مجمع البحرین

[illegible]

تاریخ غره جمادی الاول سنه
الله الرحیم الغفار

احمد

تاریخ الاصل روز ولادت

بنام خدایست فتح کلام / کو شد ز جنبش علم بر خاص و عام
ولا چون ازین نام گردی کلید / ز گنج عنایت شدی مستفید
بجو نصرت از حمد جان آفرین / ظفر کن بتایید فتح مبین
لوا کرد احمد ز حمد خدای / محمد شد و یافت محمود جای
چو در نطق حمد ز حق به کلام / علی عظیمش ز خود داد نام
هر آنکس که حق گفت ازین نسل هم / بگردون کشید از امامت علم
تمام گر این قوم شد رهنما / زبان ساز حق گو بنام خدا
خدایی که از بهر این قوم پاک / ز پستی رقم کرد بر لوح خاک
کریمی که چون علت جود داد / ز کار رفعت از دین محمود داد
گر از حمد او قاصرست این بیان / اوای سکم شکر او بیان
چو شکری الان به که در کار او / دهد جان شیرین طلبکار او
کریمیار حسیب جهان داورا / بهر کار یاری ده ما یاورا
مرا کار بس مشکل آمد به پیش / رسیدن بتو بار ماندن بخویش
نگر آن در فیض بر ما گشا / وگر نه کجا چون منی این مراد
بزرگست این کار و راهی چنین / بهر کام صد راهزن در کمین
چه رهزن همه تیز دندان بخون / برنگ ... ایت بجوی جنون
رهاند مگر جذبه زین کشمکشم / رساند ز کثرت سوی وحدتم
مرا خود چنان سوخت شوق حضور / که تیغم بود در نظر برق نور
ولی گر بخود ره دهی دور نیست / چو چشم مرا بی رخت نور نیست
من و غیر دیدن ز من دور باد / اگر جز تو بیند نظر کور باد
کسی را که مقصد بود کوی دوست / بن سر چه پیش آیدش کو بدو
نیاید درین چشم اشیا همه / که بر تست چشم از نیا همه
نیروی توانگه دار از من / نخندید چشم از کثرت رازمن
چو دل از ره امن گردی پیش / مرا از دل امن خواندی بخویش
کنون بی تردد ز گرد رهم / بمقصد رسان راه کن کوتهم
درین وادی ایمنم چون شبان / باول قدم ز آتشی ده نشان
ز شاخ امید آتشی غیر سوز / فروزان کن و شمع من بر فروز
اگر آتش تو چراغم دهد / ازین تیره بختی فراغم دهد

چو خورشید روشن شود در جهان / ز بینائی و عقلش نباشد نهان
مران ذره گر زومی منور شود / کند میل گردون که اختر شود
من آن ذره ام کافتابم تویی / گر اختر شوم نور و تابم تویی
تو آن آفتابی که ... تب / ز تو ذره باشد این انقلاب
مرا دیده از نور خود بر فروز / چو خورشید شب را ببین باز روز
گر چشمی که آن ذره پیدا شود / ذره آفتابی هویدا شود
... ز آفتابی کند / اگر نی رخت نور تابی کند
بی ذره راست آنی و گر / که هر آن نماید جهانی دگر
درین ذره ناتوان آن تویی / چه این و چه آن فاش و پنهان تویی
تویی مجلس آرای بزم وصال / درین باغ وهم و سرای خیال
نماینده بار آمایشنده / نمودی چه باشد تو پاینده
من و صد چو من زیر ابر حجاب / همه ذره ایم و تویی آفتاب
نظر بر تو دارم من تیره روز / بدر پرده و چشم من بر فروز
ز خود دوختن چون بی نشان شکنی / بخود ره دهی و عیانش کنی
نظر باز گیری چو از راه نه / کنی محو چون حرف نا خوانده
تو معنی و هر زینت این سخن / چه داند کسی معنی این سخن
پر معنی گر بی صورتی نیست این / چه حرف و چه لفظ و چه معنی است این
قلم بی زبانیست در حرف تو / سر انگشت کی نیست بر حرف تو
چو اول نوشتی بلوح قدر / گرانی قدیر و انتم بشر
ز درماندگان خشم خود دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار
بشوی از رخ دل من سینه دام / ور از حرف او ... کش قلم
ز من خود نیاید بجز رستی / اگر من منم پیش تو بر رستی
بآن ذات یکتای بی شبه و یار / که ره را بخود از سینه باز دار
ندیدم چو من خویش را در میان / تو مانی و باشی بمن مهربان
چو بر بسته ام تا قضا بر گشود / دو چشم ار نمودی که یکتا نبود
بیکتایی خود که از چشم من / دویی دور گردان تو بی ...
بود گر چه این خانه از غیر دور / مرا دین غیر بین ساز کور
چه پوشانی از چشم من نور ذات / چو خود ذات ننمودیم در صفات
اگر مهر رویت نبودی عیان / بدی چون شب تیره روز جهان
چو خورشید از صبح دولت بتافت / سعادت کسی برد کو بر تو یافت
خردمند را زین نظرهاست چشم / نکو رم بفر تو بیناست چشم
بگویم بوصف تو ای بی نشان / که هر چیز گویم بر و نی از آن
بذاتت منزه صفات کمال / صفاتی منزه ز نقص و زوال
تویی زینت هر مزین که هست / ز تو حله پوشست هر تن که هست
چه تزیین و زینت زهی کبریا / که نبود منزه ز زینت جدا
بی صورت خوب خود زینتست / بخود زیب بت ... ست
که را چه حاجت بتزیین ... / منزه ز خویشت آری که گر
بدو زیست محتاج داری ... / ولی ذره از تاج بی احتیاج
نروید گیا تا نبارد سحاب / سحاب آری ز بحر خود و از آفتاب
فروزان گیتی ز مهرت روز / غنی لیک از مهر گیتی فروز
چراغ شب از شمع اختر فروخت / نه اختر زنج از ده و شب بر فروخت
خدایا بخورشید اوج جمال / بیداری که شد در جهان کمال

۴

بنوری که خورشید ازو ذره ایست / بجری که طوفان ازو قطره ایست
گر چشمی ده از نور بینائیت / دو چشم نگردان ببیگانگیت
دری بر فروزم ز دریای عشق / که در وی زند قیس صحرای عشق
چو بخشی از آن گوهر شب چراغ / بنورت ز ظلمت بیابم فراغ
درین وادی ار کامرانی کنم / گله صاحبی در شبانی کنم
چراغی که روشن کند خانه را / کشد سوی خود بال پروانه را
چو میلش بخود یافت خویشش کشد / که چون نور در سلک خویشش کشد
بسوزد از آتش پروانگی / که با ما چنینست همخانگی
چو پروانه میلم چنان سوی تست / که موقوف یک جلوه روی تست
چه باشد که شمعی منور کنی / چو پروانه خاک مرا زر کنی
بآن کیمیا جسم روشن کند / همه گلخنش را چو گلشن کند
بتو چشم دارم من تیره روز / سرم را ز اکسیر خود برفروز
چنان آتشی زن درین مشت خار / که دوزخ بسوزانم از یک شرار
الهی بتوحید ارباب دل / که شمعش برافروزد از آب و گل
که چون خلوت وحدت آید به پیش / برافروز شمعی ز توحید خویش
الهی بآن غرقه کز شوق سوخت / ز وحدت از آنکه کثرت فروخت
که من غرقه در لجه کثرتم / بساحل رسان تا بود وحدتم
الهی بذاتی که در بدو حال / صفاتش خبر داد کس کرد اجلال
که گویا چنان کن مرا در صفات / که از نطق افروزد انوار ذات
الهی بآن خاتم ارجمند / که طغرای این نامه زو شد بلند
که این نامه را آنچنان ختم کن / که او را باعجاز باشد سخن
الهی چو دل را تو جز تو نخواست / عیان کن بسوی خودش راه راست
ز مرقد برانگیزم از بوی عشق / مرا خانه بخشش در کوی عشق
در آیم چو از خانه مور و مار / فراغم ده از خانه نور و نار
بخود خوان خلاصی ده ای کریم / ز بیم جحیم و امید نعیم
اسیری مقامی عجب خواستی / بمنزل رسی گر بره راستی
بلی راست رو راه کی گم کند / پی آشوب گمراه پی گم کند

مناجات و طلب فتح ابواب سعادات

بیا باغبان بر من مستمند / ببخشا در آشنایی مبند
که در بر کسی باز کردن رواست / که گویی کسی گویدت آشناست
اگر راست گویند باشد روا / گر بندی در خویش بر آشنا
وگر هم درین گرو فن میکنند / نه از آشنایی سخن میکنند
در آشنایی زند چون کسی / بدر ماندنش دور باشد بسی
به بیگانه و آشنا بی حذر / کریمان کجا خود ببندند در
برین در گدایی مرا داد راه / خدا از گدا کی کند پادشاه
بدرمانده‌ام هم کن در گشا / بگلزار و صحن خودم ره نما
نگویم درین باغ من جز سلم / تویی باغبان من گدای کلم
از آن رخ بچشمم گلی برفروز / در آن آتشم خار هستی بسوز
کرم کن ز رحمت مرادم برآر / ببخشا ز خویشم مکن شرمسار
بدین در نیم آن گدا کز جواب / روم بر در دیگر از هیچ باب
اگر صد رهم رانی اینجا ز در / در آیم بدین در ز راه دگر
بخواهش زبان بی مدارا کنم / برآری چه از اندرا را کنم

۵

کریما تویی آن خداوند جود / گر کس بی وجودت ندارد وجود
سرآینه نور انوار من / من ار ره وانزا تو دار من
بد و نیک و پیدا و پنهان تویی / من و آنچه باشد من و آن تویی
چو بینم بخوبی تو چیزی نیم / چو بود و وجودم تویی آن کیم
وگر گوییت ما و من هستی / گر هستی بجوید کس از هستی
تویی شمع روشن شب تیره ما / تو خورشید و ما ذره روزن هوا
نگویم تو معشوق و من عاشقم / که در عاشقی نیست این لایقم
همه عشق و معشوق و عاشق تویی / دل و جان و غدر او و امن تویی
ترا حکم و فرمان روایی تراست / همه بنده ایم و خدایی تراست
نبت علت بت پرستی تویی / بجام می عشق مستی تویی
درین بزم فرخ تویی بزم ساز / تویی رازدار دل اهل راز
جهان شاه خسار بیت بارش تویی / فروزنده لاله ز آتش تویی
چه یاری درین گلشن یاد ور / که هر دم ز نشانی برآری تو سر
برآیی بجز شش خدایی کنی / بر آن تخت فرمان روایی کنی
نهفتم نبی کرده لاجورد / چو گلبن در و غنچه هم بازورد
چو خواهی که بر ظلمت آن زنی / بهفتم فلک کوس کیوان زنی
کند رام قدرت غلامی سیاه / بچشم غضب بر جهانی نگاه
ز لطف تو بر جبین بیکو نهاد / بعالم دری از سعادت گشاد
چو بهرام در کین ما اژدر است / که هر شعله چشم او بخجر است
فروزنده تی که شیدی ز مهر / سر راه بستی بر آن دیو چهر
ز شوقت که نامید خم شد تنش / محبت زره و جنگ در دامنش
عطارد که گلشن زبان کرد باز / تو کیخرف کردی برو کشف راز
چو در حرف خور راست رو دانشش / کمی تیر و گاهی قلم خوانش
برای تو چون بدر گرد و هلال / زبانیست گویا بوصف کمال
فراز هوا آتش رخ سوز / فروغیست زان مهر گیتی فروز
نه از باد آن آتش افروختی / جهان زان تو و دل سوختی
زمین را که صد رود خیزد ز چشم / نر بی درد بی این آب بریزد ز چشم
ز خون دل است پر خون دلش / از آنست این نجم سیارکش
ز عشقت رگی بود در کان لعل / از آن آتش افتاد در جان لعل
چنان سرای از تن مت رنگ / ز مرد و چو سبزه بر آرد ز سنگ
صدف را که دل انشراح صفات / ز باران آن فیض بی انتهاست
زمین هم که پرورده انفعت / هم از پاشش آن در رحمت
ز بس غنچه گل که در وی نهفت / بر ویش گلی هر دم از خون شکفت
رخ از غنچه لاله افروخته / کند بر تو روشن دل سوخته
ترا جو بیا آن آل که جامیست / گر از زنده و جان نشانیست
سر از زنده کوست و زنده / درین ره برای تو رای زند
از آن ذات دارد حیات این همه / چه ذاتی که صفات این همه
تویی زندگی بخش / تو جانی و مای چشم افسرده
چه ترکیب شد یارب این جسم و جان / کزین ایچ آنی و هم این و آن
بحق نهان تو ای آشکار / که ما را از خواب غفلت برار
چو چشم برافروزی اینها نمود روز / چراغی ز چشم و دل برفروز
برافروزی ار دل از تاب نظر / به پیدا و پنهان شوم رهبر

ولی نیست کو محنت اندوز نیست * ببخشای چون جز تو دلسوز نیست
توئی کام بخش و منم کامجو * بغیر از تو کام از که جویم بگو
که چون نیست کس جز تو فریادرس * تو فریاد خواه از ابر فریادرس
که در زاریم از نکوبنده کی * مدد از ملک نیز شرمندگی
که در دل همین آتش غم بسوز * درو نور امید هم برفروز
که چون جان رود با نیاز از بدن * بلی که راز کن جای من

بگویم جز آنچه جان خواهدم * تو بر دل چه خواهی دل آن خواهدم
الهی بآن ذات عالی صفات * مراد از مناجات اهل نجات
الهی بفریاد درماندگان * بآه جگر سوز شرمندگان
الهی بآه بیچارگان * بسوز درون شهان عشق آوارگان
الهی بشبهای آن اهل راز * که بار از دل و اویش شد نیاز
بلطفی بآزاد مردان تو * بشرع نبی رهنوردان تو

که بگشای اینجای من بند از * مکن راه نزدیک بر من دراز
گر آزاد کرده ز تو دور نیست * اسیری که پابست شرعش نیست
جز این راه سوی تو راهی نخواست * رسد در تو چون داوریش راه راست

فی نعت حبیب الملک الاکبر النبی الامی محمد خیر خلق الله علیه وآله وسلم لا یکون اولیه ولا آخریه

بیا باغبان صوت بلبل شنو * وزین پرده بوی خوش گل شنو
ده صوت بلبل بگوش این اثر * که در قولم از رازت شو خبر
دلی ساز خرم درین سبز باغ * رسولم نباشد بمن جز بلاغ
ببین گل که چون گشت آتش پرست * بیا لو و چشمش بر آتش نشست
تو هم تا در آتش نمانی چو گل * چو بلبل شو از نعت شاه رسل
زهی صدر جامع ملک وجود * که از هرچه خواهی تو خالی بود
نه بحری که او را کرانی بود * محیطی کرانش ازل تا ابد
ز فرقش دو گیسو چو حبل المتین * فرو داده از آسمان بر زمین
ز ابروش بر قاب قوسین راه * ز مازاغش آن چشم شهلا سیاه
دو رخساره گلشن و عارضش بهشت * درو چشمهٔ کوثری جان سرشت
دُرش رخنه گر یافت از حکم دو * گواهی ده عکس پروین او
ز لب خندان و غبغب در آن بوستان * نه سیب و نه نارنج دل بود و جان

روان کن چو خوشبوی مشکین مشام * درودی با حمد علیه السلام
پیامم آورم سوی باغ از بهار * که وی میرسد وقت رحمت شمار
ولی آنکه چون لاله شد دل سیاه * تو نوری مسلمانی از وی بخواه
چو بلبل ز اسلام دم میزند * گل و آتش گل بهم میزند
رسول خدا مظهر اسم ذات * مزین بماه و عین صفات
نه موجی که دریای افضال او * چه دریا که هر قطره فیضش از او
نه بی موج پربود این بحر از آن * که بی سایه هم باشد این آفتاب
نه از سجده بر جبهه اش شد خاک * که آن غرغ بود از نور پاک
نه بینی دو ابروش بر چشمسان * به پیوسته تیری بیچاچی کمان
در آن حقه دندان گوهرها بود * که در آب عکسش ترا بنمود
قدش نخل و لبها چو بادام قند * ز لبهای شیرین نخل بلند
محاسن بیر امن کوثرش * چه سنبل که ریحان خجل در برش

محجل نیا ساعدش از وضو * که او نور و آن شمع بود از او
ملک را بدان جسم جان در میان * فلک هم نهاده جهان در میان
بدان خاک کیپای سر بد نور بخش * که برده از روی او کوه بخش
بآن موی ها شانه و ستی کشید * ز شوقش گریبان درستی درید
بیا لای هم جا نهاد بر سرش * بافلاک خورشید و او اختر ش
نه نعلین او را زمین بود فرش * که بد هر یکی کرسی پای عرش
بگیتی فروزی چو رخ برفروخت * از او جان آتش پرستان بسوخت
چو خورشید بر قامتش بود راست * قدش گر نیفکند سایه رواست
بخاکی که از خون آدم سرشت * کجا سایه افتد ز نخل بهشت
صفا برده بود از جهان گرد کفر * نسیمش برفت از میان گرد کفر
بهشتم فلک گرد خرقش گذر * ثریا شد از نعل رخشش اثر
زهی سیدی کز وی افتخار * چنین بر و مسند بایوان بار
الهی بآن مظهر اسم ذات * که دارد لقب سید کائنات
الهی بانوار آن جسم پاک * کزان جسم روح ابد یافت خاک
الهی بآن کعبه خوش اساس * بآن راز پوشیده رخ در لباس
الهی بجسمی که چون جسم عرش * ز رفعت نیفتاد ظلش بفرش
الهی بانوار آن زین عرش * بداماد شرع و ختم قرطین عرش
چو در عشق او روم ای بی نیاز * بدرگاه تو طاعتی ای نواز

برو دوشش از چشمه آفتاب * صفا برده وز عارضش آفتاب
سرای سرو رشش تن و زان * ستونهای رخشان ز پاشش بپا
نگاه بفرقش چو بدری قدر * که دیدست بالای خورشید ماه
بدوشش ردائی که بود از وقار * حجابی که برداشت از پیش یار
ز رنگی که می تافت او بر میان * سبک بد بصد رنگ قد جهان
خدا روشنی خواست این خاک را * فرستاد آن گوهر پاک را
جهان کرد روشن جهان از نور * که از شمع خود سایه هم کرد دور
بند قابل سایه اش این جهان * از آن سایه برداشت زین خاکدان
ازین خاک اگر سایه اش برگرفت * زمین روشنی لیک از آن سایه یافت
زمین را از آن کرد چون خاک پاک * برآورد گرد از سمک تا سماک
فلک پست بود از پی تخت او * کشیدند برتر از آن رخت او
فلک زیر نعلین او فرش بود * مکان لامکان منزلش عرش بود
که چون اسم اعظم گرامی کنم * رهم ده بآن اسم و نامی کنم
که چون روح از جسم کرده جدا * بخود روح را پیش از آن ناگها
که چون تن بپوشد لباس کفن * کن آن راز پوشیده در گوش من
که ماند چو جان ظل تن در زمین * در آن سایه از رفعتش کن مکین
که این نامه را زینت از جان رسان * از آن به که خواهم بپایان رسان
و گر هم نهادم سری در سجود * مرا زان بجز شرمساری نبود

بتوفیق این طاعتم دست گیر * و گر سهوی آید ز من در پذیر
اسیری چو این قوم را شد رهی * که این بندگی به ز شاهنشهی
بدر خواه آرزو پیش رسول * علی را که سازی کمالش قبول

شکرافشانی ناطقه از زبان عاشق صادق بمناقب آن طوطی گویا بلطیفه انا کلام الله الناطق

بیا باغبان با من بینوا / سخن گوی حق کلام خدا
که سازنده این گلستان کجاست / بدین ملک خرم ولایت کراست
بگلزار بلبل گویا بود / چه معنی دران صوت پیدا بود
چه فهمد ز بلبل که گل کرده گوش / چه پر دل رسیدش که رفته ز هوش
چه سریست یا رب حسین الحسن / گر چند بدل غنچه از گل نهان
چه حرفی بود در گلش بر ورق / که نتوان نهاد آن سخن بر طبق
چه رازیست در جان سوسن گران / نیارد که آرد یکی بر زبان
چه در خاطر لاله آتش فروخت / که زینسان دل داغدارش بسوخت
مگر این سر نکتهای نهان / بود رمزی از وصف آن بی نشان
که این بی زبانان برمز و مثال / نمایند پنهان که ای اهل حال
کلامی که آن ناطق از وی بود / علی و ولی وان سخن این بود
علی آن کلام الله ناطق است / که گر نطق معشوق و گر عاشق است
همان ساقیست این که در عرش جام / با حمد رسانه علیه السلم
که دارد بجز این ساقی ای هوشیار / میخانه لی مع الله بار
بشر کی تواند چراغی فروخت / ز جایی که بال ملایک بسوخت
همه گران شه که ندارد نظیر / درین بزم که جز شه شیر گیر
امیری بحق شاه دلدل سوار / بلاک عدو صاحب ذو الفقار
چراغش جدا از نور او در گرفت / دویی با رسول از میان برگرفت
ازین نور عالم گرفتست نور / ولی نور دورست از چشم کور
ترا چشم حق بین اگر هست باز / بخورشید ازین نور ناری نیاز
نشان رفت حق زانکه دارد اساس / تو کوری ازان نیستی حق شناس
اگر چشم داری بعین الیقین / نظر کن درین مظهر حق ببین
کسی چشم حق بین کرش تا بسر / بسی از عجایب درین مظهر
گهی نور و پروانه شمع عرش / گهی جسم و روشن گر جان فرش
چو پروانه پیش از فروغ جهان / ز شمع ازل در هزاران اوان
چه جسمی که آن لایق مصطفاست / ازان گفت آن جسم این جسم ماست
بنزد ازل محرم انبیا / بملک ابد همره مصطفا
بصلب پدر که تعلیم بود / زاسمی کزان شد ملک در سجود
معلم یکی از زبان پدر / گرام ملک را چه جانی بشر
بهم پشتی شیث کامش ظهور / گهی لرزه افکنده در دشت طور
گهی کشتی آرای دریای نوح / دمی عیسی از صحبتش تازه روح
گهی با خلیلش به تنها سخن / به دوشش محمد گهی بت شکن
سر و کار کاشته تیغ ذبیح / گهی زندگی بخش جان مسیح
بیعقوب که چشم کرده سپید / گهی گشته همراز یوسف بچاه
گهی همره بحر اژدهای کلیم / گهی در دل حوت یونس مقیم
گهی کرده آسان بداود کار / گهش در نگین سلیمان قرار
زمانی بعیسی و مهد و سخن / بگهواره گاهی سر خیمه کن
که از وقت آدم امر کل / امیر صف خیل شاه رسل
چه شاهی که این باشد اورا امیر / عجب شاه و میری ز نام گزیر
جدا چون کنم اسمش از اسم او / که هم نور او بود و هم جسم او
محمد چو گفتی علی گوی و بس / نگنجد دگر در میان هیچ کس
امیری که کان سعادات او / در اطوار خارق بعادات او

منور ... البشر / پدیدش نام ور و زبان پدر
بطفلی گهی جلی از گهر گشت / چه طفلی کش آدم کشیده بپشت
بهنگام مهر و تحمل نهان / ز اهل فساد از صلاح جهان
کرا آتش حشر فرو مرده نار / شده بر خلیلش گلستان شرار
گهی آتش نقمتش افروخته / عبادات صد ساله را سوخته
گهی کافری را ببخشد امان / مسلمان کند عالمی را ازان
گهی تیغ کین بر مسلمان کشد / که تا کافری را بایمان کشد
گهی از نوالش عدو شرمسار / گهی دوست بر خوان او ریزه خوار
زهی کیمیایی که از یک نظر / مس قلب گردد ازو نقد زر
شها کام بخشا تو آن حیدری / که از هر چه من دانمت برتری
نوا خواه هم از خوان انعام تو / که جانم فدای تو و نام تو
جهان گر چه زان جان بباشد تهی / مرا خواهم از خاصه خود دهی
بود از کرمهای بسیار تو / جهان سر بسر ما حضر خوار تو
نظرهاست ما را بآن ما حضر / اگر ما حضر نیست حق النظر
من ار چه بآن در که از بندگی / ندارم بجز عجز و شرمندگی
بهر خرق عادت تویی کامور / ز جرم من آن خرق عادت کند
بیک فاتحه هست سازی ور / بنازم که هر چاره در دست
بشام ازین دولت سبکت / کند مسخ رخساره دشمنت
بچل روزه ره بار صد سر زنی / بیک چشم زدن در نه چرخ کی
تویی یاور احمد و گرد کار / از آنات خدا و رسولت یار
خدا یاور احمد رسالت / که در شرع این لطف آن او
ترا شد مؤید خدا و رسول / مؤید باقبال قربت قبول
وزین قرب جا کرد در قرب یا / دو گوهر که شد عرش را گوشوار
یکی زان دو گوهر بفرد مجید / یکی آنچنان کاب ازو می چکید
ز یکقطع اش منشعب یک گهر / همه پاک و روشن چو نور سحر
ازین نه شده چارده در تمام / مزین بعصمت بعهد القوام
الهی باعزاز این چارده / بآن ذات یکتا بری از شبه
که چشم دو بینم ازیشان بدوز / وزین گرم شمع و حدت فروز
الهی بسری که از ما نهان / بآن چارده داشتی در میان
سر که بلحظه رازی بنور دگر / رسانم بکویش سر و چشم سر
الهی بچشمی که بینا بود / دران چشم این چارده یکتا بود
که در من خان بین که از یک کم / بچشم در آرند این چارده
الهی بآن بنده کال رسول / کنند از غلامی بخویشش قبول
که چون کردیم از غلامی نشان / کنم از غلامان مقبولشان
الهی بآن حجت منتظر / که دارد ز ختم ولایت اثر
که طومار عصیان من بی سخن / ز رحمت فروشوی و حجت مکن
ز من هر که دارد بال رسول / محبت ز لطف خودش کن قبول
بلی لطف اول گرامی کند / کسی را که اینجا غلامی کند
امیری کا سیر تو شد یا علی / بخشای جرمش بلطف جلی

در مدح اعلی حضرت خاقان جمیل ظل الله الملک الجلیل
تاج الامامة والخلافة ابی المظفر السلطان
السید الغازی شاه اسمعیل اقام الله تعالی

لفظ اشارت

چو آید بدو گاه تو شرمسار

فی مراضیا لی قیام القیام و داد المجیبا لمآثر اجداده الکرام علیهم الصلوة و السلام

ببخشا بگاه و بر ویش میار

بیا با نجهان تازه گل دم زنیم
چو بلبل دمی خنده بر غم زنیم
برآریم در وصف گل آن نوا
که بلبل خجل گردد از صوت او

خداوند عالم زبانی بکام
وزین پس ترا از نطق باشد مدام
چو گلبن سر تربیت و گل باد شاه
به پیشش بنالیم چون بلبل خواه

به دیدار او چشم بینا کنیم
بمدحش زبان را شکر خا کنیم
کسی را که اقبال یاری کند
دلش بر زبان کامکاری کند

بلی هر سخن کان در اوصاف یار
زبان گوید از دل بود یادگار
مباد آن سخن کان نه از دل بود
که هرچه آن زبان گفت باطل بود

زبان گر گشته گوهر از بحر دل
در گوش شه را کند زان خجل
که دل پادشاهیست عالی نگار
که در مدح او لال باشد زبان

نکو هنر زبان دل هوشمند
در اوصاف دل نطق سازد بلند
که آن شهریاری که دل جای اوست
زبان در رهان کار فرمای اوست

زبان هرچه گوید بتعریف او
منزه بود دل از آن کیف و کو
برون از زبانست آنجا سخن
نسازد دهد گوش از آن جا سخن

ثنا دیده صد سال اگر وصف نور
کنی همچنان باشد از نور دور
ولی چشم بینا چو خود بخواب
شود در دو شنش بی سخن آفتاب

بیای خردمند دارای هوش
نظر بر گشا و بنه دار گوش
که دل با زبانم یکی راز گفت
که جز با تو نتوانمش باز گفت

زمانی دم از نور خواهم زدن
بسی طعنه بر جور خواهم زدن
غلط میکنم از کجا نور و جور
شهنشاه دین پرور داد جور

امام زمان شاه حیدر نژاد
که نه جا دمی از درش کیقباد
شهی طعنه بر قیصر قیصر زده
سراپرده بر چرخ اخضر زده

فروزنده جام جهان بین دلش
دو عالم در و عکس حاصلش
سکندر که آینه نقش است
درین آینه صورتی دیگر است

جهان آفرینش جهان دار ذات
ز بهرش جهانی چنین کردگار
قضا چون چها زاینها نهاد
چو خواهد جهان باز برجا نهد

فلک بر سرش چتر اطلس کشاد
چو قابل نباید بپایش فتاد
بند ثور گردون نجان
برای خدا گشت گرد سرش

زحل با چنین رفعت و این مکان
غلامی کند کارش از آستان
سعادت از و یافته مشتری
ز خورشید افزاش بود برتری

بخون دیده بهرام را بی دریغ
چو خورشید افکنده بخشش تیغ
در آورده خور بزم او در خیال
که جا داده ناهید را در نعال

زهی آفتابی بشاهی تمام
بیکدست تیغ و بیکدست جام
ازان تیغ بهرام کرده خجل
وزین بزم ناهید هم منفعل

ز کلک عطارد که تیر است راست
خطی جز بخون عدو نیش کاست
ز انظار این مه فرخنده فال
کمی ماه بدر است و کاهی هلال

چو بدر است آینه دار وی است
بگاه هلالی نزار وی است
گرامی که چون خان بمهمان رسید
ازان مطبخ آتش بگردون رسید

بود از تفاخر جهانی چنین
سواد از او ز آسمان تا زمین
زمین عرش جودش بود سر بسر
بشوید مصعد کمر گر روی خویش

زمین گر به شهنشاه فیضها
بحمایت او از کجا و ین کجا
خمیر تش بود آفتابی بتاب
که باشد هوا لیدا زو فیض یاب

بکان جوانمردی بافته
بصد رنگ از و پرورش یافته
بگوشش کشند لعل کان با جلال
که چشم براه تو بد چند سال

ز فیروزه می آید شاین گوش
گر از دوریش شد از نیل پوش
بر سر سبزی از بخت او یافته
ز مرد گران خشم امنیت کور

ز فیض کفش بحر شد شرمناک
فشاند از نظر در و مرجان بخاک
بگلزار تا سرو بالا کشید
ز شرم قدش سوی بالا ندید

نماز دو نقش ایالده دم زند
زمین آتش از کل بعالم زند
بپوشید بر خاک دیبا بهار
که بر روی ره موکب شهریار

بهاور ده سرخوش از خوابگاه
و من پرورده انداز مدح شاه
بن باره ورفته بر سر دلش
که در بزم او ره کنند حاصلش

هران تند و کش لطف او بیاید
حیا تش حیاتی بود مستعار
توای زنده داری اگر چشم و گوش
صفاتش ببین و زمنی گو خموش

حیات تو از روح حیوانیست
وجود وی از روح روحانیست
بآن روح اگر زنده باشی نکو
که گر روح عیسی بود فرع او

چه کار آیدت دور از و زندگی
بدین در کنش صرف در بندگی
جهان پادشاها تویی آن امام
که کار جهان از تو گردد تمام

بسی بوده گیتی در این انتظار
که خود را ببیند بدین روزگار
کنون بر جمالت نظر بر گشاد
بمقصد خدا کام رایش داد

تراهم باشد که مت آن مکان
که شد بر درت حلقه پشت بران
مبادا سری بر هوا جز بدار
که دارد بجز پای بوسی تو کار

بزرگی فلک هر یک اختر شش
عمارت از آن خاک ره بر سرش
سریرت که از پایه بر تر نشست
شد از پایه اولش سدره پست

برافروختی بر فلک تاج لعل
خرد را کان شد بتاراج لعل
ز لعت آن تاج رخشان چو نور
بر آن دوخته پرده چشم حور

بآنکس که دادند زیبی دگر
چکار آیدش زینت لعل و زر
ترا از ازل تاج زر بر سرست
چنین تاج مستغنی از گوهرست

ز آرایش آنرا که باشد جمال
بسی بد نماید بآن کمال
نموده دور روزی نماید چو زر
بریزه و لی رنگ آن گهر

چو ابروی شاه شود و سمه پوش
نباغش بیک برگ تیره فروش
از آن رنگ گر پیکر معرفت
نیارا ستم از در عاریت

مراشگر بایدکه این نوعروس
نباشد بحسنش کسی را فسوس
چنین کس که این جوهر یع گشود
ز مرآت آل جمال رخ نمود

چنین گر زیبا که از طبع زاد
بنام شما ایزدوش عقد داد
الهی بآن گلشن آرای فرا
که بلبل از و وصف گلزار گرو

که در گلشن چرخ نیلوفری
من از تو توان عمر خود بر خوری
الهی آن شاه با عدل و داد
که یابند از و نامرادان مراد

گر نطق مرا بخشش فیض قبول
مکن چشم از گفته خود ملول
الهی بنطقی که آن فیض یافت
که از گفت نیکو زبان برنتافت

که هرچه چیز کاید مرا بر قلم
بعین رضای خودش کن رقم
الهی بآن عدل عالم نظام
که ذات شریفت از آن یافت نام

که بر عدل این شاه فریاد رس   بیفزای چندانکه گوینده بس
الهی بآن رحمت بیکران   کزان گشت معمور کون و مکان
که از رافتش خلق دلشاد کن   جهان از ابدیت وی آباد کن
اسیری که از بخت شد بی مدد   خرابات هر چند بیرون ز حد
ممانش ازین بیشتر در عنا   تو تسلی چو داری بآل عبا

حلقه کردن در گوش بنده زاده امیرالمؤمنین و اولاد اند در نصایح و شرایف وفقهما الله تعالی بما ینبغی القبول بین العباد مقرونا بالفواتح واللطایف

بیا باغبان از نهال امید   مرا بر در آرزو ده کلید
امیدت ازین نخل انعام باد   ببند و کسی در [illegible]
مرا بار دل گشت آزار دل   تو نیز رحم کن بار دل بار دل
دلم را بدین میوها چشم هاست   کرم کن که الطاف کرمان تراست
ز نخلم رطبهای شیرین رسان   نه از غوره بر ابرویم چین رسان
رود چرخ بر سر [illegible]   چه حاجت که طوطی خورد تو زاغ
دلا پند بشنو که سود است سود   ز نقصان چه باکت [illegible]
چو من در گشایم بر بستان پند   در باغ دولت بخود در مبند
زبان در سخن نیست در برگشا   گزین در بسود است شو [illegible]
گرت هست [illegible] سخن گوش کن   وگر نیست بشنو و خاموش کن
چگوید زبان و بدل فکر حجت   چه میوه چه گل صاحب باغ کیست
سخن بشنوید ای دو روح روان   یکی میوه دل یکی قوت جان
که مقصود از بیم نهال آسمان   فشاننده و پرورنده خداست
ولی تا یکی میشوم لب گشا   که فرقی نه بینم میان شما
سخن با یکی گفتن آری است   که هر کس کند گوش اگر خود وست
کنون بشنو از من سخنهای راز   ز طفلی چو چشمت گشایند باز
نخستین بآدم نظر برگشا   به پیش نظر کن بصنع خدا
بدان کاین جهان آفریننده   عجب نقش پیدا بدینسان بنده
چو بینی که او مظهر کل بود   گهی زین چمن خار و گه گل بود
گهی آدم از نور مسجود شد   گه از شیطنت نار مردود شد
ز نا آدم از آدمی کن هراس   گرت چشم بینا شد آدم شناس
بان همنشین شو که در زیر فلک   کند زادمیت بجودش ملک
ملک سجده بر آدمی کرد از آن   که بر فطرت خویش بود از نهان
کسی هم که بر فطرت پاک اوست   ملک همچنان ساجد خاک اوست
باین نوع خود آدمی کم بود   که هر جنس آدم نه آدم بود
اگرچه هنر بود زابتدا   ترا بخت و دولت بنام خدا
بنیکان توانی شدن نیک مرد   که سرخی کند سرخ و زردی زرد
ز دانا بجو پرورش زینهار   که شاخ نپرورده ناید ببار
نهال ارچه دلجوی دارد ثمر   ز نادان نه بیند بغیر از تبر
چو از جهل نادان مبرا شدی   بدانا نشستی و دانا شدی
ز دانش ببین در خراب جهان   که گنجی بزرگ است در وی نهان
درو بند ازین گنج بر خاسته   ولی بر طلسمیت آراسته
اگر در طلسمش شکست آوری   ازین گنج نقدی بدست آوری
نه نقدی که آن صرف ظاهر شود   که نقدی چنان آخر آخر شود

جهان جای آسایش و طول خوت   برو تکیه کردن بجز سهو [illegible]
چرا بر وی باید بتیزی [illegible]   که یکدم نمانده بحالی [illegible]
درین جا که از منزلت منزلیست   چو بینی که آمد شدن مرحلیست
نباید چو شاه خود آراستن   بشب خفتن و روز برخاستن
همین خورد و خواب است کار ستور   ازین کار گر آدمی باش دور
بدین منزل تیره ماتمی   بکاره گر آمد آدمی
وگر از جوانی و خواب غرور   نبینی درین ظلمت آباد نور
کنی بر شب موی سیاهی امید   نبندیشی از روز موی سفید
بدان گوش داری براهی خدا   که چشم از دم صبح خیزی جدا
چو از صبح پیری دمد آفتاب   چه حاصل که آید برای نخواب
چو خورشید بر چرخ گردد بلند   ز بازیچه کی بود سود مند
خوش آن دل که زان پیش بیدار شد   که خورشید روشن خبردار شد
مکن ای خلف چون من ناخلف   همه عمر در کار دنیا تلف
ورت هست روزی دو در روزگار   بآزار کس ای زنهار
چنان باش با دوستان مهرساز   که دشمن بمهر تو آرد نیاز
وگر دوست با دشمنت آشتی است   بران دوستی تکیه کردن خطاست
چو دشمن در دوستی زد [illegible]   تو دل صاف کن گو شود زیر [illegible]
دل خصم مغلوب را شاد کن   ز روزی که غالب شود یاد کن
وگر نیک و اورا نیاید براه   که چشمش سفید است و بختش سیاه
چنانش سر افکن که از تیغ تیز   نیاید خبر تا شود رستخیز
مگو پیش تر آنچه خواهیش کرد   گزین گفته مشکل شود کار مرد
برون نیست اینجا یکی زین دو چیز   که خواهم شد آن یا نه خواهی عزیز
اگر میشود خصم گردد خبیر   بگو شد بدفع و شود کار دیر
وگر خود نگردد سرانجام کار   تو آخر از آن گفته شرمسار
بکاری که دانا گراید همی   بعکسش زبان بر گشاید همی
مده نیز گنج امانت زدست   که زان امنیت هر گنج [illegible]
امینش همی باید از دست [illegible]   نه هر گنج و گوهر که در دید فرد
اگر دزد عالم دراز دست جنگ   اگر کوتاه دستی آید تنگ
ترا دست کوتاه بر پنجه دار   که از پنجه تیغت برآرد دمار
ز کوتاه دستی بخود راه است   که شد دزد ناچار کوتاه دست
بهر نیک و بد خوش زبان شو چو من   که طوطی شکر خای گشت از سخن
ز شیرین زبانی عدو رام شد   بلی مرغ از دانه در دام شد
بتلخی اگر دوست باشد [illegible]   شود دشمنت عاقبت ای پسر
کرم ورز و بر خور که بی بیش و کم   درم حاصل آید بتخم درم
زیان نیست در بذل از سود   که زر از بریدن بحاصل فزود
کرم دارش از دست تنگی چو جم   نگاهت ز سستی و دست کرم
بلی گر ز اسراف داری گریز   که باشد نکوهیده اسراف نیز
چنان دور شو از تلف کاین یکی   سفیهت نگویند [illegible]
ازین ره نگه دار در صرف مال   بهر چیز بیرون مرو ز اعتدال
ز افراط و تفریط میباش دور   نگهدار در کار خیر الامور
سر از طاعت و امر یزدان مپیچ   که بی طاعتش نیست در دست هیچ
بزرگان که در جام خون خورده‌اند   مراد دو عالم ازین برده‌اند

سر از شرع احمد کشیدن خطاست — که بر مقصدت این بود راه راست
چه شرعی که راست و به اخدای — بتصدیق آن صادق رهنمای
الا ای مرا مرد و نور بصر — بر از جان و دل مرد و چشم چپ
شما را بهر دو جهان دوستدار — بجز لحمد و آل ناید بکار
برتبت غلامان این درگهید — گر از رتبت خویشتن آگهید
از آن نامشان رفت بر لفظ من — یکی قنبر و گاه عبد الحسن
خدا چون بمن کرد انعامشان — بر بی که شد مقتضی نامشان
شما را بران در که چشم فروخت — چنان وقف کردم که نتوان فروخت
بحکم خدا کردم از احترام — یکی را ربیعی یکی را غلام
الهی بحق وصایای شاه — رقم زد به بطلین عالم پناه
گران سلک چون در منظومشان — بده فیض و مگذار محرومشان
الهی کرم کن قبول سخن — برین گفته خورسندشان هم بکن
بده فیض تمییز خیر و شر — ز نا گفته از گفته شان بیشتر
الهی بمنهاج دین مبین — که کردند آزاد کز بیشان گزین
که این بنده کار از روشن دلی — بشرع نبی دار و نهج علی
الهی بحق غلامان شاه — که توفیقشان ده بدین شاهراه
مکدر شان تا از این نکنند — بدو رخ رسان گرنه زین بجورند
الهی بآن بنج کین راه راست — بسر بردوزین انحرافی نخواست
که در شرع صادق ثبوت قدم — بجشا وزین سازشان محترم
مگردانشان زین ره آن هیچ راه — مکن کور مسکین اسیری سیاه

بیان سبب این کتاب و نشان طلب این خطاب

درین شد یکی نزد آل رسول — تو شان هر دو مقبول ساز و قبول
بیا باغبان لطف جود نشان — که آب حیات آب روان
مگر شویم این چشم آلوده را — کنم تازه این جان فرسوده را
دماغم پریشان شد از باد مرگ — ز بلغم پراکنده شد بار و برگ
بشاخ امل میوه آرزو — بسی ماند خواهم فتادن ازو
نسال جوانی چنان خم گرفت — که از خاک خواهم مرادم گرفت
خزان گشت برگم بشاخ امید — که چشم سیه دید موی سفید
نه موی سفید از بصر برد نور — که موی کهن چشم را کرد کور
به پا ریزم از دیده آب زلال — که شد خشک نخل من از خشکسال
نه از خشک سالیست افتادگی — که خون ریزد از شاخ آزادگی
تن بی ثمر سالها کشیده — کجا میوه داری به پنجه رسید
چو برمن دگرگونه شد روزگار — گذارم از این جسم جان یادگار
بیا ای نیوشنده و آنچه — شنو آنچه باشد از آن ناگزیر
که خواهم بیان کردن از نطق لال — سبب زین مقال و غرض زین خیال
چو شد پیک عمرم ز پیری روان — قدم ما نهاده ز پنجه برون
چنان شد ز امراض محرق تنم — گزان آتش افتاد در خرمنم
بشد رنگ سر سبزیم از نهال — بر افروخت ماه نقره ای ام ز اسمال
سفیدم نشد موی سر تمام — که خورشید عمرم برآمد ز بام
سفیدی موی سر
نبارید برفی برین کوهسار — که از خاره تن بر آمد غبار
ز درد سرم خواب رفت از نظر — زمان شد که پنجه برم در دمر
به پیشانیم درد چون شد زیاد — قضا داد از سرنوشتم بباد

شرح وجود ناتوان از پیری و امراض

ز سوراخ در گوش من جمعه کرد — که سوراخ شد این شنیده ز درد
بجای غزل کرده در گوش راه — صداهای ناله نواهای آه
غلط کردم این گوش زبسته بود — بآهنگ آه و نوای سرود
کی آن گوش صوتی تواند شنید — که پر پنبه باشد ز موی سفید
کنون پنبه آید ز گوشم برون — که غسال پر پنبه سازد درون
دو ابرو که بد چون کمانی بزه — شد از ماتم من کمان بر گره
سیه تاب بدمش از این انگان — بپوشید مو توز ابلق بران
نخستار چه بد چشم عشاقرک — بلرزید از آن قفر زیم هلاک
چنان تیره شد دیده روشنم — که بخت از فرح دیده دشمنم
دو چشمی که میدادم از خشم آب — بدریای خون غرقه شد چون حباب
چو نخل قدم دید از چشم خویش — بدامن روان آب اندازه بیش
بگفتا مکن گریه ای چشم زار — که شاخ کهن را نباید بهار
رخ لاله گونم چنان گشت زرد — که از روی من زعفران شد بگرد
بدر رود ولم بر در سرکشان — بمی زر روی از درد دل شد عیان
مرا آمد از صرصر مرگ باد — که چون زرد شد برگ ریزد زباد
درآمیخت از روی هر یاد دور — ز بینی بدیدم نشانی ز گور
فرو مرده شمعی شد و سرنگون — که جز دود از وی نیاید برون
ازین شمع تاریک دود چراغ — نیامد بجز مردنم در دماغ
دو دو نم پر آتش چنان کز شرر — لب زیر مجبور بود از زبر
ز تبخاله لبهای شبهای تار — ز تسبیح پروین کواکب شمار
بدل ماند آه و نیاید برون — که لب بسته بر راه بر وی نخون
دهانم بخورش نهفته دندان نگار — لعاب زبان در دهان زهرمار
دهن باز وامانده و دندان نماند — که یعنی نصیب تو چندان نماند
تهی حقه دزد برده در دش — شکسته صدف ریخته گوهرش
نه زر و لید یکی برامیوم ز جا — پی پوشش نعش بود آن کفند
اجل ریسمان داشت باد زور — کشان بسته و کردم سوی گور
نه از ضعف پیر بخت مویم ز روی — که از ترس مردن بکی بخت یموی
ز لرزه فتاده دو دستم زکار — نمودار از پنجهای چنار
چه پنجه بداز عنکبوتی نشان — ز رگ پود و تار تنیده بر آن
ز خود و بخبر مانده چون بید مشک — بشاخ شکسته خود و شاخ خشک
بهم بسته چوبی شکسته نشان — که نتوان از آن داد کاشتی بیاد
ز خستگی شده سینه ام چاک چاک — چو صندوق کهنه بشند و مغاک
از وچون زمین گشاد و زیان — برون آمد سر طرف استخوان
شکم خالی از قوت و پر درد بود — که از خور نفی معده ام سرد بود
درون شکم روده نخ دار — بپیچید از آن که در کیسه مار
اگر قوتش دادمی از طعام — شبی بود افطار و ماهی صیام
بجا هیش راتب یکی قرص بود — بسی بد گزان روزه سالی گشود
ز ترکیب اگر داد منش یک نخود — نشد هضم و زان معده ام تخمه شد
برو گرد دوای طلا کردمی — بسا بی دوائی و آکردمی
بهر عضو اگرچه مرض کم نبود — ولیکن شکم نادرسته بود
غرض کانچنان باز ماند از غرض — که تن گرد جوهر بجای عرض
ولی شکر دارم بسی از فلک — که زو یافتم خوی و خوی ملک

ملک از نخوردن شد از چشم تنگ / ازان طعمه تیرگی زد بخاک
ز خوردن ببر گر صفا بایدت / که خوردن جز اخلاط نفزایدت
دمی ز اختلاط خورش دور باش / مشو خلط و مخلوط با نور باش
اگر جسم را پرورش کم دهی / مسیحا شوی جان و دم آدمی
ز دود شکم بر نیاید نفس / به پشت پدر میروم باز پس
کمر ناتوان شد و خم گشت پشت / کمر کرد دیگر بر پنج مشت
خم پشت از افتادنم داد یاد / کسی را کمان شکسته مباد
چنان خم شدم زیر بار مغاک / که شد وقت بیخ نهادن بخاک
چو پایم سر از قرب جان داشت پیش / شدم خم که بوسم کف پای خویش
شکسته تن و تن درستی تباه / خمیده قد و رو نهاده براه
چنان داد اجل ره پا را عنان / که خم شد نهال من از باد آن
مع القصه یارم لقایی نمود / که خم گشتم از شوق و کردم سجود
فتادم به بستر چنان کز قیاس / نماند از بنای حیاتم اساس
نه کارم بعیش و نه بازم بیار / چه یار و چه عیش و چه کار و چه بار
اگر شاهدی راستن از نور بود / بجنبید رغبت اگر جور بود
مرا نیز چون ماند آلت ز کار / بمن التفاتش نه هیچ بار
بمن کلک رخسار انگاشت دگر / من افتاده در سازواری گر
بچشم سیه غمز شوخ یار / اشارت بان بد که برخیز یار
پیاده من و نفس ما نابجوان / سوار اجل بسرم رخ نمودن
پیاده چو من پا سواری کند / ز دستش نیاید که کاری کند
چو پا دور واماند بیچاره کام / ز رسم جلوس و ز زانو قیام
من ناتوان اوفتاده ز پای / کسی دستگیرم نه غیر از خدای
بریده امید روان پای خویش / پس آنگه رهی اختیم به پیش
قیام و قعودم چو بر پا نماند / ز عصیان دل خسته بر جا نماند
سفر گشت نزدیک و نالان جرس / بزاد و رهم هیچ نی دست رس
شبی گردم اندیشه با خویشتن / گرامی خبر بگذر از کار تن
گر از دست و پایی چنین در مند / زبانت بکالت لب را مبند
ضمیرم بداند ذکر طاعت ترا / زبان میکند چون اطاعت ترا
بهر طاعتی شد زبان کامران / گر انشاید کس طاعت بی بنان
ندارد بغیر از زبان در دهن / میان تو و کفر و طاعت سخن
اگر تو سخن گویی از بندگی / بهنگام مرگت هم از زندگی
سخن گو حیات ابد برده است / کسی کو نگوید سخن مرده است
چو حرفی چنین سر زد از لفظ من / ضمیرم تجاوز نکرد از سخن
نمود از کتاب سخن آرزو / حدیث رسول الله و آل او
رسولی که بر نامه گر حق گشود / ز جاهش ملک مرغ آن آشیانه بود
رسولی که پیکش چو داد پیام / نخستین سخن بود از حق سلام
رسولی در اول شده ختم کار / بدست و زبان و دو دوش استوار
رسولی بصورت گزین بشر / بمعنی بشر نی که خیری دگر
رسولی که زو پرتوی برده ماه / بگردون زده قبه و بارگاه
برا مل دو عالم بحق مقتدا / محمد بجانش سلام از خدا
دگر آنکه طغرای این نامه اوست / کلامی که ناطق بدو از نطق داد
سخن گو دبیری که خلاق کن / بلفظش برآراست حرف سخن

چو از نطق بر لوح میشد رقم / بدستش نام ور از زبان قلم
بران لوح کاتب بخط جلی / خدا و محمد نوشت و علی
محمد که بد مظهر اسم ذات / چو یک نور بد با علی در صفات
چو گفتی محمد خدا گفته / چو گفتی علی مصطفی گفته
چه شاهی که در کشور عز و جاه / جز او نیست شاه ولایت پناه
امیری بهر حکم ران حکمران / خلافت مکان بی خلافی در آن
باعجاز و شمشیر با مصطفی / ولایت نما و ولایت گشا
ولی خدا امیر والا نسب / سپهدار دین شاه حیدر لقب
برین رای صایب شدم ذکر خوان / از ایشان و اولاد امجاد شان
جو بر بحر نوحم شد دست رس / که بر حصر آن بر کار رم هوس
ز نقل حدیث و ز نص کتاب / نمودم ز هر منتخب انتخاب
همان از روایات ارباب هوش / که در شرع بر قول شان بود گوش
کنوز معارف از ایشان و فن / بگنج خبر کامران و امین
امامی و شیعی امامیه را / بشرع محمد چو شمس الضحی
چو دل شد ازان گنج گوهر نهاد / کلید زبان گنج دل بر گشاد
خراب دلم گشت آباد از آن / بهر کس که بد رو دوش داد از ان
می هر خرابی که گنجی در دوست / بیاید ازو سرکه در بت وجوت
چو تو فیض دل را برین کار داشت / با تمام آن طبع همت گماشت
الهی بحق کلام کریم / گر و زندگی یافت قلب سلیم
گر آن فیض کن هم ازین کلام / گر آن فیض ها ند مرا زنده نام
الهی بپیکی که از اصطفا / بر و گشت نازل کلام خدا
که این نطق از آنچنان پاک ساز / کشش آرند پاکان علوی نیاز
الهی بحق کسی کز سخن / کلام الله ناطقم گفت من
که گویا یم انجا بی رسان / که نبود در وجای نطق و زبان
الهی بدامان پاک بتول / دو شهزاده را ام و جفت رسول
که از عصمت آرای این بکر بکر / همش بکر اندیشه دار بکر
الهی بقرطین عرش مجید / بهر قطره کز بحر ایشان چکید
کز آن هش بر سر این سر کشد / که گویند مسکین فلان در گذشت
چو اتمام بخشی شفا ده مرا / ز صحت بحکمت جزا ده مرا
و گرچه شش از اتمام صحت دهی / فزایم بخدمت بهی در بهی
بدانسان که آورده بودی بخت / چنانم بانجز رسان تن درست
وز انجا چو برسر رساید سخن / بنام نبی و ولی ختم کن
اسیری در دست در راه تو / نخواهد دلش غیر از او و تو
نخواهد دل و دست جز خوف تو / از ان تا تو زین حرف در گفت و گو

در جمع و تقسیم کتاب والله ملهم الصدق والصواب

بیا باغبان رکن از گل چراغ / بتصنیف کن جمع و تقسیم باغ
شبی کار خود بر سر باغ کن / یکی سرو پیرای و که نخلبن
پریشان نکو نیست اوراق گل / بجمعیتش ده خور عشاق گل
چو داری ترتیب گلزار دست / چرا بی سر انجام باید نشست
ز اقبال طالع چو لطف خدا / تراشد بباغی چنین رهنما
چنان طرح افکن درین بوستان / کز آن شاد گردد دل دوستان

ز اقبال طالع چو لطف خدا / تراشید باغی چنین دلربا
شود چشم بدخواه از غم کبود / چو این طرح را بیند از چشم دور
درین باغ با نیکوان خوش برا / بهر یک ز رنگی و بویی درا
بچیزیت قابل زمین مرغزار / بیکسو گل و یکطرف لاله زار
بترتیب گلکار و سنبل نشان / بهر گوشه رنگی و گر گل نشان
گهی نزد شمشاد و گه جای سرو / گهی گلبن آرای در پای سرو
گهی لاله با گل نشان در چمن / بلاله گهی سنبل و یاسمن
بهر بزمی از لاله شمعی طراز / بنفشه برای شمع پروانه ساز
گهی در چمن جام ساقی قرار / ز ساقی دو می عمر باقی شمار
مرا این که کردم ز آب سخن / بهر بیت جویی روان در چمن
حیاتی بظلمت کشیده سری / برآورده لیکن سر از سر دری
گرفته چنان سبزه اش در میان / که در چشم آبش نگردد عیان
چو مینا ول میداین سبزه زار / و ما چشم را آب ازین جویبار
زمانی اگر سیر گلشن کنند / چو آب روان چشم روشن کنند
مع القصه ترتیب این لاله زار / بگویم که چون خواجت پروردگار
ز توفیق چون طبع کرد امتحان / ز هر گفت و گو طاعت آن گمان
سخن در دو نامه خرد کرد بخش / ز هر یک صد اهل سخن بهره بخش
یکی نامه پرداز رسالت علم / دگر نامه را از ولایت رقم
یکی با ز بحر النبوت لقب / ز بحر الفتوت یکی منتخب
نخستین ز اخبار شاه رسل / مزین شده چون گلستان ز گل
ز روزی که مولود آن شاه بود / جهان را المقصود خود زاده بود
همان تا شب رحلتش زین سرا / تقرب فزودن بقرب خدا
از و سر چه سر زد بهر نوع و رنگ / باصلاح عالم ز صلح و ز جنگ
ز ابن عمش زوج خیر النسا / قوی پشت گشتن بکلّم خدا
درین نامه نوشتیم اتمام داد / وزین نامه ام در جهان نام داد
دگر نامه اخبار آن سرفراز / که بر معدنش خلد دارد نیاز
قسیم نبی در اساس جهان / ولی متحد با وی از جسم و جان
سپهدار اسلام جبریل دین / امیر بحق سید المؤمنین
علی ولی حیدر بت شکن / لقب مرتضی کنیتش بوالحسن
خلیفه برین عالم خاک و آب / از آنم که خواندش نبی بوتراب
همان نقل و اخبار شهزادگان / امامان معصوم و آزادگان
عیان شد ازین نامه دلگشا / بامداد این قوم و لطف خدا
دو و دیات باهمه گر کشته ضیغم / و ال از دو بیت ... آتش رقم
گروه بنامش درست این بیان / دو ودیا بگنجد بظرف دهان
چو خواهی براری ازین نامه نام / بهر سر سخن نام ها نیی تمام
الهی بجمعی که این نطق و ال / ازین جمع از ایشان برو انفعال
که جمعیتی بخش از ایشان مرا / مکن جمع با هر پریشان مرا
الهی باقسام کلک قدر / که هر کس از آن یافت بخشش دگر
که قسمت فراوان ده از رحمتم / ز رحمت چو روزی کن قسمتم
الهی ببخشی که کردی بخت / گران بخشش با القدر قدر
که این نامه را بخش فیض قبول / کنش ختم بر ختم آل رسول
الهی بترتیب لوح و قلم / که بر هر کتابی بانان شد رقم

که بر لوح کاتب قلم زین بیان / بترتیب کش نام مرتب بران
الهی بدین نامه با احترام / که اتمام از آن یافت بر تمام
کزین نامه ام در جهان نام بخش / بدلخواه من زود شد اتمام بخش
ازین نامه خواهم مقام قبول / اسیری بقرب خدا و رسول
که قربی که عالی بود زین مقام / ازو نامداران سر ز ندام

زبان آوری نکته‌دان فصیح نامه در بخش اول ازین نامه که آن بخش موسومست ببحر النبوة و قسمت دوم ببحر الفتوة در افروختن نور طلعت حضرت سید کونین از مطلع کتاب مجمع البحرین

بیا باغبان فتح فرما درم / که طوفی کنم چون طواف حرم
که بر باد یثرب چو تابنده نور / فروزد گل از کف بدر بنور
منور شده آسمان و زمین / بتابید دارنده آن و این
چه فیضست یارب درین لاله زار / که از نور نوری فروزد بهار
اگر خضر نبود چرا شد شجر / گهی سبز و گاهی سپیدش بسر
چرا غنچه دندان نمود از بهار / کند خنده از خرمی شاخسار
چرا لاله با آنکه سوزان بود / بصد داغ عارض فروزان بود
بگو تا چه در چشم نرگس نمود / کزین گونه چشمی بعالم گشود
گلش بر طبق خرده زر چرا / نثار که شد عزم بستان گرا
چرا نغمه خوانست مرغ سحر / مگر از گلی داد بستان خبر
سراپرده سوسن از بهر کیست / چنین آب روشن روان بهر چیست
چنین بر بنفشه چه بو خوش شفاه / که عنبر ز شوقش بر آتش فتاد
ملی بوی بستان فروزی وزید / که سر گل شادی چنین بر دمید
فروزنده بزم گلزار جان / چنین مسند آرای گلستان در آن
که فعال مطلق بچشم شهود / چو اول بخود خواست خود را نمود
بیک جلوه از خویش نوری شکافت / کزان لمعه کون و مکان نور یافت
شنیدم که جابر ز نقل تمام / چنین گفت از لفظ خیر الانام
که آن نور نور من و شاه بود / که او راه سالار این راه بود
علی بود با من در آنجا یکی / دو بینی کی بینید یکی را یکی
من و شاه از آن نور یعنی همه / بصورت یکی و بمعنی همه
پس آن نور را سالها داشت باز / بهتر لکه قرب و راز و نیاز
نظر اگر انسی بیابد تمام / بداند که قربت او را تمام
شمردم بنقل آن الوف سنین / عدو داشت چند اکمالمان دین
بپرورد چون نوران روزگار / بفرمان او یافت قسمت چهار
یکی عرش و کرسی شد آن دیگری / یکی زان ملایک شد از برتری
چهارم که خالص ترین بود از آن / ببزم محبت نمودش مکان
که تا انجمن بد انسان شود / که از عشق او عقل حیران شود
در اینجا دگر آن قدر داشت راه / که در قرب از شه ... سال و ماه
دگر چار قسم آمد از سر نوشت / یکی لوح و آن دیگری شد بهشت
ز قسمی زمین کرد و اهل زمین / که بر صنع صانع سزا آفرین
چو صافی ز اقسام باقی گذاشت / بخوفش دگر آن قدر سال داد
که خوفی شود بر امیدش مزید / چو از عرش بر فرش افتد امید
نماید امیدت ملی راه راست / ولی خوف اگر نیست بهره خطاست
همان چار شد بازی اشتباه / یکی شد نجوم و دو زان مهر و ماه

بجارم نظر کرد و بخشید جا | سمان بدتش و مقام جا
وگر مستقیم شد بتیمی جدار | فروزنده چون نور مصباح راه
کرخواهد اگر خود نمایی کند | چنانچه شعشع از تی حیاتی کند
بران نور ایزد نظر کرد تاب | عرق کرد نور از حیای...
مران قطره کز نور تابان چکید | از و روح ...
چو آن نور شد پاک از آلودگی | خدا داد ...
یکی زان کرامت سعادت کشی | یکی ...
بدانند اگر بنده دانا بود | که جای عبودیت انجا بود
چو این خاک از آن نور تابان بیافت | که شرق و غرب و عالم ...
شد آن نور از جبهه آدم جلی | و گر نکر سجود ...
گر آن نور بودی نجستم ملک | چو آتش ...
بکل بر کسی که کل این بود | بکلزار این نور ...
نبودی گر این نور کتی فروز | که او ...
چو این نور ... | نکو ...
بیابی ... | ببین آتشی کان ...
مدد کن ... | فروزیم شمعی و جوییم راه
کسی کو خبردار ... | بمنزل رسید ...
تماشا ... پرواز شو | بمعراج ...
خطائی اگر ... | دریغ و این ...

گر چون ... | ناند زالطاف او ناامید
... | ...
چو ... | ... عقلا ...
...

نر گی سخن ... | چو منزل ...
مرادا ... | ...
مع القصه ... | ...
... | ...

بمن گشت ... | وگر ...
درین ... | ...
ببین ... | ...
... | ...

شبی چشم بیدار در شد بخواب / دماغ از بخار درون مستطاب
بمن گفت در خواب شخصی عظیم / که ای گوهر گنج در یتیم
تویی حامل آن دری بی بها / که کونین ازو یافت صیت و نوا
گزین جوهری پاک کش ذو الجلال / محمد لقب کرده در بدو حال
چو نه ماه بگذشت از روزگار / علامت شد از وضع حمل آشکار
شده روز ازان قوم بار دو رنج / که با فیل بودند چاوش رنج
صباحی ز جمعه ز اول ربیع / ازان مقدم دولتم شد رفیع
نشسته بکنجی بخود در سخن / بکردم کسی نی ز فرد و زن
در عرش کردند ناگاه باز / زن و مرد گشتند ازان جلوه ساز
زنان سه قد روشن روان / چو طوبی بپرورده در آسمان
تبرک چو نوباوه باغ بهشت / گل هر یک از شاخسار بهشت
برتبت یکایک ازان انجمن / مهین بانوی دودمان کهن
دوای دل ریش و آرام چشم / که در ماندند از لطافت بچشم
چنان نور قدسی ز طلعت فروز / که خورشید شد تیره در نیم روز
ز عطر سر زلف آن انجمن / شب وصل شد روز فیروز من
ز رحمت چنان مهربان بر تنم / که گرد من نشاند نه بر دامنم
ز هر دو آن صدا اگرچه میشد بلند / بچشم نیامد کس از چون و چند
زنان حلقه کردند در گرد من / گشادند لبهای شکرشکن
که احسنت ای گوهر پاک زاد / که خواهد حبیب خدا از تو زاد
ز گنجی تو آن گنج را بر بنی / که یابد جهان از درش روشنی
ترا مژده باد از فرخنده بخت / که در حجرات احمد آورده رخت
بمحمود بیش حمد ما قاصر است / گر این سید اول و آخر است
لقب احمد او را بعرش مبین / محمد ولی نام او در زمین
بدریا ازان ماحیش خوانده اوست / که بحری ز روی زمین گوهر اوست
ز زادن نبودم اگرچه ندیم / ازان بیم می شد دل من دو نیم
نماندم بدیدم که مرغی سفید / پر و بال بر روی بطنم کشید
چو مرغی ز مرغی سپیدش بسر / بیاض بصر بین که نور قمر
چه نور قرآن و بال گزین / دو شاخ بهار از بهشت برین
چه شاخ بهار و چه ماه و چه نور / دو مشعل که خیزد ز چشمان حور
چو بر بطن من بال او جلوه داد / شدم رسته از بیم و چشمم گشاد
چو دیدم جمالی فروزان نور / ز طفلی که بد خاک مهدش ز حور
چو بر خاک جا کرد آن نازنین / بسجده بمالید رو بر زمین
سر خود بزمین و تضرع کنان / بقصد رفعتش دست بر آسمان
بعش آنچنان با خدا راز کرد / که گفتی تو بر عرش پرواز کرد
همه چون ز عشق ازل شد پدید / سرانجام طبعش بر گر کشید
کجا عاشقی در جهان بی گزاف / بود وصف عشق ازل تا بقاف
چو آن دیدم از من عرقها فروخت / که از عطر آن عطر حورا بسوخت
ز نور محمد چراغ جهان / زمین نور و مصباح شد آسمان
چراغ زمین آنچنان در گرفت / که رسم کثافت ز خود بر گرفت
نه دیوار ماند و نه در شد حجاب / نه کوه احد حایل آفتاب
همه شرق و غرب جهان سر بسر / در آمد بیکباره ام در نظر
بدیدم هر جا ز نزدیک و دور / چو بر بام کعبه علمهای نور

نماندم یکی قطعه ابر سفید / ز دریای رحمت بگردون رسید
دمی چتر سان بر سر شاه گشت / دگر فرش آن پای گاه گشت
بخویشش بپیچید و از من ربود / چو آن در که در ابر بالقوه بود
شنیدم صدایی ز صوت سروش / که در زاری از دوری او بگوش
که چرخش بسی میکشاید برند / گزو اول ایشان کرامت برند
برد از زمان تا بگرد او برش / لباسی ضعیفی کند در برش
وگر باز می آوردش سوی تو / که پر نور باد از وروی تو
برین چون برآمد زمانی دراز / امین آن امانت بمن داد باز
تنش را روایی ز صوف سفید / چو مشکات دری که نورش امید
حریری بزیر برش زمرد نشان / زمرد مگو برگ سبزی جنان
گهی سبز و گاهی سفیدش لباس / چه طفلی که با خضر بد هم لباس
چو دیدم مفاتیح در دست او / که هر یک بفتحی دگر دست داشت
منادی ندا کرد در گوش من / بصوتی که افزود ازان هوش من
که از هر بد و نیک آمد پدید / خداوند بسپرد او را کلید
بنامی هر کسی کو رحمت نهند / کلید بد و نیک او را دهند
در نیک تا بر گشاید بخلق / ز راه بدی در نیاید بخلق
گشاید در نعیم از جنان / کند کم کلید جحیم از میان
دگر بانگ ابسی رسید از هوا / که چون مرغ ازو بالش آمد جدا
چو دیدم نهان پاش ابر بود / دگر نور از چشم من در ربود
شنیدم که میگفت با او کسی / که شوقت روحانیان را بسی
بایشان رسانید وش ای نیک روز / وزو چشم روحانیان فروز
پس آنگاه در بحر خلقش بسل / یکی غوطه اش ده چو در آب گل
که در حسن خلقی که در انبیا / خدا خلق فرمود در ابتدا
ازان به که چون در کنارش کنند / بیکبار آنها نثارش کنند
ببرد و بمن این چنان گشت تنگ / بیاور ولیکن بسی شد درنگ
وزان پس نشد از سرش گرد بان / همیشه بسر بودش سایبان
چو مقصود دل در کنارم رسید / بکف بود او را حریری سفید
حریری ز ابری بکیان زمین / از و در و گوهر زهاد مبین
شنیدم ز هاتف که گفت ای حجر / جهانت در دست این نیک گیر
درین گفت و گو بود ناگه ز من / که دیدم کسی بر هوا انجمن
بدست یکی بود طرفی ز نور / یکی داشت طشتی چو تابنده هور
زمرد بدان طشت همچون فلک / فلک باشد آری بدست ملک
نسیم حریری بدست از بهشت / که بد پرده چشم حورش سرشت
بدان طشت را چار گوشه عیان / بهر گوشه دری نشانده در آن
ببردند از من دگر جان من / کجا جان من دین و ایمان من
خداوند طشت مربع اساس / بیاور و آن طشت را در لب
که دنیاست این ای حبیب خدا / ازین چار گوشه تو خواهی کجا
نبی طشت را پیش خود سر کشاد / کف دست را در میانش نهاد
بگفتند چون کعبه کرد اختیار / شد این قبله او و جای قرار
دران طشت سر پیش فرو زد بجا / چو در طشت فیروزه خورشید را
بهشت آب شستند آن دست و روی / که دیدت خورشید داشت و شوی
بگسترد آنکس که بودش حریر / در و شد چو در آن که جای گیر

مرا چون خبر آمد آید بچشم — درو خاتم خاتم آمد بچشم
بمهر نبوت نشان شد تنش — ازان مهر جان جهان شد خوش
بشستش چو شوینده نور تاب — ومی دادش از بال خود جای آب
ازان خواب چون شاه بیدار شد — ملک در تکلم شکربار شد
بسی مشورت کرد با او براز — چو محمود ازانسان که گوید ایاز
شنیدم ازان پس که داوش نوید — که علم دو عالم تراشد پدید
نبی و ولی هرکه پیش از تو بود — همه علم و دانستنیش از تو بود
جهان دانش هرکه زین پیش بود — زیکقطع از بحر تو بیش بود
دعایی بخواند آنزمان پیش دست — زرحمت به پشتش بمالید دست
دگر داد مژده که بخشد ترا — شجاعت ز شجعان مرد و سرا
هرانکس که نام تو خواهد شنود — بویم تو برجای خواهد غنود
ازیشان دگر داد شخصی دگر — جگر گوشه را جای چون دل ببر
چو مرغی که او بچه را طعمه داد — زمانی دهان در دهانش نهاد
برآمد چو نیکو زمانی ازین — برآورد سر گفت ای مهر دین
ز اخلاق هر چیز کان بهترست — نصیب تو از خالق داورست
چنین زابن عباس راوی نوشت — که او بود رضوان فرخ سرشت
دگر باره کردندش از چشم دور — بچشم جهان بین نمانده نور
برین گفتها چون زمانی گذشت — خدا کرد سوی منش بازگشت
شنیدم ز هاتف که این دلفروز — ز هر چشم پوشیده دارش سه روز
بجایی بیا ای که داری خبر — ز رازی که آن برنتابد بشر
بگوشم رسان آن خبر را براز — که کردم ز خود و ز بشر بی نیاز
خبر داد فرخ پی نیک زاد — ز عبد المطلب چنین کرد یاد
که در کعبه بودش درین حال جای — بزاری همی خواست فیض از خدای
عیان دید مرکز بیت الحرام — که در سالها بود آنرا قیام
خم آورد قامت بر سم قعود — بسایید رخ بر زمین بهر سجود
همه بام و دیوار در زیر سیل — بسجود همه بر مقام خلیل
چو در حالت خود تمام آمدند — ز سجده دگر در قیام آمدند
زهی بت شکن سید قبله ساز — که در طفلیش قبله آرد نماز
یکی صاحب خانه از احترام — برآرد چو مهمان خود را بنام
شود خانه و جلد رفت سرای — بعزت مران مرد از زیر پای
بدان گوش کاینجا پناهت دهند — درین خانه بر بام راهت دهند
درین خانه کرم و فر ارزانی — ببام آ که مقصود این خانه
ز رفعت ترا بام این خانه جاست — بدر ماندن این خجالت گراست
ترا صاحب خانه دل باز داد — رسولی فرستاد و آواز داد
بپیغام خواننده را ابر — در و بام خانه نهادند سر
ندانم ترا بر هوا سر چراست — ز دیوار و در کمتری این خطاست
کشا گوش جان و بجان کن قبول — پیامی که می آورد این رسول
وگر نشنود این سخن گوش تو — که از فهم بیرون بود هوش تو
چو می نشنوی زین کلم گو سخن — ز گفتن زبان لال کن دم مزن
سخن بشنو و واقف حال باش — وگر این سخن نشنوی لال باش
خموشی و گردن ز گوینده گوش — فزاید بدل عقل و در مغز هوش
اسیری چه بیند خموشی و سی — ندارد چو فریاد تو کوتهی

چو بلبل ز هجر بردی این گفتگو — پی نوگلی باشدش جست وجو
چو دریافت باری بدانسان که بود — ز دیوار و در ابن هاشم سجود
ز دیوار کعبه بلفظ فصیح — شنید این سخن را بقول صحیح
که بشکفت عبد شکر از لطف خاص — شدم از بت و بت پرستان خلاص
همانا وسیله جهان شکر بود — که آورد دیوار را در سجود
چو زان حال کارش بحیرت کشید — ندایی ز هر سو بگوشش رسید
که از آمنه آتشی برفروخت — که از پرتوش هرچه بد بود سوخت
سر و سرور هر کسی هست و بود — بحمد الله آمد از و در وجود
ز بینش جهان گشت جایی دگر — ازو یافت نور و صفایی دگر
چو میر قریش آن سخن گوش کرد — که بشکفت هر گوشه با او سروش
روان شد سوی خانه آمنه — دلش وجه جان را شده آینه
بران در چو افتاد او را گذر — عجب حاجبی دید آنجا بدر
چو خورشید تابنده فرخ سفید — که تمثیلش از هر پری سر کشید
ببالای خرگاه شاه جهان — ز یک قطعه ابر چتری عیان
چو باری فروزنده چون آفتاب — چه ماهی که از مهر دارد نقاب
چو جا خواست کردن همایون همال — به پیشش بگسترد آن مرغ بال
کی بی زحمت دوست کس ره نیافت — برخی که نور محمد بتافت
سروش خداوند خیر آفرین — نهان کرده از چشم اهل زمین
که اهل سماوات و کروبیان — بمالند عارض بدین آستان
چو ایشان بخشمش نشیمن کنند — دگر مردمش جا بدامن کنند
چو بشنید عبد المطلب جواب — شد از خود چو مردی که باشد بخواب
چنان گشت آن مرد فرخنده روز — که از خویش واقف نشد تا سه روز
سیم روز چون چشم جان برگشاد — نظر بر نظرگاه جانش فتاد
نگه کرد بر چهره آمنه — نمی تافت آن نور از آن آینه
ازانسان ولی خانه پر نور بود — که میدید هر کس اگر کور بود
ز عطر و بخوری که مجمر نداشت — جهان حاجت عطر دیگر نداشت
جنان کی چو جایی بزینت نبود — کز آن قبله اهل جنت بود
چه جنت چه قبله حرم خانه — که روشن شد از نور جانانه
بپرسید میر عرب ز آمنه — که تابش کجا رفت ازین آینه
ز پیشانیت نور گیتی فروز — کجا شد بگو پیش از بیم سوز
همین عطر و این روشنایی ز کیست — درین خانه نور خدایی ز چیست
بگفت آمنه کای سر سروران — جدا شد ز من ختم پیغمبران
ز این عطر من کرده ام بوی اوست — جهان روشن از پرتو روی اوست
بگفتا برافروز چشم از لقاش — که با داد دل و چشم و جانم فداش
بگفتا سر و رست آنی مور — که این نخل کرد از زمین آبخور
کجا بودی و در کجا ماندی — مرا زار و تنها چرا ماندی
که صد گونه ام صورت آمد به پیش — کزان صورت آسوده از هم خویش
بگفتش که ای بانوی نیکزاد — مرا هم عجب کارها اوفتاد
زبان باز کردند آنگه براز — ز احوال خود هر یکی گفت باز
امیر عرب گفت ای بختیار — مرا بیش ازین در فراقش مدار
برم را بپایش رسان بی تعب — ازان پیشتر کایدم جان بلب
بپرسید خود آمنه مخزنی — که من تافت زو کوهسر روشنی

تعریف برگ جان

برآمد چو عبدالمطلب زجای / که بوسد بکر آستان سرای
ازان خانه آوازی آمد بدر / که او را نه بینی سه روز دگر
که با چشم تر قدسیان بردرند / که تا سرمه از خاک مهدش برند
چو روشن شود چشم ایشان ازین / بیا وازین خاک کحلی ببین
چو آن صوت عبدالمطلب شنفت / بران رفت ناچار کان صوت گفت
بقول اصح لیک ای باصفا / سه روزست منع از لقای مصطفی
نه بیرون در بلکه زان بزم جان / که رسید دران حجره بودش مکان
که چون جد ابن هاشم بزم رسول / فزون خواست قیمت بقدر وصول
ازان حجره با حربه هوی مهیب / بگفتا نه بینی سه روز این حبیب
چو آن حربه دار ابن هاشم بدید / وزو منع خود را مهیب شنید
برون آمد و زی آزادات زود / اگرچند در خورد مهمان نبود
بهر خیل ارباب بندی که دید / کشاد و کشش زپا بند و پی برید
زبس کوشش کرد قربان یار / ندید از عرب کس شتر در قطار
زبس کشتن از بهر خانی چنین / تهی گشت از گاو روی زمین
نه نقش بجز گاو گردون نرست / که از کس اگر بود کوتاه دست
فرو ماند ازین گاو ماهی بجان / گریزان شد و در زمین شد نهان
زهر گوسفندی که کس یاد کرد / ز چوپانیش صاحب آزاد کرد
دران بوم چون گوسفند انچه بود / دران جان پی حضرتش کم نمود
بجای خود آمد زهر کوه و دشت / زهر نوع صیدی که مخلوق گشت
زمرغ مسمن جدا آنکه حور / بیاورد از باغ دار السرور
نه چندانکه عقل آرد ازوی خبر / برارد دگر مرغ اندیشه پر
یکی مرغ آبی بدریا نماند / که او بر زمین دجله خون براند
چنان نیشکر بر دل خاک خوز / گزان بوم شکر زرویید هنوز
زهر میوه کان طبع بودش مراد / بهر گوشه صد کوه خرمن نهاد
نه این بود و بس جور خیبر سرشت / صد افزود بر هر یکی از بهشت
شنیدم کز اخبار قوم یهود / دران روز هر ابلهی ز آتش کبود
تمامی دران بزم جمع آمدند / چو پروانه در تاب شمع آمدند
رسانند بر ابن هاشم نوید / که نور عجب کرد چشمت پدید
چو خورشید از برج ما طاهرست / که این نور پیغمبر آخرست
که در اصل توریت و نقل کلیم / ز صد جا فزونتر چنین یافتیم
که آن شب که این نور پاکیزه جان / منور شد ازوی زمین و زمان
ز اشراف خلق از کبوتر زمین / شود سید اول و آخرین
نباشد کنون چون تویی از جهان / همان بهتر از کعبه جا در جهان
درخشیده هم کوکب مشتری / که دارد نشانهای پیغمبری
پس این طفل جز احمد پاک جان / نباشد خداوند فخر زمان
که جز وی بود فضل و نقل و کتاب / نماندست پیغمبری نور تاب
چو بگذشت ازان میزبانی سه روز / نهان از نظر نور عالم فروز
برآمد ز هجران شاه عرب / زغم جان عبدالمطلب بلب
سراسیمه شد کرد سوی حرم / بجایی که بگذاشت آن محترم
ازان نور چون دیده شد روشنش / چو خورشید عالم فروز آن تنش
عیان دید او را که شیر سفید / ز سبابه خویشتن می‌مکید
همان سنتش کرده ببریده ناف / فروزان شد از آل عبد مناف

بوسه

ببوسید با صد هزار آفرین / زمینی که افتاد او بر زمین
الهی بنوری کزان خور برش / ندیده جهان نور در چشم خویش
که از نور آن شمع گیتی فروز / شبستان چشم مرا برفروز
الهی بسری کزان نور پاک / فروزنده گردی دل تیره خاک
که هر کس ازان نور جست ابتدا / چراغش برافروز را رشته‌ها
الهی بآن گنج حکمت قرین / که گردیش در خاک آدم دفین
که از گنج خویشم مکن بی خبر / دلم را بآن گنج کن راهبر
الهی بآن دریتیمی که بود / مر او را پی سلمان و گبر و یهود
که هستی این نفس گرم بسوز / بانوار آن ذره آتش فروز
الهی بآن گوهر آبدار / که آوردی از بحر خود بر کنار
کجی آب روزان چشمم مکن / چو گوسر ز خود بی نصیبم مکن
اسیری فقیری بجود مانده / ز هر در بجز درگهت رانده
چو روی آورد سوی درگاه تو / عیان کن ازین در بدو راه تو

شکافته شدن طاق کسری و در ساوه خشک شدن دریا و فرو مردن آتش آتشکده‌ها و خبر دادن دانشمندان یهود از طلوع آن کوکب مسعود که اندرون خواب و گاه از نقل کتاب

بیا باغبان کشف این راز کن / در از غرق عادت برین باز کن
چرا طرح این باغ افتاد سست / در و سقف کاخی نماند درست
بجویی که از بحر آبی گشود / بناچار آخر شود خشک رود
گهی بحر جوشنده صحرا شود / گهی وادی خشک دریا شود
شود گاه روشن چراغ کسی / که چون گبر آتش فروزد بسی
گهی ابر فیض آتشی را بکشت / که آتش فروزش بود زردشت
گهی در چمن آتش افتد بخار / گهی بر فروزد گلی تا بدار
گهی چشم نرگس در آید بخواب / دران خواب بیند رخ آفتاب
کشاید گهی چشم در بوستان / نیاید بچشمش کس از دوستان
کواکب ز گل بایدش در چمن / در آید بچشمش سهیل یمن
چو گلزار خالی شود از بهار / دگر نو گلی تا بد از شاخسار
بدی قطره ابر رحمت سرشت / خبر گوید از ماه اردیبهشت
ز هر فیض کین قطره بخشد نشان / برآید ازین بحر گوهر چنان
بس این گفت و گو در سخن باز کرد / که استاد طرحی ازین نکرد
کزین باغ یکرنگ بار آمدی / پس از وی کجا نوبهار آمدی
وگردی نبودی در این رفع کار / کجا یافتی قدر و قیمت بهار
ز هر جا که رقم یافته این کتاب / نخواندم بجز خیر در هیچ باب
گهر ریخت چون کلک معجز نما / چنین نظم کرد از رسول خدا
کزین بزم ازان شمع چون نور یافت / بهر گوشه از وی فروغی بتافت
چو شد قبله روشن ملک وجود / بدانسان که زو کعبه شد در سجود
ز رفعت برش طاق کسری جبین / بمالید چون ساجدان بر زمین
شرف داشت گرچه بسی در طرف / بیفتاد هر کوشه اش از شرف
ازو چارده شرفه بر خاک ریخت / چو شرفه تو گفتی ده افلاک ریخت
شکافی ز سقفش چنان شد عیان / که بر سقف گردون ره کهکشان
سرش بود اگر پیش ازین در علا / دهان باز کرد این زبان در دعا
که یارب مرا ساز با خاک جفت / بس آنم که دشمن بعز نشست

شدن خاک زیر پی دوستان	ازان به که با خصم در بوستان
دگر ز آنکه ساوه فرو شد بخاک	زمین را ز آلودگی کرد پاک
کو یعنی بس آن چشمهٔ خوشگوار	گر آید از و آب در روی کار
شود ابر رحمت چو گوهر فشان	نخواهد گر آب و رنگی جهان
گرفتم جهان جمله دریا شود	چنین در کجا باز پیدا شود
ز دریا چو این گوهری نزاد	وگر کونم از ابر و دریا مباد
وگر ز آتش فارس دودی نماند	در افسردگان آتش سودی نماند
ازان شتر بود سالی هزار	کز آن آتش افروخت این روزگار
جوان آتش از نور قدسی بتافت	جهان پرتو از نور آن شمع یافت
کجا نور آتش بماند عیان	چو خورشید روشن کند در جهان
اگر چند بعلت سر دانه نیست	ز یاقوت رمان شود بی شرار
شود چون که ابر کرم در جهان	ور آید ز رحمت دری در میان
در آتش نماند فروزندگی	کجا حاجت یار و سوزندگی
بماند بلی آتش از بر کسی	کند آب چون مغز آتش بسی
چه ماند بود گرچه گیتی فروز	فروغ شب و شمع با نور روز
چه خوش گفت دانای دانش نهاد	که رحمت بران طبع فرخنده باد
درخشیدن ماه چندان بود	که خورشید تابنده پنهان بود
دگر دید جبری مجوسی بخواب	که هر سو شترها بدی با شتاب
بسی تازی اسباب جنبال شان	که نگذاشتندی یکی حال شان
گذر کردی از دجله آب و شتر	همه فارس گشتی ازان خیل …
نماندی بدو از شتر با اثر	گرفتی جهان زان … پس سر
چو بر کفر دین گشاید عنان	شتر باید آری خبا زده کشان
همانا ازان خواب فرخنده فال	جنازه جنازه بود در مثال
معبر پس روش یکحرف یافت	که یکحرف ازین خشم … تافت
همی بود دیگر ز اهل و انس کسی	باسرار توریت دانا بسی
پدر خوانده بو قیس نام	شده شهره از علم در مصر و شام
در آن شب که آن اختر نیک زاد	طلوعش جهان را ز خود نور داد
ز عبد المطلب خدیو عرب	بپرسید کای میر عالی نسب
دریغا ندانی یا رب امشب کسی	شد از حمل مهمان او نور بسی
بپرسید عبد المطلب کزین	چه مقصود داری بگو ای گزین
چنین گفت دانای فرخنده رای	که ای گنج مقصود را سر گشای
بنقل کتب چند جا دیده ام	بران دیده این دیده مالیده ام
کز امشب ز اشراف قوم عرب	بپوید ز سر بوم و بر منتخب
فروزان شود خاتم انبیا	شود باطل از دین او کیش ها
بکوکب شماری چو بشتافتم	نشانی هم از کوکبش یافتم
یقین شدم که امشب آن شمع دین	برافروخت از چهره روی زمین
چنین گفت عبد المطلب کو دوش	مرا طفلی آمد چو پیران بهوش
چنین گفت دانا که ای مقتدا	مر آن پیش او بر براه خدا
که حرفی دگر خوانده ام در کتاب	که بر دوش آن طفل عالی جناب
یکی مهر خاتم بود آنچنان	کزان مهر دارد نبوت نشان
بود مهر مشکین و مو پوش روی	ازان سان که بر ماه رویید موی
به بینیم که بر شانه اش آن رقم	بود یا نه ای سید محترم

بوواند

بو وا ماند زحمت که آن نور پاک	در آیینه چشم مشتاقان خاک
چو شد این ماشتم که بینند برا	تمان بو قیس بخاطر فتاد
فرستاد و بر خواندش او را به پیش	بنزدیکی پر د همراه و خویش
شنیدم که آن مرد دانش پژوه	چو بگشاد آن کتف گردون شکوه
بران مهر آن مهر چون ماه دید	همان چند موی ابر و راه دید
سیه فام با موی عنبر سرشت	فروزنده چون چشم حور بهشت
چو مهری که از مشک بر گل زنند	از آن مهر آتش بر جبل زنند
چو بیند گلی را برافروخته	بیفتد بر وی گل آن سوخته
نه آن مهر و مو جبل و داغ بود	نمودار بی ز لاله باغ بود
چو بود آن تن پاک چشم جهان	در و مهری از مردمی شد عیان
برافروخت بر آتشی ز رخ عود	برآمد ازان عود سر گوشه دود
بلی هر که عنبر بر آتش نهد	بران مو فشاند پی چشم بد
چنین ده ولی چون بدو رخ نمود	که بر روی سید نظر بر گشود
شنیدم که در دم زبان بر گشاد	گواهی بختم نبوت بداد
ده آری آنکس که شد بهر من	ز دانش گواهی بخت بلند
ز اقبال آن مرد صاحب دل	نرفت از جهان تا نبی شد رسول
چو در شب آن نور روشن بتافت	ز اقبال او نور ایمان بیافت
چنین خواندم از نقل ارباب دین	که کسری چو دید آن نشانها چنین
بیان کرد با موبدان کهن	ازان طاق چون آب و آتش سخن
یکی بود ازان قوم صاحب کتاب	که آب و شتر دیده بود او بخواب
چو کسری بپرسید از ایشان خبر	بیان کرد بیننده آن خواب نیز
بکسری چنان هم و وحشت فزود	که هر لحظه وحشت بوحشت فزود
بخشا که تعبیر این خواب چیست	شکست بنا و آتش و آب چیست
بگفتند بی صورتی نیست این	نشانی ز تغییر دینیست این
ولی کس نداند بجز کردگار	گر این کی شود حادث از روزگار
بنعمان منذر کسی کن روان	مگر آشکارا کند این نهان
فرستاد کسری بنعمان کسی	که آور دانش بر بنیاد بسی
چو عبد المسیح از زمین بوس شاه	تفاخر نمود از بلندی بجاه
از و سر ایوان اگر چه پس نخست	بگفتا زمن این نگردد درست
مرا هست خالی در اطراف شام	نهان بین و او را سطیح است نام
اگر امر باشد بسویم براه	مگر او کند کشف اسرار شاه
ز نه عادلش چون که رحمت نمود	ازان ملک و شام محمل گشود
بپرسش سطیح آن نفس گشتم	که آنم نفس خواست دادن بباد
چو در چشم عبد المسیحش نمود	بصد جهد یکلحظه چشمی گشود
بگفتا شهنشاه ساسانیان	فرستادت از بهر رمزی نهان
بگویش که نزدیک شد تا خدا	بنایی نهد نو درین کهنه جا
برافروزد از پرتوی روزگار	دگر آتشی را نماند شرار
ز دریای رحمت بتا سود کی	بشوید زمین را ز آلودگی
رسولی که در هر کتب گر سما	فرود آمده برده پیش خدا
ز مقدم جهان را فروزان کند	بر آتش دل گبر سوزان کند
بهر شرفه کز بام قصرت فتاد	بخواهد یکی از شما داد داد
بساسان نماند دگر نور و تاب	چو کرم شب افروز از آفتاب

بگفت این و بربست چشم از جهان / خوشا جان بیدار کار آگهان
بیامد بر شاه عبدالمسیح / بگفت آنچه بود از زبان سطیح
ولی شاه اگرچه شد تیره حال / نیاورد بر روی خویش آن ملال
بگفتا جهان خود تباهی کند / چو این چارده شاه شاهی کند
خبرگوی گفتا کزین چارده / بسر رفت در سالی از چارده
چو عثمان خلافت شود از خلاف / برون رفت چار دگر از مصاف
الهی چو زیر دبستان وجود / درآید سرم شرفه سان در سجود
رسولی ز رحمت روان کن کرم / ز قصر جنان ساز برتر سرم
الهی چو از خشکسال ممات / نماند درین جام آب حیات
ز هر راهی خضر روشن روان / بخود کن مرا زنده جاودان
الهی چو از سردی روزگار / فرو میرد آن آتش پرشرار
برافروز نوری ز انوار خویش / که بینم ازو کرم بار از خویش
الهی بخوابم چو آید شتاب / عیان کن نشانی ز خیرم بخواب
ازان خواب نوشین خلائم برآر / که دل نبود از نیکویان شرمسار
الهی بنعلی که از هر زبان / ز خود کرده در جهان داستان
گزین ره چو جرجون آیدم وقت نقل / نمانی ز عشق تو کارم بعقل

بیان مادران رضاعی حضرت مصطفی و شکافته شدن آن سینهٔ خالی از کدورت پر صفا

شکسته اسیری که بی آب تست / نه از آتش گرمیش از تاب تست
بنور نبی و بحق کتاب / که بنمانشانی ز خویشش بخواب
بیا باغبانا بپرور نهال / که با دایه شیر باد حلال
بهر جوی آبی روان همچو شیر / بجا طفل کاکرده از شیر سیر
چنان شیر در چشم جان کار کرد / که این طفل آهنگ گلزار کرد
زمانی بطفل لم ناز کن / دل غنچه را از گره باز کن
در باغ بگشا که تا باغ دید / دل از سینه چون مرغ خواهد پرید
کو سینه آهنگ راز ایست / که از چاک دل هر کس آگاه نیست
چو صد چاک شد قالب ناتوان / قفس گشت صندوق سینه از آن
قفس سینه مرغیست این دل که سر / بهر دم ز سوراخی آرد بدر
ولی گرچه شد سینه ام چاک چاک / ز جا کیست کز وی درآید بپاک
ازین جا که شد سینه باغ بهشت / درو از نبات آید کار و کشت
ازین زخم تا بوی دشتی شکفت / دلم غنچه بود چون گل شکفت
گلی چین ازین گلشن ای اهل راز / که شد سینه ام چون در باغ باز
خبر گو که رحمت بران شیر باد / ز سینه چنین راز دل برگشاد
که رسم قریش از ازل بود این / که چون طفلشان آمدی بر زمین
بگردی که مادرش پرورش / اگرچه بودی طبعش کشش
زنی پاک دانا طلب ساختی / بدو حاصل خود بپرداختی
ازان گشت دم شیر نماز آورد / چو باز آید از شیر باز آورد
شد از ابن عباس نقل خبر / که چون گشت مولود خیر البشر
بهر دشت بر افلاک ابری سپید / برنگی که زین پیش کس آن شنید
شنیدم که آن ابر جبریل بود / که چون ابر بر وی غذش برگشود
چو میدادش بار و آبی دوش / ندا کرد گوینده از سروش
که این بهترین دو عالم بود / مراد از بنی نوع آدم بود

نوش

خوشا شیر پستان آن پاکزاد / که خواهد مرین بنده را شیر داد
ازان صوت هر گوشه مرغی هزار / بگردون عیان شد برون از شمار
چو سیم از سفیدی و پاکی تمام / چو پستان حوری همه شیر فام
چو خورشید هر یک جدا نور تاب / چو فرق ولی طالب آفتاب
ز هر سو چو پروانه جمع آمدند / بصد عشق بر پای شمع آمدند
که ای جبرئیل از برای خدا / هما بخش این گوهر بی بها
که در سینه اش جا و منزل کنیم / بپروردنش خدمت از دل کنیم
ز جن هم پری پیکری بی شمار / که گردند بر حوریان افتخار
بخواهش ز جبریل روشن سرشت / بجستند کان گل باغ بهشت
بایشان دهم تا بجان پرورند / ز پروردن او شکر برخورند
دمی گفت و گو چون سخن شد دراز / ز روحانیان در مقام نیاز
وگر با تنی گفت با اهل عرف / که در آدمی چیست نقصان و عیب
که خواهید ازین در آدم نژاد / مرادی که آدم شود نامراد
مراد من از عالم و عالمی / جز آدم نبود و ز آدم نبی
بجوئید کامی ازین پاکزاد / که خواهم مرادی رسد بر مراد
شمار ابلیس ایچ دولت و غوغا / نبی را بآدم رسانید باز
نه هر کس برین دولت محترم است / سزاوار آدم همان آدم است
منم پرورش بخش و دوکان / ور آدم نشانیست زین خاندان
خلافت بآدم مسلم بود / ملک با پری کی چو آدم بود
بشوری که در گوهر آدمست / صفا در پری و ملایک کم است
در آدم مرا پای در گل بود / دریغا که از خویش غافل بود
اگر خود شناسد سلطان کیست / وگر ناسپاس است شیطان کیست
ازین عالم ارچه ملک برترست / ولی آدمی عالمی دیگرست
چو در گوش روحانیان کرد جا / ازیشان ندایی بحکم خدا
بفرمان پروردگار جهان / سپردش بمادر ملک در زمان
طلب کرد مادر یکی دایه را / دهد شیر تا آن گرانمایه را
پرستار بودش یکی بو لهب / همایون کنیزی ثویبه لقب
نخست این سعادت شد او را نصیب / که پستان نهد در دهان حبیب
ثویبه اگرچه بتن شیر بود / ولی جز ز مادر نه در شیر بود
نخورد سید از آن شیر سیر / ز یک شیر کی سیر گردد دو شیر
برین خسته پیش و کم برگذشت / رسید از اهل رضاعه دو دشت
که چون بود دستور آن روزگار / که طفل از دگر کس شود شیرخوار
ز اعراب هر زنی کم معاش / که می بودش از بهر روزی تلاش
سوی مکه رفتی که سازد بکام / ز پستان پر چشمه ام الطعام
ز قوم بنی سعد از اعراب بر / زنی بود دانا و عالی گهر
حلیمه بنام و پدر بو ذوب / ندید از نسب در جهان هیچ عیب
بکو نام و از خانه اش آمنی / ولی حاصلش نی ز نام و نسب
ز اصلش نه مایه روانش نه سود / برسم جهان روزیش تنگ بود
جهانیان بلی تنگ شد این سرا / بگویی کجا و فراخی کجا
خدا لجای بر نیکوان تنگ دید / ازان صورت نیک تنگ آفرید
سرانجام هر نیک نیک است لیک / ز نیکی ندارد بجز نام نیک
اگر نیک پرور بدی روزگار / چرا بر دل گل دمی نیش خار

گلی را اگر زر کند در طبق / بماند زر و ریزد او را ورق
گهی خار زاری مکافش کند / ور آتش دمی خوی پکانش کند
و گر کامجویی کند چون بهار / کند تر و تر میوه در کنار
چو بیند که گرست بازار او / بره باز دارد خر و بار او
و گر آفت از وی کلالی رسد / کز او پاک رویی بلالی رسد
بهر ره تو نیکی کن و نیک خواه / که نیکان نمانند هرگز براه
سال ای نکو گر شوی تنگ دست / گر از بهر نیکت سر چیز هست
ازان قوم هر خانه بی متاع / که بودند جویا متاع از ضیاع
سوی مکه کردند عزم سفر / حلیمه دگر بست باری بخر
بهمراهیش حارث نیک مرد / که بد شوهرش مرحی راه کرد
زن و شوهر و بچه شیرخوار / خری مرکب و ناقه اشتر دار
ببطحا نمودند آهنگ راه / بداد خدا چشم گرده سیاه
کند ابن عباس نقل سخن / ز لفظ حلیمه همان نیک زن
که آن سال رزاق روزی رسان / فرو بست ابواب بر بندگان
چنان قحط شد در جهان نان و آب / که هر کس ندیدی نان هم بخواب
تهی کرد از خشک سال آن جهان / ز تنگی فراخی برفت از میان
بد انسان فراخی ز تنگی گریخت / که هر چیز در بار بودش بریخت
نیامد ز سر خوش چون دانه / حدیث خورش گشت افسانه
نیامد ز سر خوردنی در میان / بهر راه جز حرفی از نام نان
ببین حال آن خشک سالی بود / که ایزد ز من وضع حملی نمود
بدیدم که جان می رود از تنم / ندیدم بجز جوع همزاد تنم
شکم هر صدف را که خالی بود / در وی نظر بر لآلی بود
یکی لقمه نان یا شده در درون / چه سان لقمه گوشت آید برون
ولم چون شکم را بدین حال دید / بحال شکم از دلم خون چکید
مع القصه دیدم که با صد فسون / بصد بیم جان از شکم شد برون
صد و در صد آن ملک ازو نشان / نبید او کس عزیزا می نشان
من و شوی بیم تلف داشتیم / وزان راه روزی علف داشتیم
نخوردیم لیکن دمی از کیا / که در دم نکردیم شکر خدا
اگر چند بود آن شتر مایه / ولی از خورش بود بی مایه
نبید او از لاغری آن لبن / که بس باشدش طفل با شیر من
خری هم که بودیم بر وی سوار / چو بودیم از قوت او شرمسار
بر بچرش شیراند شوهر براه / وگر راند حال شدی خر تباه
چو شب گشت و شد کاروان از نزول / مرا برد خوابی که بودم ملول
یکی مرد فرخ بدیدم بخواب / مرا برد تا بر لب جوی آب
نه جویی که زین تلخ باشد روان / چو شیر از سفیدی و صافی چو جان
چنان صاف و شیرین و پاک و سفید / که میگفتی از شیر و شکر چکید
وزان جو مرا غوطه چند داد / بگفتا که بردار ازین جو مراد
بخور شیر ازین جوی و خود را بشوی / گر شیر تو باد چو این آب جوی
چو شد گرمی من از آن آب سرد / به پستان من دست مالید مرد
شنیدم که گفتا به پستان من / که ای تو فتاعلی ز دکان من
ترا چشم روشن لب باد تر / گر خواهی گرفتن چه میبی بر
مرا گفت آن دم که دل شاد دار / که گنجی عیان آمدت در کنار

بگفتم که ای سرو فرخنده پی / بگو تا کیی از کجا وز چه حی
بگفتا منم حمد و شکر خدا / که خوردی گیا یاد کردی مرا
درین گفته بیدار گشتم ز خواب / شدم پیش شوهر چو لعلی بتاب
چو بیدار شد حارث از خواب دوش / مرا دید و دیدم که زو رفت هوش
بگفت ای حلیمه تو دی شامگاه / نیارستی از ضعف رفتن براه
کنون همت همچو در ثمین / فروزنده و خوش لقا و امین
چه حالت این سر من باز گو / بگفتم نمودار شب را بدو
بگفتا عجب که نه یزدان پاک / بعزت برآرد سر ما [illegible]
روان شد بره چون دگر کاروان / خر لاغرم بار وا ماند ازان
ولیکن مرا سر چه آمد براه / ز نیک و بد و از سفید و سیاه
بگفتند فرخنده پستان تو / که سر روی خورد آب پستان تو
ز هر کس نهان دار این سخن / که گشتی سرافراز هر انجمن
مرا دید شوهر که با هر چه بود / زبانم بر آزی بی تکلم نمود
بگفتا مگر چون که تنها شدی / بترسیدی از اهل سودا شدی
ز تنهایی گشت سود افزون / که گویی سخن خود بخود از جنون
روان شو که باشد بیاران رسیم / مگر از ضعیفی بدر مانیم
بکردیم باری بسی اضطراب / ندیدیم گرد رفیقان ز شتاب
درین حال آمد ندایی بلند / ز شخصی که چون شیر بودش نژند
که میگفت بر قله کوهسار / ترا از شیاطین منم گوش دار
عزیزا من این چه در بحر و کان / ز نقل محمد و شوم در فشان
ولی چون سخن با شدت ز تنهای / ز صورت تبلغی تو منزل نمای
من ای زبان گر بهر کشف راز / زبانی کنم سوی معنی دراز
ازین تا دل غافل آگه شود / زبانم ز مقصود کوته شود
چنان ظاهر آرد ولی جلوه ام / گر عنوان باطن بود ظاهرم
زبانا بیان خوش اندراز شو / بسوی حلیمه دگر باز شو
چنین ابن عباس زو نقل کرد / که میگفت چون من شدم ره نورد
بره کاروان جا بجای نمود / که تا مکه پیش از دو فرسخ نبود
دگر دید از طالع کامیاب / مرا چشم بیدار آن شب بخواب
گرچون طوبی از شاخسار جنان / بن سایه افکند نخلی جوان
مرا بود در سایه نخل جای / زمان نبی سعد شمس بپای
بهم قد چو نخلی بر افراشتند / مرا با نوی خویش پنداشتند
بران نخل هر گونه خرما ببار / بیفتاد از آن نیز یکی بر کنار
ازان میوه کردم چو شیرین دهان / البت ازانسان که گویند ازان
چنان از حلاوت دهان بسته بود / که نتوانم از وصف آن لب گشود
چو از خواب گوشین بر آمد سرم / گمان بود کین لحظه خرما خورم
چه خرما که در عسر شهد و شکر / بگرد آنچنان در دهانم اثر
نشد ذوق آن نوش از کام من / لب مصطفی بود تا در دهن
بشد چون لب احمدم از دهان / دهن تلخ شد ماند خالی ازان
دگر چون سوی مکه کردیم رای / رفیقان برفتند و ماندم بجای
که آن خر ز ناخوردن افتاد / شتر نیز شیر از ضعیفی نداد
چنین کی بمنزل رسیدن توان / شتر شست و خر لنگ و من ناتوان
مرا گفت شوهر که بی کس نیم / شتر دوش ما تا بیاران رسیم

بگفتم نباید مرا زین تعب ز شیر شتر نی لعابی عرب
خدا کرده خیر نبی گمان رفیقان نکردند خیمه دران
وگر قاسم از قسمت ما برید نباید به بیهوده زحمت کشید
زنان پیش رفتند اقران همه ز مردم گرفتند طفلان همه
خر و بار ما چون به بیطار رسید بمقصد نشد منزلها پدید
نیامد بکف بچه شیرخوار که از راه ما را کشد بر کنار
مرا هیچ خود در آغوش بود زنان را اگر رهبر دوش بود
درین گفت و گو گشتم آواز کرد که عبد المطلب سخن ساز کرد
شنیدم که آن میر هاشم نسب ندا کرد کای بانوان عرب
که نی پدر دیده ام این که دارید از و چون یتیمان حذر
بیابید کش پرورند بی کسی بهشت از پدر بر سر سرکسی
چو بشنیدم این نغمه جان نواز ولی مه بجای ور وان گشت پی
شدم پیش آن مهتر نامور که او بود بهر یتیمان پدر
بدرخواه گفتم که ای سرفراز مرا بر یتیم تو آمد نیاز
درین خدمتم منت از جان بود محمد ار یار یتیمان بود
بپرسید عبد المطلب ز من که نامت چه قومت کدام انجمن
بگفتم حلیمه است نام خودم ز قوم بنی سعد پیدا شدم
بگفتا خوشا حال طفل سعید که حلم و سعادت شد او را مزید
دعا کرد و پس میر عالی مکان بر آن طفل بیدار روشن روان
بمن داد و گشتم سوی خانه باز چو معراجیان بر فلک سرفراز
یکی ابر دیدم که چون ماه بود که چون چتر بر فرق آن شاه بود
مرا گفت کو بنده بی خرد یتیمی کسی سوی خانه برد
هر آنکس که در پیش نخوت کم است ضعیفش ز اشراف این مردم است
ترا زاده نیست پدر در کنار چه نازی ز پستان خود کام دار
چو این گفت آن غول را گشتم بگوش چنین گفت در گوش جانم سروش
که از دولتش غافل مباش ز رفعت بکروبیان کن تلاش
که این در دری ز دریای جان بود درة التاج کروبیان
برد هر کس از شیر خود دنیوی که او بخشش دنیا و عقبی توی
چو آن صوت در گوش جان کرد کار من از هر شنیده شدم سر
چو پستان گشادم که شیرش کنم خدا همچو طفلان ز شیرش کنم
تو گفتی مرا جوی شیر جنان ز هر رگ برگی دگر شد روان
که با ور کند این که از تاب خور شود ور رگ کان همه لعل در
چو میخواستم تا کنم از شرف دُر شیر را بطن آن در صدف
ننوشید الا ز پستان راست چنین راستی در دو عالم کراست
کسی را که یزدان کند رستگار کند راستی از عیش آشکار
چو خالی نهاد از شیر پستان راست مرا شد به پستان میلش بکاست
چو شد چهره کش عاشق بحر نوش ز جام وفاق چند گوی خوش
چو دانست کورا شریکی بجاست شد از راست قانع بکی ز نگ خواست
وجودی که عدل اقتضا میکند چپ و راست از هم جدا میکند
بگو تا چپ و راست یکجا کجاست اگر چپ نه باشی قانع براست
نباشد بهر بازوی این کمان اگر راستی چپ مکش ای جوان
کمان کو که چپ خویش را بند کن تو شورات با تیر پیوند کن

کمان با چپ و تیر با راست که چپ را چپ و راست را راست
خوشا آنکه چون چپ بد اند راست بداند که چپ برگزیدن خطاست
زبان ما تو نیز در کجی راست رو کجی را بمان در پی راست رو
چنین گفت آنکس که زو گنج کاست ز قول حلیمه که نقلیت راست
که چون طفل من دیدکان طفل پاک ز شرکت شد از راستی گریه ناک
بچپ گشت قانع نکرد از راب به پیشم کم از جای دیگر طلب
بجستی همان از چپ و راست شیر نگشتی نبی از آن شیر سیر
عجب آنکه این سینه شیرخوار ازین شیر و پستان چو جستی کنار
لبش از لب سود حق نکرد نمانم ز آلایش آنجا اثر
چنان پاک بودی لبش برقرار که گفتی نه طفلی بود شیرخوار
دو چشمش ز بیداری خواب ناز بروی کسی آنچنان بود باز
که برطبعش از خواب غالب شدی چو نرگس دو چشمش فروزان بدی
بشب چون بگهواره جا داشتی نهان خود بخود راز ها داشتی
چه روز و چه شب داشت نوری عجب که فرقی نکردم من از روز و شب
که چون شب بخورشید بستی نقاب مرا بر دمیدی ز نور آفتاب
شبستان من از رخش روز بود شبم به ز صد روز نوروز بود
بشی خواستم تا بچشم عیان کرامت که راز دلش در میان
بدیدم که چون خضر فرخنده پی یکی سبزپوشت همراز وی
چو خورشید روزه دگر بر فروخت مرا زان رازداری دورم بسوخت
بشو مر عیان ساختم آن عجب بگفتا بمن روز خوش باد و شب
بشست خوش که عزم سفر از زرد بوادی امین کذار از رو تب
چو موسی چراغ عجب یافتیم ز نور قبس شمع شب یافتیم
محمد از این راز و با کس بگو بدین رحمت آگیش باد شیو
گزین لمعه تا شد جهان نور تاب نشد چشم اعدا از ان ویژه آب
مباد آگه یابند تا که خبر نمانند در چشم از نور اثر
درین شب گرفتم شیر از شتر بدان سان که هر ظرف از آن گشت پر
شب دوش این شیر چندان نمود که طفلم تواند تا بان لب گشود
کنون آن قدر شد که همسایگان ببردند از آن هر طرف رایگان
سحر کاروان شد ز بهر بار شدم بر خر لنگ من هم سوار
خر لنگ گفتی برآورد پر ز پا احتیاجش نشد در سفر
بحالی دگر شد چو هر حال من عجب ماند هر کس ز احوال من
بگفتند این خر که دی با زنان چو مرغ این دم از چه پرواز نمود
شنیدم که خر گفت با آن خران که غافل مباشید ای بی سران
که سردار هر دو جهان است این توان بخش هر ناتوان است این
در آن ره مرا هم نبات و جماد بلفظ و زبانی دگر مژده داد
که آخر غنی گشتی از روزگار کند از تو هر بانوی افتخار
بهر جا که منزل نمودیم شب مرا بود جا گلستانی عجب
ز یکسو گل و لاله و نوبهار ز یکسو خزان میوه بر شاخسار
چه میوه همه مشک و عنبر سرشت تو گفتی رسیده ز باغ بهشت
ز هر جنس هر چند دل یاد کرد بهر گوشه گیتی از گرم و سرد
نماندم رسیدی از آن شاخسار بهر سنگ گران نیاید ببار
بجز میوه بر سر چه دل میکشید ز خانی که خانها بخان میرسید

بلی هر که را هرچه باشد به پیش / نهد جمله در راه محبوب خویش
اگر گویم اسرار آن راه باز / بسی بر سخن میشود ره دراز
دمی بر سخن راه کوته کنم / بمنزل ز اسرارت آگه کنم
خود و یار ما چون بمنزل رسید / نظر حال آنجا دگرگون بدید
نخستین منزل بخت بلند / ره افتاد بر گله گوسفند
که در وقت رفتن بجا مانده بود / ز بس ناتوانی ز پا مانده بود
چنان فربه اکنون بچشم حسید / که روغن ز هر موی شان میچکید
محمد بهر یک نگاهی نمود / بیفتاد بر خاک و بر دوش سجود
شنیدم که میگفت هر یک فصیح / که ای سبزه کشت زار ذبیح
بدولت رسیدیم از خان تو / نر و ماده ما بقربان تو
گرت شیر می باید اینک بدوش / وگر نه تو مفروش ما را بنوش
مرا نیز میگفت از آنها یکی / که دولت رفیق تو شد بیشکی
چه نخلی که بار آورد دون سرشت / حبیب خدا بر خورد از بهشت
نمی بود ازین گله زان پیشتر / ز شیر آنچه بتوان لبی کرد تر
چنان شد باندک زمانی پدید / که از شیرشان عالمی گشت سیر
ددان قوم هر گوسفندی که بود / بدین گله یکجا چرا می نمود
ولی داده بود از کرم کردگار / فزونی بر آنها یکی بر هزار
چنان خان جنت بما در گشاد / که کس مال دنیا نمی کرد یاد
بهر اسرار چه بودیم با احتیاج / جهان یافت اکنون بما احتیاج
ز گهواره چون شاه شد بر سریر / چو بر چرخ ماند مهر منیر
نشد هرگز آلوده از خویشتن / چو گل پاک و خوش بوی بودش بدن
زمانی مقرر بدان پاک را / که از خود معنبر کند خاک را
من آن دم بخدمت کمر بستمی / وگر تا نخسپید ننشستمی
نمیکرد گریه بگر نیم شب / که میکرد زاری بدرگاه رب
چو بر عورتش باد گشتی وزان / غضب کردی و اضطرابی از آن
نبردی بچیزی خرد دست را / بجز راست آری بخیز و دراز
بهنگام گفتن چو بگشاد لب / چنان پر شد از گفت و گوی عجب
نخستین کلامی که کرد آشکار / نبد جز شهادت بتوحید یار
بچیزی نمیکرد دست دراز / که بسم الله اول نمیگفت باز
دو سالش چو پر شد بحکم خدا / چو ده سالها کرد نشو و نما
ازان پس نشد شیر را خواستار / که او را طعی نباید بکار
چو اطفال مشغول بازی نشد / بجز در پی کارسازی نشد
نظر کرد چون چشم بینای ما / که بازی نکانند ابنای ما
زبان در نصیحت بریشان گشاد / که حاصل نکرد و ببازی مراد
خدا این چنین بنده اهل دید / ببازی نپندارش کار فرید
ز کارش بجز کار سازیست این / تو گویی مگر کار بازیست این
چو عمرش تجاوز نمود از سه سال / نیاسود یکلحظه در هیچ حال
که هر لحظه کاری دگر داشتی / ز هر کار خانه خبر داشتی
بلی هر که شد خلق بهر خبر / کجا باشد از کار خود بیخبر
مران خیر و شر بودی از نیک و بد / بدش نیک کردی و نیک نیک صد
بصحرا شدی همره گوسفند / ز فیض رسل تا شود بهره مند
ازان پس روزی کله بر گذرد / که گرگ از گله گوسفندی نبرد

کنون

کنون از شترها رسم جویا و آمدی / گله زان جنب بودی بیاد آمدی
که تا شیر بر گله ام شد شبان / دران گله شد گرگ میشی چران
یکی روز دیدم که ابنای من / دوان ناله کردند کای وای من
بیایید ای قوم کز حکم دوست / محمد جدا گشت مغز از پوست
بناگه دو مرد آمدند از هوا / ربودند چون هوش او را ز ما
بهیبت ز اروی بر تافتند / مر او را ز هم سینه بشگافتند
سر دو کز بهتیم بر کوهسار / که چون لاله خون شد دل داغدار
از ایشان جو این نوحه بشنید گوش / دویدم همه سینه کردم خروش
من و شوهر و آشنایان من / دویدیم هر کس ز مرد و ز زن
بآن گلشن افتاد چون راه ما / چه دیدم رویی چو گل پر صفا
ز رفت سوی آسمانش جبین / زهی سر بلند آفتاب زمین
ازو حال پرسیدم از اضطرار / که برگو چه منی تو ای افگار
بگشادو شخص آمدند از فلک / بو مرغی نه هر مرغ مرغ ملک
بپوشیده هر یک لباسی سفید / سفیدی که چون مهر نورش دمید
یکی با یکی خنجر آبدار / یکی طشت زرین چو جان خوشگوار
ازان حجرم سینه کردند چاک / وزان آب بر زخم بشستند پاک
سیه بود در سینه خون در دلم / بشستند ازان برف پاک از گلم
بجایش نهادند مشک سیاه / دلم لاله گشت و دو دار گیاه
ازان دلم چو نجاست فزود / نه لاله که چشمی بخون سرخ بود
چراغی شد این دل برافروخته / فتیله ز مشک ختن سوخته
نه خالی بر خسار آتش وشی / سمندر شده مایل آتشی
سمندر نه شمعی برافروختند / بران شمع پروانه سوختند
نیفتی ازین گفتها در غلط / کجا بحر آتش کجا بال بط
که اینها خیال دل ریش بود / سواد رخ زرد درویش بود
چو کار دل من باینجا رسید / همان مرغ بر سینه بال کشید
نماند آن پراکندگی در گلم / چنین شد که می بینی اکنون دلم
یکی زان دو مرد بحکم خدا / بمیزان بسنجید جسم مرا
بیاور ده تن ز مردان دین / که این استان تواند ای کزین
بدیشان کنم وزن این جسم پاک / ببینم چه می سنجد این کنج خاک
ازانت بامت کنم امتحان / که دیگر کسی هست هم سنگ آن
چو سنجید من پس گران آمدم / ز همسنگ در بیم جان آمدم
گر آن سر که همسنگ او آن بود / ز رفعت فراز سرم جانش بود
ازان مهابو در کو سرم / که ناگه بیفتند یکی بر سرم
ازان ده صد کرد و صد را هزار / بهم سنجیم کس نشد پایدار
رفیقش چنین گفت کای بحر گنج / اگر بحر در سنگ ناید مرنج
اگر سر چه در وزن هر دو سراست / تو وزنش در آری نیابند راست
تو گر بر فلک میروی ور زمین / نداند کسی جز خدا وزن این
چو با من چنین صحبتی داشتند / برفتند و بر جای بگذاشتند
دلم گرچه حیران آن حال بود / همانا که جبریل و میکال بود
چو گفت این گرفتم ز مهرش ببر / گران نخل بر لب رسانم ثمر
بخوری چنان بر سرم بر فروخت / که ده روی ازان عقل و هوشم بسوخت
ازانجا سوی خانه رفتیم باز / بر کامنی کشف کردیم راز

ببرسید چون کاهن از وی خبر — بفرمود و گفت الحذر الحذر
نمانید ای امتان کلیم — که تا زنده ماند همی این یتیم
که دین شما بر سر این شود — ز دستش دگر دین او دین شود
ورم کس درین قول صادق شمرد — مرا نیز با او بقتل آورید
که دین ماند از کشتنم برقرار — ز موسی نباشم مگر در شمار
بدانست آن مرد ناپاک جان — که احمد بمیدان گشاده عنان
ندانست لیکن که بی حکم یار — ز میدان بسازد کسش بر کنار
کسی را بکاری که پیش آورند — چه سان کار ناکرده باز آورند
چه کاری گران کار ناساختن — جهان بایدش جا بپرداختن
تو در کار خود باش ای مرد کار — که کار ترا کارساز است یار
چو بشنیدم این مهملی فروغ — بگفتم سخن گر چه نبود دروغ
ولیکن مرا چشم بر دین اوست — فروغ من از دین و آیین اوست
تو از زندگانی چو سیر آمدی — غم آن کن که در کار دیر آمدی
گرفتم ز بدکیش او ابروی — ز چشم بدش کردم القصه دور
همان کاهن از عقل بیگانه شد — چو بس بیخرد بود دیوانه شد
ز قوم بنی سعد سر خانه بود — بر آمد از آن عطر بر کوه دود
چو هر صبح روشن شدی روی روز — دو مرغ سفید آمدی دلفروز
از ایشان چو خورشید روشن جهان — شدی در لباس محمد نهان
چو شوهر چنین دید گفتا بزن — که این در مخزن رسانیم باز
مبادا که این گوهر پر شرف — ز چشم بدی گردد از ما تلف
من آخر برین گفته رفتم دگر — اگر چند میرفت جانم ز بر
چو بر عزم مکه ببستیم بار — ندایی دگر خاست از هر کنار
که از بخت برگشته با خشم جان — سعادت برفت از بنی سعد باز
سعادت سوی مکه موکب براند — همین از بنی سعد نامی نماند
خوشا ارض بطحا که خیر الانام — درو جای سازد علیه السلام
ازین گونه چندان شنیدم سخن — که از گفتنش عاجزم عفو کن
ز جایی که این شاه سازد مقر — تو دانی چه گویند دیوار و در
بگشتیم دنبال او در خروش — بجا آوردن آن ره گرفتم به پیش
چو رفتیم روزی دو کم بار یار — بدروازه مکه راه او فتاد
مرا حاجتی بود دیدم ز راه — برفتم من و ماند بر راه شاه
همان پاره ابر سفیدی که بود — فرود آمد و از تنم جان ربود
بر آن خاک ره مسند شاه شد — از او شاه را بر فلک راه شد
چو ابرش ببود و ببرد از برم — بر افلاک شد عقل و هوش از سرم
بجا ماندم و رفت از دست کار — فغان کردم و ناله بی شمار
که از خویش و بیگانه ام هیچکس — درین غم چرا نیست فریادرس
محمد ز چشمم دلم دور شد — دل و دیده بی تاب و بی نور شد
یکی پیر دل سوخته اندکی — چو طفلی ولی بخردی مرد کی
بگفتا به پیش هبل شو شفیع — که بار آورد رفته آن رفیع
هبل آنکه بتخانه را سرورست — بفضل و کرم از بیان برترست
بگفتم که ای دیو آدم نما — هبل از کجا و رسول خدا
بگفتا چو هستی تو ای خوار زار — روم در برش هبل از زار زار
که طفلی و شیرین ببارت نهاد — نماند چنین برگ و سازت نهاد

بگفت این و در گرد سوی هبل — سگ پیر فرتوت کند بغل
هبل چون ز بتخانه اش روی نهاد — بیفتاد بر خاک و برد از سجود
بگفت ای هبل شد محمد نهان — بچشم حلیمه سیه شد جهان
هبل چو که نام محمد شنید — وگر تن در پستی بعالم ندید
چو گر بود کوهی درو زنگ سنگ — چو کان از جواهر بهم چیده سنگ
تو گفتی چو نام محمد شنید — بران کوه باد قیامت وزید
چو پیر آن نفس بر ان کوه راند — چنان بخت ازو رسم که گردش نماند
شد از بیم بی تاب هر کو برش — تو گفتی نبود آب در کوهسارش
فرو ریخت از چشم در ها برو — نماند آب در کوه چشم او
بجنبش درآمد که قصاره گشاد — چو اشک حلیمه بخاک او فتاد
بآن پیر آنگاه گفت آشکار — که ای پیر دست از محمد بدار
که او صاحب فتح اکبر بود — بنا نزار از خاک بر سر بود
با و سر گرایان بیارد ببر — وگرنی که بر کیش و دین کافرست
بما ده بکویش که آزاد باش — ز و تش مخور غصه دلشاد باش
کسی را نباشد بر آن بنده دست — که او را خدایی که محمد از است
چو برده سر که بدشت لحنی زمان — بیا مهر برم پر پسته زبان
چو کلکی خط بر خاک راه او فتاد — بخویش آمد آنگه زبان بر گشاد
بگفت از هبل هر چه دید و شنید — بهر گفتن آهی ز دل برکشید
مسیح شوهرانی که بختی تباه — بعبد المطلب گفتندم راه
بزاری بگفتیم احوال خویش — جگر خون و دل پاره و سینه ریش
بگفتا دل از درد و شش آزاد — که دارنده او است پروردگار
جز از حکم دارنده دادگر — که کیش ار بیابد که گردد بسر
بگفت این و آنگاه لعل آرام — سوی کعبه شد بر فلک برده دست
طوافش بر آن خانه چون گشت جفت — پی جست و جو تا بنی چند رفت
با و ناتنی گفت بردار کام — سوی وادیی کش نشان از نام
چو عبد المطلب بانگ ارسید — چو گل بر درختش نشسته بدید
گرفتش بر سوی مارد گشاد — بیاورد و چشم مرا نور داد
فدا کرد آن میر نیکو عمل — هزار اشتر و نقد بیحد رطل
عطا کرد بر ما ز احسان بسی — ز رنج جانشد سوی شتر
الهی بطفلی که بهرش فلک — شود مهد و نطعش ز بال ملک
که سازم در آن مهد دامن کشان — که باشد بنی سیر و شکر چنان
الهی بپستان شیری که خورد — وز آن دایه اش کو دست بیرد
که ساقی ز کوثر چشاند چو شیر — چو طفلم از آن شیر لب واگیر
الهی بآن سینه پر گشاد — که بر خلق درهای رحمت گشاد
گزین سینه بر دل چنان در — که سبقت بر درحمت از رسما
الهی بآن دل که کرد این ظفر — که شد سینه اش پیش تیغ سپر

افتادن نهال عمر آمنه از بن و تنها ماندن آن
گل بستان افروز از گلبن و دعا باران
فرمودن آنحضرت با نیاز و زاری و رحمت

که بر دل انسان گونه کن فتح باب — که تیغ قضا بخشدش فیض آب
الهی ازین زخم کز تیغ یار — رسد بر تن عاشق افکار
که تن گر چه زشت و پرخون دلم — بر آور تو پاک و درست از کلم

بمحشر اسیری که او را ز تاب / زدل بوی خون آید از دیده آب
ز ابر کرم بر سرش سایه بخش / ز بوی دگر در دلش مایه بخش

رسیدن از بحر کرم حضرت باری جل جلاله و سید صلی الله علیه و آله

بیا باغبان نظر من کن دمی / که هر دم زند مرهم ریش ماتمی (?)
رهم ده درین باغ و رحمت حنین (?) / که اشکم چو باران چکد بر زمین
پدر مرده را مانم از روزگار / که زو مادری هم شود برکنار
درین باغ میخواهم آبی بجو / کنم من دعا و تو آمین بگو
فلک کامی از نرگسم ژاله ریخت / کهم ارغوان گل ز لاله ریخت
زمانی چو گل سازدم سینه چاک / کهی برگ عمرم بریزد بخاک
کرم شاد سازد و بو صل گلی / کند آنچه مرغ سپیده چون بلبلی (?)
اگر غنچه لب کشاید ز من / مرا اشک باران ببندد دهن
چو بلبل از آن سینه چاک چاک / کند ناله چندانکه گردد هلاک
درین باغ بوی وفا خود کرا است / سرشتش مگر از گل آدم است
اگر غنچه را کند تابناک / فرو می برد شاخ عمرش بخاک
و گر حاصل آرد گلی نور تاب / چو ابرش ببارید از دیده آب
و گر شاخ کلکم چه بر سیده هم / بسی نامه زنیسان خبر میدهم
که شش ساله شد چون نبی کریم / صدف ریخت و ماند در یتیم
ندید آمنه نخل جود را شباب / خزان شد بر و برگ شاخ حیات
ازین باغ پیوند عمرش گسیخت / نهالش بیفتاد و برگش بریخت
رسول خدا گز پدر بود فرد / پدر را ز مادر دگر زوج کرد
چو خود غیر مادر که دایه داشت / پدر را نیارست تنها گذاشت
کسی را که شد دایه پروردگار / بمهر پدر یا بمادر چکار
ز کان لعل کانی چو بیرون فتاد / رگ کان بناچار در خون فتاد
شود جوهری چون نگینی عیان / بریزد ز هم لاجرم جسم کان
بلی میوه چینی چو از شاخسار / نماند دگر برگ عمرش ببار
چو آتش یکی بهت آرد بخورد (?) / چو خان در میان آمد آتش نمرد (?)
ز پسته چو مغز آوری در میان / کند از میان آن شکسته کران
زمادر نبی چون بیفتاد دور / بچشمش نشاند ابن هاشم چو نور
بفرمان آن سید کامران / برو دایه شد ام ایمن کلان
کنیزی که وامانده بود از پدر / دل آسا چو مادر گرفتش ببر
ابوطالبش خود چنان می نواخت / که جز بر سر و چشم جایش نساخت
درین کار منت بجان داشتی / که در صلب شاهش بران داشتی (?)
یکی روز دانشوری نیکخواه / بر و از نبی مدحی انداخت راه
بعبد المطلب زبان بر گشاد / که ای بخت و ای میر هاشم نژاد
بدو شان این طفل فرخنده را / که عالی نشانیست این بنده را
نشین جای این بیت بی قال و قیل (?) / که دارد اثر در مقام خلیل
چو عبد المطلب سخن کرد گوش / بگفت ام این سخن را بهوش
نظر کن که دانند دانشوران / نشانیش بجده گاه سران (?)
بپروردن او کمر بسته دار / چو آن نی که او شکر آرد ببار
چو بوطالب آگاه شد زان نفس / بخشانمش کی گذارم بکس (?)
یقین شد بر کس ز اهل کتاب / که شد ختم پیغمبران این جناب

بپرورمش

بپرورمش گر من برین سر قرات (?) / ابوطالب ایمان بطفلیش داشت
شنیدم که آن سال شد از عرب / زبی رحمتی خشکسالی عجب
سحاب آنچنان بست دست اکرم / که لب تشنه را نا امید از نم
جهان رحمت از خلق یکبار رفت / که آتش زمین را بجا بر گرفت
حرارت چنان کار کرد تمام / که آب از سمندر ربودند وام
نه بر چشمه ابر خورشید بود / ز شرم جهان چشم پوشیده بود
چنان شد ز خشکی سر خاک (?) / که هر قطره شد در و دانه
تو گفتی مگر ابر دامی نهاد / که آن دانه اسم مرغی نداد (?)
ز بس آه کان بر هوا راه یافت / از آن دام اگر قطره هم بجست
چو بر آتش آهش افتاد راه / هوا گشت و بر خاک بنشست راه (?)
سمندر چو بر جا نماندش قرار / بگردون پی آه شد چون شرار
اگر قطره از هوا گشت پیش / گرفتش بدم از پی وام خویش
زنی بود او را ز هاشم نسب / یکی پاک دامن رقیقه لقب
شبی دید در خواب گز ما حال غیب (?) / کسی گفت با او که بی شک و ریب
شده وقت نزدیک تا این جهان / شرف یابد از فخر آخر زمان
شما را ازین مژده بهجت / که بر عالم و آدم او رحمت است
بجویید مردی چو سرو بلند / زخش تان و در بهان بی گزند (?)
دو چشمش سیه جسم پاکش سفید / به پیشانیش نوری که از خور دمید
بفخر و نسب سروری نامدار / به بذل و کرم ابر احسان فیض بار
یتیمی ز نسل نو در سرای / ولی آفریده ز لطف خدای
بدرخواه جویید از آن بحر جود / که همراه آن لعل کان وجود
رفیق خود اهل سعادت کنید / طواف حرم هفت نوبت کنید
گشاید کف و جوید از فیض یار / سحابی ز بحر کرم قطره بار
که آب از بجویید جو در آن تم (?) / ز دریای رحمت ببخشد کریم
یکی ابر و باران شود دلنواز / که رحمت ز رحمت بگیرند باز
از آن خواب بخت چو بیدار کرد / از آن شوهرش را خبر دار کرد
چنین گفت شوهر که با این نشان / کسی غیر عبد المطلب مدان
بهر جا که سر زد برون زان نفس / نیامد جز او در دل هیچکس
ازین گفته هر کس شده کامجوی / بعبد المطلب نهادند روی
چو محتاجشان دید آماج نمود (?) / قدم با نبی بر سر حرم بر گشود
طواف حرم چون بپایان رسید / از آنجا سوی کوه منزل کشید
چو کوهی که شد بو قبیس لقب / بگاه دعا قبله گاه عرب
نبی هفت ساله ولی پاک هوش / گهی عبد گهی عم کشیدش بدوش
چو بر قله کوه کردند جا / بگردون گشادند دست دعا
که ای خالق آدم و مور و ماه / برین تشنه لبها ز رحمت بیا
نبی گفت آمین و هم در زمان / ز بحر کرم سیلها شد روان
کف خود بر رحمت بحق گشود / خداوند رحمت برحمت فزود
روان شد ز رحمت بدان کوه سیل / که هر جنس جنس خود کرد میل
بریشان ضیای آسمان در گشاد / که با سیل هر کس بر او اوفتاد
ز بس کاب رحمت برایشان گشود / ز جا رفت پا ماند سر در سجود
در احمد چنان محو حیرت شدند / که مستغرق بحر رحمت شدند
همین رخت و دستار دیدند تر / ز سر خود ندید هیچکس را خبر

اگر چه بپا بر فراز آمدند ز رحمت بر لبیک باز آمدند
زهی رحمتی کو برحمت فزود چه رحمت که تحصیل حاصل نمود
بمیر عرب مرزبان لب کشاد که مانند بطحا سرت سبز باد
ازین مایه رحمت برخوری ازین دست جامی ز کوثر خوری
الهی بسینه مادر یتیم که لطف تو شد دایه شان ای کریم
که از زلت این یتیمان گذر بآن طفل بی مادر بی پدر
الهی بآن در یتیمی که جان فرستادی او را بخلق جهان
که در محشر از تاب مهر منیر چشان آب در رحمت ما اسیر
الهی بدریا دل ابر دست که بر بحر فیض تو او راست دست
که چون کف گشاییم امیدوار ازان دست پر فیض باران ببار
الهی بآن دعوت مستجاب که ریزی ازان بر لب تشنه آب
که لب تشنگانیم از آب طلب زلالی چشان و مهل تشنه لب
الهی بآن سید فیض جوی که در طفلیش داده ای آبروی
که آتش دل گردم چون بجان ازان فیض آبی بر آتش فشان
ازین بیش الرا در آتش مدار ز رحمت نمی بر اسیری ببار
ببین رحمش از تشنگی در خورش دوا بخش از شربت کوثرش

رفتن عبد المطلب بجهت تهنیت سلطنت سیف بن ذی یزن و مژده یافتن ازو برسالت حضرت نبی کاشف الحجب

بیا باغبان ساقی گوش کن که بلبل شد از تهنیت خوش سخن
همانا شنیدست بوی بهار کند تهنیت بر چمن آشکار
که خوش باش و خرم که شد بی خلل مسیح خورشید ببرج حمل
تو هم مژده ده بآن خوش زبان که فیضی ترا نیز باشد ازان
چو این باغ را خوش نوا بلبلی برای تو خواهد شکفتن گلی
چه گل گلشن آرای بستان جان طراوت ده رنگ و بوی جهان
پیام آور باغبان بهشت خبر دان آن باغ عنبر سرشت
گلی حاصل از شاخسار جنان ز عطرش معطر بهار جنان
چو بلبل شد از تهنیت خوش نوا ترا مژده وصل هم خوش برآ
یکی شو چو بلبل بآهنگ عشق ببین در گلت بوی از رنگ عشق
تو تا باغبانی و او بلبلت خزان نیز آفت رسان گلت
شود چون گل و بلبل و باغبان یکی غم ندارد ز باد خزان
ز باد قوی صورت از برگ رخت ولی معنیش کی ز قوت گرد بخت
مرا تهنیت گوی این داستان چنین مژده داد از شه راستان
که چون بر سر سیف بن ذی یزن بشاهی سرافراخت بر انجمن
چو از علم و حکمت دران روزگار کسی را ندید پیش اندرش وقار
چنان اندر برکت احکام را که پر کرد از نعمت ایام را
پی شکر نعمت ز نزدیک و دور نهادند رو بر در او صدور
درین سال هم سروران قریش بسوی حبش راست کردند جیش
چو بر قصر سلطانشان ره فتاد بنزدیک خود شاهشان راه داد
چه دیدند شاهی ز اسکندری حکیم خردمند دانشوری
یکی موبد از فیلسوفان دهر حقش داده از دانش و داد بهر
نظر دار و دانای هر علم و فن ز دانش بدینش رسانده سخن
ز اسرار پنهان دلش باخبر ز صورت بمعنی شده راهبر

زحک

ز حکمت بترتیب کار جهان ز شاهی مرادش نه چیزی جز آن
پس از رسم خدمت سران عرب نشستند اما ز راه ادب
ملک هر یکی را جواب باز داد بعبد المطلب زبان بر گشاد
که ما را بهم در جهان خویشی است مرا لیک ازین بر جهان بیشی است
که بینم ترا گوهری در صدف کزان گوهر این بحر دارد شرف
مرا با تو سری بود در میان گران بر نیاید سخن در بیان
بگفت این جوانشان بجایی نمود که خاصان در آن جایشان جای بود
چو رسم ضیافت بمهمان رسید ره میزبانی به پایان رسید
بعبد المطلب فرستاد کس بجایی رساندش که خود بود و بس
به پرسش نخستین دلش باز کرد بدو وانگهی کشف آن راز کرد
که ای ابر رحمت ترا اصل پاک فروزنده از شمع تو بزم خاک
مراد کتابی که مکنون بود نمودند سری که مخزون بود
که آن سر اگر بر گشاید نقاب جهان را بگیرد همه آفتاب
تر و خشک تابنده گردد از آن همه کوه و صحرا شود بحر و کان
چنان تیره گیتی درخشان شود که سنگ سیه لعل رخشان شود
بود عام آن نور گیتی فروز ترا خاصه لیکن شب آید بروز
دعا کرد عبد المطلب شاه را بدرخواه گفت ای جهان را پناه
فدای کلام تو باد ار روان که فرخ کلامی و روشن بیان
چه شد گر زبان بی مدارا کنی ازین شمع نور آشکارا کنی
بگفتا که این راز ناگفتنی است ولی از تو ناچار نهفتنیست
محمد که آن نور پاک خداست فروزنده بزم هر دو سراست
کنون هفت سالست تا در جهان زمین از قدومش شده آسمان
نشان آنکه بی مادر و بی پدر شود و از عم و جد خود بهره ور
ز جمعی بزرگان با فکر و رای دهد یاری او گیتی خدای
ز ابن عمش دین و ایمان او شود تازه همچون گل از جان او
جهان را کند پاک از آلودگی برد از میان گرد بیهودگی
بپیغمبری ختم و سرور شود همه دین ما دین دیگر شود
نشانهای جدش که ما خوانده ایم وزو تا کنون بی نشان مانده ایم
چو دیدم ترا سر این نشان ازین کان رخشنده دیدم عیان
عجب گر نه منبع آن زلال که یکدم کند خضر را در اسال
که از راستی داد ایزد نشان نکن پیش من راستی را نهان
که این آرزو دارم از کردگار که من دین او را کنم آشکار
چو عبد المطلب ز شاه این شنود بیفتاد بر خاک و بر داشت سجود
دعا کرد شه را و زنهار خواست نپیچید آنگه زبان را ز راست
ازان سید پاک روشن نهاد مر انگیز کو دیده بد کرد یاد
شهش گفت کای محرم راز یار بر این سر ترا میکنم رازدار
مبادا که با نیک و بد هیچ کس ازین راز پنهان بر آری نفس
که این شاه را از خسان یهود بسی باشد از دشمنان حسود
بلعلش اگر چه ندارند دست مبادا که در درش آید شکست
نگهدار او گر عمر بخشد خدای مرا شو بیاری او رهنمای
که ایزد گر از عمر بخشد امان شوم در رسم کیش جان فشان
چه چاره که بر عمر او روزگار نباشد زمانی مرا اعتبار

جهان چون سرشتش بود بر خطا
نخواهد باو هم نمودن وفا

نبودی گرش پای بر کوتهی
جهان خود ز آدم نگشتی تهی

خلاصات در طاق و ایوان او
پی این بود کندن جان او

اگر مرگ خود را ندانستمی
بکوشیدمی تا توانستمی

نبودی کرم در جهان بیم جان
ز یثرب سپه بر رومی و زمین

ازو آشکارا سخن گفتمی
رهش را بنوک مژه رفتمی

که فرمان جنت کو بر زمین
شود مسند آرا در آن سرزمین

در انجا شود بر جهان کامران
وفا تا نشش جانها کش کمان

بدانت دانای فرخنده فال
که آن سال بر سر نبرد سال

چو او راه می برد بر کوه کیش
ازان زندگانی خبر دادیش

سخن چون باینجا رسانید شاه
بناکامی از جان بر آورد آه

پس آنگاه گنج و زر بی قیاس
ببار شترهای رنگین لباس

پلاس شتر پر ز لعل و گهر
چو کوهی که کان آورد بر کمر

غلام و کنیز مبارک لقا
بخوردند همه بندگان خدا

همان صندل و عود چون مشک ناب
بدادش بگردش بچو بی حساب

ز بس مشک و عنبر که بر هم ریخت
شب وصل شد و ز هجران گریخت

دگر من چه دانم که لطفش چه بود
که بر شرح آن گویم یکی صد فزود

بعبد المطلب با نعام داد
جز این هم بآزادگان داد داد

تفقد که با این هاشم نمود
برابر باصحاب او جمله بود

چو کرد این نوازش و آن گردشان
بهمت بزرگ جهان گردشان

شنیدم که هر کس همراه داشت
بعبد المطلب زبان بر فراشت

که شاه ارچه قدر ترا نیک دید
ولی پیش ازانت زبان بر کشید

بگفتا ازین گوهر پر زوال
میارید بر خاطر خود ملال

که دادم دگر گوهری در جهان
که هر گنج چشمی نگیرد در آن

الهی بآن گنج عالی گهر
که پنهان بود از چشم هر بی بصر

که در گنج ویرانه این بدن
اگر گوهری هست بنما بمن

الهی بآن سر مکتوم تو
که در وی نهان بود مفهوم تو

که مفهوم این گفته کن حال من
بصورت بیارای اقوال من

الهی بآن راز عاشق نواز
که رمزش عیان بود بر اهل راز

کز آن دیده بخشم بعین الیقین
که باشم بر اسرار تو پیش بین

الهی بشاهی که بر شهریار
بود فخر او جز غلامیش عار

که در طاعتش استواری دهم
و زین بندگی شهریاری دهم

الهی بشاهی که این عمش
بتایید شادی بر دی غمش

که دل را از ایشان نوایی بخش
غم بی دوا را دوایی ببخش

دوای اسیری نباشد جز آن
که فیضی بیابد ز صاحب زمان

بده عمر با تو تشش آن قدر
گزین شاخ عالی بچیند ثمر

رحلت نمودن عبد المطلب از دار فانی و سرافراز شدن ابو طالب از پرورش آن سرو حدیقهٔ جاودانی و ظهور خوارق عادات از حضرت آن سید سادات

بیا باغبان ره دهم سوی گل
که مردم من از حسرت روی گل

بجورم گر از باغ بیرون کنی
چو گل چهره ام را پر از خون کنی

درین دشت پرخار خوش بست جان
هم آن جان که بیرون رود از جهان

کرم گستر رحمت درم بر گشت
بگلشن سرم ده براه خدا

خوشا آنکه زین باغ شد کامیاب
که چون باد هم چون خزان شتاب

اگر کام را سینه و گر نامراد
که خواهد شدن که عمرت بباد

همان به که یاری بدست آوری
ز وصلش ز باغ بقا برخوری

مرا یک وصیت بود گوش کن
بجو نو گلی جرعه ای نوش کن

که بسیار گل برد ازین چمن
که باشی تو در خاک خونین کفن

ز از غنچهٔ گل ورق حاصلست
کفنهای پرخون آمال دلست

برآورده از خاک و بسته بهم
چو نی ره در باغ کرده علم

ازین چوب چیزی بحسرت کشید
که آن لشکر مرگ از پی رسید

شد هی گفت گلدار گل را برو
که می بایدم باغبانی ز نو

ترا گو بیاد آل اثر میدهد
که این گل ز معجز خبر میدهد

گهی آتش افروزد از شاخسار
گهی از عصایی برآرد شرار

ازین گل همین پرتوی ای سلیم
که روشن شود زان دو اقلیم

خبرگوی آن شاه معجز نما
چنین خواند تاریخ وار فنا

که بگذشت چون بر نبی بیست سال
دگر دهر داد و ز مال و دو دال

بعبد المطلب جهان تنگ شد
بیضا و نخل از گلش سنگ شد

چو شاخی کهن کرد از روزگار
نماند سیی در چمن پایدار

بهر برگ سبزی که بگذشت سال
شود زرد و ریزد بخاک از نهال

درین دشت سر خوش سر کشید
در آید ز پا چون زمانش رسید

چو آن جهتر از رنج در هم شکست
ببستند دستش از کار و کار از دست

خرم آورد پشتی که بدبخت راست
ازو عالم و پهلوی تو خاک خواست

سری کز تفاخر به می کشید
عمامه بیفکند و بالین گزید

ز رفتن بماند و در افتد ز پای
زمستند بستر در آور در وای

چو بر زندگانی امیدش نماند
جگر گوشه خویش را پیش خواند

ابو طالب آن سرو زیبا بدار
که بد مخزن گنج پنهان یار

بگفت ای عیان از رخت نور دوست
چو ماه گرامی ز مغز تو پوست

مراد دل آید که ابنای من
ز صلب تو عالی شود جای من

چو در پشت داری در شاهوار
دری دیگرت میکنم در کنار

محمد که دارای اورنگ بود
نخی گرچه اندیاد با نور بود

بگارش ترا من سپس میکنم
و زین سرورت بر عرب میکنم

چنان خواهم ای پیر دل از او مرد
که او را نگهداری از گرم و سرد

که هر چند این جو سر از کان ماست
بمعنیش لیک از خدا یاد داست

چو زین گونه شد چند روزی نفس
نفس را نفس شد ازان گرد بس

درین گفت و گو جان بجانان سپرد
بجا ماند ابو طالب و او بمرد

بعبد الله او نیز شد هم سپر
نماند جهان بر صغیر و کبیر

جهان تا بر این چرخ آیین بود
که بر جای مهرت همه کین بود

کس از نیکی وار او بد خوی
نمانیش و باقی ازو نیکوئی

اگر گلبنی نو گلی پرورد
تمامی که باری ازو برخورد

چو عبد المطلب بر عرب بار
دگر گونه شد بر سر روزگار

ابو طالب از مادر و از پدر
برادر یکی دیگرش بد دگر

ز نام آوران در میان عرب
الیسی بآمد او پیشش لقب

سوی دانش شتابی قدر را ابو — که میلش چو رودن پاره بود
بشد با ابوطالب او را سخن — که من برو رم کنف او گفت من
بقول پدر چون ندادند دست — پی قرعه برهم کشادند دست
ابوطالب آن نور در صلب داشت — کاشارت زانگشت بر خود گماشت
ازان هم نشد گفت و گو برطرف — که مشکل بد از دست دادن شرف
دران داوری سید محترم — مخیر شد از جانب هر دو عم
کز ایشان بهر کس که رایش آورد — بجان خدمتش را بجای آورد
نظر کرد در هر دو اش با یقین — چو طوطی در آیینه شد خوش ببین
ز بوطالب آن نور روشن شنید — که در ابن هاشم از و پاکشید
بجنبید مهر و بر افروخت نور — بخود گشت نزدیک و از غیر دور
در او رو ابوطالبش در بغل — بکرد و بلی دور را مال از محل
شنیدم که آن مرد دولت پناه — ز دنیا نبودش بلی دستگاه
ولی فخر خود داریم از فقر او — ازان فخر شد فقر بر روی مرد
چه فقری که سر گنج و کانی که بود — پدید از طفیل وجودش وجود
چنان داشت باری ابوطالبش — که می داشت از ابنای خود غالبش
ز هر گونه خوردی که بر یافتی — بآن و دادی از خویشتن رفتی
عجب آنکه چون خوان نهادند پیش — اگر گرد سید بآن دست خویش
تا می نخوردند و آمد بسر — ازان آنچه بس بود روز دگر
وگر مصطفی دست بر وی نداشت — نخوردند قوت دو روزه بچاشت
کی آن سفره نقصان … رسید — گر از خلد سر لطف خاصش رسید
بشب اندکی خواب اگر داشتی — ازان خواب چون سر بر افراشتی
بدی سرمه در چشم و تازه روی — چو طفلان دیگر نه ژولیده موی
بمی غنچه چون گشاید نظر — ز دوشینه باشد لبی تازه تر
چو خیری به بند نظر شامگاه — سحر باشد از سرمه چشمش سیاه
یکی روز ابوطالب سرفراز — مگر با نبی بود در ذی المجاز
چنان گفت از تشنگی سوختم — که بر چرخ آتش بر افروختم
نبی دم بدم آه من گرم یافت — چو آتش برخش از غم من بتافت
غضب کرد و زد پای خود بر زمین — طلب را از آن نام حیات آفرین
عیان شد یکی چشمه خوشگوار — که آتش ز دوزخ نشاندی شرار
طلب بود از تشنگی جان من — پی آب دیگر فرو شد بتن
ز پایش زمین گر نمک سنگ است — زمانه ندیده بگردش بخواب
چو شد سیزده سال احمد تمام — مگر کرد ابوطالب آهنگ شام
بعزم سفر بار بر ناقه بست — به بچه سید عنانش بدست
که ای عم مرا نیز با خود ببر — که جز تو ندارم به دنیا پدر
اگر خدمتی خوب و ستم نداد — توانم پی آب پایی کشاد
ابوطالبش برد با خویشتن — که در جان او کار کرد آن سخن
ببصری چو ره گرد آن کاروان — یکی دیر دیدند و مردی در آن
چو مردی یکی راهبی پیش بین — سبق برده از راهبان … دین
بانجیل ازان گونه استاده بود — که انفاس عیسی بر آن سر داده بود
بهر کار در علم و تقوی تمام — خدا ترس و دانا بحیرا بنام
چو چشمش بر آن کاروان او فتاد — نظر بر جمال محمد گشاد
جهان را بدید و او را بجان — بجسم زمین آفتابی روان

بران آفتاب زمین از سحاب — نقابی گرفته رخ آفتاب
که بر روی آن مشک خورشید او — نیارست از شرم کردن نگاه
پد شرم و حسد داشت گویا حذر — گران رخ نبیند درو یک نظر
بپستی گرا از بر خود افتاب — ز تاب رخش سوختی آفتاب
نمود ابر آن بود بال ملک — که آورد چترش ز هفتم فلک
جو بر بیر خور گشت مایل از ین — ممثل بر و گشت مایل ازین
بلی ختم بی پرده گردان نشد — جدا ابر سر گز زعمان نشد
درختی مگر بود نزدیک دیر — بد و منتهی شد ز خورشید سیر
فرود آمد آنجا رسول خدا — بیاستاد آن ابر هم بر هوا
درخت ارچه بد خشک و دیر سال — جوان گشت و سرسبز چون نهال
بحیرا که زو این نشانها بدید — چنان خواست کز وی شود مستفید
یکی خوان شاهانه ترتیب کرد — سر از آبدان زلال ترغیب کرد
چو بر خوان نشستند آن سروران — نشد حاصل او را مرادی از آن
همان ابر را دید بر جای خویش — سر شاخ را فرا زیاپی خویش
بگفتا نخواهم کزین کاروان — نه پوشیده کس هیچ ازین خشک نان
به بیند تا مانده بر جای کست — مرور از نیامدن رای هست
بگفتند طفلیست در پیش بار — ازان مانده گفتا منم شرمسار
بیارید او را ای خدا — ازین غم رهانید جان مرا
بخواندند او را و چون شد روان — همان چتر بر سرش سایبان
مشرف شد از مقدمش چون رباط — بحیرا درو نیک کرد احتیاط
بچشمش نشانی ز صحبت و دید — وزان در نظر کرد نوری پدید
چو دست آن ملک جهان داشتند — بزیر درختی مکان داشتند
همی کرد میل آن همایون درخت — پی سایه بر فرق آن نیکبخت
ازان خوان غرض چون بپایان رسید — پی کار خود هر کسی ره گزید
نمی ماند تنها بپای درخت — بحیرا برون رو ازان در …
سوی مصطفی شد ز روی ادب — بگفت ای ز خلق جهان منتخب
مراد از تو کامیست از اتمام — بده تا به لات و عزی کام
بگفتا دل از لات و عزی بسست — بجز دین حق پیش من کافرست
بگفتا بحق خدای جهان — که بگشای کتف خود ای پهلوان
چو بگشاد مهر نبوت بدید — ببوسید و مهرش بجان بر گزید
درین راه گفتا ترا یار کیست — بغیر از خدایت نگهدار کیست
بگفتا ابوطالب کاروان — ولی ز من وا و خدا مهربان
ابوطالب آنجا بری داشت پیش — بحیرا بخواندش بنزدیک خویش
بگفتا جهان هر آن کرده اند — که این را بزرگ جهان کرده اند
تو او را اگر دان براه و سفر — نگهدار هم در حضر از خطر
که دایم یهودان برگشته روز — بیابند ازین در کستی فروز
مبادا عداوت بجای آورند — بنقصان هوش رای آورند
ابوطالب آن گفته چون کرد گوش — ازان گفته او را بیفزود هوش
سوی مکه او را فرستاد باز — که در خانه باشد بصد عز و ناز
شنیدم که بوبکر آنجا کم… — شنید این سخن را از و سربسر
زمانی که او زین حق نام یافت — بتقلید آن کبر اسلام یافت
بتحقیق اما چو بشتافتم — بنقلی درستی چنین یافتم

که چون مردم از دیر آن دو تن   پس از جستن کرد رای برون
بحیرا بگفتا ز روی ادب   با محمد که با این امیر عرب
چه باشد بما گر تلطف کنی   زمانی درینجا توقف کنی
ابوطالب آنرا اجابت نمود   همانجا بان گفت و گو کرده بود
زابوطالب آنگاه با احترام   بپرسید کین طفل کیست ای همام
بگفتا که باشد هم او پیمبر   بگفتا گزین گفت و گو در گذر
که او را نه جدست و نی باب و مام   چنین گفت انجیل ازو والسلام
چنین خواندم از نقل بی اشتباه   گر اجبار قوم یهود تباه
که بود آشکارا بر ان جمع شوم   ز نص کتاب و ز علم نجوم
که خواهد فکندن بطاقان سال و ماه   دران روز احمد بان دیر راه
دران دم بقصد نبی گشته جزم   بدان گر بان دیر کرده عزم
بجسته فزوده و جان کاسته   دران از بحیرا مدد خواسته
بدانش بحیرای فرخ نهاد   بایشان در گفت و گو بر گشاد
که بی شایبه بر شما شد عیان   که تورات ازین شخص داده نشان
بگفتا آری درین شک نماند   که امیّت گروهی خدا ترس خواند
بگفتا بانجیل هم این بود   که آخر زمان صاحب دین بود
خلافی چو در قول جبار نیست   بر بیهوده مارا ابا و کار نیست
امید آنکه ما این سعادت بریم   که از بعث او سر بدین آوریم
الهی بان حکمت با نظام   که بر کس [illegible] وجه دوام
که مهربانی بدین ناتوان   تو از مادر و از پدر بگذران
الهی بان طفل دستان سرا   ز ابجد بری و ز ابجد جدا
که چون بخشیم از آب وجد کنار   بجز ابجد عشق یادم مدار
الهی بان رحمت مستطاب   که در زیر پاش کنی خاک آب
که آب حیاتم بود زیر خاک   چو روحم ز آلودگی ساز پاک
الهی بحشمی که چون گشت باز   بجز بر جمالت نبودش نیاز
که بگشای چشم شهودم درست   بجایی که بودم در آنجا نخست
الهی بنوری که در مصطفی   نمودی به بیگانه و آشنا
گزین نور از بهر یک وا بیکی   مرا آشنا کن ز بیگانگی
اسیری اگر راه بر دیر شد   ورش در سرای مغان پیر شد
بچشمش نیاید بجز روی تو   ندارد مقامی بجز کوی تو

تزویج آن دریکانه منفرد با خدیجه بنت خویلد

بیا باغبان همچو تابنده نور   بیارای بزمی سزاوار حور
چو حور آنکه در خورد جنت بود   چه جنت که آبش ز رحمت بود
چو رحمت زلالی ز ابر کرم   چو ابر کرم فیض بحر قدم
بگستر ز گل فرش یاقوت فام   ز کوثر می لعل افکن بجام
شقایق پریشان چو دل مهر جو   بسی فتنه سازیت در پای کو
تو هم لاله از هر طرف بر فروز   که هم در خور بزم و هم عود سوز
بهر کس حرارت زمی کاره کرد   که از دست حسنش چو والای زرد
بجا مشک عرق بیز از مشک تر   نگزاران شود بر که چشمش سفید
نمود داد باد صبا در چمن   سر زلف سنبل ز دست سمن
ز سوسن تو هم جله بر فروز   ز کافور هر گوشه شمعی بسوز

شده گلبن از غنچه و گل بکام   بدستی صراحی بدستی جام
خبر کن بان بلبل خوش نوا   که بهر تو کردند مجلس بپا
ز بهر تو این مجلس آراستند   تو بنشین که زاغ و زغن خاستند
چمن ساز این گلشن بارور   چنین آرد از اهل مجلس خبر
که از عمر آن نقد دیرینه گنج   بطارم چو بگذشت از بیست و پنج
ز پشت خویلد ز نسل مهان   خدیجه زنی بود پوشش روان
چهل ساله لیکن چو لعل خوشاب   چه لعلی فروزنده تر ز آفتاب
بسی سال لیکن برو بر گذشت   که پیرامنش دست کمان کس نگشت
بصد لطف بود از کثافت جدا   چو نور بصر زنده در پرده ها
بدنیا ز هر خواستی بی نیاز   ز شوییش و آل دیگر لقب راز
کسی را که حق دارد از بد نگاه   کجا ناخوشی آیدش پیش راه
کجا مجلس آرای بزم طرب   تن آزرده گرد و ز جور رقیب
اگر حکمت باشد او در ازل   کند وضع او بی نظیر محل
بود حکمتی چند او را در آن   که حیران بود چشم بینا در آن
زند گو بکن سر گر بر کوسار   در آرد از و لعل شیرین نگار
در آمیزه خواهند چون نگرند   ز خاک سرشتش بترکی بر نهند
نهالی که نیکو ندارد روش   ببین کش دهند از جها پرورش
چو پرورده گردد شود با ثبات   بهارش فرح بخش و بارش حیات
بود گرچه خالص زر خوش عیار   فزاید عیارش ز سوزنده نار
چنین بود در مکه عادت مگر   که باشد سبب ز رقصان سفر
خدیجه چو از دنیوی مایه داشت   درین کار هر سو امینی گماشت
یکی روز ابوطالب کامران   با حمد چنین گفت کای پاک جان
مرا چون مهمّی نباشد بیار   ز بهر معاشم بسی شرمسار
ترا نام هر جا امین کرده اند   ز امانت بدرست گزین کرده اند
بخواهیم ازین نیک زن مایه   مگر افکنده بر تو هم سایه
بگفتا نکو باشد ای کاردان   ازین رای پر سود نبود زیان
شنیدم که در طبع آن نیک زن   بسی روزها داشت جا این سخن
بگفتن ولی بود مانع او   که چون گوید این با امیر عرب
نبی این قدر چون که دستور داد   خدا از خدیجه زبان بر گشاد
غلامی بدش نام او میسره   سر شیشه بر راه و ریگی سره
بسوی ابوطالبش داد راه   که ای پرتو افروز رخساره ماه
مرا خود بجا جد و یار او بود   گزین کونه با تو سخنها بود
ولی چون بود گرز روی کرم   محمد کند بنده محترم
ازین کنج و کوه سر برون از شمار   برسم تجارت در آرد بیار
بدولت بسوی شام منزل کند   خورد غمی از هرچه حاصل کند
و گر سود ناکه نیاید بدست   امینت باد افزاش آنچه هست
گزارنده چون برشمرد آن پیام   ابوطالبش گفت کای نیک نام
مگر کار سازش یکی خواست   که ای گفتش این در دل اندر است
مرا با محمد همین فکر و رای   بود خیمه گفت نیمی بجای
گزین نیم سود خبر میدهی   ازین نخل یارب چه بر میدهی
بگوییش که رایت که بهبود باد   قبولت یارب ترا سود باد
محمد بگفت ای غلام کسی   که از سروران بنده دارد و

مرا گفت و گوی تو بر خویش تاب / چنان کز تو نیلوفر آتش فتاد
برین گفت فرخنده انجم روم / که با مقبلی چون تو چهره روم
برین قول کردند با هم قرار / بشد میسره بر پیغام یار
خدیجه بکر چند روزی ز پیش / عیان این چنین دید در خواب خویش
که ما وا آمد از چرخ و گردان وقار / به امان آن پاک دامان قرار
بحبری معبر از آن سر گشود / معبر بتعبیر لب بر گشود
بگفتا که خواهد شدن بی گمان / نکاح تو با خاتم پیغمبران
پس آنگاه در باب این یافت / علامات ختم النبیین بگفت
نشانها که زان حبر بشنیده بود / تمامی چو در مصطفی دیده بود
یکی خویش بودش خزیمه لقب / باو گفت کای در کمال ادب
تو هم با محمد روان شو بشام / رقم کن ازو هرچه بینی تمام
چو آیی از آنجا خبر ده مرا / خزیمه پذیرفت آن ماجرا
خدیجه دو چندان که بد رسم او / که دادی بهر کاروانی نکو
بشاه رسل داد با صد نیاز / شد ندان ده در خدمتش سرفراز
چو آن کاروان شد روان سوی شام / به دولت سفر کرد خیر الانام
دو منزل بشد سید نامدار / دو اشتر بخسپید در زیر بار
چنین گفت پس میسره کای امین / شما را چه آید بخاطر درین
رهی دور و ما را شتر ما زبون / کجا ما بر آییم ازین ره برون
همان به که چون مکه نزدیک ماست / بدو باز گردیم از راه راست
بخا گفت با او که ای میسره / نباشد بهر خاطری این سره
میندیش و بر کار خاطر گمار / که ما را نماند بجا کرد کار
توان بخشش ناتوان همرهست / نماند چنین جوان رها اگر است
گر از فرقت پای او زرد روی / بقوت بسی بخشد از مهر قوی
بگفت این و بگشاد آنگه زبان / که ای آنکه بخشش هر ناتوان
تو انجش و بگذار از نیسان مرا / که واماندم اول براه خدا
دعا کرد و بر بازوی هر شتر / کفی سود و شد صاحب پر شتر
تو گفتی شتر مرغ شد وز زمان / بپروا به بیرون شد از کاروان
چو خورشید آری بر آید بنام / شود گرم سیرش تا خنک شام
نماید اگر است در چاشتگاه / ولی نقش خنگش بماند براه
ده افتادشان چون سر حد شام / عیان شد تمامی دیر عالیمقام
بگردش مکانها و منزل بسی / بهر جا در آورد محمل کسی
رسول امین شد رهنمای / بپای کهن ریشه گرد جای

صفت درخت کهن

درختی گران پیش سالی هزار / درخت کهن گشتش روزگار
تن از تاب خورشید چالی چو نی / تنی خورده بی پوست اندام وی
بزیر برش شاخ میمن از شکوفه رسید / کمانه ز شیاش نی زناخن کشید
بنا میس از سبکباریش نغمه خوان / نیشش هر دم ن دسوی آسمان
بسان فواره بر رو کرده جا / ازو رفته آب زمین بجوا
بصحرا یکی مرده غولی بپای / سر و شاخ نی استخوان بجای

صفت تازه رسیدن درخت کهن

چو آنجا بر رحمت بدان جا رسید / جوان گشت و آنه نو دگر بردمید
سرش سبز شد برگ نقشش بهار / گلش تازه شد یافت هر گونه بار
مگر طوبی از شرم بارش رسید / کر او را کسی تا قیامت ندید
درو مغز رویید و بر جسم پوست / تو گفتی که نور علی نور اوست

چنان ریشه اش از زمین کنده خواست / که شد زنده اش آب و ز سبزه خاست
بشیرینی آن نی چو شد بار ور / زمین در دمن داشت از آن شکر
یکی سرو شد بر سرش سنبلی / چه سروی جوانی ز بر کاکلی
فرو ریخته استخوانی ز هم / مسیحی بخشید جانش بدم
فواره بنو داد آبش روان / تو گفتی گلابت در وی روان
شد آن ابر مجنون و مرغ ملک / بران شاخ بگشاده پر بر فلک
مجاور در آن دیر عالیمقام / کهن راهبی بود نسطور نام
چو سرسبزی آن همایون نهال / نظر کرد و آن ابر بی زوال
برون آمد از دیر و پیشش دوید / بخاک برش سود و موی سفید
بچشمش نظر تافت بیننده را / نکو سرخ را بر یمن دید جا
بداد و ستد از پی امتحان / قسم کرد و لات و عزی بیان
ازین نام گفتا نشان بر کسل / که بیزارم از لات و عزی به دل
بدستش یکی صحفه ای بسیم بود / همی خواند و بر روی نظر می گشود
چو نیکو بدیدش سر تا بپای / بسوگند گفت ای رسول خدای
ترا نام نامی محمد بود / بگفتا که این گاه احمد بود
بگفتا بحق کسی کز سما / بعیسی فرستاد انجیل را
که این بنده آن گوهر بی بهاست / که نام خوشش در صحف چند جاست
خدیجه چو بشنید ازو این کلام / بر آورد تیغی بر او از نیام
کز او قصد راهب بآن نور پاک / ازان گفتها شد دلش بیم ناک
خبر جوی مرکب سوی دیر راند / بگفتا مرا این زمان شک نماند
که تیغ تو با این صحیفه گواست / که این نور آن خاتم انبیاست
که مبعوث بر خلق یکسر بود / بشمشیر و با فوج اکبر بود
پس اگر بخواندش بنزدیک خویش / خزیمه بشد چند گامی به پیش
بگفتا که این نور چشم سعود / نگهدارش از چشم قوم یهود
کزیشان بتو دشمنی در جهان / نباشد باین گوهر بی نشان
چو رجعت نمودند از راه شام / خدیجه بکر بود آنگه ببام
بسید نظر کرد و بر اوج دید / بر او سایه گسترده مرغ سفید
جو آمد بمنزل بیفکند بار / بسودی که عشرش نه هیچ بار
خدیجه فرو ماند از حال او / خزیمه عیان کرد احوال او
هر آنچه از غرایب در آن راه دید / رسید کای یک بگوشش کشید
خدیجه که از اشراف آن قوم بود / همان از غنا سر بافلاک سود
ز بس تهنیت و لعل آمدی گواشت / به پیوند او هر کسی دل گماشت
اگرچند خواهشگرش بود شام / نشد راضی از جفت آن شکیبا
شد از میسره نقل کان نیکزن / ز دولت چنین گفت کانگه به من
که دو خاطرین همایون دارار / که پیوند ما را شود خواستار
ازین گفته من شاد و خوشدل شدم / بنزدیک آن مرد کامل شدم
بگفتم کای چو سر فرو جهان / بگیتی ترا جفت نی از مهان
اگرچند کفو تو در دهر نیست / ز هر زوج فرزندت آن بهر حلیست
بگفتا ندارم من آن دست رس / که بر خود نهم بار انفاق کس
بگفتم طلب کن زنی کامران / کز انفاق تو منت آرد بجان
جوابم چنین گفت کان زن کجاست / بگفتم خدیجه گرت میل جاست
چنین گفت آن سید محترم / نگویم جواب تو بی پای عم

چو برخواند ابوطالب آن سرنوشت / بکیهان که برخورد زباغ بهشت
خود و دیگران از سران عرب / بخواهش گشادند پای طلب
بکبری رسانند چون این سخن / رضا با قضا داد آن نیک زن
ابوطالب و عم او ابن اسد / که بودند عم دوازده عدد
نمودند در عیش و رامشگری / بدم عقد آن زهره با مشتری
نکو گوهری بادری عقد یافت / که در سلک خورشید ماهی بتافت
چو سیماب از اکسیر شد منعقد / سر گنج بگشاد کبری بجد
یکی حجله آراست چون بزم حور / بهشتی که از بام و در تافت نور
مزین بفرشی گران گونه فرش / که گسترانند در پای عرش
ز هر شمع رفته بگردون شعاع / فروزنده چون کوکب از اطلاع
ازان گونه مسند بگردون فراخت / که گفتی مه و مهر را جای ساخت
معطر ببوی ز عطر بخور / که پیش نفس بر نیاورد حور
چو سید قدم در شبستان نهاد / ز دولت گلی در گلستان گشاد
بنوعی دگر کبری که سالار خان / درآورد یکی حضر در میان
چو در بزم بنزلگش خان گشود / فلک سفره و کرده انجم نمود
سفره‌اش خان چو اهر نگار / بصد بوی و صد رنگ و صد خونگار
بدانسان که رزاق در خلد خویش / نهد بهترین میهمان را به پیش
بتفصیل آن بر نیاید نفس / که ایزد نداده بآن دسترس
بگوییم گران سیم شد در میان / که گستاخی آن ندارد زبان
ازان نور برقی چو رخشان شود / تو دانی که جنت فروزان شود
چو خورشید روشن برآورد شعاع / نیابد جواهر ز کان انقطاع
مرا گفتن از کلک قدرت نگار / که چون صورت انگیخت بر لوح یار
نباید نهادن بران حرف دست / که صورت ز انگشت تقدیر بست
سخن بی زبانت انجا عیان / زبان در کش ای کلک و اشکی بران
شنیدم ز خلقی بری از نفاق / بران کرده هر نیک و بد اتفاق
که شد بر خدیجه علیها السلام / ملامت عیان از گروهی لئیم
که با این چنین حسن و زیب و جمال / باین ثروت و ملک و مال و منال
چرا شد بتزویج ای نامدار / یتیم ابوطالبت اختیار
چو بشنید کبرای فرخ سرشت / زوجت آن جمال آرزویت بهشت
بیفکند و بیابی بپوشید شال / بنام نبی کرد آن گنج و مال
چنین گفت اگر بدانی کسان / که او را ملامت کنید این زمان
که چون تو جوانی باصل و نسب / ندیدم کسی از عجم تا عرب
باین حسن و خوبی و این گنج و زر / باین فضل و دانش باین زیب و فر
زنی پیر و درویش نی خیر را / که جانانه و حشمت انگیز را
بعالم نگویی چرا خواستی / فزودی برو و ز خود کاستی
خدایا باین خاندان کن فدا / مرانی من و اهل بیت مرا
الهی بانوار آن در فرد / کش آن نور با درج خود جفت کرد
که چون جفت کردم بخاک کهن / بنور خودم تازه و هم جفت کن
الهی بآن گوهر بی‌نظیر / که از عقد نور تو شد مستنیر
که چون عقد جسم بریزد بخاک / وگر منعقد کن بآن نور پاک
الهی بآن لمعه نور زاد / که سر بر سر نور اول نهاد
گران گونه‌ام ساز با خاک جفت / که بتوانم آسوده در خاک خفت

صفت حجله زفاف

حکایت از بیان حضرت رسول و امیر

نقل حکایت

الهی بآن نور کز بزم فرش / دو شعله برافروخت بر فوق عرش
که بر جبهه آنخاک در کن نشان / وزین سربلندی بهر شهر نشان
الهی بآن شعلها کز دوی / ز دو وشد رنگ منی و توبی
که از نور چشم دویی دار دور / وزین سر دو چشم ام بخش نور
زظلمات اسیری دو چشم ارجمند / تو نیز بخش دان پایه کن سربلند
بهنگام پرسش یکی نور تافت / که یک نور بینان بدانجا رسید

ذکر تاریخ ولادت آن پرورده مهد سعادت یعنی امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه صلوات الله الملک العلام

بیا باغبان در گشا از چمن / بیارای باغ از گل و یاسمن
بهار آمد و رفت برگ خزان / بگلشن درخت سعادت نشان
چنان پرورش ده گل و لاله را / که بلبل بگردون کشد ناله را
گلستان بگستر و جنی برند / مرا بستر از خاک و خون تا بخند
زبستان گل عیش و شادی شکفت / چرا باید م خوار و غمناک خفت
چه فیض است یارب که این گلستان / معطر شد از باد عنبر فشان
نگر آنکه گیتی بدو ناز کرد / بعالم در مرحمت باز کرد
و یا مایه سبز این کار و کشت / بیارا شبستان چو باغ بهشت
که جز بوی او دشت و بهار / نسیمی و کردار و این روزگار
کسی کز ضمیرش در فیض زاد / بما در خبر این چنین فیض داد
که هر قدم گشت چون فیض بخش / ز ابر عطا گشت رخشان درخش
چو سی سال بگذشت از عام فیل / جهان بخت در کام جان سلسبیل
ز صلب ابوطالب آن نور یافت / که عالم ز یک پرتوش نور یافت
فروغی جدا شد چو جان از جسد / در آمد بمصباح بخت اسد
بباران رحمت یکی قطره آب / ببطن صدف جای کرد از سحاب
ز خورشید تابان صبح بقا / جهان گشت روشن بنام خدا
ز وادی ایمن قبس بر فروخت / بقندیل عصمت چراغی بسوخت
ز صبح ازل نور شمع ابد / برافروخت فانوس شام ابد
فروغی که از شرق تابنده بود / بآرام در مهد مغرب غنود
شهنشه دری را بخازن سپرد / بسری که کس را بروی نبرد
تن عالم گشت کان گهر / نگه داشت خورشید بروی نظر
شنیدم که آن نور شمع بقا / برافروخت چون خلوت بطن را
محمد که کرده خدا غالبش / چو به پرورنده ابوطالبش
چو بر فاطمه آشکارا شدی / به پیشش بتعظیم برپا شدی
بدو گفت یک روز میر عرب / که ای از زنان جهان منتخب
محمد چو فرزند باشد ترا / تواضع بفرزند نبود روا
بپاسخ درش لؤلؤی با نغمان / چنین گفت کای شیر مرد جوان
چو احمد خرامان در آید ز در / مرا نیست تاب نشستن دگر
که طفلی که در بطن من کرده جای / برانگیزدم پیش احمد بپای
گرت نیست باورم اگر زمان / تو خیز و نگهدار او را بخوان
بران رفت ابوطالب هوشیار / در آخر چنان شد که او گفت کار
دگر باره بانوی با هوش و گوش / چنین گفت با مهتر تیز هوش
که این از کمالات او آمدست / ز صد سر که بینم ازو این گمت
بشی پیش حیدر و بشنو سخن / ببین راز این مرد پاکیزه تن

سپهبد برین گفته شه نهفت — یکی شب شنید آنچه هم از وی گفت
کزان بطن آوازی آمد عیان — که داند محسن که بر بطن آن
نبی هم جوابی چنان کرد ساز — که نشنیده تو از جز اهل باز
زمانی بهم صحبت آراستند — نخفتند چون خلق برخاستند
چگویم بآن سید بی نظیر — که بر روی عیان بود ماه منیر
ز طالعت آن بلند احترام — که در بطن بودش قیام و کلام
بنازم بآن لعب و آن لعب ساز — که در پرده شد لعبتش اهل راز
علی برجه زو شنفت این سخن — که گویا بود ناطقه در بدن
مع القصه آن ماه در ماه نور — بیکبارگیش مه زحل پسر
جو نه ماه و از و دید راحت بسی — گذشته بشاه رسل سال سی
بنقلی دگر داشت سی سال — که طالع شد این کوکب نیک فال
شنیدم که در روز جمعه بشب — شده سیزده شب ز ماه رجب
سوی کعبه آن نیک زن شد روان — بنالید بر خالق جسم و جان
کای آفریننده هر چه هست — ز پست و بلند و ز بالا و پست
تو دانی که تا من جهان دیده ام — خدایی بغیر از تو نگزیده ام
تمام کتاب تو باشد دلیل — که دادی بجد براهم جلیل
بذات تو میخواهم از ذات تو — امان از بلیات و آفات تو
شفیعم بدان بارگاه عظیم — بنا ساز این خانه ات ای کریم
دگر این جنین کو ببطن منست — که از قدرتش وا دهی این زورست
که آسان کنی وضع حمل مرا — جو آسان بود بر تو این ماجرا
دعا شد بدرگاه باری قبول — که میگفت آمین بنعت رسول
دعای اجابت کی آید برون — که کف برگشاید علی در درون
نماندم بجا بیدپی و دود — یکی رکن از آن خانه بشکافت زود
چو دریا صدف را بکاوید در — دگر هیچکس جا بروز نخست
نه قفل در خانه بر میکشاد — ندا وازی از خانه بیرون فتاد
بشد روز چهارم کشاده در شاه — برون آمد و بر کف آن گوهرش
جنین نقل فرمود آن پاک دین — که داد انه خوردم ز خلد برین
به بیرون شدن ما فتم جو کلید — زهاتف ندایی بگوشم رسید
که چون عالیت این در پاک زاد — علی عظیمش ز خود نام داد
تو او را بگو من دان صدر و با — علی خوان بنام و علی دان لقا
که از بحر او در بحیات این — فروزنده چشم جنیات این
از و مظهری نیست روشنترش — عجبا بود اندرین مظهرش
از ان خانه آنگاه پرداخت رخت — بدولت سرایی که ساخت تخت
جو بدر بگیش زان دو کاشانه — شد از خانه شاه با خانه
چو خورشید روش سوی خانه تافت — از و هر که چشمی بدش نور یافت
منور شد آن خانه از جور عین — بر او رشک برد خلد برین
الهی بآن ذات عالیمقام — که اول قدم زد به بیت الحرام
که اول یکی سازم ای کردگار — که سایه بپایش در آنجا بسر
الهی بجسمی که جان پرورست — تن کعبه آسا در مادرست
که بطن زمین جون شود مادرم — کنی دایه لطف جان پرورم
الهی بنامی کش آن خوانده — بستری که در روی نشان مانده
که همچون سکش کن مرا نامدار — بدین نام نامم بحشر برار

الهی

الهی بطفلی که در مهد تن — فزون دادیش قوت از مرد و زن
که در ناتوانی مکن اخرم — بده قوت باطن و ظاهرم
الهی بآن صاحب احترام — که با دوست در بطن گفتی کلام
که محرم چنانم درین پرده ساز — که در پرده گوید زبان با تو راز
چه شد گر بود محرم راز تو — اسیری فقیری نوا ساز تو
چنان واقف از روح در ملک تن — که گوید ز مقصد بمنزل سخن

نظر گشادن آن طفل بزرگ درجات بر جمال با کمال حضرت سید کاینات و مکالمهٔ آن طوطی شیرین مقال با آن افصح المتکلمین زبان حال

بیا باغبان چشم جان برگشا — که گلزار نمود صنع خدا
بنظاره بین در گل این رنگ و بو — که بوی کرامت در رنگ او
ببین سوسن غنچه را بی زبان — که پیچیده دارد زبان در دهان
بطرف چمن چشم نرگس نباز — بروی چمن از نظرهاست باز
ازان صوت بلبل ار شنیده — که از هر صدا صد خبر میدهد
ببین غنچه را بسته بر چشم دست — که باز از نرگس نخواهد گشت
دو روزی اگر چشم بر هم نهاد — نخواهد ز افسون نظر برگشاد
بباد صبا چشم دارد که — که بر عارض گل گشاید نظر
ز جایی که میرسد این سخن — ازان حیرت افزا بود نطق من
بهر کو راز نهانی بود — در انجا زبان بی زبانی بود
بیا برگشا گوش جانی دگر — که این نغمه ست از زبانی دگر
ز راوی شنیدم که آن نور پاک — چو از عرش جا کرد بر فرش خاک
دو چشم مبارک بهم بسته بود — چو آن نرگس تر که نو رسته بود
ز افسون دمیدن کسش نگشاد — که آن سر بسته را کی بخواند
ابوجهل آمد که آرایدش — مگر چشم از آن کار بگشایدش
نه آن پرده وا شد برافراشتن — نه از جا سرش را برافراشتن
بیاورد گردی ز پای بتان — ز کعبه که چشمش گشاید از ان
بزد آنچنان یک شبانچه برو — که در عرش از قبله برگشت رو
خبر یافت جون سید دین پناه — که عالم منور شد از روی شاه
ولی برگ آن نرگس مشکبو — بود برقع مردم چشم او
بگفتا مدارید ازین دل فگار — که آن چشم بازست بر روی یار
ز هر عیب خالیست نازک تنش — نظرها بود در نظر بستنش
بگفت ای برادر است از سوی ما — که آن نور سیده بدش جو انجا
رسانید آمنه اش بوی دست — بدستش مکان کرد از روی دست
بگفتش که ای چشم بینای ما — گشا چشم بر لقای خدا
گشا دیده و صنع یزدان ببین — مرا بر رخ خویش خندان ببین
چو در گوشش این حرف را داد ما — بخندید و چشمش برخ برگشاد
ز زمزم جیب خدا آب داد — همه کار غسلش از آن کرد راست
ز دست نبی یافت چون شستوشوی — فرو ریخت از دیده آبش بروی
محمد بگوشش یکی راز گفت — علی هم جوابی نهان باز گفت
ازان دم زدن سید ارجمند — بخندید جون صبح صادق بلند
ابوطالب از شوق بگشاد لب — بپرسید از ان گفت و گوی عجب

که این گریه و خنده بهر چه بود / بجا طفل یک روزه اینها کشود
بگفت این کلامیست بیرون ز گوش / نیاید بهر گوش صوت سروش
چو در جستن این نور چشم گرفت / بپرسیدم از وی که این گریه چیست
بگفتا ازان کز کریم مهربان / که محکم ندیدم بنای جهان
تو در اول عمر شو سوی تنم / ترا لیک شوینده آخر منم
مرا خنده آمد ز فرخنده بخت / که خواهم سپردن بدو جای و رخت
خوشا عمر آن زنده دانای پیر / که دارد جوانی چنین جای گیر
چه بیم آن کسی کش ریشه را از تبر / که شاخی شد از ریشه اش بارور
شود خشک آری لب رودبار / اگر چشمه نبود کشش برکنار
براحت سر مهر کو خوش گرای / چو عالم فروزست بدر سرای
سحاب از نیسان اش کو بر طرف / که پرورده دارد دری در صدف
درین گفت و گو داد کرد رای / که کامش ز خرما شد باز جای
نبی گفت کین ماه جان منست / سزای دانش زبان منست
ز نطق خداداد زبانش نهاد / که کامش ز هر چیز نتوان گشاد
جو این گفته شد کرده خیر الانام / بکامش زبان و زبانش کلام
ز فیض زبان شد چنان کامیاب / که آسوده را سود کی شد بخواب
مع القصه آن نور عرش وجود / چو با نور احمد یکی نور بود
بپرورش خداوند مصطفی / بیاراست زانسان که احمد خدا
همی گفت کاینم برادر بود / برادر چه با جان برابر بود
شبش جای نزدیک خود کرد مهد / بپروردنش نیز میکرد جهد
کشش نازه میکرد و میگفت باز / که نازا ز کجا و توای سرو ناز
شنیدی جواب از کلام فصیح / که قربان ناز تو بادا مسیح
کشش در آغوش برگردن گفت حال / که ای گل بخور و تو شد این نهال
بگوشش سیدی جوابی عیان / که هستی تو طوبی و من باغ آن
کشش بر سر سینه میکرد جای / که شاها تو کو عرصه ذات خدای
زبان باز کردی و گفتی بحلم / که من کو سرم سینه ات بحر علم
به پشتش برآورد و گفتا که زین / چنان شاه را تخت باید چنین
شنیدی که ای من فدای لبت / تویی آسمان و منم کوکبت
بسر می نشاندش که ای نور پاک / بعرش است بجای قدرت بخاک
جواب آمدی کای ترا عرش فرش / تویی عرش و بر عرش ام نور عرش
زهی در جهان سید و سروری / که پرورد او را چنین مهتری
چه مهتر چه بهتر و خیر البشر / بجان هر دو یکدل دو چشم از نظر
دو بودی اگر دیده دو چشم تو نور / دو باید دیدن یکی راه دور
بچشم ار تو احول نه ای پس شکی / دو چشم تو بینند یکی را یکی
بدین روشنی کس دلیلش نیافت / که چشم ار دو شد لیک نورش یکیست
علی با ز احمد جدا نیست نام / علیه الصلوة علیه السلام
الهی بچشمی که چون برگشاد / ز بحر ازل چشم را آب داد
که بربند از غیر چشم مرا / بدیدار خود چشم بیدار کشا
الهی بنوری کزان چشم زاد / که جز بر جمال تو پرتو نداد
که از کره کفر نظر دور دار / ز ایمان مرا دیده پر نور دار
الهی بنطقی که در آدمست / دران پرده اغیار نامحرمست
که گوشش مرا محرم راز کن / ازان پرده ما غم دری باز کن

الهی بآن آب چشمی کزان / جهان را شود بی وفایی عیان
که چشم مرا بخش آن آبروی / که این روسیاهی کند شست و شوی
الهی بآن خنده و لعل لب / که گل را بود بر رخ عندلیب
که با گریه آوردیم چون بخت / برفتن کنم آخر از خنده رخت
اسیری که بر غیر بگشاد چشم / فروزان بروی تواش باد چشم
کمی چشمش از گریه تلخ تر / که از خنده شیرین لبش چون شکر

شکافته شدن حیه خونخواره بر دست ولایت حیدر در گهواره

بیا باغبان از چمن ره کشا / کرم کن بما یام دستی نما
که این چرخ کج رو چو مار سیاه / کند قصد ان طفلکان بی گناه
مگر زلف ساقی بدست آورم / بدین مار کج رو شکست آورم
چنان بردمیده گل از لاله زار / که در وی نیارد گذر کرد مار
بدانجا کشم مهد آسودگی / بشویم تن از گرد آلودگی
جهان اژدهاییست با جد و جهد / که آسودگی هم نماند بمهد
بدست ولایت ز هم بردرش / خوشا آنکه دستیست اژدر درش
نیارد کس آن دست بستن بچوب / که آن فطرتش خالیست از عیوب
بفطرت اگر داری از عیب عار / بقدرت کنی دست در کام مار
کسی کو در گنج گوهر گشاد / ز ثعبان کلکش چنین من زاد
که آن اژدها کش بمهد وجود / که در مهد بر دشمنش دست بود
چهل روزه در مهد بودش قرار / دو دستش بر سم قدیم استوار
مگر آن افق کین خور پاک زاد / زمانی جدا ماند ازان پاکزاد
چو تنها بماند آن زمین شرف / دمی در میان و افق بر طرف
برو تاخت ماری بقصد ستم / افق وش بهر دو دم نهاده بهم
چه ماری نه ماری که من اژدری / بکوه سیاست بدن پروری
بروی زمین کرده گردن بلند / که در گردن چرخ پیچد کمند
دهان از شره باز کرده چنان / که گفتی فرو میبرد آسمان
چو شد راست گشته ستون فلک / که عصفور وش طعمه سازد ملک
چو پیچیده بر خویش پیچ ازان / گرفته یک اقلیم را در میان
تنش همچو کوهی که جنبد ز جای / سری آفریده ز خشم خدای
نه کوهی که هرگز شود لخت لخت / بسر شاخی او را چو شاخ درخت
دهانش چو غاری ز آتش بتاب / طمع کرده بر طعمه آفتاب
زهر سو نگون گشته از سقف غار / درختی و پرورده از زهر مار
ز پرورده غاری زمینش بخاک / که بد مرکی خنجری زهرناک
شناور بزهر خود آن بدگهر / که دیدا اژدر بحر و تمساح بر
درختی ز موها بر و شاخ و برگ / برآورده هر شاخ ازو بار مرگ
گرش راه بر سنگ خارا فتاد / بران سنگ از سینه راهی گشاد
چو شاه ولایت دران مهد تنگ / بدید اژدهایی چنان نادرنگ
بزد دست و آن بند بگشاد زود / بکام و دهان عدو داد دود
بیکدست بگرفت لب بالاش / بدست دگر آن لب دیگرش
ز سر تا بدم از همش بردرید / همه دست و گهواره در خون کشید
چه شیری که در مهد بیکار ساخت / بمعجز دو اژدر ز یک مار ساخت
چه طفلی که بر دست او زهر مار / بود همچو شیری بر شیرخوار

صفت در گهواره کشتن مار قصه حضرت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه وآله اجمعین

زبان کی رساند بتریاک زهر | ز تمساح یم را چه پروای قهر
اگر سر بگردون رساند شتر | که گردون زند دوش مار و سر
چو بر مهد گردون نظر برگشاد | ز مهرش بجان و دل آتش فتاد
دلش چاک شد در درون نگار | بپیچید بر خویشتن همچو مار
ز گهواره چون پرده بالا کنند | دلی دید شاد و لبی نوش خند
فلک مهتی مار چرخش چو خون | ز سر تا بپا چون شفق غرق خون
بگل اشک میریخت چون بلبلی | بمژگان همی شست رنگ از گلی
درختی شده مشتی ز نجار صنع | نه خود بی خبر مانده کار صنع
ببیناه و بنهاد رو بر زمین | نه از بیخودی سجده کرد آن گزین
چو آمد ز ره سید کاروان | بگفتا این از و کمترین کاردان
ابوطالب و هاشمی زادگان | جهان پهلوانان و آزادگان
همان سال گوردان دیرینه زاد | که تاریخ پیشینشان بود یاد
پس آن پهلوانان فولادخای | یکایک همه کوه آهن ربای
بسی کس خود آنجا نیامد به پیش | که بر بار سر ره نهند دست خویش
نه ده مرد ده باره ده مرد گرد | که بر اژدها بوده شان دست برد
نشد هیچ اعجاز آن سودمند | که هر پاره را پاره پاره برند
گروهی که تاریخها خوانده‌اند | ازین معجز در عجب مانده‌اند
پس این معجز آن مردم هوشیار | نوشتند بر صفحهٔ روزگار
برفتند و با مادرش ماندند | نه شیر ژیان حیدرش خواندند
که در دین مرا تن درستی فزا | بدستم بکش نفس چون اژدها
که خم زهر مارست و من شیرخوار | شکرساز بر کام من زهرمار

بصحرا اگر سیل شد بی درنگ | رسد چون بکوهی زند سر بسنگ
چو شد کار در دست مادر درست | افق سان دگر باره خورشید جست
نه بر حال خود مهد آن روح دید | بطوفان چو کشتی نوح دید
چو خود را ز مژگان بدریا کشید | بر از دوست و پایی بکشتی رسید
ولیکن ز خون پای تا سر خضاب | چو لعلی که افروزد از آفتاب
دگر از فرح ریخت بر آتش آب | دو دیده فروشست از خون ناب
تجسس کنان بود در کنج کار | که افتاده در گوشه دید مار
بدانست کان کشته حیدر است | بجا زو بیش این بازی کمتر است
چو برداشت سر در تحیر بماند | ز سوز جگر مصطفی را بخواند
نه آن بنده است این بدرگاه رب | که باشد چنین کاری از وی عجب
جوانان چون شیر زور آزمای | که از دستشان کوه رفتی ز پای
در آن خانه یکجای جمع آمدند | چو پروانه در گرد شمع آمدند
بر آن مار یکباره گرد جهد | که یکباره دور افکنندش ز مهد
ازان خیل هر کس کزین ساختند | گروهی که با چرخ کین ساختند
بیک نیمه هم مار برو بند دست | کمندی بهر کف بصد گیر و بست
بسی خنجر تیز و تیغ و تبر | بفرسود تا شد بر او کارگر
که هرگز نه کس خوانده نه کس شنید | که طفلی بگهواره اژدر درید
بماندند حیران صنع خدا | نماندند یک از تعجب بجا
الهی بآن شیر حیدر لقب | که با آن تب داوریش این حسب
الهی بآن اژدها کش نهنگ | که در مهد با اژدها داشت جنگ
الهی بامید آن ناامید | که در ناامیدی شود با امید

گزین هش بگذار جسم فگار | بنومیدیم ساز امیدوار
که در قصد مهدم امید و راز | چو ماریست از لطف کان بسان
که این مرا افسرده جسم من | حرارت دمش با سیر شکر کن
چو پیدا اسیری بمهد لحد | بمهر نبی و ولی یا احد

الهی بآن دست و آن زور و مشت | که بر دوست کس بار هرگز نهشت
الهی بآن طفل آتش عتاب | که از هیبتش مار گردد کباب
ز سنگ اجل چون کدوی سرش | ز دست قضا بر دری پیکرش
چنانش پریشان کنی استوار | که در مهد رست از نو موروار

تعداد اولاد حضرت خدیجهٔ مکرمه و بیان تجدید بنیان کعبهٔ معظمه

بیا باغبان در گشا از کلید | گزین باغ نوباوه‌ها در رسید
ز آن میوه کاید ز بر شاخسار | بطبع نکو گوهری آبدار
چنان نازک و تازه و پر صفا | که تا آید از در بماند بجا
جهان آب از و در دهان آورد | بسی فیضها در جهان آورد
یکایک بدلخواه با جان فزا | نموداری از نخل باغ بقا
نماند اگر میوه بر جا مرنج | که چون رخنه بیند برد فرد و گنج
گرت میوه باید که ماند بجای | ببستان دگرگونه کن گلروای
مشو غافل از کار و مستی برآر | مباد او گر نیاید از دست کار
سوی گنبد دل گذاری بکن | برای خدا نیز کاری بکن
رقم ساز این خانهٔ با صفا | چنین زادش از کلک معجز نما
که از معدن مایهٔ رنج نمود | شش دیگر از بطن این نور بود
ز قسمت شده قاسم نوریاب | ازان قسم هر قاسمی قسم دار
ازان پس دگر زینب با صفا | مصفی و از گوهر مصطفی
دگر کوکبی روشنی بخش فرش | دری و چه در درج قرطین عرش
چه کوکب یکی سعد فرخ اثر | که خورشید را بود بر وی نظر
منور آشکارا نبد کیش حق | که این نخ دریا قند این نسق
برآمد دری زان صدف آخرش | ز پاکی لقب طیب و طاهرش

ده و بزم خورشید را آب و رنگ | نماندی که بر این آب و رنگ
ز هر یک جهانی گلستان شده | بهر فیض چشم جهان جان شده
ز بارش نی تازه گردد روان | تو باشی جوان این باغ را باغبان
که این باغ را هر طرف رخنه‌هاست | بجا ماندن این میوه‌ها را خطاست
کس شد بنیاد از طرحی ز نو | بدین چار دیوار قانع مشو
ز تعمیر خانه پایت بگل | چنین تا بکی غافل از کار دل
که آرند هر گوشه بر وی نماز | چنان خانهٔ آب و گل پاک ساز
نر و ماده غیر از سمی خلیل | که اولاد آن مهبط جبرئیل
که نام و نشان می از نام او | نخستین یکی سر ز اسرار دو
بجان زندگی جست و از تن بمرد | ولیکن ز قسمت بسی برنخورد
برافروخت عارض که گلرخ نمود | رقیه پس از زینب از ملک جود
بلی کوکبی در خور آفتاب | اگر کوکبش گفتم از من متاب
که او را لقب ام کلثوم بود | پس از وی دگر گوهری رخ نمود
برافروخت نوری دگر در جهان | چو جبریل مصطفی شد عیان
شدش نام عبدالله آن نامور | نشان جست از او چون خانم

اشارت بیکی از دختران حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم غیر از حضرت فاطمه علیها السلام فرزند نمانده ... علیهم السلام ... آخر اشارت

ازان هفت دروازه پاک زاد | نزید از جهان غیر بهرام راد | یکایک پر پرداخته این سرا | بزم او سپید سپر دیده جا
دری چند اگر حاصل آرد صدف | چه غم گر نه غواص کرده تلف | بمینا دو دریای رحمت زوال | که ریزنده وارد سحاب نوال
اگر قطره بی وقت ریزد بخاک | چو بر جا بود ابر از نیم چه باک | وگر غنچه ریزد از شاخسار | درخت برومند باد ابار
بصبح ار ز کوکب نماند نشان | علم با خورشید راز رفشان | شراری ز آتش اگر بر دمد | ز آتش چراغ افسرده کرم باد
ز دریا اگر قطره ها کم شود | ازان آب دریا کجا کم شود | اگر تیشه لعلی و دیر باد | رگ و ریشهٔ کان زوالش مباد
بلی دارد هر شاخ ثبت رای | که هر زاده را ماند بجای | ندانم جهان را چه آیین و خو | که بر جای نی مغز ماند نه پوست
گر از پوست مغزی برون آورد | نخش باد آتش درون آورد | وگر پرورد دانه در چمن | بشوره رسیش پوشد از خون کفن
تذروی درین باغ بالان شد | گه از تیغ صیاد نالان شد | خمش باش ازین گفت و گوی نغز | ازین گفتها چون نه سود مند
گرفتم بعمر مسیحا دمی | دمت آخر آید اگر آدمی | ز گفتن اگر جان فزاید ترا | که آخر سخن بر سر آید ترا
چنین حرف دیدم درین کنج گنج | که از عمر احمد چو شد سی و پنج | مگر بود کنجی زمال حرم | شده مخزن نقش کعبه محترم
شبی ره زنان خانه بشکافتند | بران کنج پوشیده ره یافتند | درو هر عرض چونکه موجود بود | ببردند هر چیز مقصود بود
جو بیند صبح از قبله گاه نشان | یکی رخنه روشن بر اهل جهان | در آمد ازان رخنه با صد فراغ | ز زیر زمین شب روی با چراغ
بود در کنج این خانه رو بر کشود | بدزدید هر در و گوهر که بود | گهرهای غلطان روشن همه | نهان کرد در زیر دامن همه
در ار بهر سر طرف فرو دود | بیکجا همه بهر خود کرد کرد | تو گفتی گران گنج گوهر نهان | دگر خویش را در جهان انها
درین حال اولاد عبد مناف | سوی کعبه رفتند بهر طواف | چه دیدند یک خانه زیر و زبر | بهم ریخته سنگ و در و گهر
ز عزت شده سنگ مکین تباه | ز خواری بجا مانده سنگ سیاه | بلی چونکه این شب روا دست تیز | عزیزی شود خوار و خواری عزیز
عزیزی که مفلس بود از درم | بوجهی پرست و بوجهیست کم | عزیزا چو عزت نه از زر تست | درین دور حشمت چه بر عزت است
بباز ار ما عزت از زر بود | عزیز خردمند کمتر بود | طلبکاری عزت از مایه کن | نه آن مایه را ایسکن ایمایه کن
نخوی را که افسار زر ساختند | سرش را ز عزت بر افراختند | خران مفرو شند عزت بزر | گرت زر بود عزت از زر بخر
نخواهی اگر عزت ای اهل هوش | بهنجار سیکو و عزت فروش | وگر ز زر عزت نداری بکار | برو عزت خویش را گوش دار
زبان در کش و دل ز عزت مکن | که خواری فزاید این بی سخن | عزیزا مشو خوار بهر طلب | مکن فضل مایه زنان شب

چمن را طمع خار در پا شکست | که جز خواری از خوار ناید بدست | بگل گر چمن دامن افشاندهی | چرا خار در سینه بنشاندهی
ز خاری و لا بیش ازین جان نکاه | سخن کوی عزت بسنگ سیاه | ازان حال باری بته ماندند | ز خانه خرابی بر افشاندند
سراسر بدان گر فتند دست | که گشت از طمع خانهٔ کعبه پست | بهمت ابو طالب و دیگران | ببستند بهر عمارت میان
گشادند دست و درم ریختند | زر و گنج و گوهر بهم ریختند | قبایل ز اعراب عالی تبار | شنیدم که آن وقت بودند چار
بهر یک شد از خانه یک رکن خاص | نه از نسبتی خالی از اختصاص | چو از روسفیدی رسیدان بنا | بجایی که سنگ سیه داشت جا
پی بردن آن چو پیش کار | نمودند کینها بهم آشکار | ازان قوم هر یک چنین داشت رای | که آن سنگ را خود نهد باز جای
چنان شد سخن از بلندی ستیغ | که بنهاد آخر سخن سر بتیغ | بدین گونه چون گفت و گو شد صلاح | چنین مصلحت دید اهل صلاح
که هر کس میان بسته در کارزار | ز باب بنی شیبه آید بخت | بحکم با شارت طفلی یتیم | نکرد و کس از گفته آن سلیم
اگر ماندی با هم آن مکر و راه | بشمشیر گشتندی از هم جدا | چو یکدم برآمد دری گشت باز | قدم زد درو سید سرفراز
همه شاد گشتند کان نیک سید | امینی که دارد و بهر در کلید | عیان شد بران صدر چون ماه جرا | بیفکند از دوش عالی ردا
جهر ا بران پرده انداخت راه | دران پرده چرخ بگرفت ماه | بگفتا بیایید ای مهتران | در آرید هر یک سری درمیان
بگیرید هر یک ازین گوشه | بیابید از و هر یکی توشه | غرض آنکه آن سنگ باشد گواه | سپیده ما مهارا بر و رسیاه
وگر نامه باشد سیاهی سفید | ازان مشک خالص سو دو سفید | ز هر قوم از هر کس و ناکسی | نیابد ز حرفش محابا کسی
برین جای بردند چون سنگ را | بجایی که آن سنگ بر داشت جا | بران سنگ هر کس که دستی نهاد | که بر دار از جای دستش نداد
ز یک تن نه بود چون شد زبر داشتن | نیارست صد کس بر افراشتن | بهر حیله و زور و تدبیر و رای | بجنبید آن سنگ عالی ز جای
شنیدم که گوشی گران باز بود | ازان سنگ در پرده این می شنود | که ای قوم من پیش سنگی نیم | درین جامه با آب و رنگی نیم
شرف جستن از من بود بیگمان | که هر گوشه چون من بود کوه کوه | نمایید تا آفتاب عرب | کند روز روشن ازین تیره شب
اگر قالبم بیند از فیض عام | سیه گوهرم را کند لعل فام | عنان تاب گردد بکر بر سرم | صفا یابد از مقدمش گوهرم
نمیدانش بنعلم بپاید مگر | برآرد ز رنگ سیاهم شرار | وگر خود گشاید باعجاز دست | کنم در دل کعبه جای نشست
بکر چاره رو سیاهی کند | برین تیره بختی نگاهی کند | برافروزد از من بتاب نظر | فروغی چو نور از سواد بصر
چو خضرم و جاز لب خود برات | رساند بدین ظلمت آب حیات | شما آن زمان بر من آرید دست | که آنگه ز من هر چه خواهید هست

رسول قوی دست فیروزبخت چو آن سنگ را اینچنان دید سخت
زنیرو چنان بردوستی بر پشش گران سنگ بنهشت بر جای خویش

چو آن سنگ بر جای خود یافت جا ببوسید سید بحکم خدا
چو آن سنگ شد کان لعلش از آن نهندش بسر خسروان جهان

چو چشمی از آن لب حیاتش دمند سزا باشد ار سر بر آنش نهند
بنیفت نقل از رسول امین که با عایشه گفت روزی یکی

کزرکنی که قوم تو می ساختند از این خانه بعضی بنا ساختند
نمود آنگهی جای پیش حجر که آن جفت گر بود باشد بشر

شنیدم که معمار سر دو سرا چو آن خانه پرداخت بنیاد را
خداوند خانه ز روی کرم بدان جایزه داد و زو راش هم

درین باب دیگر بود نقلها از آن جمله گفتند کان مجتبی
پس از بعث مولود شد پنج سال بود غیر از این هم بسی قیل و قال

کجا اختلافات گفتن توان بصد عمر و با صد هزاران زبان
الهی باولاد پاک رسول بصلب امیر و بطن بتول

که سرشان از صلب و از بطن ما بستاری خویش رامش نما
الهی بطفلان معصوم او بخون جوانان مظلوم او

که از ظلم ظالم نگهدار ایشان براو نبی و ولی دار شان
الهی بزهرای عصمت پناه که در پرده عفت دار راه

که از عصمت خویششان بین ز کن بارها حاجت برشان چنین
الهی بآن بیت معمور تو بقندیل مشکات پرنور تو

گزان فیض این خانه معمور دار چو پاکان ز پاکیش پر نور دار
الهی بآن سنگ گوهر نظام بدستی که بخشیدشان لعل فام

گران سنگ چون نامه آری بدهر بر آور از آن نامه ماشان ...
اسیری چو طفلی بدرگاه تو بجایزی سر آورده در راه تو
بزرگش کن و جان آگاه بخش در آن خانه اش الهی پناه بخش

مشرف شدن جبرئیل بدیدار حضرت سید
کونین در کوه حرا و تحفه وحی
رسانیدن از بارگاه بیچون و چرا

بیا باغبان این ما تازه کن چو گلزار آیین ما تازه کن
چو جنت در باغ را بر گشا کتابی چو اوراق گل بر گشا

که بلبل ز جبریل و باغ جنان خبر میرساند بدین بوستان
گلاسش بگو ... که در گوش جان آیتی ...

ندانم چه دارد در آواز خویش همین سینه می ... از درد ریش
کرم کن که ... در باغ بگشا و منشین صبور

ز کرده ره آلوده دارم ... برای من آبی بر آر از زمین
اگر در زمین ... ز غنچه بهارش نشانی بیاب

جو از گل ... ایمان باغ ز آب روان تازه کن جان باغ
گل آمد ... یاسمن شود مجلس آرای بزم چمن

گلستان شود جنت از بوی گل بنازد دل لاله بر روی گل
ز پستان لب غنچه خندان شود وزان خنده بلبل ... شود

کشد شمع خود لاله در سور گل شود بوستان روشن از نور گل
خوش آن گلشن روشن ... که از گل چراغش فروزد دهان

فصول صبا گل لاله زار بهشت شکفته ز باد بهار بهشت
ز باغ جنان داده حور ارمغان نشانده بچشم خودش ارمغان

پیام آور بزم باغ ازل چنین نامه را کرد شاه از عمل
که چون ماه در سال شد سی و هفت بار سال او کلک تقدیر رفت

همی دید در خواب شبها چنین که گفتش کسی کای رسول امین
تویی آن رسول احد کامران که تا کی نداری یکی در جهان

دگر غیر از این هر چه دیدی بخواب شدی روشنش صبح چون آفتاب
پی گوسفندان هر جا که بود ز کوه و بیابان صدا می شنود

که ای برده عالم ترا برتری مبارک بود ختم پیغمبری
چو آن نغمه در گوش او ره نمود دلش خواست خلوت ز هر کس که بود

دلش چون ز خلق از نزوا خواستی بکوه حرا خلوت آراستی
نبودی کسی منتهای بیش و کم باندازه زاد آن محترم

ز اغیار نهان یار آشکار برون کردی از دل بسی خارخار
بیاری دلت گرنه محرم شود ز دل خار خار تو بیگم شود

که از خویش بیگانه کردی دلا شو و یار بیگانه آشنا
چرا بسته داری در خویشتن در او در آشنایی بزن

گرت یار محرم کند یکزمان نباشد ز تو بهتری در جهان
ولی انجمن در زن و در گشا که از حلقه در نخیزد صدا

نبینی تو آن حلقه بر سر دری که هر حلقه گوشی بود در دری
چو آیی درین حلقه هوش کن شنو حکم دلدار و گوشی بگیر

شود چون از این حلقه گوش تو پر بعالم بیفشان بهر گوشه در
دری کان از این حلقه آری برون بظلمت چراغی بود رهنمون

چو زان ظلمت رهنمایی کند خضر پیش لطفت گدایی کند
ز نور پاکی که آن مصطفاست چو آب حیاتی که خضرش گداست

رسالی که بود کارش همین که با کس نگشتی دمی همنشین
بسی و چهل سال چون بر گذشت دگر دید جبریل با تیغ و طشت

بروز دوشنبه ز ماه صیام از این ماه فرخنده هفده تمام
بنقل اصح لیک باید شنفت ز ماه حرام رجب چون برفت

بکوه حرا در مقام نیاز سرش بود در سجده دل در نماز
بیامد بتعظیم او جبرئیل که سازد و با یاد ... خلیل

بشکل جوانی ز نوع بشر بر آیینه اش فی الذکر دید اثر
جمالی فروزنده همچون چراغ ز نورش پر از دود مشعل دماغ

چو آتش فروزنده نعلی بر ز لعلی بپرورده از کان یک
یکی لعل و کانش ز کوه بقا چه کوهی بدشت ازل کرده جا

ز نور و لطافت برون از خیال چه بنت گنم چون ندارد مثال
سری گوی خورشید از وی نشان فروزنده چشم گرد گشتگان

نه یافته نور ماه و نه فلک فلک را بلی نور بخشد ملک
بهر دست بالی ز هر دو نشان بپرواز از او مرغ جان

یکی پرده مطلع آفتاب یکی طلعت شاه شب را نقاب
دو پا از در سرخ و یاقوت زرد بچنگال عنقای دل صید کرد

بخاکش قدم سر سوی آسمان بزیر پرش شرق و غرب جهان
چو از دور آن نور حق را بدید بشکر خدا دست بر رخ کشید

بپرسید دعا کرد و آنگه سلام / رسانید از یار شیرین کلام
بتعظیم سید زبان برگماشت / زحیرت ولی چشم ازو برنداشت
کرم کرد سید جوابی نکو / ولی او دگر ماند حیران برو
تعجب درین هر دو حیرت مکن / ببین کز کجا میرسد این سخن
ندید و ندید چون در زمان و زمین / نه این مثل آن و نه آن مثل این
سرانجام سر از تحیرت کشید / رخ یار بی حیرت آری که دید
که دید آن صنم را و حیران نشد / چه معموره کز گنج ویران نشد
ز یک نور بینند چون نور و نار / بحیرت کشد لاجرم کردگار
دو پرتو فروزان ز یک شعله نور / درین بزم از هم جدا گونه دور
زحیرت محمد چو با خود فتاد / بلوح جبینش نظر برگشاد
دو سطری بران لوح بنوشته بود / که از هر یکش تازه تر شد امید
دران هر دو یک مدعی داشت راه / برو لیک هر یک بوجهی گواه
یکی را شهادت بتوحید ذات / یکی صدق بخش رسول صفات
زکثرت یکی چشم برداشته / یکی وحدت از کثرت انباشته
یکی راز بحر قدم جست و جوی / یکی را ز سرچشمه شست و شوی
یکی نورش از آتش قهرسوز / یکی از خس و خار مشعل فروز
یکی را احد ورد نام خدا / یکی زان بصدق محمد گوا
چو بعدی دران هر دو بود اندکی / بسطری دگر کرده معنی یکی
بتفرید آن کثرت بی عدد / علی را بتایید کرده مدد
نبی شد از آن سر برافروخته / ولی آن دو معنی یکی ساخته
دوی در نبوت اگر آمدست / دو عالم به پیش ولایت یکیست
بپرسید سید که ای خوش لقا / بدین شکل و صورت کیی وز کجا
بگفتا منم جبرئیل امین / ترا من برادر بدنیا و دین
ترا مژده باد ای سر سروران / که گردت خدا ختم پیغمبران
بگفت این و دیگر بنیش چاک کرد / دران طشت خون از دلش پاک کرد
بدل باز گردش در گنج جان / ز سر دردری کرد و بروی نهان
چو با آن در سفته در باب سفت / گهرسان بهر گونه رازی بگفت
دران گنج مقصود را راه داد / خراب دلش باز بر جا نهاد
ز معنیش معنی بمعنی فزود / ولی صورتش آنچنان شد که بود
شود گل بی غنچه چون گشت باز / ولی گل ندیدم که شد غنچه باز
نسفته در آری توان سفت زود / در سفته کی آنچنان شد که بود
توان سینه گان ز هم برگشاد / ولی باز نتوان درستیش داد
گشاید بلی سینه بحر ژرف / فراهم شود باز طرفش بطرف
چو القصه او را دل آمد بجود / دران حال انگیز بانیت شد
باو گفت آنگه که بگشا زبان / ببین فصاحت کلامی بخوان
بگفتا چه خوانم چو در هیچ حرف / نخواندن نشد عمر من هیچ صرف
گرفتش ببر و آنچنانش فشرد / که بازش دل از پیش از جا ببرد
دگر با جوابش بخوان گفت زود / جوابش همان شد کزان پیش بود
دگر باره اش تنگ در بر گرفت / دری راز گنجینه در زر گرفت
چنانش فشرد تنگ پیرایه تنگ / که خواهست در بازوی هم شکست
چو بگذاشت گفتش بخوان و بباش / گشاینده درج مقصود باش
جواب نبی گشت با او همان / کزین پیش کردم مکرر بیان

دگر باره

دگر باره چون جان گرفتش ببر / فشردش چو آن هر دو بار دگر
دگر چون که وقت از فشردن گذشت / بگفتا بخوان ای مراد از بهشت
ز بیم فشردن رسول خدا / بگفتا چه خوانم سبق ده مرا
بسید ز اقرا زبان برگشاد / که آیت خداوند تعلیم داد
رسول خدایی تو بر خاص و عام / بنام خدا آمدست این کلام
کنون بیشتر از امر او رهنما / همه کرده ما را براه خدا
بگفت این و از جویبار جنان / روان چشمه کرد آنجا عیان
بوجهی که آموخت از کارساز / بیاموخت او را وضو و نماز
چو سید سوی خانه شد ره نورد / خدیجه تغیر ازو فهم کرد
بگفت ای امین خدای جهان / بکار فته بودی که خون شد روان
مرا سینه از بهر تو پاره بود / دلم از حیات نیز آواره بود
جواب آمد از سید پاک دل / کزین شادی ات نشکفا که گل
چنین صورتی گشت بر من عیان / که عقل بشر هست حیران دران
ندانم کنون تا بنام خدا / بخفت از حرا باز خوانم کرا
بیا قصه شاه و احمد شنو / حدیث امیر مؤید شنو
چو شد تازه ایمان ز باد بهشت / چنان بوی بشنیدم ز باد بهشت
که چون شاه ناطق زبان کرد باز / در رحمت بر جهان کرد باز
فلک پیش ازین هر چه بود داشت یاد / درین مهد بازش همان یاد داد
رقم کرد بر لوح دل قادرش / همه دانش اول و آخرش
ز دریای علم لدن شیر خورد / چو دریا گران قطره خضر برد
تو خود دانی ای بحر دانش نهاد / که سر بحر دانش از آن چشمه زاد
چنان یافت از علم لب تشنگی / که از مهد برداشت دلبستگی
چو از خانه مهد پا برگشاد / روان پای در خانه دین نهاد
تو گفتی که از فر و بخت بزرگ / بگهواره شد در سواری سترگ
مطرا ز چوگان زلفش سرای / بچوگان گوش افکنده گوی
یکی خط در آسمان و زمین / نبی بود و از غیب آمین
بسن شریفش خدا بد سفت / بیارسال شاه رسل حکم رفت
بنقل صحیح و کتاب درست / بهر جا چنین دیده ام گر نخست
رسول خدا راز دار امین / امام الوری سید المرسلین
که فرمود سوی حرم از حرا / ز درگاه بی چند و چون و چرا
علی بود حاضر دران سرزمین / ولی خدا سید المؤمنین
بگفتا مرا خوان نخست ای رسول / که کردم ترا هم دران جا قبول
مرا در ازل بود ایمان کهن / بده دست و ایمان من تازه کن
بحیرت برین شاه و حاضرست / ولی شرع را حکم بر ظاهرست
خدیجه در افتاد پیشش بخاک / که ما را قبولست این دین پاک
چو شاه رسل حرف ایشان شنود / شهادت بآن هر دو بر خواند زود
بتوحید ذاتی که با هر صفات / شده مظهرش سید کاینات
بصدق رسالت دران بنده را / که مثلش نبود آفریننده را
با تمام آن از امامت دگر / علی را ولا ذخیر البشر
بزرگا بزرگی که در سن هفت / بکار بزرگی بزرگانه رفت
کسی را که خالق بزرگ آفرید / بکم سالیش کی توان خرد دید
وگر نوح دارد بزرگی جز این / بود خرد پیش بزرگان دین

بزرگا بحق بزرگی آن ... کز ایشان بزرگی ده و هر جهان
بحق بزرگان دین هر همه ... یکی مصطفی و یکی مرتضی
بحق بزرگی که از صدق دل ... تصدیقش باخلاص شد متصل
که ما را ازین خیلگاه بزرگ ... نما سوی خود شاه راه بزرگ
علی بود روزی بکرده نماز ... بدش مقتدا سید سرفراز
درآمد ابوطالب هوشیار ... بآن مقتدا از حکم پروردگار
شده همرهش جعفر نیک زاد ... که زایید از آن صلب عالی نژاد
بجعفر ابوطالب هوشمند ... بگفتا بکن هرچه اینها کنند
علی در یمین نبی داشت راز ... بسوی گربت جعفر نماز
چو آن حال بر مصطفی شد عیان ... یکی گام شد پیشتر زان میان
برین گونه چون شد نمازش تمام ... ابوطالب افتاد و را سلام
بخواندم ز اخبار نقلی شریف ... که از جد خود گفت کندی عفیف
که گفت از تجارت من و چند یار ... گشادیم در مکه اسعد بار
بهنگام بیع و شرا در منا ... بعباس داد و ستد شد مرا
یکی مرد دیدم که با صد نشاط ... برون آمد از خیمه چون آفتاب
بخورشید افکند یکدم نظر ... همی کرد تحقیق ساعت مگر
چو شد وقت روشن نماز فراز ... بایستاد و دربست هم در نماز
زنی پاک و طفلی همایون لقا ... نمودند هر دو باو اقتدا
بعباس گفتم که این کار چیست ... درین کار این مرد فرخنده کیست
بگفتا که آن مرد احمد بود ... هم این طفل شاه مؤید بود
خدیجه است این عورت نیک رای ... نماز است شغلی که آرد بجای
محمد براه رسالت رود ... جز این هر دو ایمانش نگرود
عفیف از پدر گفت کان بی‌همال ... ز اسلام چون دولتش داد دست
بسی غصه میخورد تا در منا ... چرا خود نپیچید نکرد اقتدا
که تا ثانی اثنین جد او بدی ... بر اصحاب اسلام سرور بدی
الهی باعزاز روح الامین ... که از غیرتش آسمان شد زمین
که از عزتم برگشا گوش هوش ... درین پرده زد نخشش از سروش
الهی باین سینهٔ پر صفا ... که علم دو عالم درو کرده جا
که برخیز باشم از آن شرمناک ... ز آلایش آن دو لم ساز پاک
الهی بآن ام که از خود خبر ... نخستین رساندی بخیر البشر
که از حالت خود خبر ده مرا ... مقامی برون از بشر ده مرا
الهی بآن ابن عم رسول ... که دین ترا کرد اول قبول
که اول چو کردی بدین فاخرم ... درین ره بدین کن رفیق آخرم
الهی بآن سوز و راز و نیاز ... که اهل درون را بود در نماز
که جانم بعصیان چو آید عتاب ... بعفوت بکن طالعم آفتاب
اسیری بتر گرچه از هر بدست ... تو نیکی و نیکی تو عادتست
نگردد کسی را کمی در خیال ... ز خورشید دریا فروغ و نوال

در زیر پرده شدن حضرت مصطفی صلعم از برای حضرت جبرئیل علیه السلام و امتحان حضرت خدیجهٔ کبری صلوات الله علیها جبرئیل را و گواهی دادن زبان دانش ورقه بن نوفل و کتاب عداس مبنی دو راهب نصرانی حق شناس بر صدق این دعوی محکم اساس

بیا باغبان چند با صد هراس ... خبر گوی از غنچه اندر لباس

بگش

بگش پرده از غنچه بگشا دهن ... چنین تا بکی زیر پرده سخن
من آرم بباغ تو از فکر جان ... خبرها منورزم گنی امتحان
بدامن نشانی و رم بر کنار ... مرا جای بالات در بزم یار
مرا شرم می‌آید از بوی گلی ... که بویم بجز زلف او سنبلی
مده پیش من زلف سنبل بباد ... که خواهم ازین تو صحرا فتاد
وگر باورت ناید از قول من ... بپرس از دل بیخبر حال من
خبر جو ز بلبل که عیسی دمست ... میان من و یار او محرمست
ز مستی اگر چرخ گرد و گواه ... بسوگند اوراق گل بر گواه
سخن گر بود حق ندارد زیان ... بهر چیز او را کنند امتحان
امین سخن راز دار کهن ... چنین آرد از پرده بیرون سخن
که میکرد جابر یکی روز نقل ... حدیثی گران روی بر تافت عقل
که میگفت سید علیه السلام ... وز آن گفتنش اضطرابی تمام
که یک روز بودم بجایی گذر ... صدایی شنیدم ز بالای سر
ولیکن صدایی چو رعد و خروش ... ازو مغز این هفت گنبد بجوش
رود گفتی این دیر ویران ز هم ... که میریزدش طاق ایوان ز هم
صدایی چو رعد و چه رعد آن زمن ... برش رعد را زد دل آواز آن
تو گفتی که شیر فلک از کمین ... بغرید و آمد بصید زمین
مگر بر فلک سور بود و ملک ... که شد بانگ رویینه خم بر فلک
چه دیدم چو دیدم ببالای سر ... وجودی برون از خیال بشر
نه زیر آسمانش مکان نی زمین ... میان هوا بر سریری مکین
درین گنبد سبز از چشم دور ... فروزان شده همچو قندیل نور
چو نیکش بدیدم ز سر تا بپا ... همان بود کآمد بکوه حرا
بمن آنچنان هیبتی کرد کار ... که میکرد هوشم ز هیبت فرار
نیارستم آنجا زمانی ستاد ... روان جانب خانه راهم فتاد
خدیجه بدان اضطرابم چو یافت ... ز بار آمیختش عالم بتافت
ندیدم بخود آن قدر آب و تاب ... که او را تر و گرم گویم جواب
بگفتم بپوشم رخت ای سعید ... که این جسم دید از هول آنچه دید
بگفتم که او را ابی و هم بود ... بمن پوششی گسترانید زود
چو بستم از آن پرده بر اسپها ... فرو آمد از قدر آب ها
بکبری جوان نامه برخواندم ... گشادم کف و درد عامادم
که ای از تو اهل خرد هوشمند ... مباد از جنونم رسانی گزند
وزین در بیضا که ریزد زبان ... بشعرم بر بدامل بطحا کان
ویا کاهنی باشم از روزگار ... خدایا ز شیطان مرا گوش دار
چو بشنید کبری ز من این دعا ... بگفت ای یقین راز دار خدا
مخور غم ازین خاطر آزاد کن ... برافروز دل را و جان شاد کن
که آن خاصیتها که در ذات تست ... یکایک نشان سعادات تست
تو هم راستی هم رحم پروری ... ز اشفاق مهمان بر از مادری
امینی و از تو بود در امان ... سراسر ز آزار خلق جهان
نباشد ز آزار دیوت گزند ... دل خویش را جز بیزدان مبند
چو آن شخص آید پی امتحان ... کرم کن مرا آگهی بخش از آن
به پیشم چو روح الامین پیکر گشاد ... بکبری زبانم از آن سر گشاد
بگفتا بیا بر کنارم نشین ... بران چپ و سوی آن راست این

نشستم همان بود حاضر برم نشانید بر جانب دیگرم
چو بر راست بنشستم آن مرد راست ازان راستی اخراقی نخواست
بدامن مرا الکنی داد جای همان جا بجا داشت مرد خدای
ز سر معجز خویش را برگشاد سر نافه بگشاد و بر باد داد
چو شد کلک مشکین ز تا رخ بوی چو خورشید از شب نهان کرد روی
ترا گفت از بخت بادا نوید که همت این ملک مست و نوید
بیا تا سوی راهبانت برم که خاک رهت باد تاج سرم
نخستم سوی ابن نوفل رساند که از نام خویش بر کشش فرو خواند
کهن سال پیری ز اهل کتاب که عیسی بآن چشم دید آفتاب
ز صورت در آیینه‌اش جلوه سان ز صورت بمعنی نظر کرده بان
ز پیری بکوری نظر مایلش بهم بسته چشم و گشاده دلش
برش بود انجیل و از روی عقل بتازی ز عبرانیش کرده نقل
بگِرداش هم خویشی افتاده بود تن خویشی چو من خویش غم زاده بود
بگفتش که ای ابن عم دار هوش نشانهای جبریل ازمن نیوش
بگو تا که باشد چه پیغام برین بآن نام کاید بسوی زمین
تعجب کنان ورقه نیک زاد بتکرار قدوس را کرد یاد
که جایی که نام خدا کم برند ز جبریل یارب چه یاد آورند
خدیجه بگفتش که ای عم ببین که از وی چه دید این سوال آفرین
چو ورقه زمن حالها باز جست بگفتم سراپا خبر دیدم درست
بیفتاد در پیش من شیخ مناک بزاری بمالید عارض بخاک
که بیشک تویی خاتم انبیا بحکم و بحق کتاب خدا
که بر حیرتم انجیل دادی نشان من آن را همی دیدم از تو عیان
سفیدم شد این چشم در انتظار که کی بر تو گردد ملک آشکار
کنون چون بپیش انجام رو بگوشت رضا هرچه گوید شنو
که ناموس اکبر بود جبرئیل که آمد بروح و کلیم و خلیل
چه باشد که عمرم ببخشد خدای که چون قوم بیرون کنندت ز جای
بپاییت سر را بچوگان کشم که نگشته افزون بمیدان کشم
چو این گفتها گفت و گوشم شنود سوی کار راهبی دیگرم ره نمود
بزرسیکه کُه جایه عداس نام بخلوت بسر برده عمری تمام
براهش نخجه قدم بر گشاد سخن هرچه گفتم بداو شرح داد
همان گفت او نیز از بیش و کم پیغمبر و بر صحیفه‌اش این رقم
که هم‌ره برین کتاب مرا چو جبریل آید بر پیش برگشا
عیان تا شود بر تو چون آفتاب سرانجیز من کو بیت زان کتاب
بر دم من انجیل همراه خویش چو جبریل آمد نهادم به پیش
چو چشمش بر آن حرف فرخ فتاد بر پیشش بخاک زمین رخ نهاد
گواهی ز مسجو قرآن کلام خدا بهمراه من آمده از سما
ز بر همان کتاب خدا نام تو ز قرآن وسیله نسخ احکام تو
گواهی بده پیش هر نیک و بد ز احمد سراپا خبر گفت احد
بگفت این چو پیغام حضرت رساند ز نون والقلم آیتی چند خواند
بدانسان شدم حافظ حرف خوان که گردم فراموش یک حرف از آن
بنقل صحیح اینکه روز نخست شد این گفت و گو باد و راب
صحیحی ز نانسان که عمر صحیح بود خیر ازین نقل دیگر صریح

براو شایع وحی آن زمان گوشوار دمی لیک بیخود مشوش شوار
بنقل صحیح از حدیثی تمام چنین خواندم از جابر بن سلام
که پرسیدند از آن مهتر جهان که چون وحی می آید از آسمان
کهی گفت مانند بانگ جرس ولیکن مرا مشکلستان نفس
چو شد منقطع یاد باشد مرا مر انجیر برخواند پیک خدا
که از صورت مردی آید بمن بیاموزدم هرچه باشد سخن
حدیثی دگر معتبر یافتم بجنبش ز معنی خبر یافتم
که چون پیک حق نامه بردی بیش شدی جسم بر وزن سنگین ترش
بنوعی که گر بر شتر جای داشت بجنبید و در گل شدن رای داشت
الهی بآن پرده دلنواز که در زیر آن بود صد گونه راز
که مگذار کارم ببر پرده و سر بران جسم بی پرده بخشم نظر
الهی بآن وحی عالی نشان که حرفش منزه بود ز امتحان
که شو سوی راز خودم رهنمون مرا آمدم از بخت کن آزمون
الهی بدامان آن جویبار که شاخ گلش بسته شد از بکار
که چون دل کشد سوی باغ جنان ز لطفم بآن گلشن و گل رسان
الهی بدانشوران کهن که گویند از صدق و حق سخن
که در دانش خود کم پیش بین زبان قلم ساز گویا بدین
الهی بهر آیه و هر کتاب که برخاک چون صد شد نور تاب
کرا قلم بخش این ورق را چنان که نامم دهد این جهان و آن جهان
زبان اسیری اگر هست لال چو طوطی ولی برگشا در مقال
چو احوال محبوب سازد بیان خوش آید سخن هم چه باشد زبان

از حد بردن کفار فجار آزار دل ابرار و هجرت نمودن کبار اخیار بحبشه و زنجبار باختیار حضرت سید مختار در جوار حضرت جعفر طیار

بیا باغبانا که شیدا شدم برفتند یاران و تنها شدم
تو باری ز همراهیم در گذشت درین باغ بگذار تنها مرا
مرا باغ و بستان خود نیست کم بجا ماندم از ظلم اهل ستم
بیاران هم مشرب یکزبان نسیم رو و لنوازی فکان
گر از جور بدخواه بر گشته راه وطن خوش نباشد زمین سیاه
بهر خاک تیره که مسکن بود چو دل خوش بود چشم روشن بود
وطن دل نشین از پی الفت چو الفت نباشد وطن غربت
گر از همنشینت ملولست دل چمن بر زغن‌هاست وز گل بسیل
چه جای چمن گلشن خلد نیز برای حضور دلت ای عزیز
برو در نشیمه ماند در خمار بر از باغ و خواری کشیدن خوار
اگر در قفس هم نوا بلبلیست قفس گلبن و اشک خونین گلیست
و گر ز آنکه با جغد همخانه بهشت بر نیت ویرانه
بپرسیدم از هر جهاندیده مرد که سازنده خوشتر کجا طرح کرد
بخاصه خوش آنجا که دل خوش بود بهرجا خوشست آنکه او خوش بود
زبان چون ز خاموشی آمد بجان چنین داد جان باده دل بر زبان
که سید نهان داشت دعوت سه سال بجز آشنایان مسکنت حال
بسی از مساکین و اهل شباب ز اقبال هستند این و کتاب
ز دعوت سیم سال چون شد تمام ز فاصدع بما تؤمر آمد پیام

نهان آن سخن آشکارا نبود / بدعوت زبان نبی برگشود
نکردند اگر اهل کفرش قبول / بسی هم نکردند منع رسول
فرستنده آن رسول مطاع / چو فرمودشان از بتان انقطاع
ز هر گاه حق آیها بر رسول / بعیب بتان یافت هر دم نزول
همان جای گفتار دوزخ مقر / ز تنزیل معلوم شد در سقر
بسی کید بگشادند دست ددی / نماندند ناکرده هیچ از بدی
چنان سر زد افعال بد زان گران / که تفصیل آن نایدم بر زبان
ابوطالب آن سرور راد جود / نبی را حمایت بجان می‌نمود
بدو کار دشوار او روز و شب / بنی هاشم الا سگ بولهب
کسی را که دارنده دارد نگاه / چه پروای بدخواه یا نیکخواه
چو گوش تو شد محرم راز یار / ز اغیار و فریاد او غم مدار
که چون گوش پر باشد از آن نفس / نباشد درو جای آواز کس
چو دلدار خواهد ترا نغمه ساز / مبر بیم و آهنگ آن نغمه ساز
کلامی نواز یار سر باز کن / در آن کوی گوش سگ آواز کن
که هر چند سگ خیره و جنگجوست / بود رام او چون سگ کوی اوست
نخواهد اگر بر تو زان سگ زیان / بیکسی شود گربه ناتوان
یکی روز آن اهل کین و نفاق / نمودند با هم دگر اتفاق
برفتند کج رای نادان چند / بنزد ابوطالب هوشمند
بهمراه آن ابلهان پلید / عماره که بود او ز پشت ولید
بصورت جوانی بشکل پری / بمعنی یکی نشأه کافری
سخن آنکه ای بر گروه عرب / ترا سروری با علو نسب
تویی سید قوم و قوم ترا / بود از تو هی اجابت نما
محمد تو دانی که دیوانه شد / ز هر خویش و بیگانه بیگانه شد
بود خوار در پیش او هر عزیز / بخواری ندارد ز ما دست نیز
کند خنده در دین آبای ما / وزان خنده آتش کند جای ما
خدایان ما را تباهی دهد / بدکیشی ما را گواهی دهد
ز بت هر جواهر که شد تابدار / بدوزخ کند نسبتش با شرار
عماره کنون از میان عرب / نمودند قوم تو اش منتخب
بفرزندی خویش سازش قبول / کرم کن بدین التماس این رسول
که ریزند خونش براه خدا / مگر عزت بت بماند بجا
وگر این سخن را نسازی قبول / همه داوری با تو و این رسول
خدایا بآن بازوی بت شکن / که پرخاکشان ساز چشم و دهن
ابوطالب از ایشان خنده کرد / وزان خنده شان خوار و شرمنده کرد
جواب این چنین گفت با صد عتاب / که دیدن نیارد کس این را بخواب
که فرزند مردم بجان پرورد / جگرگوشه خویش را خون خورد
بگفت این و زایشان بگردانید روی / بنا بید احمد شده چاره جوی
برین گفته شد فاش کین کهن / ز سر گفت و گو باز نو شد سخن
قبایل بارباب اسلام خویش / گرفتند صد گونه خواری به پیش
چو بر اهل اسلام شد کار تنگ / ندیدند در مکه جای درنگ
بزاری رسیدند رضا خواستند / بسوی حبش هجرت آراستند
در اول شد این هجرت ای نیکفال / بماه رجب پنجم از وحی سال
براه حبش کرده ترک وطن / بشد یازده مرد با چار زن

بنزد نجاشی شه دین پناه / که بر جمله ملک حبش بود شاه
ز دین پروری خسرو نامدار / کرم کرد و جا داد شان در جوار
چو والنجم شد منزل از کردگار / سرآورد در سجده خیر البشر
چو از لات و عزی در و نام بود / ببردند کفار سر در سجود
خبر شد سوی اهل هجرت مگر / که کفار بر دین نهادند سر
چو شوال شد هم در آن سال و ماه / گرفتند دیگر سوی مکه راه
بره باز معلومشان شد خبر / کز آن سجده از دین نبودش اثر
سفر کرده بودند چون از حبش / وگر بازگشتن نیفتاد خوش
شد از هر کسی هر کسی را پناه / بخواری بسوی وطن کرد راه
مگر ابن مسعود نیک احترام / که عبداللهش خوانده هر کس بنام
که دیگر بسوی حبش برد رخت / ز عونش بخواری ندید آن لخت
حقیقت منقول کان ماوقع / بشد تا بمکه ولی سینه جوار
وز آنجا پس از چند روزی دگر / بسوی حبش بست رخت سفر
مهاجر چو زین گونه گشتند باز / دگر شد بریشان بلاها دراز
چو یکباره شد اهل اسلام خوار / دگر باره از خانه رستند بار
بدر خواه پیوستند باز از رسول / که هجرت نمایند و آمد قبول
ز مردان که انبار هجرت نمود / شنیدم که بالای هشتاد بود
زنان یازده وین همه بی صغار / که عارض نیاوردشان در شمار
برین ره روان بود جعفر امیر / ز پشت ابوطالب آن بی نظیر
چو طیار شد جعفر نیک فال / حبش آشیان کرد و بگشود بال
بنزد نجاشی چو شد رامشان / بپرسید یک یک بدلجوئیشان
بهر یک زبان کرم بر گشاد / در گنج و مال و درم بر گشاد
چو این هردم از مکه بگریختند / قریش آنچنان حیله انگیختند
که مردی دو با هدیه‌های تمام / فرستند سوی حبش ز احترام
بشاه و بزرگان درگاه او / هدایا بآیین دلخواه او
بخواهند از و مردم فتنه زا / بهم ره دهند آتش فتنه را
پراکنده بختان ازان بی‌خبر / که دارند شورش ز جای دگر
ندیدند کاشفتگی از برست / که جز دین بدرگاه او هدیه است
صفی را که یزدان پریشان کند / بجمعیتش سعی نقصان کند
چو شوریده گردد بقوم جهان / پریشانی افزاید اصلاح آن
چو خواهند قومی پریشان کنند / دو کاریش هم از ایشان کنند
چو در سینه باشد پریشانیی / نماید بعینها پریشانیی
چو رنگ خزان یافت برگ رزان / بگو چون نریزد زباد خزان
دلی بر پریشانی آرد نیاز / چو جمع کبوتر فتد بی‌نیاز
برین رای جستند یاری ازان / دو سرگشته بدکیش را از میان
یکی عمرو بن عاص و راز نطیق / ز عبدالله بن ربیعه اش رفیق
برفتند و آن هدیه همراهشان / ره افتاد بر درگه شاهشان
نخستین باهل تقرب ز راه / کشیدند بود آنچه در دستگاه
نهادند با هر یکی در میان / غرض زان ره دور و مقصود آن
تعهد نمودند از ایشان براز / که چون سوی کان فرستند باز
چو تمهید این مدعا ساختند / بپابوس خسرو ره انداختند
ره آورد خود هرچه زان بود / بآیین خدمت کشیدند زود

بشرط ادب گفت پس عمرو عاص — تنها بماند آن قوم خاص
جوا او گفت و کرد ذم خاصان مرتد — بشه ناخوش افتاد و بیرون ز حد

جوابی درشت از سر قهر داد — که گوش خردمند این شنواد
بگفت ای شما را نظر بر درم — شده سیم‌تان چشم بند کرم

مرا ملک از رشوه یزدان نداد — که گنجینه از رشوه سازم زیاد
که دیده اهل غدری چنین در جهان — که مهمان کشند بهر ترتیب خان

گروهی که آرند جای پناه — خورد هیچکس پس خوشان بخلوه
بگیتی مبین روی مهمان خوار — که بد بینی از چشم بد زینهار

پناهنده را روی دل با خداست — سبب ساز گردش سبب از خداست
سبب جو امیدش نکوئی ای سبب — چرا نا امیدش کنی بی سبب

چو کرده کسی از سبب سینه ریش — سبب کند منتقم نام خویش
سبب نشنود رای غماز را — اگر می‌شناسید سبب ساز را

چو امیدواری شود نا امید — کی امروز ماند فردا امید
اگر واری از نا امیدی هراس — دل اهل امید را دار پاس

بود قطع امید دور از کرم — مکن آنکه نومید گردی تو هم
چنانت امیدم بدرگاه یار — که هر کس هوا ازین امیدوار

چو بیگانه را کرد نومید خویش — طلب کرد انجیل حق را به پیش
در آورد با جعفر از احترام — سران مهاجر بمجلس تمام

بپرسید از ایشان که ای قوم راست — که از دولتان جز درستی نخاست
ازین قوم گوشم بحق شما — شنید آنچه دل خواهدم شد رجا

ندیدم کجی چون در اطوار تان — نخوانم بجز راست گفتار تان
چه شخصست کاورد این دین نو — چگونه است این رسم و آیین نو

بپرسید جعفر نخستین همین — بگفتا بجانت هزار آفرین
چو این قوم ما نیز بر جای خویش — نرفتیم جز راه آبای خویش

بسی چند از خویش میساختیم — حق آفریننده نشناختیم
نه بر دین عیسی نه کیش کلیم — نه امید جنت نه از نار بیم

نه دانایی آنکه مرگی چنین — که ما را کشند یک بیک در زمین
بکامی بر و با سر انجام جست — همین گردش چرخ و ایام جست

تبدل بصورت که پیدا شود — فنا هم قرین هیولی شود
درآید ذوات از عدم در وجود — شود ذات سر بود دیگر نبود

همین بود چیزی کان بود نیست — چو این جسم جان نیز فرسود نیست
ره آفت و منزل که ما میرام — کجا آمدیم و کجا میرویم

گیاهی که از دی بریزد ز هم — بهاران کند سر برآرد ز نم
چنین صورتی کان در آدم بود — بدر سر از گیاهی چنین کم بود

زنی چون بکاه آتش گلخنی — کنی پر ز خاکسترش دامنی
دمادم برافروزد آتش فنا — بسوزیم و دودی نماید ز ما

ز حیوانی از نطفه سر کشاد — ازان تخم باغ رحم بار داد
چو ما تخمی افتد درین کشت زار — بریزد ز هم هیچ ناید ببار

کسی کز بعیشت و گر با ملال — خوشیم ما خوش از خواب بند خیال
گرفتم تپیر رسد پس از خیر و شر — بد و نیک آنجا نهند چه حور

بناقیت نخل و خس بر دهد — خورد گشت و انگور طب تر دهد
چنین نفس ناطق این هوش و گوش — شود جیشور و بخفتد ز هوش

اوصاف و علامات نبوت حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله ...

چنین مانده بودیم ما در ضلال — که بیدار شد بخت فرخنده فال
یتیمی محمد لقب هاشمی — ز حرف و سبق خواندن او بری

بدریاش ماهی نماوند نام — بگردون لقب احمدش احترام
بمحمودیش مرغ و ماهی گواه — جمالش فروزنده چون مهر و ماه

بیک نرگسش خال سرخی نور — چو بر آینه عکس رخسار حور
فروزنده در چشم صاحب نظر — ازان شعله نور چون یک شرر

بعقرب سیاهی شده نور تاب — چو یک برگ لاله که افتد بر آب
بسلک دری مانده لعلی نکان — باعجاز در درج سری نهان

چو یک لوح سیم از سوادش اثر — بران لوح سیمین درستی ز زر
فراز سمن تازه برگ گلی — چو یک قطره خون از دل بلبلی

یکی آل تمغاز دیوان دوست — زده بر نشانی که این حکم اوست
نه زان آل نقشش نمایان نشان — ز مهر نبوت شده ختم آن

سلیمانی از بهر احکام دین — یکی خاتم او را ز عنبر نگین
بر احکام فرمان ده ارش و کم — بهر نامه از خاتم او رقم

ز عنوان و طغرا و نقشش عیان — نشان نبی بزرگ آخر زمان
بذاتش ورع تا چه اندازه راست — دلش راستی بر کسی کج نخواست

امین طینتی در امانت چنان — که دانا روش داد امانت بجان
بخلق جهان بحری از مرحمت — گرو برده از میغ در مکرمت

ز دشمن خورد بر جگر نیشها — که تا دوست خاری نبیند بپا
نه زین کارزاری بلذت خورد — کفی جو بصد رنج و زحمت خورد

دهندش اگر گنج روی زمین — نخواهد بجز حبه نقد دین
باین شکل و این خاصیت شد پدید — تو گفتی امان الهی رسید

ز راه رسالت قدم بر کشاد — یکی نامه بر باز حق سر کشاد
ز هر لفظ تابنده گنجی عیان — بهر گنج نقد دو عالم نهان

بهر بطن گنجش دگر گنجها — بمخزون آن گنج را انتها
جهان مغز آن نامه پیدا ز پوست — که گویی ورستنده همراه اوست

ز الفاظش معانی سخن میکند — سطورش زبان در دهن میکند
ز معجز برافراشته رایتی — ازان آتشش هر الف آیتی

ز بی‌بندگان زار سانده بدوست — که بی ریب این حرف از الفاظ اوست
ور این آیه آورده تا حرف تی — نمانده بتبخانه بر پا بتی

ثباتش نفی ثابت وزین بجوست — ثر او اثبات من لا یموت
ز جنبش جهان جسم روشن شده — چو جان دل ازان زلف گلشن شده

حدیثش ز خارق ز ازروح — ز حمد احد احمد امد به
خبر داده از خاتم خیر الانام — که ختم نبوت تویی والسلام

بدولت ولالت نمود از زوال — بدولت شد آری بدال از وال
نه بر زن و آلش چو دولت بهشت — ازان ذره ره کرد و بر ذره جست

ز را خیره کفر را ره نمود — ره روشنایی ز روز نکشود
ز رقب را ز رگری کرد زا — زده سکه بر زر بنام خدا

زمین سیدی با سیادت سپرد — که سر کوفت از هر سکی سال خورد
شب و مه شمع رشتنش فروخت — که در شام شب بال شب پر بسوخت

صبا نکهت صبحش از صبا و داد — صحف را ازان صحفه بر باد داد
ضمایر ز ضا روش ضیا یافت — ضمیر ضریر از ضیا عبادت یافت

تعریف کلام الله العظیم یعنی قرآن کریم

ازان طاء طربناک شد مرطهور / که طه بطه رحمتش شد نور
طهور بی که گرد طاهر زطا / بظلمت ظفر یافت بر ظرفها
زعینش عیان عین عمر دراز / بران عین عینی علی قم ساز
نعم از غین او سوی غربت غنود / غریب آنکه جایش بغربت بود
فراغت فزود آمد از غافری / فریب فریبنده واو از فریش
شد از قاف قرآن وقرب رسول / قناعت بقوم از قرائت قبول
زکاف کلام از کمال کرم / کریم از کرامت کمی کرد کم
شد از لب لا مش زلب کامیاب / لبیبی لبالب زلب لبیاب
شدش مدعی مشورت در مآل / زمیمش ملامت فزود و ملال
نوشته یکی نکته در نون نهان / که از نقطه نیستی شد نشان
بود واضع از واو وی منبع / ولی بر ولای ولایت کوام
هم از ها هدایت نمای همه / بهمت همه هم زدای همه
ز لا لام الف از دری سرکشود / که لازم فسونش جز الا نبود
زیا یاد کرده یقین شکی / که یارا نداره درو بی شکی
چنین حرفی از شک وشبه جدا / جز واو ز راسما نام شد
بحرفی طرب نامه اهل دین / ز طرب فی دل کاو از وی عجین
درین نامه نی گنج و زر خواسته / ولی از جواهر برآراسته
جو دیدیم این رسول و کلام / نکردیم بت را اگر احترام
جو طیاره بال سخن بر کشاد / سخن را از فلک جای داد
ز رفعت سخن را بجایی رساند / کشت را او که بر زمین جا نماند
بیاراستش کهتا زرای صواب / که صد شکر هستید زاهل کتاب
بخوانید انجیل فرخنده را / بدانید احوال این بنده را
بپرسید کین نسخه با این نشان / ز آنست کانجیل گردش بیان
شد آنکس که دل داشت با علم عام / ز امداد کفر و ضلالت خلاص
نیارست و انشور از سنج باب / تخلف نمودن ز نص کتاب
هر آنکس که علم کتابش نبود / ازان مرد زن در بر آتش کشود
بجعفر چنین گفت پس شهریار / که نه ز قرآن کلامی بیاد
سخن گوی چون دید دل محرمش / شرف داد از شور و مرهمش
زهر آیه کان مرد دانا بخواند / یکی سیل از چشم خسرو براند
نه تنها شهنشاه بگریست زار / که سیل روان بود از هر کنار
چو بشنید شاه آن کلام فصیح / بگفتا بحق خدای مسیح
که این حرف و انجیل را بر ثبات / ز یک چشمه گشتند جاری حیات
باعزاز دیگر زبان برکشاد / بر اسلامیان لطف را در کشاد
جنان شاد شان کرد در راه خویش / که ماند نه غم با بد خواه خویش
علم در ظفر جون برآراستند / ز مجلس بصد فتح برخاستند
بگرداند چون مهر روشن اساس / براحت زدند کی برگل لباس
وساوس که در طبعها بد عیان / جهان کرد در پرده شب نهان
کسی کز تردد دلش بیخود بود / بآسودگی بخشش از دل زدود
علمها برافروخت این نابنو / بشد تابش از ظلمکاه مجوس
شد ابنا شسته چشم کافر بخاک / بشد چشم اسلامیان شرمناک
نجاشی دلش بود چون پر زتاب / زنفت آتش شرح چشم دولت بتاب
فرستاد نزدیکتر محرمی / بجعفر کز نیو قدم زد دمی

صفت شب برآمد
اسلام آوردن نجاشی

[illegible]

چو جعفر بآن منزل انداخت راه / ز بازار بد دولت بیارات شاه
گرامی چشم گردون ندیده بخواب / چنین کوکبی با جنان آفتاب
نیفتاد در چشم منشوری / جنان سیدی و جنین سروری
نمی باید از هر پیغام دین / رسول جنان دار رسول چنین
بگو تا به فرماید آن سرفراز / که مارا بآن گفتن آمد نیاز
بفرما چه گوییم برای خدا / که این داره انه محمد مرا
ز جعفر زبان شعله بر فروخت / که خاشاک ازان باغ دولت بسوخت
چو شد خاشه کفراز و بر کنار / گل دین برافروخت از هر کنار
شهادت پذیرفت و شد از قبول / خداوند خشنود و راضی رسول
نهان داشت لیک آتش نیک فال / که روزی دو کوشند با اصلاح حال
دگر روز کین چرخ صاحب عمام / زبان در دم صبحدم بر کشاد
چو این چرخ بد کرد کم عام خاص / بافساد شد نزد خاصان خاص
که این قوم در حق عیسی کلام / دگر گونه گویند بس بی نظام
برخیند گوهم بوازنده / جو ما بنده آفرینندهٔ
بمعبودی روح حق کروند / بجز این حرف از آتش جان شنوند
گروهی که از شوه و ید ند سود / دران کارشان جون سعی کی بود
بگفتا اگر وا قفست این سخن / نماند یکی زنده زین انجمن
دگر اتفاقی بیاراستند / پی خدمت شاه برخاستند
جو در صفه بارشان راه شد / وزان گفت و گو شاه آگاه شد
تنی چند از اهل هجرت بخواند / باعزاز و اکرام بالا نشاند
بگفتا چه گوید رسول خدا / بحق مسیحای فرخ لقا
دگر باره جعفر زبان برکشاد / بخسرو نخست آفرین کرد یاد
بگفت آن نهالی که دین بار اوست / خداوند روح آفرین یار اوست
نگوید ز خود گوید از جبرئیل / که او نیز باشد درین ره دلیل
چنین می نماید ز نص کلام / که عیسی مریم علیه السلام
یکی بنده از بندگان خداست / ولیکن نه مانند ما و شماست
ز بس رفعت آن بنده در سلطنت / که از قرب حق در صف اولست
جو دوان کلمه القاء بمریم نمود / که کس قابل آن تکلم نبود
کلامی که از ذات سر بر زند / کجا وانچه آن زصفت سر زند
حقیقت شد بو جهی که ربیش دو / که با این صفت قالب روح اوست
هم از آن کلامست گویا لبش / وزان روح قدست داناش
بخود نیست یکدم درش از خداست / اگر مرده را زنده سازد رواست
که دورت صفا شد بروجون ملک / جو از جسم بگذشت شد بر فلک
کسی کز تجرد ز حق دم زند / بلی خیمه بیرون عالم زند
بدین وجه بیرون ز ما و منست / کلام و کلمت و روح و تنست
تو هم زین نفس کی جنین آگهی / دم خوش که عیسی روح اللهی
نجاشی جو این معرفت کرد گوش / کلامی شنید از زبان سروش
سوی ذره کرد اشارت جو نور / که عیسی از این تا قیامت دور
تو هر چیز گفتی بجای خودست / سخن هر کسی را برای خودست
بریشان دگر باره رحمت نمود / بهر لطف سر لطف لطفی فزود
جو شهباز طیار بر قصد خون / بچنگال نشتر و صید زبون
ز حاجت و دوش منفعل شد / سوی آشیان فارغ البال شد

دراید پرواز مرغ دلش | ازان جو علوقت شد حاصلش
بشد عمر بکوز مجلس دون | جو اندیشه خویش بی قدر و دون

الهی عزاز آن محترم | که قدرش نخواری نشد جز کم
کر از خواری خوار خوارم مدار | مرا از عزیزان مکن شرمسار

الهی بنوری که کر آفتاب | دمندش نتابد زرای صواب
که در دین خنان واحکم مرا | که جون این نفس باشد آندم مرا

الهی بآن از وطن رانده کان | که باشند در راندن از خوانکان
که بدبین جورا ندم از نظر | بجشم عنایت تو در من نکر

مجروح شدن مثانه سرور ان دنیا و دین از سنک جفای ابی جهل لعین و فزودن آب بران کل عارض بتجلی در کوه از کف رحمت حلی ولی باشکوه و انتقام کشیدن حضرت ... عدو و کدام از ان شیطان ملعون بی احتراز و ... باد آوردن نخل دین آن ... و ... فراز

الهی درین پروانی تمام | کزیشان بود مسلمان کلام
که میسند از فیض لا تقنطوا | تو با کاسی ما و کلام عدو
الهی باعزاز روح الامت | بتنهایی از نور روح الجهت
که از روح قدسم حیاتی بده | وزین سر نوشتم برانی بده
اسیری اکر لایق راندنت | ولیکن ترا کار رحم خواندنت
اکر رانده را نخوانی بخویش | برآید ز سر خوانده آن رانده بیش

بیا باغبان در کشا زین حرم | که بشکست سنک ملامسم
ازان چشمه فیض بخشم نمی | مکر جهد انخون بشویم دمی

جوابام بدیش تا بم دمی | خزاین ابر رحمت که آبم دهد
کر انجاست جاو بکو مت راه | ندارم بجز لطف تو تکیه‌گاه

کر از رحمت در کشایی بمن | دوایابم از مرهم یاسمن
وکر بشکسته نجانی مرا | بکوه اقم از سنک جویم دوا

مکر لاله کرده مرا ارسنون | شدم همچو لاله ز خون طبع دون
ببینم جنین سبزه و رحمن | که افزاید از سبزش قدر سنا

مرا ز سرزنش مرده روشن شتافت | که از سرزنش یافت شمع آنچه یافت
اکر خواری دیدم از بدکنش | چه سنجد زخاری بکل سرزنش

اکر خوار صد پرده کل درد | قضا رفتنش آخر در آتش برد
مرا هم مسلمانی آید بکار | کشد انتقام من از روزکار

دلم را ز بد کر نماند غمین | کند خرم و سرفرازم بدین
بسا زخم کان می نماید نکشت | که چندین درستی دران زخم هست

مران زخم کز نفس بد کیش خاست | اکر زخم کامت ایمان فزاست
ز زخمی که سازد قوی دین پاک | اکر ست کردی نکرد و ... باک

باین دل شکسته ز نقلی در | رسید آنچه از خون دل جیست
که جون از نبوت ششم سال شد | ز مریخ برجیس بد حال شد

ولیکن دران حال بودن نظر | که شد بدر رخنه بال القمر
بدعوت رسول خدا آشکار | زنازخود بخشان پرورده کار

درآمد زره وحی صاف و صفا | برآورد مردم ندا بر ندا
که یاران منم از خدای جهان | فرستاده بر خلق آخر زمان

رسولم نه بر ناسپی برامم | نه تنها عرب از عرب تا عجم
بدین دعوی آید اکر رشتاب | مرا معجز نامه اینک کواه

ازانجا سوی مروه آورد روی | بکرد ار انان کونه در کن وکوی
ابو جهل ملعون سنک بد کنش | که سر بر میاراد ازان سرزنش

که ز کرد و سنکی رساندش بسر | کزان نور تابان برآمد شرر
سر و روی سید بخون شد خضاب | در آورد رود در کسوف آفتاب

ز سر تا کمرش شد بکوه و قار | رکی لعل ز هر طرف آشکار
بخون شد جو آن حلقه زلف تر | بدوران خرش خلد شد بر قمر

چه خون کشته از حکمی آشکار | بهر سو شعاعی ز نشکوه بار
چه حکمت ازان سنگ بت ترا | که هم دردت آورد بر موبیا

درانجا ز کفار هر کس که بود | بران معدن فیض سنگی کشود
جو کردند آن غدر در باره اش | ز غیرت بر افروخت رخساره اش

به پیراهن از خلق بنهفت روی | جو شمعی ز فانوس شد پرده جوی
ولی کشت روشن ز تابنده خور | جو فانوس سنگ درون از برون

نیامد سوی خانه آن نیک فال | کرتا ... میتیش منبد ملال
روان شد بکوه و دمی جا کرفت | بسنگی جو یاقوت ما وا کرفت

جو آن سنگ شد جای آرام او | کنون هم بود متکا نام او
دمی جون بران سنگ بودش مکان | شد از تاب خورشید او سنگ کان

ازان جون خدا دید ... ملول | بپرسش فرستادش آن بی سول
رسول رسل جبرئیل امین | ببوسید در پیش سید زمین

بنالید و کفت ای رسول کریم | همی پرسدت چاره سازیم جیست
که کرجه رها بر دولت ... | درین درد جونی و حال تو جیست

جوابش چنین کن که ای اهل ... | جو دردم ز یارت ... مرهم
مران بد کر آید ز فرمان دوست | اکر خود ز دشمن رسد هم نکوست

جو از پرسش یارست غیرش رقیب | بدل همچو مرهم رساند ... طبیب
خوه و سنگ لیلی جو مجنون بکام | صدای بدشش ... ظالم

جو عشقت کشد در مقام رضا | جدا نی بد از رنگ الطاف جفا
کرامت یار و کریمی حکیم | نیاید بدی از حلیم کریم

دل از داده دوست ناخوش مدار | که هر جیز آید خوش آید زیار
بد اندیش اکر ناظرم ... کرد | بمن کرچه پنداشت باخود ...

عدو سنگ بامت که بر سر زند | نه آخر ز دیوار خود میسکند
نتابد بفلک تا رساند عجب | ولی روز خود میر سانید شب

خورد و کرم خونش اکنون رسی | بدیدیش ... زنده دیکری
اکر خانه را موش سازد دو در | نه در زیر خاکت خاکش بسر

بسر رفت جون این جواب و سوال | ددا وزد جبریل از زیر بال
منور بیاسیطی زخلد برین | خری بر جواهر ولی عنبرین

بکستر دبر قله کوهسار | بجایی که شد ابر از و ... سا
ملی از جیاابر زحمت برد | ازان پرده کو فیض رحمت برد

جو کردون زخورشید یابد شعاع | کجا رفت ابر روان ...
نبی را پس آنکه شد زحمتی | بران مسند عالیش داد جای

بکفتش که ای سید خافقین | بلک و ملک خدمت فرض عین
شود از تو تا قله کستر عیان | کمن ریشه این شاخ دیرین بخوان

بران کوه بد ریشه سال خورد کزو ده ره طوفان یکی آب خورد
درختی زده و ریشه در شاخ کاو ز هر شاخ با طول ریشش کاو
بهر دمی سطبریش کز عرض تن تنک آمده طول و عرض جهان
جو سید بخواندش بحکم خدا بآهنک خدمت برآمد ز جا
ز منزلکه خود قدم بر کشاد روان شد بتعجیل جون کرد باد
جو نزد یکی آن راغ دولت رسید ز رفعت سر خود بکرد و نکشید
نخستین بجنبید و برخی بسجود دگر باره بر رجعت مانند دود
بگفتش بجایگاه خود باز کرد بنه باز کرد از نفس باز کرد
برین بود کافغان بکوهوار تمام ملک سر طرف پر ببر برکشاه
موکل بر افلاک خورشید و ماه کسی کو بدیش بر عصا بنگاه
موالید را سر که دارنده بود کسی کو عمل را شمارنده بود
رسیدند و کردند بروی سلام که خوبان چنین شد ز رب سلام
که گرامی فرمایی ای کامران یکی را ببخشیم از ینها امان
بهر یک بهر جیز خود دست باب بلاهای کاریم کینشان سزاست
برحمت رسول اثر لب کشاد که این قوم را حق هدایت دهاد
برحمت مرا بعث کرده خدا ندانند این قوم قدر مرا
زنادانی از بیخودی بد کنند مکافات کی مرد بخرد کند
شماره کی سر بود کار خود که من دانم و قوم و بازار خود
بخواهید تا حق هدایت کند سوی دین حق شان هدایت کند
نداند جو قول مرا اهل شر که غیرش درختهای باخبر
گرش کفر طغیان کند دور رحمت که انکار خود کرد اگر کور بخت
زنم آتشش من بکو ربداد عجب نیست سنگم زند گر ببر
جو صید روبه در آید بچنگ زند روبه از بیم جان تیز جنگ
چو بر شیشه دارد کسی دل خوش کند پاره اما شود دست ازش
جو آتش فروزند زانبار کاه زند آتش خانه گرد سیاه
زنی جون بکین سنگ بر انگیر اگر تر شود جامه بر روی مگیر
درین گفت و گو بود انجا رسول بکه یکی شاد و قومی ملول
خبر داد شخصی بشاه کرد دل شد از غارتش تازه جان منفعل
علی کافه نامش کجی مرتضی جلیس محمد رفیق خدا
که ای ماه و خورشید دنیا و دین رخت چشم ایمان بعین الیقین
قریش بد اندیش کردند طیش وز آن تیره شد آفتاب قریش
چنان سنگ جور از جفا ریختند که خون از تن مصطفی ریختند
ز سنگ ملامت جو آمد ستوه فرو برد خورشید وش سر بکوه
ندانم که در سنگ دارد مقر بر آور و یا سر بجای دگر
علی این سخن جون بگوشش رسید تو گفتی شد از جان خود ناامید
بسوی خدیجه روان شد شتاب بگفت ای ترا چشم دولت بخواب
مرا گوش تو لی جفاکار شنید ز صوتی که سنگی بمعزم رسید
بگفت این سخن شیخ بر کشاد پیمبر مران گفته راه سر کشاد
جو بشنید آن کان رحمت چنان روان شد بر سنگ بر سر زنان
طعامی بهمراه خود بر گرفت علی نیز آبی ز کوثر گرفت
جو بر طرف صحرا ره افتادشان اثر کرد در کوه فریادشان
دل کوه جون از صدا بود ریش که آن رفتشان بر کسی بود خوش

بگفتند کاینجاست آری نبی شنفتند کاینجاست آری نبی
بران کوه کردند ره یا فغان رساندند فریاد بر آسمان
جو جبریل دید آن دو گریه زده را ز هر یک بر افروخت شمع هر دو را
با حمد چنین گفت کای نیک نام جدا هر یکی راز من کی سلام
بگو ناله کوته کنند از فلک کزین ناله نالان شود هر ملک
رسان از خداوند شان تو پیام که در خلد شان خانه آورده
برسیکی که هر جا که تا یکجا بود ز سقف و بیش فرش اعلی بود
رسول خدا آن سلام و پیام رسانید با آن دو عالی مقام
جو زین مژده ساکن شدند اضطراب بیاور دو بس ساقی کوثر آب
ز رخسار گل رنگ آن جون بهشت بگلزار خود رو نمود جمع در
خبر گو که ایمان عطایش داد ز اسرار حق جیلن سر گشاد
که میرفت ایم بسوی شکار از ین بر دو بر سر غم روزگار
مرا که کرامه رسید باز آمدی بطوف حرم با دنیا آمدی
جاندم که سینه خون دیده تر ره کوه برداشت آمد بدر
کنیزی که گر زان جدا عاق مید که میشی از آن سنگ بسید بر
جو حمزه بطوف آمد اسید کام بپرسش بر آورد از سینه آه
بگفت ای سپهدار قوم عرب ز مجنون تو بی می عاید عجب
که آن بی پدر سینه نادار که ماند از برادر ترا یادگار
بخواری تو سید اینک کنان تو مشغول صیدی و غافل ازان
بپرسیدن او جمله تفصیل حال خبر گوی ازان حال برش نعال
ز دامن فشاندن آن گرد زود در آمد بجایی که بوجهل بود
برآورد از کین باز و کمان بزد و از غضب بر سر بد گمان
ابوجهل را فرق از هم شکافت کشیدش بخون و از و رخ بتافت
از انجا سوی مصطفی کرد روی بدیدش پریشان و ژولیده موی
بگردن جاهل نمودش و در بگفتا شکست انکه قدرت شکست
کنون رخ برافروز و خوش دار دل که بوجهل از خون در افکندگل
بگفت آن زمان بر فراز حرم که دین تو اسلام باید مرم
درست انچه بگو تی کشتم درست بدیهانکرد تنگ بشکستم درست
در سم تکی کز نشست سخن سو د بر شکستان درستی من
بگفت ای بجدول خواهد ای کرن که تا از ان خشم انجام دین
که از دین تو جانی بیاید تنم بنیروی حق پشت بت بشکنم
نبی بو دائین نفس کیش را بنصرت شکستم بت خویش را
پیمبر باو عرض ایمان نمود بتعمد تی آن تن لب بر کشود
بگفت این زمان خیز تا رو کنیم جهان را ازین دولت آگه کنیم
جو آهات پرستی بود آشکار نهانی بود طاعت کردگار
بگفت این و رفتند بر اتفاق موافق ببیستان اهل نفاق
بمسجد میان گشت بانگ نماز بسجاده سر بر زد از پرده راز
در ان روز کافر بعهد شیرد که زنارشان رشته سبحه شد
الهی بخون دل دردناک که ظالم ز مظلوم ریزد بخاک
که خون تر ز ظالم سیاه ریخ هم از ظلم خونخوار ایم داد کوش
الهی بآن خسروانی درخت که از معجزه بارش بر آورد رخت
که نطق مرا ده ز اعجاز رنگ و هم حالتی بخش از جوب و سنگ

الهی بدین جور کش گر فلک / فرستی پی انتقامش ملک
که هر کس بخونم درازد ستیز / تو بی دست من خون او را بریز
الهی بدین پیر پوران کرخی / بهر ره که بود نه غافل شبی
که دینم بدخواه خود کن تمام / بدینم رسانی تا بدار السلام
الهی بآن شکی که از تاب دل / شود سنگ خارا از آن آب گل
که آه مرا آن قدر بخش راه / که از رشک آن از فلک خیزد آه
اگر بر اسیری شوی دستگشای / هم از راه شرعش بخود رهنمای
که آن راه برگشته کرده بود / که سوی تو راهش ازین ره بود

عهدنامه نوشتن کفار ناملایم در مسجد و ساختن ابواب رزق بنی هاشم و آویختن آن چون نامه را اندر کعبه عالیشان و ترک صلت و قطع رحم نمودن با ایشان

بیا باغبان جور ایام بین / بکام عدو و جهان ناکام بین
سیه نامه دشمن چه دم میزند / خطی را بجو نهار قلم میزند
برانت اگر چند این خصم دین / که خالی کند رزق ما از زمین
بحمد الله از نامه رزق ما / بود کوتهش دست آن بی حیا
تو باری در باغ نعمت مبند / چو گل بر رخ اهل حاجت مخند
طرب نامه باغ را سر گشای / بدر پرده جور و در بر گشای
چو هر میوه کان خواهست مهمان تو / کمی نیست آنرا ز بستان تو
کجا دوستان را تنگ آوری / بری دور از آنها بر خوری
ترا نام اگر چه بخط عقات / کرم کن که محتاج بر در گداست
چو روزی که این باغ را ساختی / ز رنج خزانش نپرداختی
دو روزی که هستم بآیین کار گشت / بدخواه خصمم مکن سرنوشت
بهر صفحه زاوراق این شاخسار / ستم نامه شد هر طرف آشکار
تو گویی بهم ورق زین خزان / ز رنگ رخ و خون چشمی نشان
که از بهر عبرت ازین شاخسار / در آویخت مانند خونی بدار
ازین نامه گر چه شکایت بسیست / که سر لحظه خطش بخون کسیست
ولی خصم کو کرم روزی رباست / چو ملحق خورد نیست غم حق کجاست
نوید بری ما که رصد گواست / بما میرسد عاقبت حق ما
چو از صفحه سینه ناحق نوشت / چنین گفت حق کو بنقلی درست
که در سال ششم از آن پی روی / شد اسلام سید اسلامیان قوی
ابوجهل و هر کس از آن کافران / نیارست کردن عداوت عیان
که در دین ابوطالب سرفراز / حمایت عیان کرد و دعوت براز
تمام بنی هاشم از نیک و بد / بجز بولهب گشت او را مدد
بتایید اسلام رایت فراشت / ز بوجهل و اتباع او غم نداشت
همان حمزه آن شیر مرد جوان / در آن کار بسته بمردی میان
نجاشی دگر خسرو سربلند / بهر جا عدو یافت تخفیف کند
چنان بشت کفار در هم شکست / که در ظلمشان رفت از کار دست
در این غم چو یکسر ز هم ریختند / دگر گونه غدری برانگیختند
نشستند یکجای و کردند رای / که بندند از آن قوم فرخنده پای
بقطع رحم عهد و پیمان کنند / ز آمد شدن پای بند آن کنند
ببندند از آن مردم پر خرد / ره عقد کابین و داد و ستد

بایشان نیازند در کار قوت / نه بیع طعام و نه بازار قوت
بر آن قول آن مردم سست عهد / نمودند چون صد جد و جهد
بتاکید آن عهد و پیمان درست / نوشتند خطی چو خود نادرست
بیاضی بر آن قول بر شد تباه / نمودند چون نامه خود سیاه
باصلاح خویش آن سگان لعین / فزودند حرفی بر افساد و کین
یکی صفحه چون روی ایشان خراب / بهر سطر چون جویی از منجلاب
نه واقف که ما پاک اصلی کریم / نیاید ز اوراق پاکان ستم
زحی را که یزدان سیاه آفرید / گر از نیل شویی نگردد سفید
بلی هر چه از تیرگی شد تباه / بر آید سیه تر ز آب سیاه
چو شد جمع حرف پراکنده اش / نمودند از نام خود کنده اش
ز کعبه بیاویختند از جفا / پلیدان نکردند شرم از خدا
چو عمری بر آن دشمنی بر گذشت / جهان بر محبان چو کوره گشت
ز خیل بنی هاشم از بهر طعام / نماند آنچه بویی برد از مشام
بکس هدیه داد و نه کس نان فروخت / جگر ود درون آتش جوع سوخت
و گر کاروانی ز غیب آمدی / همین قوم از آن بی نصیب آمدی
که سرکار دیگی بستی بر آن / خریدی متاعش بنرخی گران
چو گردیدی از بهر روزی سفر / نرستندی از رهزن اهل شر
و گر آشنایی ز بیگانگان / بخویشان نهانی شدی مهربان
بشب هم نیارست برد از هراس / که دشمن همی داشت تا روز پاس
ملک تا نمیرد جهان نعیم / که شیطان بر ما بود و من رجیم
چو بگذشت این بد معاشی سه سال / ز جبریل شد بر نبی کشف حال
که ایزد از آن نامه بر چه نهاد / یکی کرم را از کرم زندگی داد
بخورد از جفا بر خدا آن تمام / بجز اسم خدا و رسولش تمام
نبی آن سخن پیش عم سر گشاد / دل بستگانش را از غم برگشاد
ابوطالبش گفت کای راست گوی / ترا چون شد این کشف با من بگوی
بگفتا ز خداوند رزق آفرین / خبر داده ام جبرئیل امین
بگفتا یقینست چون نزد ما / که هستی تو بر حق رسول خدا
مرا شبهه دیگر نباشد در این / که آن نامه گر سنگ بود آهنین
طلب کرد پس مهتر مقتدا / بزرگان آن قوم فرخنده را
سخن هر چه بشنید از آن سرفراز / بر ایشان عیان کرد با اهل راز
پس آنگه برفتند بر اتفاق / بمسجد سوی اهل کین و نفاق
چو دیدند آن قوم ناپاک دین / که بوطالب آمد بمسجد درون
زبان بر گشادند با احترام / که دانسته ایم کو بیایی تمام
که خیر تو و قوم باشد در آن / که برخیزد این گفت و گو از میان
بقتل محمد رضا داده / که ما را بمقدم صفا داده
خدایا بر آن مردم بدگمان / زبان لال گردان و دل پر فغان
چنین گفت بوطالب ای پیشوا / که اینجا صلاحی مراد شما
شما را اگر هست مصلحت کار / نزاع از میان میشود برکنار
بیارید آن نامه خویش را / به خشم از و ما کم و بیش را
سخن را بنوعی گشاییم سر / گر آن نامه پیدا شود خیره تر
دل هر یک از آن گشت شاد / که خواهد ابوطالب انصاف داد
چو بازار رزقش بهم در شکست / ز مهر محمد فروشت دست

بآوردن نامه ای نظام / دو دیدند هر یک بجهدی تمام
چو شد نامه حاضر امیر گزین / نهادش به نزدیک خود بر زمین
بگفتا ای بزرگان عرب / خبر میدهد از کلامی عجب
چنین از خدا میرساند خبر / که کرمی برین نامه شد کارگر
ازو خورده هر حرف ظلمی که بود / ز ظلمت در روشنایی گشود
بطرزی که زین نامه آید قبول / نمانده بجز اسم حق و رسول
کنون بر گشاییم این نامه را / ببینیم ازو رفته آن خامه را
محمد اگر گفته باشد درست / شما در قبولش بباشید چست
وگر زین غلط گفته از خطاست / بهر چیز بنشست کینه ش رواست
چو بر گفته هر یک نهادند [illegible] / بآن حرف ابتر گشادند سر
چو دیدند روشن بری از قصور / ز ظلمت عیان یک بیک برق نور
بیاضی که همچون شب تیره بود / کنون چشم گردون ازان خیره بود
ز هر نقطه کز روی عدو معقل / خبر داده بود از سویدای دل
نه بر جا نشانی و بر جای آن / عیان کوکب بخت روشن دلان
ز هر باب از آن نامه بد نهاد / که در شمع خویش از سقر در گشاد
گشاده خداوند روزی رسان / یکی روزن از خلد بر دوستان
نهان تا که آن آتشی سوخته / چراغی ز هر سو بر افروخته
شده دیو پر سوخته تار و مار / نموده پری روی از هر کنار
شده کرم در دین حق کارساز / ازان کرده چشمی با سلام باز
نمانده از آن صحف غم زدا / بجز نیک نامی بنام خدا
که دیدا چنین کرم مردار خوار / که از نیک و بد باشد او راز دار
نمیرد دل زنده جائی کزاو / خورد عضو نامی بجانش نکو
مشو کمتر از کرم ای خرده دان / درین صفحه حرفی ز نیکی بمان
بدان سعی کن در جهان ای سعید / که اول ترا نامه ماند سفید
وگر نامه خویش کردی سیاه / شود پاک و خالص هم از اشک آه
بحرف سیه آب چشمی بریز / وزین کرده آتش بساز تیز
در آیینه این گفته چشمی بکس / معانی نظر با بجای هوس
چو دانم که نیکی بنیک آن رسد / ترا خواهم از حرف نیک آن رسد
شنو زانکه دولت در آن شنفتنست / وگرنی تو دانی زمن گفتنست
ولی من بجای سخن در میان / اگر در بحر آرم و لعل کان
عجب آیدم گر در آید بگوش / چو نبود بسر مغز و در مغز هوش
ببینم خیانت بحق رسول / که گر معجز آرم تو سازی قبول
چه چشم از تو با هر چندین سخن / نگیری تو چون عبرت از قول من
کسی کو بدان نامه دل شسته است / چنین گفت کان مردم نادرست
چو دیدند آن نامه را آنچنین / بکردند الا النظر بر زمین
زهر چشم تیره که آن نامه خواند / سیاهی بر رفت و سعیدی بماند
سخن شد چو برنا در ستان درست / ازیشان ابوطالب ابعاد جست
حزین و جوابش نگفتند باز / که احسنت ای جادوی سحر ساز
ولی هیچ سرخیل از آن مکران / زبان بر گشادند دیگر کران
یکی مطعم بن عدی آنکه لاف / باهل النبی وز عهد مناف
دگر زاده عمر عامر هشام / که در خیل خود بود از ارباب نام
دگر سر شعب عامر بن لوی / که بودند خلقی بفرمان وی

دگر زمعه ابن اسود که بود / میان عرب صاحب خیل و جود
درین کار هم داشت سعی تمام / ابو البختری آنکه زاد از هشام
بگفتند ماندیم اگر جاده / نخواهیم این صحفه عاده
گرفتیم بر ایشان گرو دیم / چرا در پی خون ایشان بدیم
چو سر زد ازیشان چندین سخن / بسی هم ز اشراف گفت این سخن
ز نا حق سخن چون بحق کرد جا / دریدند آن نامه ظلم را
چنین خواندم از نقل با اعتبار / که شد خشک و دیگر نیامد بکار
دو بازوی منصور بن عکرمه / که آن نامه از کلک او بد همه
الهی بآن دین دستش که از / گرو دوستانرا کنی سرفراز
که چندانم از سستی رنج تاب / که دین راست چشم نقل و کتاب
الهی بحکمی که کرد از قضا / حق و نا حقش کرمی از هم جدا
که در نامه ام هر چه جز نام دوست / بود محو کن مغز بر چین ز پوست
بآنکه بارزاق مور و مگس / که بیش و کمش نیست در دست کس
که چندان ازین نامه روزی بر / که این صفحه را سازم از فیض پر

مفارقت ازواج حضرت خدیجه و ابوطالب از چشم پاک و توجه بشیمن علوی از عالم خاک و یاس حضرت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم از قبول ایمان قبایل اعراب و اسلام پذیرفتن جنیان بحکم حضرت رب الارباب

الهی بآن دست و بالای درست / که بد نامه را دادت در هم شکست
کز آن دست کی دست بر خالدم / که کوته بود دست از نالدم
الهی بآن رزق گسترده خان / که بی سر نوشتت نیابد زبان
که در نامه رزق این کم معاش / رقم کن فزونی که بر تراش
اسیری چه گر کشش مور خورد / دلی شکر گر زین تنگی نبرد
گر افزون کنی کم نکرده در تو / وگر کم کنی هم نکرده در تو

بیان با غبان مغتنم دان دمی / که ارزد از و هر نفس عالمی
چو سیمی ماند این باغ بر دما / دمی از فراغت جان بر دما
در و فارغ ار چند نتوان نشست / غنیمت بود زندگی هر چه هست
قصوری درین باغ و گلزار نیست / ولی نخل امید را بار نیست
اگر صد غرض حاصل آید ازو / چه حاصل چو ماند بجا آرزو
نهالی ازین به اگر بر نداشت / بهره کسی آرزو بر نداشت
چه جان هر نو با و تر کنم / جان به که دندان از و بر کنم
چو جز بر قضا نیست تاوان روح / کنم از جفا تازه ایمان روح
درین باغ کوشی بمن باز نیست / که این کو ستها قابل راز نیست
نگردد و بمن آدمی هم زبان / مگر با پری کار گشایم زبان
چو این گلشن از آدمیت بریست / مرا با نغ گلشن زبان دان پریست
ازین ناشناسان بری میشوم / چو آدم ندیم پری میشوم
مشو کو ازین ترجمان دلم / که تسخیر جن میکند این کلام
ز قرآن اگر دیو دارد گریز / ز قرآن کند جای در شیشه نیز
خبر کو بصد رنج و ماتم گری / چنین گوید از آدمی و پری
که از بعثت ده سال چون گذشت / قضا بر سر دگر گونه گشت

ابوطالب آن خسروانی درخت | زباد فنا جنبشی کرد سخت
فرو ریختش برگ و بی بار ماند | ز تب لرزه اش دست از کار ماند
فرو گشت بودش اگر یک نهال | ازان رنج یکباره گشت همچون خلال
خم آورد قامت چو نخلی ز سیل | سرش از هوا کرد بر خاک میل
چو مرغ قضا بر سرش کرد جای | سکون نقش شد از دست و از زور پای
ز آفت چو سر زد روی تاب گشت | تنش در چمن خشک بی آب گشت
بشاخ امیدش طراوت نماند | ز بار حیاتش حلاوت نماند
رخش زرد و تن زار و بی زور پای | نه رای رفتار و نه بودن بجای
شد از آنچنان پوست بر استخوان | که بشکافت هر گوشه صد جا از آن
بپالوده خون که در چشم داشت | ز بس شد نهالی که در عمر کاشت
چنین دید چون بلخجان رای او | نهاد آن مرگ بر پای او
دو شاخه کشید و فکندش ز تاک | درآورد شاخش ز کرسی بخاک
بیفتاد بر خاک و برگش برخت | قضا بند بندش ز هم بر گسخت
چو در جسم آب روانش نماند | تنی ماند بر جا و جانش نماند
علی بار آن نخل باغ شرف | ز اسلاف و اخلاف بهتر خلف
رسانید از آن مصطفی را خبر | نبی کرد از آن پرده چشم تر
بکفنین و غسلش اشارت نمود | علی کرد چیزی که فرموده بود
نبود از زمان جون امت عار | بخاکش سپردند و گشتند باز
بهمراه تابوت آن نامور | نبی رفت و واگشت با چشم تر
چو آن نخل ازین آب دیگر نرست | ز گریه برخ رود دیده نشست
بزاری دعا کرد بر جان او | ازان سرچه خوانی بایمان او
پس ازین مصیبت رسول اله | ز خلوت نیامد برون چند گاه
چو یک ماه بگذشت ازین حال و کم | دگر دهر بگشاد دست ستم
بکبری جهان بیوفایی نمود | بگو خود جهان کی وفاکیش بود
تنش گرمی افزود و بیمار شد | بنوعیش قضا کرم در کار شد
بدان تاب ناورد در دردش | درآورد از حجله بر بسترش
چو باغی خزان دیده شد جسم او | شده زنگ بومانده اسم او
دمش همچو باد خزان سرد شد | رخ لاله گونش گل زرد شد
ز بیماری از نرگسش رفت آب | گل حسنش از گرد تب شد خراب
نهال قدش زرد و باریک شد | چو شمع سحر زار و تاریک شد
برد آب و رنگش جهان جور | ز رخش هر زمان شد ز رنگی برنگ
فرو ماند از کار و بارش علاج | امیدی بدین رنج و کارش تمام
ز تهای بیحاصل از چشم و روی | بپایش روان از اطراف جوی
سمن بوده و سنبلش بخته | بجا مانده گلبن گلش ریخته
بشاخ شجر سنبلش بسته باد | چو آن ماه ماتم که مو برگشاد
چو بلبل خزان دیده آن باغ را | ز جا رفت و داد جا زاغ را
شده سرو چون خضر جویای آب | بظلمات برکرده سر با شتاب
چو از باد گلبن شکیبا نماند | دی آمد خزان نیز بر جا نماند
بغمخواری آورد سید شتاب | که ای زندگانی چرا این شتاب
ترا مژده باد از خدای جهان | که تنها تویی جفت من در جنان
ندیمت سه بانوی فرخ سرشت | سر آمد ز که بانوان بهشت
یکی مریم بنت عمران که بود | بزرگ زنان جهان در وجود

دگر

دگر خواهر موسی آن پاک جان | که میداد کلثم زنامش نشان
سیم آسیه بنت فرعون بود | که فخر زنان بود در عهد خود
خدیجه چو بشنید ز جانان پیام | ز شادی بر آن مژده جان بر فشاند
امانت چو بسپرد آن جسم پاک | بتعظیم بردندش از سوی خاک
بقبرش فرو رفت و جا ساخت نغش | مکان در جوار خدا ساختش
بر و سال بگذشته بد پنج | که از خاک در پرده شد همچو گنج
ندانم چه میخواهی ای روزگار | ز جان و تن مرد و زن شرمدار
چه نقشی کشیدی چنان از خلاف | که یک زنده نگذاری از مصاف
دمی بر نیایی ز خوشی ناخوشی | مدارا نداری بمردم کشی
چه بودی اگر رزق ورزی مرا | ز جان تو گم کرده بودی خدا
بخون جگر تن بپروردمی | بخاک سیه در بیاوردمی
نه جان منت از کشیدی مرا | نه تن بار مردن کشیدی مرا
کسی را هوای تو در سر مباد | گرفتار عمر مکرر مباد
شنیدم کزین محنت بر دوام | شد این سال را سال اندوه نام
بقول اصح لیک این ماجرا | بهفتم بد از سال دین هدی
ازین غصه و غم رسول امین | دو بهیش و کم بود بیجا مکین
چو رخت ابی طالب آمد بخاک | ابو جهل زد پرده شرم چاک
شکست اهل اسلام بازارشان | برآورد دستی بآزارشان
رسول خدا افتخار بشر | سوی طایف آورد عزم سفر
بقومی که آن داشت کنیت ثقیف | بظاهر شریف و بباطن کثیف
سه غافل در آن قوم بدخوی | برادر ز یک پشت ناپاک دهی
سه بدگر ز اولاد عمرو عمیر | که بد چشمشان بسته از روی خیر
دو را عبد یالیل و مسعود نام | یکی را حبیب بخشش بود نام
نخستین نبی ره بایشان فکند | که تا سازد از دیوشان سربلند
یکی زان سه بد کیش ناستوار | که بر سر صد لعنت کرد کار
بگفت ار تو باشی رسول خدا | سیم در زدم جامه کعبه را
دگر بد سخن دیو شیطان نژاد | ز خواری بخواری زبان بر گشاد
کز انگشت کس همچون تو دارد رسول | خدا ایش اسم تو سازی قبول
چرا بنده را رسالت نداد | که از سر دری می نخستین گشاد
سیم گفت با جون تو هیچ ای من | بران شد که قطعاً نگویم سخن
که گر تو رسولی مرا حد کجاست | که گویم سخن با تو ای مرد راست
و گر صورتی می نمایی دروغ | نباشد سخن گفتنم را فروغ
نبی چون از آن قوم شد نا امید | ازان مرحله رخت بیرون کشید
اراذل بانگیز آن ناکسان | بدان سرو گشتند آفت رسان
نبد همرهش کس در آن حادثه | ز یاران مگر زید بن حارثه
پر کرد خود را به پیش رسول | بخود کرد سنگ ملامت قبول
ولی زید هر چند یاری نمود | از آن مصطفی بی جراحت نبود
رسیدند از آنجا بیک نخلزار | که می بودش آنجا ربیعه قرار
ربیعه که آن هر دو را بد پدر | مر آن عتبه و شیبه را ای پسر
دمی کرد علیه السلام | در آن بوستان زیر تاکی مقام
چو دیدند آن هر دو بدگوهرش | کشیدند خوردی ببزم خورش
بدست غلامی کز نصارا بود | هم آیین و هم نام عداس بود

نبی چونکه آن نور در اسرار گشاد — ز بسم الله اول زبان بر گشاد
بدو گفت عداس کای پاک دین — بعیدست این نام ازین سرزمین
نبی گفت با او که ای نیک خوی — چه دین داری و از کجایی بگوی
بگفتا نبی کنم اقتدا — بو وزاد و بود من از پیشوای
بگفتا که آن موی ای غلام — که یونس از آنجا برآورد نام
غلام انچنین گفت کای محترم — تو یونس چه دانی و آن شهر هم
بگفتا رسولم من از غیب دان — مرا بود یونس برادر بجان
چو بشنید عداس شد دیده — چو نعلین او ریخ بپایش کشید
چنین دید چون عتبه نا تمام — بگفتا که از زه بشد این غلام
ز عداس پرسید آنکه بتاب — که در دست بوسش چه گردی شتاب
بگفت از کتاب خدا بر نشان — که در صاحب شرع آخر زمان
بدیدم در رویا فتم سر بسر — هم از یونسم گفت نقل خبر
یقین شد مرا کین رسول خداست — کرم میکشی ور نه افیت راست
چو شب گشت و خورشید در روی چین — پری وش نهان شد بزیر زمین
افق چشم خور بست از اجسام خاک — فروزنده شد چشم ارواح پاک
شبی شد و لیکن ز شبهاشی — بگردون ز سر آسمان چون مای
ز شب پرده چشم ارباب هوش — از و نور روحانیان پرده پوش
شبی تا راز آن لیک بی القصوع — فروزنده جان آن رواح
فرو رفته در خواب سر بر کران — در آن شب نه بیدار جز چشم جان
رسولی که بد را اشتن ازبر تری — بلا حول او بیو طفر بان پری
وضو کرد و برپای شد در نماز — بدرگاه حق بر دو دست نیاز
ز جن نصیبین گرفت تن — ره افتادشان بر رسول امین
چو قرآن نمود ندا از و استماع — رساندند از جان بگردون شعاع
برفتند و بر قوم خویش از کلام — بخواندند حرف شنیده تمام
پس آن قوم کردند یکسر قبول — کلام خدا و حدیث رسول
مصدق باحکام قرآن شدند — نماندند کفر و مسلمان شدند
زهی نطق پاکی که چون از زبان — برآید حماندم کند جا بجان
بلی سالها این لسان سجود — چو بار روح در غیب همخانه بود
کسی کش کدورت نباشد حجاب — همان چشم مند درین آفتاب
و گر تیرگی بست ابری بهوش — بپوشید خورشید هم نور خویش
چو خالص بود آب و شن ز خاک — از و مشک پس کرده انوار پاک
و زالایش خاک اگر گل شود — نگیرد عکس از نور حاصل شود
نهد در نظر گل اگر آینه — شدی خشت در منظر آینه
ز آب مخلوط با گل بود — کجا جانت آینه دل بود
گر از گل مجرد کنی جان پاک — نماید ز ظلمت رخ ایمان
چو آن قوم جن را خدا داد دین — رساند آیتی جبرئیل امین
دو روزی چو سر برد آنجا نبی — مدد جست از مطعم بن عدی
که تا در جوارش پناه آورد — و ز انجا سوی مکه راه آورد
ز اقبال مطعم اجابت نمود — سوی مکه با قوم خود ره گشود
ز همراهی سید انس و جان — بهر قوم شد افتخار جهان
درآمد چو در مکه با هر که بود — سخن امر دانی بسر گشود
که جای محمد جوار امنت — بد اندیش او بد شمار منت

زند برگ گل گر کسی بر تنش — بگفتم خار در دیده روشنش
نبی تا دو سال از گزین سخن — بهر قوم میگفت ازین سخن
ببوسم گهی حاج را ره نمود — گهی بر قبایل قدم برگشود
ولیکن بنیکو دران — بماندند از معجز انکار و آن
نقلی سید از رسول الله — خبر زابن مسعود عبدالله هم
که سید شبی گفت کز حکم یار — درین شب شود جن بمن آشکار
خبر داد جبریل غسان مرا — که خوانم بریشان کلام خدا
کدام از شما میل آنش بود — که با من در آنجا مکانش بود
چو کس بی جوابش نشد سرفراز — دوباره دگر این سخن گفت باز
منش گفتم ای برگزیده رسول — نهم سر براهت که ای مقبول
قبولم چو کرد از کرم سانمود — بشعبی که آن را حجون نام بود
بهمراه ما کس در آن سرزمین — نه غیر از خدا و نه جان آفرین
مدو خطی کرد من برکشید — کزین خط نباید برون سر کشید
بگفت این و بر سو صدایی رساند — ز قرآن بجا نهانوایی رساند
بدیدم بسی مرغ کرکس نشان — که بیرون ز حد آمد از آسمان
بالفاظ ریشم گویا همه — بتعظیم اسلام جویا همه
بدیدم دگر باره قومی سیاه — که از رخشان رنگ شب شد تباه
میان بسته هر یک ز جیبی سفید — چو آن مردم چشم گردون شدند
چنان صف کشیدند از هر طرف — که شد مصطفی از نظر بر طرف
ز بس گفت و گو با نفیر و خروش — ز قرآن مرا ماند محروم گوش
از آن جمله خلق نعره سهمناک — مرا بود بر خطه بیم هلاک
چو وقت سحر شد پریشان شدند — بگردون جوابری ز عمان شدند
دم صبح از آن گشت فارغ رسول — بیامد مرا دید از جان ملول
بپرسید کای بنده چون بد شبت — و بالی نشد زین سخن گو گفت
درین شب چه دیدی بچشم عیان — تو از قدرت خالق انس و جان
بگفتم که ای سید نور تاب — نیاید بچشم من از بیم خواب
الم بود از سبر تو خو نفشان — که بودند اینها بمن در نشان
بگفت آنکه چون کرکس آمد ترا — لقبشان بود جن بی منوا
سیاهان با جامهای سفید — ز جن نصیبین بدند ای سعید
بمکر خوی افتادشان در میان — فغانهای پر جوش آن بود از آن
ز توفیق کردم خدایا وری — بحق حکم کردم در آن داوری
ز مرغی قوت جستند با اضطرار — هم از بهر خود هم برای دواب
بگفتم که بر استخوان کان بشر — ببینند از و از خورد خود بر گذر
ثبوت قوت ایشان هر کو برا — بود فضله چارپایان ما
بپرسیدم آنگه ز خیر الانام — گر اینها چه حاصل شود از طعام
بگفت آن قدر فیض بخشد خدا — که از هر یکی بوده اول بجا
ادا شد چو آن صبح را نماز — نمودند کنه خویش رفتیم باز
چه شامی که از تخت شان او — نهد انس و جن سر بفرمان او
و گر سر بتابد از و دیو دون — بپیچاند چو جحمش کند سرنگون
دلا گر ز دیوی شوی بر کنار — ز لطف تو گردد پری سر بشار
همان سال از عقد خیر الانام — شنیدم که شد سوده عالی مقام
درین سال هم عایشه عقد یافت — بسا قلب کاز تست نقد یافت

الهی بها که از درد و داغ　زمانم نبخشند یکدم فراغ　که در دی کم هست از تفای خودم　بدرمان رسان از بقای خودم
الهی بآن زنده محترم　که عیشش بدا از ماتم دم　که هر ماتم آید ز دوران مرا　چنان کن که عیشی بود زان مرا
الهی بدین و کتاب و رسول　که قابل بود بهر ایمان قبول　گر اقبال آن گونه کن مقبلم　که دل در قبولت بود قابلم
الهی بآیات چون آفتاب　کزان روح قدسی شود نور تاب　که در گوش زه نخش آن از جان　که از گوش تا بد تجستم عیان
الهی بارواح با جسم پاک　مجرد ز آلایش آب و خاک　که از نور ایمان دلم بر فروز　برار از شب چشم من نور روز
ایسری بعد ماتم اندوهناک　گرفتار در قالب آب و خاک
ازین تیرگیها مجرد کنش　شناسای نور محمد کنش

ابتداء افتخار انصار اخیار از دین با اعتبار حضرت سید مختار علیه افضل صلوات الملک الجبار

بیا باغبان طرحی از نو فکن　بیارا چمن از گل و یاسمن　بخار و خست میل برخاست خوش است　که اینها همه سیمه آتش است
بجو دوستی گل بگلشن نشان　وزان خار در چشم دشمن نشان　بگل چون فتد بسوی نظر او بیار　تو قطع نظر کن بنها شاکی خار
که چشمی که بر خار گلشن بود　نیفروز دار چند روشن بود　دل غنچه از خار شد کاسته　گلستان بگل باشد آراسته
نوایی که بلبل برآرد بلند　بآهنگ آن گل شود نوش خند　خزان هست فیضی بخاشاک باغ　که در آشیانش کند جای زاغ
چو بلبل تو با گل همی خوش برآر　بخواری خسی را در آتش گذار　وگر هست از آن کاید از گل بهشت　بنا چار با خار باید نشست
مبر نا امیدی ازین کار و کشت　که مرد بی بری دارد اردی بهشت　درین باغ فریاد رس باد یار　بران بلبلی کو سراید بخار
رسد گر بگوش صوت بلبل بگوش　بجا گوش گر لیک با گوش هوش　بیا بلبل آهنگ عشقت کجاست　که گوش دلم زین نوا پر صداست
ازان نامه عشق سر باز کن　دل اهل دل گلشن راز کن　بهم از نوه راز گفتن خوش است　سرودت با آواز گفتن خوش است
تو بار از سر کار در پرده سای　که خود سر برون آرد از پرده راز　چنین داد یاری ز نقل خبر　مرا آگه بود دلش قبول نظر
که چون یازده سال بر وی گذشت　بنحوی هیچ ازان سم و این بخشت　همان خلق را در نهان و آشکار　همی خواند بر این پروردگار
بجوان سال را مو سر آمد فراز　برون رفت آن سید سرفراز　بهر کو رسول ان شاخسار ازل　همی ریخت صد میوه بی بدل
کزان میوه باشد دماغ خوش کند　دو حرفی بگوید که جان خوش کند　مرضشان ز دل بود چون قوم خوار　شد آن میوه در هر دو من زنهار
دران وقت و چو حضرت مصطفی　شدندش ان تجمع ز اهل جفا　پس از رسم تعظیم آن شاه دین　چو پرسید کای قوم فرخ جبین
شما از چه خاکید با این فروغ　چه قومید سر راست بی از دروغ　مباشید با من چو بیگانگان　که می بایم از آشنایی نشان

بگفتند ما را وطن یثرب است　نسب نیز از خزرج طیبت است　چنین گفت سید که یکدم بجای　نشینید تا بر گشایم ز رای
کلامی مرا هست از نقل و عقل　کنم بر شما از ره عقل نقل　اگر نیک باشد کنیدش قبول　وگر بد بود گو بمان بر رسول
باخلاص آن قوم و لب برگشاد　نشستند با سید المرسلین　نبی را پس حمد آن بی مثال　که ره می نماید باهل ضلال
بگفتا ای بزرگان فرخ نکام　شما را ز من باد هر یک سلام　فرستاد بر من خدای ملک　کلامی بدست ملک از فلک
گزیده از نبوت مراد جهان　بهر انس و جن بر زمین و زمان　که پیغام او را بیار آر با گوش هوش　رسانم بهر گوش تن قدر گوش
کنون آن نبی را که خود ساختید　بصد درد و جو سر بپرداختید　چنان هم توانید کردن خراب　که دود و دوش خیزد از آب و تاب
بگوید کز وی چه دید ید راست　که از روی عقل آن دلیل خداست　مضرت ز خود کم نیارد نمود　شما را چه خواهد از و گر گشود
ز تنگی رسد گر بسنگش گزند　فرو ریزد آن سنگ بندش ز بند　چو مسکین ندارد بصر چون کند　بحال ضعیفان نظر چون کند
نفس را چو در گوش او راه نیست　ازو حاصل ناله و آه چیست　زوانش ضمیرش ندارد صفا　چه داند غم بندگان خدا
چو قادر نباشد بمنع مگس　بعنقا کجا باشدش دسترس　چو جانش نباشد که جنبد بجوش　چه پروای موت و حیات کسش
چو گویا نباشد زبانش بکلام　سخن گفتن از وی نباشد تمام　بگویید ای اهل دانش جواب　که این شغلتان از چه آمد صواب
چنین چیز بهر خدا نیست راست　خدا در میان است اینها روا　اگر من بگویم شما را چه شد　چه جویید ازین بت خدا را چه شد
بسی حیف باشد که انسان پاک　پرستید کی توده سنگ و خاک　کسی را پرستید کاتا ز فرش　از و سر تواند زد از اوج عرش
نمایند این تیرگی را بخاک　فروغی بجویید ازان نور پاک　خدایی که این جسم و جان آفرید　بتن جان ز بان در دهان آفرید
رساننده روزی مور و مار　برون از شمر تا بروز شمار　فراوان از رزق منت بکس　نه بر طاعت بندگانش هوس
بصیری نظر کرده بر آفتاب　جهان زان نظر یافته نور و تاب　سمیعی که بی گوش ظاهر شنید　ز ما هر چه از دل بخاطر رسید
علیمی که بر لوح دانش رقم　زد از حرف بگذشته آینده هم　وگر نشنود گوش شما این سخن　گواهی دهد بر روی اعجاز
قدیری ملک ساز و انسان نواز　ولیکن ز ملک و ملک بی نیاز　قلم زن بتصویر این نقش پاک　ز آتش بباد و ز آبی بخاک
جواز تاب فیضش جهان معدنست　بت اهل دنیا در روشنست　ببندد و اگر یکدم از فیض راه　چه آن کو هر بت چه خاک سیاه
یکی زنده کی بخشش حی قدیم　که گردد از و زنده خلق رمیم　وگر شبه باشد درین گشت و کار　گواهم بست از پس دی بهار
بنطق ازل زان کلام فصیح　بهمواره در نطق بخشش مسیح　ازان نطق حرفی باربات هوش　رساننده گر نشنید این حرف گوش

جو این گفته شد سوره‌ای از کلام
ز لفظ گهربار او شش نظام
چو شد پرتو افروز نور نبی
ز مشکات درّی لفظ نبی

بگفتند با احمد آن سروران
که ما را نماند اشتباهی در آن
که آن نور قدس است این بی‌مثال
گزوا اهل توریت گفتند حال

نشانها که گفتند قوم یهود
درین پاک تن جمله از جود و جود
جهان به که بر دین ایم سر
نباشد کسی تا زما بیشتر

تنی شش بُدند آن بزرگان دین
سرافراز هر یک ز قومی گزین
یکی بود جابر که بر جان او
هزار آفرین بر ایمان او

دوم اسعد بن زراره شمر
دگر عوف بن حارث نامور
دگر بود رافع بردی تمام
پدر مالک ابن عجلانش نام

یکی قطبه و عقبه آن دیگری
لب یافته هر یک از عاوی
بگفتند کای هادی رهنما
یقین شد که هستی رسول خدا

بگو تا چه گوییم تا پیش یار
نباشیم روز جزا شرمسار
بریشان نبی عرض ایمان نمود
بر آن گفته هر یک زبان برگشود

چو ایمانشان گرو شد قبول
بزرگان پذیرا شدند از رسول
که سازند چون ملک یثرب مقام
بهر کس ساختند زاحمد پیام

چو آن عهد و میثاق تأکید یافت
سوی منزل خویش هر کس شتافت
چو انصار آن منزلت یافتند
بسوی مدینه عنان تافتند

چو منزل نمودند بر جای خویش
نپیچید هر کس سر از رای خویش
نخستین بنا و اصحاب خود
وزان پس باقوام و الحاد خود

بوجهی وجیه آن سخن راندند
به هر کلامی بدین خواندند
بگفتند سر جا نهان از شکار
ز احمد محامد یکی از هزار

به نجانه آن سرنجان سر گشود
که چیزی خبر زان بزرگ نهان شود
جنان ذوق ایمان در آمد بجان
گران شهد خالی بندر گهان

الهی تو آن داعیی راه تو
که ای داعیی بود آگاه تو
که چون واعی خبر تو شود را
نظر کن ز داعی در اسم نما

الهی بهر فرد فرزانه
ز هر آشنا گشته بیگانه
که بیگانه را آشنا کن بسن
چه بیگانه از آشنایی سخن

الهی بدان مردم هوشمند
که با تو دم از آشنایی زنند
که بیگانه سان گرچه سر تا قدمش
تو بیگانه مگذار و بر خوان بخویش

بیان رفعت شان و علو مکان آن همای قدسی آشیان یعنی خداوند جانی تلطیف و جسمی لطیف محمد النبی السید الشریف و توجه او بجانب جهان پاک بهمراهی جسمی خالی از آلایش خاک یعنی حکایت معراج صلی الله علیه و آله منزه عن الاستوار والاعوجاج

الهی برای که کامل رسد
وزان راه دوری به منزل رسید

که هر چند دورم من ناتوان
ز سم بخشش و زود م به منزل رسان

الهی به پیمان مردان راست
که جز راستی نیست پیمان ما

که تن را جو با جان بود عهد
نگهدار عهدی که کردم نخست

اسیری نگهدار پیمان خویش
اگر باید قرب جانان خویش

ز کج تا ابد جان اگر کاستی
چه غم چون به عهد ازل راستی

بیا

بیا باغبانا تا برآریم دست
برآریم در باغ رضوان نشست
بدین سرخ چنم و آهی کنم
درین گلشن سبز راهی کنم

مگر چون مجس از این رونق
برآریم گردی ز نخل براق
برآریم جون گل باغی علم
که خارش بود طوبی و سدره هم

درین باغ هر برگ گل شد حجاب
بهمت کشم از رخ گل نقاب
مشام از گلی گلبغانش کنم
که خود روی گلی فراش کنم

نیاید بچشم ار چه باغ جنان
دمی خوش برآریم با باغبان
بسی دیده دید آنچه باید بچشم
به بینیم چیزی که ناید بچشم

به همت ازانکه باشد بلند
بدیوار این گلشن آرد کمند
دلا چشمه فیض انبیاء است
طلب کن که جوینده یابنده است

بهمت بزن باغ طلاع کش
که بی طلب آید یقین خدا
بو چیف اگر خر طلب کار نیست
چو مطلوب از جان طلبکار است

چو پا در طلب پیش میدان نهاد
دو اسبه سوی خویش میخواندت
چو میکردت این قصر جای نشست
کلید در باغ و ادبت بدست

که چون بر رخش مسیل کشان بود
ببالای قربت ره آسمان بود
تو هم کوششی کن چه بالای شاست
نشانی ز مقصود اصلی بیاب

خبر گو که دم زد ملطف از ملک
همی گفت و میسود سر بر فلک
که چون این مغز و بردة دو سال
نبی سوی معراج بگشاد بال

نظر اکنون معراج دین مبین
بلندیش همت از ایمان و دین
بلی گفت احمد علیه السلم
بمهدی شود این ولایت تمام

شنیدم که این اختر ارجمند
شد از سیر گردون چنین سربلند
که یک شب نه شب بلکه روز وصال
مبارک بطالع همایون بفال

بگردون شد بدر عالم فروز
جو خورشید رخشنده در نیم روز
عطارد بجز منی قلم برگشاد
که تیر سنج ماج در وه

شده زهره در عین رامشگری
که دیده برفعت ز مشتری
شده خانه پرداز مهر منیر
که گردون در وهمتری جای گیر

ز زره گرد بهرام از تیغ نور
شیاطین بزن یکطرفه دور
برآورده سعد اکبر اوج
بره مانده انجم از فوج فوج

بدرخواه کیوان با ... سیاه
در بیت معمور بگرفته راه
ثوابت بدرگاه عرش از منیر
بهم بسته از بهر آیین صور

خبر یافت چرخ از نزول کسی
ز رغبت بر آتش فکند اطلسی
شبی انجمن آفتابی چنان
فرو برده در خواب سر کرمان

اصح آنکه در خانه داشت جا
که بودی در آن خواهر مرتضی
ملک طینتی آسمانی بنام
جو در سر آتش تر دنی احترام

نه از بهر آسودگی کرد خواب
ملالش دمی چشم را داد تاب
ز انجو رد و مان تکوین داشت تر
دمی داوش از خواب تسکین بگر

تن از زره بودش ز سنگ جفا
جو شب شد بیفتاد گلشن ز پا
چو بی آب ماند آن نهال زمین
دمی بار سر ماندار بزر زمین

جراحت بدش پهلو از ناکسان
ز بستر نگر غنچه محبت از آن
بر آن خواب هم دل آسمان نشین
درین حال بیدار کردش کسی

چو بگشاد هر کس رسول کزین
بیفتاد چشمش بروح الامین
نه تنها که یکسال همراه داشت
بخدمت چو او سر در آن راه داشت

سلامش ساخته زان نور نو نو
از آنکه چه بکم بهباشی جدا
جراحت بسی افتی ز رضا
بگفت این و انگه بعد تسلیم
دگر باره از آن کنج زاکرم کشاد
جواهر ز اسرار علم و حکم
زر بر قطی که آن بود از جرف در
ولی الخلیفت حکم خدا
رسانی برسان ز حرمی از لقا
از آنجا بر رسش که سلام
بگفتند تو گر بعد به طلب
که جسم بر کشت جان رکنی
دران بزم خواه ایشان کند
پس آنگاه از زمزم آورد آب
که محبوب بهشتاق شد به بر
جدا از آن تیب آگه کنی
زدیدار هر شکست کند
بطشتی فرو زان ترا ز آب

جو بنو در بهشتش بهجیر
جو از گشت روشن تیر کشاد
میسر بود آن طلب جز بیز
برای نکاور بر سرش کشاد
که آن حضرت از جنبه آن اساس
بزینت که گی عالم و بی مثال
همیت از آن گشت بوی گی
بزرگی که خود برش الولی

سفت براق تا سراق

بجان دین نبی محو را خدا   کزو شنیدی گفتی مگر آن صدا
دگر از شمالش بر نوبت خروش   برآمد که آهسته چندین مکوش
ازان گفته هم گوش پیچیده کرد   اگر زیر لب نیز نشنیده کرد
به پیشش عجوزی در آمد ز راه   رخش را ز آرایش آیینه ماه
بصورت بسی دلربا سیم و حور   ولیکن ز معنی چو ابلیس و دو
بهر کو در افتاد و او را نگاه   بری رای انداخت او را ز راه
سر زلفش از شب سیه‌کارتر   بهر راه دام دل نخجیر
بداشش همه کس که گردن نهاد   ز تیغش از آن دام سر بر کشاد
رخش روز را کور کردی چو مهر   جدا از آن کهتر تیره دیو چهر
از آن روز هر کس که صحبت نیافت   بروز و شب کرد و گردش نتافت
دو چشم سفیدش چو خورشید و ماه   نموده بهر خیره چشمی سیاه
درو دیده هر کس بچشم وفا   بجای وفا دید ازو صد جفا
ز یک غمزه آتش کشید با دل   بصد خوار کرده شمار دل
چو کوهان کاوش بپیچید   چو پروین ولی از گهر ارجمند
ز چشمی برون آمدش این سخن   که بینی خود و سر چه چنین من
در اصعش تنوری پر آتش و نان   بخلقش زبان گرمی در میان
کسی کز زبان گرمی او شنید   بخوبیش خوار بدم در کشید
بروزش جدا شد چو دندان ز لب   بخون دلش کرد پیوند شب
بدش تیره آن تیره بخت نگون   چو شد جگر خواره زان خون
بیکدست آتش بیکدست آب   از و خانه خلق عالم خراب
بهر ناتوانی که او دست یافت   ز دستش بهره و ازو رنج یافت
بر و سینه اش چون زمین کاسته   ولی همچو گلزاری آراسته
از ان گلشن آن را که بویی رسید   چو گل تخت پر خون بخاکی کشید
شکم دایم از بچه اسبار دار   ولی بچه کش قحبه نابکار
و گر نطفه آمدش از شکم   نپرورد پستان او الا صد درد و غم
کمان قامتی کوژ پشتی دوتا   سری بر کشیده ولی بر هوا
کسی کرد پشتیبانی کار شد   به پشتش غم عالمی بار شد
بخون عزیزانش پا با خضاب   از و کشته پامال خونها چو آب
بدو هر که شد بیشتر پای بست   غمش بیشتر زیر پا کرد پست
نه با این چنین زیب و آرایشی   کسی را از و یکدم آسایشی
شد نامراد از وی و کامران   بر آورد کام خود از دیگران
چنین گفت کای شاه با احترام   رهایی بگلزار و صحن حرام
نبی سوی او هیچ میلش نکاست   چو دانست کو نیست نیکو صفات
کسی را که دلدار خواند بخویش   کیشش قدا عیار ماند بیش
قدم گر نهد بر تارک یک نهد   بخود غول رهزن چراره ده
بر آهیش بر دنیا کر دل از جا   کجا هر و وصل منزل کجا
ز مقصد عجب گر کسی در کشاد   بهر سنگ راهی اگر سر نهاد
نه بینی که ره رو که ماند براه   بهر شغل اندک بماند براه
طلبکار مقصد که عاشق بود   بره ماندن او را نه لایق بود
کسی کو سفر سازد ملک دست   بجز مقصد او را همه نیست
بجو زین منازل فراغ دلی   که در پیش داری عجب منزلی
چه منزل چه رهزن چه راه و سفر   که هم خود بخود در سر آی پسر

چو خواهی که در کشور دل رسی   گذر کن خود تا بمنزل رسی
بدنیا نمانی که باشد خطا   درین ره حجابت چو من ...
گرت شاه می خواست در بر کشد   چو با دیگری بیندت سر کشد
نماید چو یاد رت سوی خویش راه   نباید بخود خیره کردن نگاه
چو عاشق بغیری سپارد زمام   برو وصل معشوق باد احرام
نبی گرچه ز اسرار آگاه بود   زبان را بتفتیش آن گشود
چنین گفت جبریل کای رهنما   نخستین که از راست آمد ندا
بنود آن خبر از فرقه با ضلال   بیهوده که دارند ازین ملال
بحق خداوند ناحق زدا   که گر آن زمان می شدی گوش
شدی بعد تو امت ...   ازان قوم مغضوب بی انتظام
سپاهی که از چپ در آمد بکین   نصاری بدند ای سپه دار دین
بتیغ زبانت بدی گر خواب   ازیشان شدی امت بی صواب
زن عشوه گر بود دنیای دون   برون خوش درونش ...
دلت گر بدان عشوه مایل شدی   همه امت بر سر دل شدی
شدی امت جمله دنیا پرست   تو معراج داوری ...
چو کرد صد یکی راست ره گو خدای   ازان جمله یکی هم نماندی بجای
چو بگذشت باری ز دنیا نبی   بدنیا ز نقش نزار و پایی
رسانند کرو بیان گزین   بر آتش و جامی ز خلد برین
یکی پر خوناب آتش شرار   ولیکن ز جسمخانه ای ...
یکی شیر صافی بکر داراسیم   شکر طعم و گلبوی و عنبر نسیم
فزوده براولاد آدم کلال   تر و تازه چون شیرها در جلال
مخیر نمودند از احترام   نبی را که نوشید یکی زان دو جام
ز باده چو بوی حرامی شنید   ستد جام شیر و بدم در کشید
چو بود از می و جام دیدار مست   نیالود بر جام این باده دست
ز جام هوا هر که مستی فزود   بره ماند کو مرد این نبود
بمستان این باده دادند   درین راه بر جای پا سر نهند
خود مستوری ستان این بزم پاک   شراب بهشت بیرون ازین هیچ کس
ازان می گرت جرعه دادند دست   می تاک در کام تو آب جو
درین بزم هر کس که کامش نشند   ازان باده باشیر جاش ...
هر آن کس که طفل شبستان اوست   صراحی این باده بستان او
چو طفلان پیالا بهر جام دست   که گر قابل می شوی نیست
زبان درکش از نطق چون طفل   برآری خروش و خبری بخواه
که چون دایه بیند که طفلش گرست   ازان گریه داند که مقصود چیست
برنجویش رامش و ما بر ...   ز پستان فیضش دهان شیر تاب
خورش آن طفل گر دایه فیض یار   شد از جام علم ازل سیر خوار
چو بر شیر باری نبی لب گشود   دگر بار جبریل تحسین نمود
کرامت خوش کردی ای مصطفی   که بر فطرت خویشش ادای رضا
که سازند راه چو که بالا دست   ز مستی و هشیاری او را ز دست
درین صفحه چون نقش پرداختی   گر آن به بدی آنچنان ساختی
پیمبر چو از شیر لب بر گرفت   بمقصد چه در راه طلب بر گرفت
رسید از پی چند گامی دگر   بفتوی عیب و معانی دگر
گروهی همه کاشتن کار شان   نه جز بر زمین زور و آزار شان

۴۸

ولی هرچه زخاک می‌کاشتند / که مانده از او بهره برداشتند
همان بار بوی پس فشاندند باز / بدم حاصل آمد چو سالی دراز
دنادم و دان کار آن قوم پاک / برآورده مقصود خود از فلک
ملک گفت کای مرد میدان دین / بر ایشان بچشم عنایت ببین
که اینها شهیدان راه حقند / که برگشته خود چنین مطلقند
فشاندند چون جان برین خاکدان / ز خون آب کردند بر روی روان
گذشتند ازین مزرع هولناک / نخوردند یکدانه زین آب و خاک
ز آن کشته زین کشته حاصل برند / ز هر کشته آن کشته خیری نخورد
جوان گشته از خود جنان بگذرد / از آن کشته لابد چنین خورد
بنی غنجر را آب داد از دو ده / بر ایشان جفا کرد و یکدشت زده
عیان شد و کرم رامی سر زده / بسمارها دست و پا دوخته
بر ایشان ستمکاره بی کمین / بکف گرز آهن ولی آتشین
نه هانند سرگشته کارناس / چو سر بر تخت رو بید سر و کر
و گر مردمی کان بر افراشتند / همان تخم‌ها را بر کاشتند
چنین بر آورده دم جبرئیل / بعیدی که معبود را بید دلیل
که آنند اینها که وقت نماز / نمودند نازی بری از نیاز
سری چون ... ند با اختیار / سخن که این نه مانند زین گونه خوار
بطاعت نه یکدم گشادند دست / اگر دستشان بسته شد جای ...
بخدمت نبوده سرگز بپا / چو مسمار از آن ... شان کار
چو یکدشت پر کینه دید از آن / دگر دید جمعی بشکل ددان
که در سنگلاخی ز آتش تباب / چه آتش که از دو رخش بود آب
چرا خوار بودند بس خوار و زار / بدن پوششان نی بغیر از شرار
خبر گوی دیگر زبان برگشاد / که ای مرش چو وحت بخل هر جواد
بخیلند اینها که بر خوان دوست / بجز ... و پرورد شان ...
به پنهان خداوند شان دسترس / زکاتی ندادند از آن هم بکس
بتنها خوری جمله آموختند / بخوردن شریکی نخندیدند
قبا از زر کرده چشم و کور / بپوشیده جز چشم سر عور
بر افروختند آتش معده را / غنی زانکه سوز درد و رش گدا
زناکسون تن خوابه آتش فروخت / زخورشید در دشت سوزان لب سوخت
کنون این دو آتش بهم در گرفت / تن و جانشان نفع ازین برگرفت
نکوهش کنان گشت ازیشان دور / کریم از بخیلیت آری نفور
دگر دید خلقی نشسته ... / کشاده بمردار دیرینه جان
بر هر یکی جوانی از خورد پاک / ولیکن به مردار خواری هلاک
یقین درد و کر معلوم باد / چنین کرد مشکل گشا کشف راز
که این جماعت ز نا بوده اند / نه بر جانی حرم و نه شرم از خدا
حلالی که بد پاک یکدانه اشتند / حرامی چو این جیفه برداشتند
جز این که با دوستشان همت / بر ایشان دراز دوازان کو
قدم کرد کوتاه از آن قوم دون / کرد امن ... لاید او ...
درختی برو دیدی بار و بر / خشکی و بدحالیش طبع مرگ
ز هر دست خاری بناخن ... / نکرده ز رفت مسافر دریغ
یکی راه رو کرد ... / که رخت و لباسی بر آن ...
چنین گفت جبریل کاین ... / مثالیست از ...

کواز

که از چنین ... قوم که دار باش / بهر کار پیش آمدم یار باش
الهی بشاهی که او در حوت / که ماروان این موسی سرور
که در قعر جون بن پا بنی / برا ماند خلاف تبه ... دهی
الهی بآن رحمت بیکران / که باشند گمکش جانی ستمگران
که دشت بی آب محشر از او / مرا ترک از لطف و رحمت مگو
الهی بآثار نوری کزان / نشانهات در دیده محرمان

سوخته شدن مسجد ضرار از فرمان حضرت نبی مختار و فرستادن حضرت امیرالمؤمنین را در موسم حج که الله حجت ... نیدن چهار کلمه از احکام و ابلاغ آیات سوره برائت علیهما السلام من الملک العلام

که خاقان ارم زبانی ازو / مرا بی نشان ده نشانی ازو
الهی بمفتاح حصن مراد / که کمتر غلامیش در پاکشان
که در برکش از دیار ظلم / همان شهر بند حصار کلم
اسیری بجز عجز و تقصیر نیست / ببخشی کرم از لطف تدبیر نیست
مرا خود همین شرمساری بست / که من مجرم و دوست یاری بست

بیا باغبان از می آتش فروز / بزن در دل و خانه غم بسوز
دلی کو بود از ... / همان به که ش آتش ... در ...
نه در مرد لی خانه سازد خدای / بسا دل که شیطان ... کرده جای
اگر طاعت حق کنی در گذشت / بر اندازد گفتست براه ...
وگر در حرم زا مال عصیان شوی / یقین ز آتش قهر ...
تو مسجد بفرمان شیطان مساز / که بر خاک او رحمت آرد نماز
بفرمان شیطان بنا کرده / که خانه ز رحمان جدا کرده
گر فتم که این جا نماز رشد ... / چه حاصل که بی مسجد آشکار ...
چراغی بعصیان بر افروختی / تو و مسجد از بهر آن سوختی
اگرت مسجد آرزو کار کن / دلت را حرم خانه یار کن
خدا را دلت بهترین خانه است / چه حاصل که در حکم یکتا خدا
چو حالی بود خانه از این ... / بروایتی ... بخوان
وگر دل بگرد و بیکبار پاک / تو دایم چو باشی برین نیت پاک
جو بر تیر د بجه دار و زنگ / ز دو م باتو ... چند عمرو ... سنگ
زنگار غیر آتشی فروزدین / بدیجت اندر دل ز دو آتش چنین
که کردند چون مسجدی در قبا / بنی عمرو بن عوف بهر خدا
رسول خدا رفت و با صد نیاز / بر افروختش از فروغ نماز
نمودند اهل غنم ابن عوف / در آن مسجد وجع بخشاید طوف
بگردند و خواندند مسجد بنام / یکی خانه مبنی بعصیان تمام
که در قرب از خانه‌های قدیم / بنی عوف بودند قومی عظیم
عداوت ره آورد شان در میان / بر سم دو فرقه جدا کرد شان
یکی بانی عمرو آمد لقب / یکی از غنم شهر تش فرع
بنی عمرو از اخلاص چون چار شد / غم از نفاقش جهان ... شد
نوشتند ... مسجد بی صفا / نه غیری بجز غیبت مصطفی
که آنجا نشستند یکجا بهم / نشستند از پی دفع احمد رقم
خدایا تو دفع کسی کن تبار / که با خصم این خانه الفت ...

چو آنگاه مسجد بپرداختند — چه مسجد که تخلند اساختند
بعزم تبوک افتخار انام — چو مشغول ترتیب ره شد تمام
برفتند پیش پیمبر نیاز — که آنجا نیاید برای نماز
چنین گفت آن هادی دین — که حالا بر پشت راهی چنین
که باز گردم از سفر یا — نگفتم که آنجان کار او زو کار
چو باز از تبوک آمد آن نور پاک — بجانش بر افروخت از روی کین
و گر یاد او را نفاق آید غم — با نکاح و با تا نفاق آمد نمد
بیاد خواه جستند آن قوم زشت — که تا برگشاید سوی آن کنشت
که این بود آیین و رسم رسول — که از بهر کنید چون کالیچول
نخستین سوی مسجد آید ز راه — که از ره نمازی برای اله
منافقان این سخن با اجابت نمود — بدولت بپوشید زخمی که بود
قدم خواست تا برگشاید براو — که آمد جهان ... وحی آگاه
بیامد جبریل از آیات پاک — پی آن بنا آیتی هولناک
بپرهیز گزیده آمد آن خاک خوار — خداوند آیه از ضرار
در آن مسجد اول کجا ... — ... حالت منو خبر
نبی را از این چون که آگاه کرد — غضب در دل ... کار او راه کرد
خبر بود تا آتش اندوختند — برفتند و آن خانه را سوختند
منافق شد از کرده خوار و خجل — ز هم ریختش خانه آب و گل
بر ایشان که آن فسق را حرمت — بر آتش بر افروختند ...
ترا از کجی چون گرفتست دل — چه حاصل که محراب سازی ز گل
چه مسجد کنی بهر شیطان بنا — کنشتی بیا ز از برای خدا
بساط طاعتگان برد سوی نیاز — تو بر طاعت خود مکن اعتبار
بعصیان اگر حق نه اونی د — امیدی بیا مرز کار بهشت
شوی گر پشیمان ز عصیان چاک — مباد از طاعت کسی شرمناک
پی طاعت چون تو تا بیست — بکی و بکی را کم ...
خار اچنان پایه کن استوار — که احسنت گوید بدو روزگار
مکن کاخ را ز نگار از برون — چو الله ...
که کم چون به بیرون گهی بشکند — نظر دار در خانه کی بشکند
روایت چنین دارم از بو سعید — که از کرده ها خود بشنید
که رسید همین سال ابو بکر را — بر او سوره فرستاد سوی منا
که چند آیه از سوره با نظام — که نامش برات است و ... کلام
بخواند بخلق جهان سر بسر — ز فرموده حق کند شان خبر
ز احکام سر جا و حفظ کن — رساند با هل مکه ...
ابو بکر چون چند منزل شتافت — پیمبر ز جبریل این وحی یافت
که شد بر سرش او ز غیر از علی — بابلاغ این نکتهای جلی
علی اگر جز وی دگر بنده را — نبد در میان سینه و خدا
علی که چون حرف کردش رقم — ... خدا ... کرد ...
ولی عالم از علم حق باشد آن — که مکنون اسرار داند عیان
خبر داد این زمره با آیات حق — تواند بر افراشت رایات حق
نباشد بجز دانش بو تراب — بهر چیز محرم ز سر کتاب
طلب کرد و کردش بقصوی سوار — فرستادش از پی ابو بکر ...
روان شد چو نور خور در زمین — بتعجیل چون ... برین

کسی از زنان ... ابو بکر ...
... ...

برو سوی آن کاروان نو — که ابو بکر شان ... همراه بود
بامر حق ... زنیک و بد — روایت مکن ... تا ...
سند سوره ... جا ز نمود — روان شد سوی مکه ... صف
جو ارکان حج شد بواجب تمام — علی کرد چون شاخ طوبی قلم
بصوتی علایم بنطقی فصیح — بنطقی دل آرا بوجهی بلیغ
نخستین آیات حق سر گشاد — ز ولها در بسته را در گشاد
برات چو بر خلق عالم بخواند — بر نیت بر و چار کو بر فشاند
کسی ... آنکه ... برین — درش بسته شد جز در مومنین
دوم بعد از امسال ... حرام — بشرک حج و طوف بیت حرام
... کسی ... طواف — نیاید بدین جانبی انقلاب
چهارم ز کفار شوم عنود — کسی را که عهد موقت بود
کسی هم که مطلق نه چنان بر ... — ز ما چاره ... جان ...
از آن پس گر ایمان نیارد و گر — بر اسلام شد خون و مالش مباح
و گر مو عدی یافت مهلت او — خلافت ... اقتضای ...
از آنکو که با خلق پیمان ... — قرین گشت با دوزخش ...
چو این گفته شد شاه ... — ز ... بیرون ...
ابو بکر چون نزد سید رسید — یکی آه سر داد ...
که آمد مگر بر تو وحی ای کریم — که ابلاغ ... چنین
نبی گفت آری بوی ... جلی — سزاوار ابلاغ آمد علی
که بود سزاوار این احترام — که دادی ...
پس از من کسی کو بود هم ز من — تواند با بلاغ ...
الهی بآن جلوه نور ناب — که واقف بود ...
که بر من از این ... نما — نهان هر چه باشد تو ظاهر نما
الهی بآن نور آتش فروغ — که از راستی سوره از روی فروغ
که دوزخ ... آتشی زن ... — که جز حق نماند ز من در میان
الهی بابلاغ آیات دین — ز ختم النبیین و آل کرین
که هر چیز آید مرا بر زبان — رضای تو خالی مباد آن
الهی بآیات تو احکام تو — به بیت الحرام و باحرام تو
که آنها شمارم بروز شمار — که کردند بر من جفا های تو کا
الهی بدانی که بعد از نبی — سزا شد بابلاغ دین ...

فرستادن بحضرت رسول الله حضرت امیر المومنین علیه السلام
و ... سوره ... بجهت ابلاغ ... احوال ...
بخدمت حضرت سید کائنات ... و آله
و ایمان ... کریم بزرگ درجات ...

گنه کار ابر حق خداوار کن — نظر ساز ...
فروزد ... آتشی — که می سوزد از تاب او ...
تو نیز از کرم آتشی بر فروز — در این خانه ... باشد ...
بیا با گنه کار کرم پیشه کن — ز تاراج این باغ اندیشه کن
کرم کن که ... دل مستمند — که نام کریم از کرم شد بلند
چمن گر نگو بارش ... — ولی بی خزانست باغ کرم
بود نام صاحب کرم بر زبان — نه از باغ نام و نه از گل نشان
بگل و لاله ... خندان بود — ولی ...

شود عاقبت سرو آزاد نیست	که بر کلک شان بر خیالی نیست	پس آنگه که آری ولی را بدست	کنی در گلستان جانش نشست
بنا شد کرم گرچه صد کوه جان	نبی پیش مهمان ولی از میان	درآید چو مهمان کربسته وار	فرا دوش بجوار خویش برار
که ناگاه مهمان کریستی بود	که حاتم ز خلقش نسبی بود	چنین گرن نجابت ندارد نظر	که شان بهشتش بود حضر
کرم میکند تا تو نامی شوی	ز بیش تقرب که نامی شوی	تو مسکین چو دیدی کزین کوه یار	درآمد شدی از میان بر کنار
چنین نام و ناموس بگذاشتی	بر او نام و ناموس کی داشتی	چنین مرد از مادر روزگار	فزایا و کر زاده شد از شمار
زنی کو بجا داشت نام پدر	نبردی سبب از چنین جد پدر	اگر حسبی چندان نیاری بخویش	که نام پدر زنده داری بخویش
بدان گوش تا بر بی کجان کند فی	که گستر بنا تنی بکرار دختی	وال از کف کوه تا بیجهان	ببین تا کجا رفت ازین بوستان
کسی کو بجان خیر بودی امیر	چنین آن کرم کرده دادی امیر	که قوم نبی طی را عواب بر	بدار منحسان قدر تو ستان تر
از آن رو که سالارشان در جهان	ز آب کرم تازه رو کردشان	چه سالار حاتم که بود از کرم	میان کریمان عالم علم
نبی از کرم سر فرازت نمود	نگاهش ازین جهت بار برد	اگر دست خواهی بعالم دراز	کرم کن کرمیت چون شد نیاز
جو دست تو بر خلق روزی دهست	خدا بر تو کی بنده ای حق پرست	توقال جهان تنگ بر کس	که روزی فراخ و کرمیت بار
چو کوهی که کف تنگ یک قبضه زر	نجات شده و جای خیری که	و گر جز دو دست تو از ناشتر	دگر شد کفت جای احسان بار
درختی که آن میوه دارد بد است	و گر میوه تو نیارد بدست	دکانی چو زان میوه ها تر کنند	دو دستش کل میوه سر بر کنند
چو از زحمت دوستان بی نکو	کجا جای کافطن دیگر درو	نشو و تازه چون کشت زاری نو	دگر آب رفته درآید بجو
نبی چون ز دوستی از کار کرد	به بستش رسانی خشتی که	گر آن قصر زرد نکردی بنا	نبودیش حاتم باعراب جا
نه تنها کریم از کرم شد عزیز	که قوی ز حاتم کرامت سفیر	چنان کرد آن قوم را از کرم	که چون مرد بودند هم محترم
ز قید بدن چو که جانش برست	عدی بن حاتم بجای کسی نشست	چرنده چو طی بیکران اشتند	میان دو کوهی مکان داشتند
چو بازار تو که آفتاب منیر	بر چرخ شرف کرد روشن ضمیر	ز هر قوم اعراب و کردگشت	چو اقوام طی برتری بودشان
گزین کرد چون خویشتن برتری	بر اهل جهان سید و سروری	سرا از ابیدان و این خانه کن	جهان را ببازوی دین بت شکن
امیری که شاهان روی زمین	گریزنده از خصم لشکر گزین	ز دشمن بشمشیر غارت ستان	ز خانه بهر دو دست قسمت رسان
یکی شیر در دست او زو العقاب	و من باز جوان اژدری در شکار	نبی را عدو کشتگاه وغا	لقب پیل محمود و شیر خدا

علی بوالحسن حیدر بوتراب	از او خانه دشمن چرین خراب	سپاهی روان کرد همراه او	که بود شد در رزم بخواه او
سپاهی بهمه دشت ریگ روان	بخون تشنه لب از آل آتش فشان	بحکیمی که بر او همه کینه جو	عدوی نبی و ولی را عدو
بحیدر پر چو من کرده جان پناه شان	شناور سری در رهش بنده وار	از آن بعرکی جون بد کمین نهاد	ستد جان از او یا بده و سر بباخت
چنین گفت با شاه مردان نبی	که ای طی تو سالار ابراهشبی	سوی قوم طی شو بیاری روت	چنان کن بدیشان که کارگاه او
عدی را به حیدر رحمت سپری	غنیمت شمر مالش از هر دری	بد حاجت که گویم چه کن گاه جنگ	میان من و تو سخن چون گذشت
روان گشت حیدر بتاپید دو	از آن جست یاری که یاری از او	علم چون بسر حد طی راست کرد	عدی زو بگردانید رای سر
کسی را که اقبال باشد قرین	بحیدر علی در بنیاید بکین	ز کیشش چو یک تن باشد بدل	از آن آل شود و در جستش تقی
یکی آنکه با او میدان رزم	کشیده تیغ کین و در آید بعزم	جو دوری دواندش بنهاد و بود	گریزان سوی شام رحلت نمود
بجا ماند مال و منال و فرس	بشد همرهش هر که شد یک تنه	شتر نابکی بد در ره و باد قار	عیالی بر او کرده بودند بار
امیری که هر کس اش ایمان بود	بکیتی ز کیش گریزان بود	جو بر آن غنایم نظر برگماشت	بضبطش بکوشید تا جهد داشت
مگر خواهری بد عدی را بجا	بکیش پدر ایک پیچیده جا	که هر زن در آن قوم وا ناتری	ز جنس بهر دیر ترساری
چو آن قوم ترسا ولی حق پرست	گریزان بجز طاعت از سر جسته	بدست علی و ولی شد اسیر	که از او پیش هر بتم از جدیر
بنا کرده بودند آن قوم جوان	یکی معبد از سنگ در کوه سار	تهی کرد و از سنگ وی بکین	که پیششان نهادند بر روی زمین
علی کرد آن خانه با بیت خراب	که پیش بت بند سنگ و این قاب	بقهر تش غبار کرد زیر و زبر	که شد جای آن کوهساری دگر
چو آورد بر جای از جدای	بنزد رسول خدا کرد جای	نبی با تو جنابش بوسه داد	بر آن فرق تاج کرامت نهاد
جز مو و تا خیمه چون نیم	بدرگاه مسجد زند از ادم	ذی وقت حاتم حضید احترام	بحکم نبی کرد جا و مقام
سه روزش در آن خیمه چون بود جا	ز بیگانگی شد بسی آشنا	بروز چارم که قندیل نور	بر او وقت در مسجد و مر نور
چو خورشید شد سید المرسلین	فروزنده مسجد از شمع دین	برون آمد از خیمه آن زن ملول	بر او راه بگرفت و گفت ای رسول
ز نسل کریمان این بود تخت	ترا نیز منت بسی بر سرست	چه باشد که آزاد سازی مرا	دگر بار از احسان نوازی مرا
که سوی برادر مکن گفتم	و زین لطف و احسانش اگر کم	نبی گفت با او که ای بیزال	که با میر و پیشش آن بد خصال
که با خداوند دارد و ستیز	ز دین هادی باشد او را گریز	چو این گفت رو سوی مسجد فکند	زمین شد ز نعلین او سر بلند

چو آن مژده گوش شنید آن نگار / بر آن خیمه بگذشت اقبال وار
همان گفت آن زن بشاه رسل / جوابش همان آمد از جزو و کل
برون شد سپهر ناله و آه کرد / بسی بنالید و بی خوابه کرد
بیارات سید زبان کرم / بگفتا گزین آن محو [illegible] غم
که همه جو جو یابی درین آه و ور / روان ساخت پاشش [illegible] مصور
چو روزی دو بگذشت از تازیان / سوی شام جو بود چندی روان
بخاکش [illegible] و خیره از کرد / بی نیز بر قول خود کار کرد
شتر او [illegible] ز پیش زبان / بسوی برادر [illegible]
ز سر [illegible] / برنجش سخنها بگوشش کشید
که او از عدی بود در سال / بدانش قرین بود و فرخ جمال
علیش چو آورد خاطر [illegible] / نشستند یکجا بجای نشست
از او صورت و سیرت شاه دین / همی کرد یک یک سوال [illegible]
[illegible] که دیده [illegible] / همی گفت لیکن [illegible]
بجائیم جانی [illegible] بر زبان / تمامی در آن [illegible] صفاتی چنان
که هر موز بانی شود گرد از / دو عالم جهان شد [illegible] باز
عدی این سخنها چو بشنید از او / بگفتا مرا باد تا بید از او
بدو گفت [illegible] که بر خیز زود / روان شو بدرگاه او کن سجود
برین گفته نغز و دیگر سخن / روان کرد در ملک یثرب وطن
چنان بود مشتاق احمد ز جان / که دجال شد سوی مسجد روان
چو افتاد چشمش بر آن نور پاک / بیفتاد از دو ره بر روی خاک
سلامی ز صدق و تواضع نمود / تو گفتی که [illegible] برجست [illegible] گشود
ملک از کجا تو چنین پادشاه / که روح الامینش بود پیک راه
ولی چون فروز درج [illegible] / چو پروانه گردد ملک بر سرش
زبان را بپرسش نبی برگشاد / که [illegible]
بگفت ای نبی این جهانم منم / بدرگاه تو کم ز هر کم منم
نبی گرچه هرگز نبودش قیام / پی اهل کفر و نکرد احترام
ولی چون که [illegible] اسلام بود / ز [illegible] تواضع نمود
بهمره سوی خانه شد در راه / بدو از فراش خودش جایگاه
رسول خدا او شد [illegible] / خورش [illegible] زمین [illegible] برابر نشست
عدی را یقین شد ازین احترام / که دید رسولیت عالی مقام
از آنرو که شاهان بکس جای تک / نخواهند داد [illegible] خاک
طلب کرد اسلام و خواهش نمود / نبی هم بتلقین زبان بر گشود
برافروخت ز اسلام شمع [illegible] / جز شمع زبان [illegible] قندیل جان
پس از چند که گرد ره سوی طی / تمامی مسلمان شدند اهل طی
درین سال هر کس که [illegible] / ز اسلام سود [illegible] چرخ سر
الهی بشمعی که چون آفتاب / ز نورش بود بحر و بر نور تاب
که از والدی [illegible] / ز ظلمات و مشعل [illegible] پیش
الهی بر آن پر تو مشتعل / که ظلمت نه داشته صحرای دل
که والدی [illegible] چون نور از او / بصحرای حشرم مگردان ز رو
الهی باکرام آن پر کرم / که دامن فشاند بگنج درم
که ما را ز روی کرم ای کریم / مکن جز بدرگاه جودت مقیم
الهی به نیکان سر انجمن / اگر نیک مرد و گر نیک زن

که هنگام خشم زنگیان شمار / [illegible]
الهی بر آن لطف و آن یاوری / گران کم بهار ابراه آوری
که کردم اگر جرم سالی دراز / دم مرگم از تو [illegible] فراز
گر از گبر و ترسا اسیری گم است / جو فضل تو یاد آوری [illegible]
تو چون دین [illegible] کبر صد سال [illegible] / بر ترسای [illegible]

بیان وجه تسمیه آن حج مطهره که باسم شریف اهل [illegible] و سبب نزول آیه کریمه تطهیر در شان آن یگانهای بی نظیر علیهم الصلوات والسلام من الله العلی العلام و حکایت اقدام انصاری بمباهله بعد از نزول آیه عظیم الشان مباهله

بیا باغبانا بیا و رنوید / که در پرده ابر گلها دمید
چو هنگام فرصت غافل نمان / بر فیضی از ما و فیضی رسان
بدانی که در پرده چشم زار / جهان پیر و از خیالات یار
ازین اشک معلوم کن [illegible] / که هر قطع [illegible] از [illegible]
بدایه ز پاکی بپاکی نشان / ز پاکان چنان [illegible] جان
چه خلوت مقامی و آن پرده کس / نه جز خویش با خویشتن همنفس
چه کس خود که [illegible] هم جا / که شد ز اعتبار [illegible]
وجودی خود [illegible] جلوه گر / ز یک پرده هر دم [illegible] دگر
در آن پرده [illegible] / درین پرده در جامه آفتاب
بجز آتشی در دل اول نبود / چو آمد بچشم آب یا خون نمود
جو آتش بود اصل این خون و آب / تعین بسوز [illegible] تاب
بدین آتش از شاخ گل برفروز / درین شعله خار و خس [illegible] بسوز
وگر بسته دیده اعتبار / ز آتش [illegible]
جو آتش پرستان [illegible] شعله زو / برافروز [illegible] جسم و جان تو دود
گر افتد آتش که در جان ما / اگر جسم و جانت بسوزد رواست
وگر غیر از نیست [illegible] / قرین من و جان و با نام فنا
ولی چون تو دانی که با مات حق / نهان نیست [illegible] پیدا حق
نیاری تو با ما که در ابتهال / بدین [illegible] الهی از ذوالجلال
ترا چون دو دل [illegible] / چه دانی که در پرده راز [illegible]
چنین گفت نقل آنکه [illegible] / که هر دمی با قدرت [illegible] داشت
بنقلی که از راویان شنید / [illegible] رسید
که گفتا نبی بود در پیش من / از او هر همی بر دل ریش من
کنیزی چنین گفت کای مصطفی / بد طالب [illegible] شد مرتضی
[illegible] نیز بر [illegible] کند / بخیر النسا فاطمه [illegible]
مرا گفت میخواهم [illegible] نام / که یکسو شوی از اهل بیت کرام
بامرش چو کردم ز خدمت [illegible] / نشان دادن آن دو شهزاده [illegible]
یکی دست در گردن شاه کرد / وگر دست در گردن [illegible] کرد
یکایک بسوی [illegible] شان / بتعظیم [illegible] برادر [illegible] شان
بیاورد و انگور بر ایشان کشید / عبای [illegible] با خطوط [illegible]
ز مو [illegible] کان [illegible] / در آب و تابی [illegible] ضعف
از ایشان نشانها که با این عباست / عجب گر نه آن پرده چشم ماست
بگفت ای خدایی که [illegible] / سزای پرستش تویی بی گمان

تو دانی که اینها بمن بستگند   عزیز من و اهل بیت منند
ز خلق تو زینها بمن دوستر   کسی نیست از فلک و ملک تا بشر
ز نور جمال اکرم پاک زاد   ز تطهیرشان تو ز افلاک داد
چو این گفت جبریل آمد فرود   رسانید از خداوند بر وی درود
بتطهیر اهل بیت ظهور   رسانید آیتی را بشیر و چو نور
جوی طاقتی پشت صبرم شکست   گرفتم بکنار جبار اید دست
که خود را از ان سلک سازم زهی   رسول خدا از کرم در کشید
بگفتم برازی که من جستم   که از اهل بیت شما نیستم
ترا گفت زو جستم شاهست   بتو یکی و غیر هم نا بحجت
درین پرده ننهد ولی کس قدم   نه تنها تو جبریل فرخنده هم
و گر تا قیامت کرد نقل این چنین   گزین تا سر چون شد مشرف زمین
نبی شد روان سوی بیت ام   باین کار شد در عبا جای گیر
بگفت ای خدا این گروه عبا   مرا اهل بیتند رحمت نما
وزان پرده جبریل هر سو شتافت   گر آن راه مهد بشی ولی ره نیافت
خوش آن پرده کز رحمت پرده ساز   در و محرمی نیست جز اهل راز
ببزمی که جز یار با یار نیست   اگر چه جبریل است کش بار نیست
ز جبریل آمد بدوش علی   پیامی بود کاو رود از خدا
نبی را چو در لی مع الله کند   دران بزم جبریل با جان کند
شهید یا را که بزمی آلا بهر یار   بگلشن خوش آید نوای هزار
چو خلوت گزیند محب با حبیب   بود دور از سر نغمه عندلیب
ولایت چو کرد از نبوت ردا   کسی را نخلقت و گر با خدا
بانجا نه خوش است و با یار گوش   ضرورت بود در میانه سروش
نبوت چو شد در ولایت نهان   نمیکرد آنجا بجز حق عیان
زبان و بیان نیست آنجا بکار   که جبریل از خدا شرم دار
ترا ای که نی مغز بینم نه گوش   نه در گوش فهم و نه در مغز هوش
ز انصاف بی هوشیت کرده دور   که غالب بود بر تو ظلمت بنور
بجایی که جبریل را نیست راه   که از غار کوهی و کاه از گیاه
الهی مگو باش شیدا بکیدگر   تو از خار و خار از تو بیزار تر
بنقلی و گر ناقلی راست گوی   رسیدان نقل این چنین بر دو کوی
که چون امر دین منتشر شد تمام   برین منتخر گشت هر خاص و عام
رواج آب بر هر که و هر چه بود   بتعظیم اسلام لب بر گشود
ز اقبال اکثر مسلمان شدند   بدنیا و عقبی ز نیکان شدند
بهر سستند از جزیه بعضی دگر   خریدند بی مایه جانی بزر
اگر بود یک قوم عالی شکوه   ز نجران لقب یافته آن گروه
نصاری ولی آن گروه دغا   که اگر ز عیسی و نی از خدا
بسال دم شان چنین رفت رای   که سازند بر درگه فیض جای
چو روشن شود از نبی حق شان   نیک و بد او رکند امتحان
باسلام یا جزیه عجز و دل   بیابند امانی ز شاه رسل
دگر ناقلی گفت کامد کتاب   باین قوم از ان درگه مستطاب
گر از کیش باطل کنارند دست   و گرنه ز جا نها بدارند دست
بهر وجه باری شدند آن خسان   پی بحر به سوی سید روان
شنیدم که کس از ان قوم خوار   بدرگاه عزت کشیدند بار

ابوحارثه

ابو حارثه سرور آن لئام   که اسقف بخوانش گفتند نام
اسقف نیز گفتند و هم دجوت   که معنی این هر دو دانشور است
ز احبار کامل دو کس همرهش   که سازند از نیک و بد آگهش
یکی سید و باز عبدالمسیح   لقب عاقب از کاملان فصیح
بجو در شهر کردند راه از سفر   نشستند یک گوشه با همدگر
زدودند گرد ره از دو پای   پلاس پشمین جامه کردند رای
ز بوی خوش و زینت و زر و گهر   بدل گشت با کرد بستان عبیر
نمودند آن مردم بد گهر   ز زرین سراپای خود را بزر
بگردن دو شاخه ز چوب صلیب   برفتند زین سان ببزم حبیب
نبی کرده در ظهر ادای نماز   بقولی شده عصر را کارساز
مکان کرد در مسجد آن سرور دین   گروهی ز اسلام مشکین
نصاری شدند از نزهش کامیاب   چو دیدند که جد بحش کند آفتاب
جو آورد کس تحیت بجای   بطرزی که آن بود شان آیین و رای
نبی سوی ایشان نکرد التفات   گزینشان نمی یافت بوی نجات
بیک گوشه آن قوم بی احتراز   بستند بر بیت مقدس نماز
کسی منتظار خلوت کردن از آن   نبی گفت بگذار بر حالشان
چو شد آن سجود و رکوع و قیام   بدان گونه در با نمازی تمام
بنزدیک سید شدند آن خسان   گشادند بر هر طرف بی لسان
بگفتند بسیاری از مهملات   شدند ملتفت سید کائنات
ز بی التفاتی چو جان کاستند   پریشان و محروم بر خاستند
گرفتند بر منزل خویش راه   رسیدند در پیش بوس شاه
خرامان چو سرو روانی بطوف   بخدمت درش عبد رحمن عوف
باخلاص چون ابن عوف قدیم   بنصرانیان بود یار و ندیم
بگفتند با او که ان مقتدا   طلب کرد ما را بر او هدی
کنون کامدیم از ره باتش جواب   شنیدن نیاریم از هیچ باب
سبب چیست یا رب ما کن عیان   که تا رفع سازیم گرد از میان
جوابا بنو ابن عوف از ضمیر   بپرسید از حضرت شاه امیر
سراپا ازین شناسای راز   بگفتا ز زینت کنند احتراز
چو رهبان بپوشند رخت خضوع   بخدمت در آیند با صد خشوع
گر التفاتی فتد سوی شان   نبی افکند چشم بر روی شان
دگر روز کین گبر خز پوش مهر   برون آمد از رخت و بنمود چهر
نصاری بطرزی که فرمود شاه   بسوی نبی بر گرفتند راه
بخدمت رسیدند و گر التفات   چنین گفت پس آن دلیل نجات
گدای ره و شیطانشان در رفیق   ازین شد عمل با شما آن طریق
بصورت چو گشتید از روی تاب   بمعنی از وهم کنید اجتناب
ز راه غلط پای بیرون نهید   بدین نبی دست بیعت دهید
چو این گفت آن سرور کائنات   عیان کرد بسیاری از معجزات
پی مشورت جملگی خواستند   برخصت از آن بزم برخاستند
بگفتند چون مشورت شد دراز   که از حال عیسی بپرسیم باز
بگوید سخن گر بدلخواه ما   باسلام گردد بدل راه ما
بعیسی گرش نیست این اعتقاد   نداریم با او بغیر از عناد
چو خورشید رخشنده روز دگر   بیاورد از انوار عیسی خبر

برفتند و چون گشت روشن رسول / ز عیسی خبر خواستند از رسول
بخواند آیتی را که در شان او / که او نیست جز بنده خاص او
ز سولت و روح الله اندر شهود / کلامیست کالقی بمریم نمود
بگفتند آن مردم بی خبر / که یا رب که او زاده است از پدر
نبی گفت نی از پدر او برست / بگفتند پس بی پدر بنده نیست
درین گفت و گو پیک وحی خدا / رسانید آیه خلقت روح را
که گر بی پدر زاد او بوالبشر / بری بود از مادر و از پدر
در آیه قم انکه صدق مقال / بنفرین عیان کرده و ابتهال
چو از وحی سید علیه السلام / برآمد بخواند آیه را برانام
چنین گفت آنکه که پروردگار / چنین کرد بر من بوحی آشکار
که از بعد نفرین بلای عظیم / بر اهل بلا می فرستد کریم
بمهلت برفتند بر جای شب / که فردا بنفرین گشایند لب
جهان تیره شد چون اول عشا / ز هر کس بنوعی سخن سر گشا
ابو حارثه گفت کای مردمان / بصحرا چو گردید فردا روان
محمد گر آید بر اهل و عیال / بنفرین گراید پی ابتهال
بدانید کو حجت است ای گروه / بترسید کامد بلا کوه کوه
وگر با صحابه روان میشود / در و غش ازینجا عیان میشود
چنین گفت هر یک از آن مرد و زن / کز اخبار بودند دانای فن
گر اهل نجران چو دانید راست / که بی‌شک محمد رسول خداست
برو آیتی کامد از حق فرود / خلافی در اطوار عیسی نبود
نکشتند قومی وگر پیش ازین / بنفرین پیغمبر خود قرین
که آمد بر ایشان نیامد بلا / بترسید ای مردم از ابتلا
چو روز دگر بر سپهر آفتاب / برافروخت رخ همچو ماه از نقاب
رسول خدا آفتاب زمین / روان گشت با اهل بیت گزین
در آورد دست علی را بدست / چو دستی گران دست صنعت شکست
روان در پیش آن سید المتقین / دو شهزاده یعنی حسن با حسین
خرامان پس پشت سید بتول / چه خواهند اینها که بود فضول
بدین گونه رخ سوی صحرا فکند / دران جان که ذر بر غضاری فکند
چنین گفت آن چار فرخنده را / که گویید آمین چو گویم دعا
بیا نکته بشنو ای با خبر / که گر سنگ باشی بیابی اثر
در آیه زنان هم بیاریم گفت / وزین زن غرض بی سخن بد جفت
از آن رو که اینان و اینها قرین / بما و شدند مردان ما تیز بین
زنان زان بیاورد سید ولی / پس از ما غرض بود ذات علی
که چون یک تنند آن دو پاکیزه تن / از آن گفت ما و نفس ما و من
گر احوال از دو بینی نهان / کند ز احوال را بشرک گذار
زمانی قرین با انصاف شو / بیا ترک کن باطن صاف شو
ولی صد دلیل از حدیث و کتاب / اگر بر تو خوانم که هستی بخواب
بران گونه باری بری از ریا / در آن دشت بر درگه کبریا
نصاری چو دیدند آن پنج تن / پریشان فرو بست راه سخن
بصد جهد گفتند با یکدگر / که سازید بر اعتمادش نظر
که بر جانب حق چنان واثقست / گر آورده هر کس بر او شفقت
ابو حارثه گفت والله که من / عیان بینم از روی این پنج تن

که خوانند

که خواهند اگر در دعا از خدای / که کوهی بیفتد بیفتند ز پای
بگو چیست آهنگ این کین کند / که گوید دعا و که آمین کند
بنفرین میایید و در ابتهال / گریزان و ترسان شوید از زوال
بگفت ای نبی نزد یک سید رفت / بگفت ای که از تو جهان را شرفت
نه بینیم ما زوال آن یاوری / که با تو کنیم انچنین داوری
بگفتا پس ایمان بیارید زود / بدین از جهنم برآرید دود
بگفتند کیشش عیسی پرست / نیاریم همسر و دون ای حق پرست
بگفتا که پس همچو مردان مرد / مهیا شوید از برای نبرد
بگفتند ما را سر حرب نیست / که آن قوت دست و آن ضرب نیست
ولی میکنیم از تو جزیه قبول / ببخشای بر عاجزان ای رسول
دهیمت بهر سال ما سیم و زر / که داوود بنمود بر آتش هنر
حلل حله بی غش و عار / بیاریم سالی دو نوبت هزار
یکی در صفر دیگری در رجب / که چل درهم ارزد یکی در عرب
بران عجز و خواری نبی اکرم / ببخشود و زد بر امانشان رقم
امان نامه شان از زبان کسی / که تیغش نمی داد امان کسی
چو کار امان نامه آمد بسر / حبیب خدا افتخار بشر
بگفتا بحق خدای جهان / که از دست قدرت مراد اختران
که نفرین اگر آمدی در وجود / برآوردی آتش ازین قوم دود
نخستین صور شان دگرگون شدی / بشکل خنازیر و میمون شدی
تمام اهل نجران شدندی هلاک / چه مرغ و چه وحش از بلند و مغاک
بسر نامده سال اندر جهان / ندادی ز نصرانیی کس نشان
فدا باد جانها بقومی چنین / چه جان با جهان آسمان و زمین
الهی بپاک از آل عبا / که دادیش از عصمت خود ردا
که در پرده عصمت کن مقیم / من و اهل بیت مرا ای کریم
الهی باعجاز آیات پاک / که آید بپاکی بپاکان خاک
که از جنس شیطان مرا پاک دار / برحمانی خویش ای کردگار
الهی بآن دست و آن زور دست / که هر کو بر دشمنی زو برست
که سر دشمنی را بمن یار کن / وگرنه بصد خواریش خوار کن
الهی بآنها که در داوری / نخواهند جز تو کسی یاوری
که غالب کنم زانچنان بر عدو / که در داوری جز تو گیرم ازو
الهی بآن ابن عم کامران / که یابند گبران ز کلکش امان
که من گر بیودم وگر گرهم / که در نامه من امان کن رقم
اسیری اگر پادشاه و گداست / غلام غلامان آل عباست
بجز نزل ایمان بخوانش مده / ورا ایمان بخشی امانش مده

ذکر حجة الوداع و رتبه حضرت نبی مطاع بمکه عالی ارتفاع حج و جمع آمدن خلایق و حشر از متوطنان مکه و گفتن بوداع حضرت اینجا اکبر

بیا باغبانا که حق عالمست / که گل را وداع چمن لازمست
پر از بار غم ماند بس باغها / سیه خانه لاله از داغها
بیاران همدم رسان این خبر / رسانند خود را ببستان سحر
که روزی دو با هم طوافی کنیم / ازین مردوان انحرافی کنیم
ز بستان خدایی کریم وار / بلطفش و کرمش امیدوار
که بینند چو دلهای با درد و داغ / شود راضی از ما خداوند باغ

ازانت مقیم نگاه و طواف / که تا ماند بسی این مطاف
بطوف حرم ازو آید شاد / کنند از غریزه [illegible] شاد
چو خواهد شد از حمد گرانقطاع / برآریم طوفی بعزم وداع
بحیثیم زین باغ و بستان سرای / بسی گل چو پاشد رضای خدای
کسی را که بود از جدایی خبر / چنین از جگر سوخت ما را جگر
دلش از منافق چو آزرده بود / غنیمت بملک موافق نمود
جهنم بود جای اهل نفاق / برین نیک و بد را بود اتفاق
دهم سال از هجرت آن یار غار / ز یثرب سوی کعبه بربست بار
سوی خانه خویشتن می نمود / اگر چند از و خانه خالی نبود
دران ره بمقصود چون پا کشاد / در اول قدم پا بمقصد نهاد
یکی خطبه خواند از بیانی بلیغ / سخن جز زبانش [illegible] تیغ
بگفتا که این بندگان خدا / که گویند هستیم امت ترا
هر آنکس که جز خالق داورست / بمیرد اگر چند پیغمبرست
ولی گرچه دشوار و دورست راه / عامت بنزدیک چون یک نگاه
که هر کس ندارد ازین هر دو دوست / کند بزم فردوس جای نشست
دگر اهل بیت من آن قوم پاک / که افروزد از نورشان بزم خاک
که چون مشک ازو فکر [illegible] بود / دماغم از و بوی دیگر بود
ولیکن بجابر شنیدم خبر / حدیثی که گفت از کرین بشر
مرا زین سخن شوق دین شد زیاد / بپرسیدم از فخر اهل رشاد
ترا فخر بر آدم و عالمست / ازین فخر آدم [illegible]
چو بر جمله کرد ایزدت رهنما / مرا نیز [illegible] راهی نما

شو و سال ما خرم این آستانه / بگلگشت و شادی در [illegible] بستان
دمی یاد کریاد از ایشان کنیم / دل خویش باشاد از ایشان کنیم
چو این بزم ما آخرین منزلست / بگوییم هر چیز کان در دلست
کزین گلشن جنت آیین ما / تمامت آرایش دین ما
که بر حضرت سید کاینات / چو [illegible] روشن شد ایام حیات
که در بزم اگر صد موافق بود / بود [illegible] رنج از یک منافق بود
جدایی برا صحبت [illegible] / چو باشند کان نفاق دران
فرشته سوی مکه آمد که او / ز غربت بسوی وطن راه کرد
فرستاد هر سو بهر کس پیام / که آمد ره سوی بیت الحرام
چو از کار آداب حج شد بسر / بعرفات ره کرد آن نامور
پیمبر محمد [illegible] / سبب ساز ترتیب و رسم جهان
بعالم [illegible] و خیر و حکمت / خبر داد هر کس [illegible] چاره [illegible]
ازین ره عیان شد هر آنکو [illegible] خویش / ز منزل رهی دور تر آمد به پیش
درین حج وداع شما میکنم / بدین ره [illegible]
یکی ز آن دو رهبر کتاب خداست / که هر سطر از آن [illegible]
سر نوبت شد از اهل بیتش یکی / شکرهای ازین [illegible] آن
نشد زین حدیث [illegible] عیان / کو تفصیلشان کرده یا شد بیان
که چون پرده بگشاد چرخ کبود / کلام لطیف [illegible] آمد فرود
که ای خاطر افروز ارباب دین / منور کن چشم اهل یقین
زده از عرش جبریل [illegible] قدم / درین آن که شد زین قدم محترم
ازین آیه کز حق شد او را نزول / عیان گشت [illegible] خدا و رسول

خدا از نبوده [illegible] آنچه هست / ترا هم رسالت قوی کرده است
نشان ده که پیششان اطاعت کنم / چنان کش خدا گفت طاعت کنم
هر آنکس نکرد و شناسای او / بروز جزا وای او وای او
ز مکنون سر خدا پرسیم / چه با پرسیم و [illegible] پرسیم
خدا داوه [illegible] خبر / ده و دو خلیفه پس از یکدگر
پس از وی حسن آن جهان مقتداست / امامی جزاو هر که دارد خطاست
علی بعد از او که از صلب اوست / خلافت بنامش رقم کرده دوست
بسا [illegible] ببینی تو ای جابرش / ز من هم سلامی رسانی [illegible]
دگر زاده اش موسی آن مقتدا / که بر خلق عالم بود پیشوا
ازین پس امامی دگر با نام / تو این [illegible] علی [illegible]
خلافت حسن را بود از پس / که باشد ولادت ز صلب [illegible]
بود حجت [illegible] / ز حق [illegible] باقی میان [illegible]
شود غایب از شیعه و دوستان / زمانی که [illegible] خدا [illegible] آن
شود چون بفرمان پروردگار / چو خورشید پاک از ابر آشکار
چنین گفت جابر که از جان او / خدا باد راضی و زایمان او
در ایام غیبت از و شیعه را / بود [illegible] حکم خدا
که از نور او روشنی شیعه را / رسد دم بدم در زمان خفا
بدانسان که در ابر تابنده هور / رساند بخلق جهان نفع و نور
نبی چون ز یثرب عنان برکشود / علی را بسوی یمن رو نمود
امیر جهان [illegible] ره کرد و بود / صد اشتر پی [illegible] آورده بود
چو نوبت ز ارکان بقربان رسید / بشد کار تن نوبت جان رسید

اولی الامر لیکن ندانم که کیست / [illegible]
[illegible] شود نام کش قرین / بنام تو و نام جان آفرین
نبی گفت کای جابر سرفراز / [illegible]
بگویم ترا این سخن گوش دار / زبان را ز اغیار خاموش دار
نخستین ایشان تو بو تراب / پس از [illegible]
حسن چون [illegible] کرد رو / حسین آید [illegible]
محمد پس از باب [illegible] بود / که نامش بتوریت باقر بود
ز پشتش دگر جعفر صادقست / امامی که در علم دین حاذقست
پس از وی دگر ابن موسی علی / امامی از [illegible] حق منجلی
بخلق جهان بعد از و شاه دین / ز صلب محمد علی شد یقین
پس از وی [illegible] بود / که همچون [illegible]
محمد حسن باب و جدش علی / که عالم فروزد [illegible]
درین مدت او را نخوانده امام / مگر خالصی در ره دین تمام
کند مشرق و مغرب از ملک خاک / مسخر بفرمان یزدان پاک
[illegible] / که ای در دو عالم شده محترم
بگفتا [illegible] / بحق خدایی که کردم رسول
رساند [illegible] بدین قوم [illegible] / ز نور ولایت بلطف و کرم
چو از نقل جابر [illegible] خبر / کنم از حکایت سخن مختصر
که او [illegible] از مال حلال / [illegible] نیک فال
بنقل [illegible] / که بعضی از آن بود با شاه دین
[illegible] نبی تیغ [illegible] / ازان [illegible] گشت [illegible]

٥٥

چه سالی که غمرشس آمد بسر
بو بیاسالست چون نجان خویش شد غم خر
محنت و بلا و محنت رسانید زود
قدا باد جانم با ایشان کرد
رسانید جبرئیل عالی سریر
الهی بآن ذات بی محالت
الهی بآن ذات بی اوصاف
الهی بجانی که با آن نعت
الهی با ولاد پاک رسول
الهی بذاتی که در نعت
که کشتی ده از ... ایشان جدا
بروی ... سری در ... برکشای
بنعمت ... بر او اکر روزکار
بیا با نجان برکشا کوش جان
ندانم چه حالست بلبل ...
ز بلبل ... مستی صوت وی
بر کس کزین باده ...
دریغا که این باغ و بستان ...
ز باغ ار شود بلبلی بر کنار
مباد ابر زنیک برجای ...
وکر ... نیکست کوید سخن

قدا شدی ... آن ... کر
... خویش ... و ...
بنی با ... دست ... کشود
بیک کار ... بود ...
ز الیوم اکملت و ...
که بر روی عیان بود ...
کمکرد آخر ... طوات
که ج ازو ... ایشان
... و ... قبول

باقی بعز جان او شاه دین
بغز ... که ... کی
بغیر از رسول ... تیغ
بارکان ... کشت چون ...
بابلاغ ان آیه چون ... کشود
که آید ... کام ... فراز
که ... ای کرده کار
که این خانه را ... کند جان ...
که ... بان ... ان

علی ولی ... خون ...
بهم کرد ... از غلامان ...
بران خورد ... کس زشد ...
بدانسان که ... دل کرد جای
بر او ... توجه نمود
بکامیم ... جان ساز
براه ... طاعت ...
وان خانه زان جان ... اشتعال
جو جا ... بغیر ای ... جان
بغیر از نبوت شریک نیست
... بی نصیبی ازین خان ...
... خویش ...
... چون ... خواهش ...

خطبه فرمودن آن خطیب ... خطاب
لولاک در غدیر خم و رسانیدن ... ولایت حضرت
امیر المومنین ... بر ... صلی الله
علیها و آلهما ... الهما

که بلبل کرباره شد خطبه خوان
که شد فزون ... کلش
که انجام ... بست ...
که از اهل ...
نداره ... و بلبل جا
په غم چون بود جای ...
که از نیک حاصل شود ...
بدست ... بروا ... کی

بیا ... از شاخ کل منبری
از کلشن ... آید بکوش
... و ...
در افسرده جانست و کو نظر
ولی خوش ... آن بلبل ...
وکر زاغ برجای ... آرد ...
زنیکان سخن کر بروی ...
مکن غدر ... کر ... غدیر

... پوشش ... انخری
... از بلبل نوای ...
که راحت ... ال ...
... ازین باد ...
که چون ...
قضا با ... ار ...
مرغ ... سخن ... بجای خود
نباشد ... جام کیم

بخدا کشتی با نجر جانی تو بود
که ... شاه کرد ...
شنشاه ... ... جان
زروی ... چون ...
بجت منزل ... تابناک
همیز و ... از هوا
فلک را ... برتری ...
صدایی که از ... آمد بکوش
کجایی که ... بود از ...
دان ... شد جای کیر
چو جنک ... مغیلان آن
فرود آمد ... و آرام ...
بیام آمد از حاکم ...
بنی کفت تا ... ساختند
تو کشتی کزین کلشن ...
... شد ...
اکر فرقه ... و کر ...
خدایی که او بی شریکست ...
غرض ... و ...
کر او ... کسی زین نظر
ولی ... ازو ... کسی

ازان غدر ... تا ابد
کر کردون ... جای کیر
ملک خلافت خلیفه ...
زکردش ... شد
جمل آفتابش ...
که ... زد ... پیا
که ... کرد ...
بتن جان فزود ...
ازو بود ... خطر ...
... و ...
که کیرد ...
زکردش زمین ...
که ابلاغ کن امر ...
زرفت ... منبری ساختند
دو شاخ از یکی اصل ...
شود ... بیک نور ...
برین منبر از نوری آمد عیان
جز او در جهان بی قرین ... کس
درین آینه صورتی ... نمود
... بود ... لباس بشر
ولی برکزید از ولایت ...

... ولایت ...
... بجا و
...
... بجایی ...
... آبی ...
... و کار و ...
... ذات ...
... بوده ...
اکر آمویی کرد ...
بجای ... بر ... زمین
... آب و ... شفا
با سودکی چون زمانی غنود
چه ... آن ناطق ...
... و برکف ...
... ایشان ... آن منبر ...
... و ...
... چون ... بکشاد
چو کمکش ... ... بر
... بجاست ...
... چشم بینا ...
ولی ... کوی

رسالت چنین ... خبر
... والی ...
شد از ...
...
از ... آب ...
... که ...
... آسمان ...
... خاک ...
...
دو ...
... چون ...
عیان ... وحی ...
... مولای ...
بر آور ...
...
...
نخستین خدا ...
از آن ...
بدین ... نظر ... عیان
شب تار و مهر از کجا تا کجا
ولی خدا ... ول ... جوی

نمودن بشکل ولایت توان   ولی شیشه چون لعل نبود روان
چو از حمد باری خطابت نمود   کلید زبان قفل لب برگشود

بنین گفت کای مجمع حاضران   که نبود جز اسلامستان بر زبان
ز اولیست آیا بحال شما   تصرف مرا از خیال شما

بکار شما کاردان تر نیم   ز نفس شما مهربان تر نیم
بگفتند یکسر که اولی توی   بهر چیز بر باید از ما توی

بگفت این علی پس چو اولی منم   بود مولی آنرا که مولی منم
خدایا تو با یار او باش یار   بخصمش عدو باش ای کردگار

مدد باش آنرا که کوشش مدد   امان هر که امیدش از جسد
بهمراه او ساز دایر مدام   تو حق را بوجهی که اوراست کام

شنیدم که چون کرد مجلس تمام   رسول خدا و خیر الانام
بیاخاست حسان که گفت ای نبی   بخوانم درین باب نظمی جلی

نبی خفتش او را و نظمی بخواه   که چون گوش شد ازان چشم حیران تمام
بمدح علی آن ولایت پناه   که مهرش بود قبله بارگاه

ازان جمله در ضمن هستی چو در   بیارات این حلقه و گوش حر
کرامستم بجان چاکر آن امیر   که فرمود شاه رسل در غدیر

که بر خیره نشانها که از بعد من   امامی تو تو با وصی انجمن
نبی کرد تحسین و زاهل حضور   نشد با نغش کس نهر زبون کشت و دور

حسد را اگر در دلی راه نیست   بداند که جز وی کسی شاه نیست
گرد از کف شنیده این مراد   بدانش تحسین چرا می کشاد

عدو نیز اگر داشت بحثی در آن   بمنعش بیایت را نفی آن
چو خورشید این مدعی روشنست   ولی مرغ شب روز در مرد نست

چو حسان ببر برد نظم جلی   فرود آمد آنگه نبی با وصی
بفرمود تا خیمه در غدیر   برابر زده خدا از برای امیر

دران خیمه جا داد پس شاه را   برافروخت چون شمع خرگاه را
بهر یک و دام خیر الانام   بران شد که گویند اورا امام

کشایند در تهنیت چون زبان   امیرش بخوانند یکسر مومنان
زمانی بانصاف آی ای عدو   نه انصاف این بر خلاف بگو

ولی رای شاهی چو در سر بود   گرانگه گر رای حیدر بود
دلایل برین قول تا راست است   نه اهل قبولش ولی هر کست

در اینجا بیانم چو آید بسر   فروزان بگویم در اینجا ذکر
الهی بآن جا که صاحب ضیا   که در چشم بینا بود توتیا

که چون توتیا کرده‌ام خاک در   کنش کرد نعلین این جو تراب
الهی بآن منبر سربلند   گرگشت از قدوم نبی ارجمند

که چون منزل ام کم آید بپیش   کرامت کنم خطبه بر نام خویش
الهی بآن خطبه و آن خطیب   که در باغ قدرت بود عندلیب

که کوشی دهم گوش بحثی شنوم   ولی هم که برگشتنش بگروم
الهی بآن حاکم بی نظیر   بحکم نبی مؤمنان را امیر

که چون مرگ ما را نماند بکار   پس از ما خلافت باهلش سپار
الهی بآن ناطق خوش بیان   که مدح علی باشدش بر زبان

که جز مدح این قوم عالی تبار   نگردد کر خود بر زبانم سپار
اسیری که نهر خطا را حرام   برین فرقه گویند از آن سلام

بجای خود او را تو جنبان سخن   برو ها لعل غنچه سپار کهن

بیا باغبانا که گل در چمن   ولی عهد میخواه ما نسترن

ولی چون بهشتن بود رای گل   بجز گل نه زیباست بر جای گل

چو می آید از نسترن بوی او   بود چشم گل روشن از روی او

رقم امامت کشیدن حضرت مصطفی مجتبی عالیمقام بعد از خود بر حضرت علی مرتضی علیهما السلام و ظهور اعجاز درین باب بر اهل بیت کرام و اصحاب از وقوع کوکبی منیر با کرامت در شرف خانه آن خورشید ولایت

چه گر نسترن هم بحکم خدای   زیبا و حوادث نماند بجای
ولی فی گل و نسترن ... باغ   دو روزی ز برگ خزان یافت داغ

خزان هم از آن فتنه شد در چمن   که در یکی ز گل لب بر جوشش تن
اگر نکهتش از گل دادی پیام   ز اول در آتش نمودی مقام

دلا از خزان ساز قطع نظر   نبودیت بی بود از ود کهن
چمن خانه گل بود بی سخن   فروزان در و کوکب نسترن

در آیه چو کوکب برج شرف   نظرهای بدبیت از ور بر طرف
عجب کوکبی گل بمعجز فروخت   گر او مشعل برج خورشید سوخت

یکی را از خانه پر نور شد   یکی چشمش از دود او کور شد
می کرد منجم نگاه رصد   بزیر زمین جا کند از چه

اقامت کند کوکب آنجا که او   مقامی رقم کرده از بهر او
جو سر زد چراز خبر کوی نور   چنین کرده در خانه دل ظهور

که آن خلق را مقتدا و امام   امام بحق در امامت تمام
شه کاظم الغیظ موسی لقب   بحق صادق القول صادق ...

فدا باد جان من او را تمام   بکاشش ز ایزد صلوات و سلام
چنین نقل فرموده است از ...   پدر از پدر بهترین البشر

که روزی که را اهل بیت گزین   با صحاب بودند یکجا کمین
زسرچشمه جان می شد از سر گران   فتاد از امامت سخن در میان

همی گو و کس هر کس تمام   امامت ز بعد نبی بر امم
بدا چشم آن کور فاسد دماغ   که در تاب خورشید جوید چراغ

روان در بر هرش چشمه خوشگوار   ز بی چشمی او را سر اختیار
چنین کوکبی در جهان نور پاش   بود شعله در چشم او ...

چو جوینده که چو بزرگان مرید   زند سر بسنگ سیاه ابد
ندارد ولی غیر روی سیاه   کسی گو شود گرم از دود کاه

توانی ولی ای بدانش تمام   گزین گفت و کو تا غنی شد امام
چه نقصان پذیرد فروزنده هور   که خفاش را ... کز بیند ز نور

اگر خاک بر هم زند آب ...   کشد لفظش آب در زیر ...
چراغ اگر در چش کوکب نهاد   جدا کرده اش حق و باطل ز او

نخواهد شد از لعل سیراب رنگ   شود خاتم ار لعلی از سنگ
بسر روی تو تاب از دود کاه   فروزنده مشعل بحر گاه شاه

چو گشت تحدی باغی گفتن ملول   برفتند همراه نزد رسول
بپرسید کستاخی از شاه دین   که امروز ما را خبر ده یقین

که بعد از تو ما را که باشد امام   که سازد برین امر عالی قیام
رسول خدا سید کامکار   جوابی بر آن کس بکرد آشکار

صفت طلوع آفتاب و برافروختن روز بنابیان

تعریف روز

دگر روز کز مشعلهٔ آفتاب / فروزنده شد خانهٔ خاک و آب
برافروخت شاه کواکب جبین / که ساید بدرگاه شاه زمین
جهان گرچه شب داشت بر جای روز / ستد از کفش تیغ گیتی فروز
کواکب فرو آمد از آسمان / گشاده بدرگاه سید زبان
که ای از تو عرش برین نورتاب / مبادا بجای تو جز آفتاب
کلاه گلشنت از خس و خار دور / روا نیست جز نور بر جای نور
بخورشید سید نظر برگماشت / سرش را باوج فلک برفراشت
دگر اهل اسلام جمع آمدند / بجویایی نور شمع آمدند
زبان را بخواهشگری داد تاب / از آن کان طلبکار لعل خوشاب
بصد لابه هر یک همین کام خواست / که بعد از تو بر ما امامت کراست
چنین گفت روشن از آن نور پاک / که فردا ازین گردون پایان خاک
یکی کوکب آید فرود از قضا / در آید به بیت زیاران ما
به پیچیدگان مرد فرخنده گفت / بجز وی کسی اهل این امر نیست
پس از من خلافت شد او را تمام / بامر خدا باشد انگشت امام
چو شد روز موعود هر کس که بود / بمنزل خود توقف نمود
چو کوکب شده چشمش از انتظار / سفیده و بگردون فکنده تتار
که آیا چه آید خود از آسمان / چراغی که روشن شود در جهان
که تا که برآمد چنان کوکبی / که شد روز روشن چو از خور شبی
چه کوکب چراغی ز بزم جنان / ز نورش فروزان همه خاندان
چو بزم جنان پرتوی زان ضیا / که روشنی یافت ارض و سما
فروزنده قندیلی از طاق عرش / فرود آمد از بهر تنویر فرش
بچشم خجالت خدای جهان / تو گفتی نظر تافت بر مؤمنان
چو بر خاک جا کرد آن آفتاب / فرو رفت در خانهٔ بوتراب
امام بحق آن امیر گزین / علی ولی سید المؤمنین
بپیوند از شاه خلافت پناه / که بر خیل ایمان جز او نیست شاه
همه‌اش گفت اولی الامر نهی امام / زبان برگشادش هزاران سلام
چو دیدند زین نیک و بد آنچنان / برافروخت زان دیدهٔ مؤمنان
بروند اهل نفاق از چه / علی حق هر کس بود امیر سید
منافق بغیبت زبان کرد باز / بهم گرمش خود گفت ابرار راز
که این مرد گمراه شد بیشکی / که جز این عمش نخواهد یکی
شب و روز در خشم آن کم‌نفس / ز راند بغیر از هوا و هوس
دمادم از این گفته بر خاک باد / زبانش بریده و تنش چاک باد
برین گفته بنجم عالی مکان / بسید فرود آمد از آسمان
دگر مؤمنان را بنفزود نور / دل و دیدهٔ دشمنان گشت کور
عدو را گمان بود کان خور پاک / علی را مگر خاست بر ملک خاک
ندانست کان شاه دنیا و دین / کند حکم بر آسمان و زمین
ولایت پناهی که آنجا که اوست / نه ملک زمین ست لایق به دوست
چه پروای ملک جهان باشدش / که در ملک دیگر مکان باشدش
مقید نکرده چنین جان پاک / به پیوند تن از تو آب و خاک
کنی گر ملک ولایت نهی / دو عالم بود زیر رایت وی
چه ملکی که در وی نشستی بود / که مرد از آتش بوت روی بود
بری باد آفت زپیرامنش / برافروخته باد از خرمنش

علی

الهی بشمعی که ایوان جان / منور فروزنده تاب زبان
که از مهر بخشش خانهٔ جسم من / بصحبت برافروز یا ذوالمنن
الهی بآن خانهٔ با صفا / که از نور خود داد او را ضیا
که از نور عرفان شبم روز کن / ز قربت خودم روز نوروز کن
الهی بآن کوکب مستنیر / که کرد او ز نو خانهٔ جان منیر
که دل را چنین تیره مگذار و تار / درین خانه زان نور شمعی در آر
الهی بحق امامان راه / که نورت بپاکی بود شان گواه
که از نور خود مشعله بر فروز / ز من چون ما پاک بینی بسوز
الهی بآن سید مقتدا / که هر گه نگفتی سخن از هوا
که بر دشمن دین نکرد غصه کم / فزون ساز قهر خود از دشمنم
بجز اسیری قلم میزند / از آن کلکش از نور دم میزند
تو بیدین اگر منکری کور باش / وگر منصفی همچو من نور باش

تعیین فرمودن حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم اسامة بن زید را با مهر سپاهی باجوم بجهت خونخواهی پدرش از لشکر بعضی بطارقهٔ روم و خروج مسیلمهٔ کذاب و ... و اسود عنسی در یمن و کشته شدن اسود بفرمان حضرت سید بدست ... خیل آن انجمن

بیا بلبلا تا کرام آن / گل آرای دیگر بستان سینا
بگلبن زنی چون دگر گوش حال / بخوش خوانیش گل بپوشید آل
چو گلبن دگر دید گل در چمن / تو گفتی ز نو یافت جانی بتن
نی هر که غر زند چون گل ز زاد / نیرد ره گرچه فرش بباد
شنیدی ز گشتن چه غم میکشد / که خو خواه شان پی علم میکشد
بر از خوی خوشی داری اگر جانشین / دگر باره رو بیند از زمین
بخاک افزار آید سر بدکرت / چو بر جا فزی بیند از کوه برت
مبادا که به کوهی ناصواب / کند عزم جای تو هنگام خواب
گل سنگ بجز نام گل کرد زات / ولی گل گلست گل سنگ گیاست
کیا گرچه بر شکل گندم برست / از او حاقی دانه بر کرد بخت
ز خار آید ارچند رنگین بهار / ولی میوهٔ حاصل ناید ز خار
بخاک ار کند چون ز پنهان کلاغ / درختی نخواهد شدن آخر بباغ
مشعبد ز موم آورد گل بسی / ولی بوی گل نشنود زو کسی
پرستان چو بلبل سراید هزار / بعشق جگر سوزنش ابکار
نالش سخن گفت شیطان نور / ز بزم صفا انجمن گشت دور
نوای باغبان بر چمن باز کن / ولی غنچه بر روی گل باز کن
عدو کش ز نقل کتاب و خبر / چنین گفت با ما ز خیر البشر
که سلطان یثرب ز شاه جهان / چو شاه جهان نور کون و مکان
علی را چو بر جای خود کرد شاه / بشهر مدینه در آمد ز راه
بسی بر نیامد از این ماجرا / که روزی خبر یافت خیر الوری
که در سرحد شام از ملک روم / سپاهی نمودست بر کین هجوم
جهانی مسلمان گروهی پلید / که شد زید حارثه از ایشان شهید
نبی با اسامه که از زید زاد / چنین گفت کای شیر فرخ نژاد
یکی لشکر آرای از مؤمنان / بخون خواهی زید برکش سنان
سر هر که بینی ز قوم تباه / بخاک ره آمیز و خونش بخواه
بر ان ماجرا چه بدین دشت کین / گروهی که باشند انصار دین

درین راه انصار بستی میان / [illegible] خدا
گروهیست انصار روشن ضمیر / که بعد از نبی [illegible] گیر
اسامه بفرمان آن پاک نور / سپاهی بیارات [illegible]
درین جا نبی بود آن محترم / بدست خود آراست [illegible] علم
در آن خیل بوبکر بود و عمر / از ایشان چنین شد سپاه [illegible]
چو ختم النبیین خبر یافت زین / برافروخت از تاب قهر [illegible] چنین
عصابه بربست و آمد بدر / برآمد بمنبر چو گل پر گهر
بتندی چنین گفت کای مردمان / چه آید [illegible] ناگفتنی بر زبان
[illegible] اینده [illegible] خدا / که بودش پدر بر اوات سزا
شما را بیکباره گویم نکوست / که از نیکویان شما نیکی اوست
مرض بر نبی یافت چون اشتداد / عدو [illegible] کشاد
یکی اسود [illegible] اندر یمن / [illegible] زبان [illegible] سخن
نشسته گرد [illegible] نجات / که نشنید از وی کسی [illegible]
بر [illegible] آن مرد و خلقی ز راه / یکی مملکت شد [illegible] تباه
نهادند شرعی چو خود ناصواب / در آن شرع شایع [illegible] شراب
مسلمان در اطراف ملک یمن / بهر گوشه [illegible] بود انجمن
ولی داشت از جمله [illegible] مقام / یکی شاه فیروز [illegible] نام
چو اسود ز کفرش قوی گشت [illegible] / [illegible] از آن [illegible] گشت
رسول خدا نامه کرد ساز / وز آن [illegible] فرقه [illegible] فراز
بفیروز شد جمع قومی چنان / که [illegible] یکی و صد از دشمنان
بگفت که اسود بد [illegible] / چه داری تو [illegible] بدگمان

ز انصار خود نصرت آید پدید / چو انصار [illegible] خود [illegible]
مسلمان مدان جز غلام امام / گر انصار شد ور مهاجر غلام
دهم سال رفته ز هجرت بسر / شده یازده تا بماه صفر
اسامه چو شد زین شرف مستفید / ز شهر آن سپه را بصحرا کشید
که سید مرا بنده کرد امیر / چنین اقتضا کرد حکم قدیر
دو روزی از آن پیش [illegible] / شد آخر مرض بر تنش [illegible]
چو از جد یکتای لشکر پناه / شنیدند [illegible] سپاه
کشید او ز طعن اسامه ستیز / چنین طعنه [illegible]
[illegible] زوی با پسر هم بدین [illegible] / [illegible] از همه [illegible]
بگفت این و از منبر آمد بزیر / بآیین رحمت [illegible] منیر
[illegible] رسید / که آمد دو کذاب [illegible]
[illegible] سپاه [illegible] / که مردم [illegible] آید برون
[illegible] کری ساحری / عدوی خدا [illegible]
بود هر یکی زان دو [illegible] / [illegible] خلق [illegible]
نبی آن جهان گشت [illegible] یمن / که [illegible] آسمان و زمین
ز نسل نجاشی و اقوام او / بهر فرقه [illegible]
بقول [illegible] کان پاک زاد / بدولت [illegible] نجاشی نژاد
زنش بود فیروز [illegible] عم / در آورد همچون [illegible]
که فیروز را جمله یاری دهند / مگر ز اسودش رستگاری دهند
شبی کرد فیروز فرخنده جا / [illegible] راه
پدر کشت و از شهر [illegible] / بیکبار [illegible]

چنین گفت جبریل با آن کریم / که [illegible] شدی بر دعای کلیم
بعباس گفت آن زمان مصطفی / رسان جانب قوم [illegible] ندا
برآورد عباس بانگی بلند / که ای اهل اسلام [illegible] چند
شنیدند چون [illegible] / بسی باز گشتند بر عزم کین
برآورد آواز کای گروه / [illegible] با این شکوه
خداوند [illegible] خیر البشر / بدیشان رسانید [illegible]
در آن کار [illegible] / برآورد گرد از عدو بوتراب
[illegible] / جگرها کباب از تف ذوالفقار
[illegible] / که ایمان [illegible] پاک
از آن خیل [illegible] هزار / چشیدند از شربت ذوالفقار
[illegible] / ز میدان [illegible] کشید
چنان [illegible] بود در کارزار / که [illegible]
عدو [illegible] / که [illegible] اسلامیان
علمدار کفار [illegible] / چه مهتر [illegible]
بجای [illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآورد و بر گردن [illegible] / [illegible] سیاه
چو دیوی که [illegible] / علم نام آن [illegible] خدا
شه اژدها کش چو دید آن چنان / بشمشیر [illegible] میان
[illegible] / بغرید و تیغ از میان برکشید
[illegible] تیغ کین / که خون خورد ازو آسمان و زمین

کلیم [illegible] باخلاص خواند / که فرعون از آن [illegible]
ز عهد خداوند یاد [illegible] / دگر بار سوی جهاد [illegible]
چنین [illegible] از بیم جان / ز عهدی که کردید با [illegible]
رسولی که [illegible] / بهر دو [illegible]
ز عهد خداوند یاد آورید / [illegible]
بیکبار کردند رو باز پس / گریزان [illegible]
بهر حمله خلقی بهم ریخته / [illegible]
سران [illegible] نیروی او / [illegible]
در آن رزمگه [illegible] / [illegible]
چنان [illegible] / [illegible] خواب [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] خلق عالم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] سیاه

هر آن کو به رایت ز کوه بخاک
برآورد تکبیر را بر سماک
جمل بود مردانه بی شمار کم
که بودند با او سپاهی علم

بتیغ عدو کشتن بسپرد جان
بدوزخ رسیدند هم در زمان
یکی بد همانا از ایشان درید
بگاه شیر را شد سگ پیر صید

رسول خدا چون ز نصرت چشید
عدو خوار و رایت نگونسار دید
در آمد بیکبار بر جدکان
از آن پس ز بخشش بکیدم امان

پراکنده گشتند چون سنگ ریز
گرافتند بر ایشان ز رستخیز
از آن دشت هر یک بهر سو فتاد
چو برگ خزان دیده از تند باد

نبی خشم و رای علی کرد بس
عنایت اورا ولی کرد و بس
بزرگان بر او آفرین خوانده اند
سر از خدمتش بر زمین مانده اند

غنایم گرفتند بیش از شمار
نمودند روزی رسان را نثار
ز زهری چنین خوانده ام در کتاب
که بود این غنیمت بگاه حساب

ز هر برده کان بود با عدد ار
زن و مرد و کودک همه شش هزار
دگر بود او قیمت گنج سیم
از آن چار نوبت هزاران سلیم

ز اغنام بد چل هزار آنچنان
که هنگام قسمت فزون شد بر آن
شتر بود از آن مال بیست و چار
که باشد از آن هر یکی را هزار

ز آلات و اسباب و رخت سرا
نه چندانکه داند کسی جز خدا
بر آن فتح چون مصطفی دست داد
از آن دشت بر قوم رنج باد

ز اعدا کسی کرد از احمد سوال
که ای سرور جنت در جهان بی مثال
سواران جادوی برجست سفید
که بر پای زمر گوش تیغی کشید

چه تو مند و رفتند اکنون کجا
که پیدا نه چند ای رسول خدا
بگفتا ملایک بدند آن سپاه
فرستاده بد حق بیاری شاه

چو از دست حیدر گروه برگشود
نشد هر کی ز ان جا بجایی که بود
درین گفت و گو بود شاه رسل
بخاک و ملک رهنمای سبل

گرامد ز دار زنخ خافقین
بتعظیم نعش و به یوم حنین
بتنبیه فرمود کز فتح از خداست
و گر نی گشادی ز کثرت کجاست

ور لشکر بشان شد مومنان
که از مومنین مستعاب آن
فتادن آید اشعاری از لم ترو
بخیل ملایک ز فردای شنو

چو دل منتقل شد بسوی نقول
چنین یافت نقل دهست فحول
که آن بی نظیر کاندرین کار بود
ز بسیاری جیش کرد افتخار

هم او دوان گفت و گو تزدر ب
نیامد خوش و عجب بود سب
از آن کسوت شکر آمد پدید
وز آن جبر شان نخیدر آمد پدید

کریمی بدین تیغ حیدر بدست
جز از وی چو حاجت بدیگر کست
و گر میل لشکر کند حضرتش
ملکایت کم تا کند خدمتش

الهی بآن صاحب عزم و حزم
که بی او صلاحی نکرد عزم
که چون عزم دشت قیامت کنم
بدرگاه احمد اقامت کنم

الهی بآن وحدت بی نشان
که در کثرت آورد غیرت بیان
که از خاطرم نقش کثرت بشوی
ز خود رسته ام و دل بدو در

الهی بآن راز سر بیش
که خوانی حیدر لطف بازیش بیش
که هر چند هستم کم از ناکسان
تو از روی لطفم سوی خویش خوان

الهی بآن تیغ وادی درست
کز تیغ او دین صفات
که چون دیو اجون کند قصد من
ببخشای و مستی مرا صف شکن

الهی بانعام و جود قدیم
الهی بآیات ذکر حکیم

که بر من جهان کن ز رزق باد
که باشم ز هجران خوانی باد

اسیری چو دم بستن ناکلام
ز اسرار آن و نقش کن تمام

چه کم گردد از ملت ای دادگر
اگر چو ذی از تو یابد خبر

بیان غزای طایف با مزینیان طوایف و امتناع ایشان درین محاصره از قبول دین و مشرف شدن بعد از یکماه بپابوس حضرت سید المرسلین

بیا باغبان تا یکی آخر زه
گریزی و بندی در باغ را
قضا داد او را کلید بهشت
شعاع ز باغ ماناهی ارد بهشت

ترا با قضا جنگ باشد ستیز
ز پیش قضا کس نیابد گریز
کسی را که دانش بود راهبر
کجا از قضا باشد او را خبر

دو روزی قضا گر ببخشد امان
ز آتش برج خورشید مدان
که موقوف وقتی بود هر چه هست
طلسمت بهنگام خوابی بخت

نه دیوار و در بر کرده قضا
نگر بسته داری تو راه سما
چو وقت آید ای ... خوش
بپای خود آیی برای قدر

درین شکی هم ترا جا نرفت
که پیش قضا چاره هیچ نیست
چو دست قضا در روی تو بست
ترا نیز روزی دو باید نشست

کدام محال خود است آن قدر
گرایام جهت سرار و چتر
نزاع تو با ما و گر از قضاست
و گرنه ترا قدرت این کجاست

ترا نیز دانم که آزرده
چه چاره چو بستن قضا در ده
بدیوار بستی ز تقدیر باد
گرفتار چون بندی سوگوار

کنون بر تو گر باغ زندان بود
چو در بر گشایی گلستان بود
بگشتن پای و دستی بر آورد بند
که بی کار باشد مقدار بند

بهر آنکه بود وش بدل بند
ولش آنچنین راز بیرون فگند
که قوم ثقیف و بیوا آن بهم
جو چه بستند از ذوالفقار دو دم

گریزان سوی شهر طایف شدند
نشان مجمور و باد خایف شدند
کز آن مملکت بود جای ثقیف
در آن حکم کس نی ور آنی ثقیف

حصاری سر برج البسته کام
نگر دود و در تیغ خورشید زار
چه گر چه مهر بد تابدار
بیامد بر زین کمند آن حصار

درش را گشادی نه از تیغ و تیر
کلید گشادش بدست قدر
اگر مرغی از بام او پر گشاد
بجنبید در دام ابرا و جناد

جو دیکی و لیکن ز آدم بجوش
بخارش فلک راشده پرده پوش
چه و دیدگران ورزتی سال دراز
بهم چیده هر سو صد حرص و آز

وز آن قلعه کرده بد جای در جنگ
مرتب نمودند اسباب جنگ
سپهدار دین سید المرسلین
فرستاده حق بروی زمین

بام بر ش مسخر شده مور و مار
ز فرمان او سرکشان خوار و زار
عدو گر که حصن حصین کرده جای
در آخر سرش بود در خاک پای

سپه را سوی ملک طایف کشید
علم شعله بر برق ... کشید
چو پیرامن قلعه شد خیمه گاه
بر بست از علم شقه بر ابر راه

دگر روز کز صبح بشکسته دم
بتسخیر این قلعه سر زد علم
ز واز خیمه گاه افق خیل جوش
سپهدار خورشید آیینه پوش

از آن آینه منعکس گشت نور ... بحال اندر شب تیره آمد فتور
خروش دهل از در بارگاه ... بطای کوی فلک کرد راه

چنان گشت ره مینه خرم نوا ... که این قلعه هنوز شاد و پر صدا
ز نهده چنان میر زد کوس ... که بر دست او رعد حیدا او بو

ز استاد کس شش سرای اجا ... سر طبل کوفتی و نوبت از آن
بنالید و بر خود بلرزید سنج ... که جادو مقامی عجب دید سنج

نمودند نای و نفیر از خلاف ... بهم گفت و گو در مقام مصاف
سر جنبکویان برآمد ز خواب ... بکین چهره و سینها بر زتاب

بآیین مصافی برآراستند ... روانی ز هر تیر میکاستند
بر آن قلعه تیری نرفت از کمان ... که جانی بدوزخ نکرد اشتیان

نه تیر آن کلید در مرگ بود ... کراز مرکب قلعه در میگشود
روان چون شدی سنگ از منجنیق ... دو صد کبری شد به فرخ رستی

بدین گونه تا پانزده روز تاک ... نیسات ز تیر و سنگان مغاک
قضا کرد کوشش بدین جهان ... گشودی او و صد قلعه آنچنان

ولیکن قضا را که بود رای ... جدا نه کس ار بر حکم خدای
عیان دیا قضا بود پنهان بود ... که پوشیده از چشم بینا بود

چو در میگشاید ز دست قضا ... تو در زن که در میگشاید خدا
ز تو کوششی بایدای مرد راه ... وزان پس بتقدیر کردن نگاه

یکی تیر مراد دل ز هیچ نیک ... ز تقدیر نتوان گرفتن کنک
تو بگذار بر دست تقدیر کار ... که بجز خیر تو ناید از وی بیار

نبی با ولی راز اول خنک باز ... همیگفت راز و نهانش دراز
گروهی که دانی ز اهل نفاق ... بهم راز گفتند بر اتفاق

کو شد راز با این همش دراز ... از ایشان یکی کس نگفت این راز
بالهام و الهیت خیر کجا ... چنین کرد بر اهل کین آشکار

که من با زبان او نکردم دراز ... با و راز میگفت و اثنای باز
نفیع بن حارث در این کوکا ... باقبال آورد از او بار روی

یکی بکرو بر بیان قلعه بست ... فرو آید و از ضلالت بر
بتوفیق اسلام شد منتخب ... ای نکن انتظام شد زین سبب

چو این پانزده روز بگذشت از این ... بالهام بر مصطفی شد عیان
که آن قلعه را حق تعالی بکین ... مسخر نسازد بار باب این

برآنست حکم قضا و قدر ... که با بند رخ چند روز و کر
بکام دل خود مسلمان شوند ... باخلاص از اهل ایمان شوند

شنیدم که پیغمبر کامیاب ... نکردیده بود دست این شب بخواب
که در خدمتش یک تقیع مسکه بود ... خروشی بخاکش و آسیب زود

چنین کرد تعبیر آن خواب را ... که تسخیر اینجا نه دست ماست
باصحاب حکم خدا را رسول ... رسانید و گشتند اکثر ملول

که ما فتح نا کرده زین تو ده حاک ... غنان بر سپه سالی تو دیاک
بگفتا که چون جنگستان ارزو ... بمیدان در آیید با حکم و دو

کرکی شش اقتضیم و اصلاح ... خانه زاجیه از آن کار زار
دگر ما صد کوشش و داوری ... نمودند تقیع زور آوری

ولی غیر تمار و حشم نبرد ... کسی هیچ از ان بهی حاصل کرد
چو از جنگ آن قلعه باز آمدند ... بشد دینی با نیاز آمدند

باستغفر الله و زاری و آه ... نبی عفو فرمود از ایشان گناه
پس آنگه بفرمود کامال را ... بیج رحیل برفراخته صدا

که فرمان حق بر شما شد چنین ... که بار دیگر دید از اصحاب دین
کنون من بفرمان یزدان پاک ... برم این سپه را ازین بوم و خاک

کسی کو بدولت برد ره راست ... بیاید که او در امان خداست
چو این گفته شد بانگ طبل رحیل ... زره کاه ره کرد تا چند میل

از آنجا سوی مکه فرمود راه ... رسید و بجعرانه زد خیمه گاه
که بر جعرانه اش ... رسید ... بصحرای جعرانه اش برگزید

از آن قلعه چون گریزان شدند ... بر او آمدند و مسلمان شدند
هر آنکس که در راه شد محترم ... بهعده کس از نقل و مدیم قم

ز ذی القعده بگذشته پنج روز ... نبی گشت دیگر بمنزل فروز
غنایم که دادند آنجا بتیر ... بر اسلامیان گشت قسمت پذیر

بجمعی که اسلامشان آن بود ... فزون تر ز قسمت تفقد نمود
بهر یک شتر کرد صد صد عطا ... مگر این مرداس عباس را

که از تازه دینان شتر داد چار ... مرو را که شاه دی بد اشعار
یکی نظم نو آورتب نمود ... از آن شعر کم گشت کرکشود

نبی گفت با حیدر دو فشان ... که بیرون برو قطع سازش زبان
بزد دست و بگرفت دستش امیر ... برون برد او از آن شکل امیر

هر آنکس مثل او لب گشاد ... که سکین زبان جز بر نهاد
کمان داشت نو و نیز آن نکته ور ... کش از طبع نیکو رسید آن خبر

نزاکت مسکین کرده روز کار ... سخن پیش شاه این بود خواره زار
سخن بر سخن آن چو کرد عیان ... سخن گوی را برفروزد زبان

سخن را نکو گوی و آزاد باش ... سخن کاه خود میکند شاد باش
امیرش ز مجلس چو بیرون کشید ... بشد تا بجای شتر ها رسید

بگفتا کزین صد شتر بهر خویش ... گزین سان یکی کم یکی او دو بیش
چنین گفت عباس کای دین پناه ... صلاح من ... از خاک راه

قناعت برایم ار رهبر مرا ... ویا اخذ این صد شتر سر و را
بگفتا ازین صد اگر بگذری ... ز نو مذهبان خویش را نشمری

بیاری از آن چار زخیر آن قدر ... که بنمود دین بلکه هم بیشتر
چو اخلاص او با علی را بدید ... تا آن چار اول قناعت نمود

شنیدم که او را شد از آن چار ... تاز صد برابر شتر در قطار
بعقلت کز حکم و بادر س ... باسلام کرد اهل طائف ...

ثقیف و هوازن بنی سعد هم ... بپستند لحرام راه حرم
بسیج سفر کرد از آن مرکبی ... نماند به هر جا مگر اندکی

جو در نیم سید ... انداختند ... بگردون گردان سر افراختند
نبی کرد ایات ... مقبول ... زهی بر جهانی تمام این رسول

از و سرکسی چون بدیدان کرم ... بانعام حیث از ولی النعم
که بخشنده بیشان اسباب و مال ... که شد فوت از ایشان و اهل عیال

نبی گفت این مرده و شد ... یکی خاز بانر استمار یکی
نمایید مختار اکنون بکار ... ز هر دو یکی را کنید اختیار

ز بازار بازاری بیار استند ... بدخواه فرزند و زن خواستند
نبی گفت فردا که گاه نماز ... بخواهش مسجد در آیید باز

کجا موضعست این بردها / بخواهم پدر خواه بهر شما
چو روز دکر سید با مور / بمسجد در آورد اقبال قر
بیکبار آن قوم برخاستند / زنان و بچه از مصطفی خواستند
نبی گفت هر چیز ازین مرد و زن / که من دارم آنرا و اقوام من
سوی اهل خود کردم آن ارزوان / براه خدا کردم آزادشان
جو اصحاب دیدند میل رسول / تمامی نمودند خواهش قبول
شدم بی هوا کر بجه شش هزار / بیکبار آزاد از لطف یار
چنین گفت کوینده زلن میان / کرامی بر کزیده ز خلق جهان
ز تو مالک عوف را انتهاست / از آن از در بخت و دولت جدا
اکر لطف او را نخستند ما / بخدمت کمر بسته دارد بجان
چنین گفت با او نبی کریم / که در کفر باشند از ما ترس و بیم
باخلاص اکر سر بدین آورد / بیاد اش بد نیکو بیار برد
وهم مال و اهلش کنم جمله حر / بانعام بر سر و هم صد شتر
جو پیغام سید بمالک رسید / ز سر کرد پای و بپطحا دوید
بجز انکه دریافت پا بوش را / بداد و شش نبی مال و ناموس را
صد اشتر بانعام بر سر بداد / بکاشن ز اسلام منت نهاد
نمان کرد جز قوم خویش امیر / زهی سرکرم سینه بی نظیر
شب چارشنبه ز خمیس نو بکم / که از ماه ذوالقعده بد هجدهم
در آمد بپا آن سرفراز / سوی مکه فرمود با عز و ناز
بجز بر دو سعی و طواف و ترا / شب آمد بجایی که بودش قرار
جو بکذشت ازین ماه پانصد و پنج / حیز شب در آن کشت ... رنج
ز نو رماه سید بطحا رسید / خلافت بعتاب ابن اسید
جو ذی الحجه در شهر بکشت جای / دو فتح دکر لطف کرد از خدای
یکی راه و از ماه ذیقعده ری / برج سعادت همایون فری
براهیم شد نام آن در پاک / ندیده چنان جو منزی چشم خاک
دکر غزوه ابن مسعود را / زدل فضل بکشود لطف خدا
جو بر ملک طایف سپهدار بود / بد و نیک را سوی حق رهنمود
کسی با رشر قوم آنجا نماند / که خوش با خوش سوی دین خواند
جو شد جمع بروی کروهی عظیم / ره افکند سوی نبی کریم
نبی کرد اکرام و نواختش / بطایف همان معتمد ساختش
بخدمت جو روزی دو شد سرفراز / کرامی بسوی ملک کشت باز
الهی بشکر کش خیل دین / رسول امم سید المرسلین
که در حشر غرنیلش انتقاو راه / کن از خیل ایمان مرا بی کناه
الهی بحق حکمت رخواص / کزان شر ایذ وست کرد خلاص
که سرچند من سوخت خرمنم / مرا دوست کردان مشو دشمنم
الهی بالهام وحی کران / شود سر نهانی با حمد عیان
که از زر اشیا کاهی مرا / ...بخش و نجاتی رسانی مرا
الهی بحرمت آن محترم / کز اعوام او محتشم شد حرم
که از لطف چندان بسازم مقام / که اقوام بندم در آن خاک پاک
الهی بمولود و سر والدی / که کوبت از آن محتشم ...
که او لاد این خسته را در جهان / سعادت کرم کن بمیری سال
اکر چند اسیری ز دوران بود / بامید لطف از صبوران بود

بر آرمی جو بیکانکان از امید / کجا آتش اشتیاق کنی نا امید

منبر ساختن آن یکانه زمانه و ناله کردن اسطوانه حنانه

بیا باغبان فیض یاب از مراد / که کل باز منبر ز کلبن نهاد
زیک کوشه قمری زکیسو هزار / زحالت جو قمری بنالید زار
ز انفاس کل شد جهان پر شمیم / تو خلد از دم جانفزای نسیم
زکل منبر شاخ جون شد بلند / در این باغ بر اهل مجلس بلند
که از هر طرف بلبلی خوش مقال / فغان میکند همچو ارباب حال
بجه بلبل که از لطف باد و هوا / بر آمد ز هر جوب خشکی صدا
از آن ناله انکاه در کوش هوش / جها آید آنرا که باز دست کوش
مرا خود چه کریست کو سر شنید / بکوشم از آن جوب خشک آن ندید
کرامی وای کز دوری اهل دل / ز بار آن اشکم بود پا بکل
نه من از کرسی سن منبر بلند / که از سایه ام هیز فیضی رسید
ولی کرجه کم شد زمن هاید / رسانیده ام سالها فایده
کرم دست خالیست از برک و بار / درین خدمتم صرف شد روزکار
کنون کر نیم لایق رحمتی / رسانیده ام پهلوی خدمتی
اکر چند از آن خدمت افتاده ام / بهر خادمی همت استاده ام
جو از مطبخ عشق خیزد شرار / بسی چوب خشک آید آنجا بکار
نیاید شدن کربیای کار سیر / توان شد مرا جون عصا دستکیر
که از بار من پر نکرده قطار / ستون می توانم شدن زیر بار
ببین باغبانا که جوید حیات / بصد میل از ما جماد و نبات
چو هر شاخ زین کونه مشتاق ما / بمشتاق در سنت کی نوا
بر این شاخ بی آب رحمت نمای / بر وی بشن ز فیض نو در رکی
که جون تشنه یاد از آن محرم / فرو بند ار آه و فریاد دم
بر آمد جو بر منبر نقل جان / ز چوب قدم این صدا شد عیان
که تا سال هشتم بمسجد نبی / بخطبه جو میکرد اشکر لبی
ستادی بپا و شدی هر نفس / ستونی از آن تکیه اش جمند
مسلمان جو بر کشت دین آشکار / نمودند خواهش صغار و کبار
که از چوب اکر جای یابد ارتفاع / بسازند از بهر تو ای مطاع
که جون رای بینداثابت کنی / برای بران و خطابت کنی
فتد بر تو چشم صغیر و کبیر / بهر کوشش بیند و شنو جلی
رسول خداوند بالا و / بکفت این سخن در مقام جواب
که من نیز اکنون ندیدم فتام / همی باشم از پای در دین قیام
ز حضار مردی ز اقوام دار / تمیمش لقب سروری نامدار
وبا هر دو دیکر زد اقلیم روم / قضا داده رهاش آن مرز و بوم
بکفتا که دست رام کردم کذر / ز چوب آمدم منبری در نظر
اکر امر باید شود از رسول / بسازم بدانسان که کرد قبول
نبی اذن فرمود و آنکس شتافت / طلبکار نجار شد تا بیافت
غلامی که کفتند نامش کلاب / پرستار عباس عالیجناب
بقول محقق زن آن غلام / که جون کار خود بود میمون نظام
سه پایه یکی منبر از کز بساخت / بر آن پای شد بکردون فراخت
نکو منبری کرسیا زیر عرش / که سید بر آنجا نکسترد فرش
نه زین نه نهادند و نه تختش / ز نوری که بود از جنان طینتش

سه پایه ولی آفتاب منیر / از او بر شده سوی چارم سریر
مع القصه از پای پیغمبرش / ز هر پایه‌ای رفعتی دیگرش
نبی چون به منبر قدم برگشود / ز محراب جا بر یسارش نمود
باهنگ آن نغمه را کرد راست / که از سنگ و چوب آه و فریاد خاست
چو صوتی که آتش شد از انجمن / برآورد در پای منبر فغان
چو صوت نبی از بلندی فراخت / مکان بر دو کو جای برجش ساخت
ز بس گاه او سر بر افلاک سود / شد این سقف از دود آهش کبود
ملی ز آتشی کز دل چوب خاست / سیه شد اگر سقف و صورت رواست
ز هر سو چنان هالکه و فریاد شد / که مسجد یکی ماتم آباد شد
چنان اوج و بیتابی از آن ناله یافت / که از پای تا سر ز هم بر شکافت
از آن بیم قومی ز پای ستون / بجستند از جا به عزم برون
بگفت این و گفتا خداوند او / ز منبر به تعظیم آمد فرود
چو نزدیک شد در برش داد جای / بمالید دستش ز سر تا بپای
بلی آنکه ز اخلاص دارد طلب / رسد گر به مقصود نبود عجب
نشسته به جایی که یار است بوی آن / شد و سقف بیت عنا را ستون
طلبکار جانان کز ینسان بود / به طالب که مطلوب جانان بود
یکی کن کنون از دو چیز اختیار / ز الطاف بی غایت کردگار
که سرسبز و شاداب باشی مدام / نگردی و زو تو میوه کم بردو لم
نه تنها از این بو ز سر جویبار / کنی آنچه زو و برآری ثمار
بگفت آنچه خواهی توان بایدم / اگر با تو باشد چنان بایدم
نبی بار دیگر بدان ارجمند / براند ز توفیق حق سر بلند

بدین پایه کرسی مدینه نظر / که بر پای عرش برین سود سر
چو شد کار منبر به بنیان تمام / نمودند آن را به مسجد مقام
نبی در خطابت به بانگ بلند / چو بگشاد قفل از در درج پند
ستون نغمه آشنا چون شنید / بجوشید چون چشم سنید ملاصق مزید
کشید آنچنان ناله‌های تعب / که عاشق کشد در فراق حبیب
به محراب کرد او ستون گرد کام / که آنجا مکرر گرد او بیش تکیه گاه
کبودی رها کن کزین دود و آه / به هفتم فلک گشته کیوان سیاه
چنان عاشقانه نوا برکشید / که سر عاشق از وی صد آه بر
به ماتم شد اندرون و برون / شده نوحه گر در سیاه ستون
شکافی که شد سراپا در آن / که تا ناله‌ها کرد از وی عیان
نبی گفت از این چوب و این اشتیاق / تعجب کن ای بی خبر از فراق
چو می‌سوخت جانش از آه ستون / روان شد چو سروی بر آن ستون
رهی کامرانا که آن چوب بود / که آهش به مقصود راهی نمود
زبان ناله انگیز و دل دردناک / بدان لاغر و سینه از غصه چاک
تن از تیشه درد و غم چاک و ریش / غم از بار غم سر ز خجلت به پیش
نبی گفت از رحمت با ستون / که ای در کف عشق جانت زبون
اگر خواهی آنجا که بودی نخست / نشانم ترا خرم و تن درست
وگر بایدت در بهشت برین / دهم جایگاهت ز جاه معین
به تخصیص از کوثر جانفزا / تو آب و برازد تو خوردند اولیا
بگفت این و بیچاره خاموش شد / چه خاموش از عشق مدهوش شد
بگفت ای نبی آفت مسکین زا / فغان داشت تا صبح روز جزا

که در وی بجز رونق ... / نبی داشت اقبال بر وی بسی
شنیدم که هر روز بیرون رود / که مسجد پیامبر آفات نود

چو فارغ شد از خطبه آمد فرود / بیامد بجایی که آن چوب بود
چو فرخ شد از ناله ایام او / از آن روز حنانه شد نام او
به تصحیح پیوست این نقل پاک / که فرمود آن پرتو افروز خاک
دگر گفت کین منبر مستقیم / یقین بر سر حوض من شد مقیم
که از خطبه‌ام گر بهین پند / وزین بهره‌مندی کنم سر بلند
که هر ناله را کز دل آید برون / اثر بخشد چون ناله آن ستون
که از سر بلندی بجایی رسم / که اهل ولا پا نهند بر سرم
که دارا که نخلت چون سنگ و چوب / کند آن اثر آه پاک از عیوب

بفرمود تا در میان زمین / نمودند دفن آن ستون حزین
بلی باشدت گر ز اخلاص بهر / تو در خلد باشی و مأوات بهر
که پایین آن منبر و قبر من / بود روضه‌ای از جنان بی سخن
الهی بآن رفعت آن خطیب / که باشد مخلوق و خالق حبیب
الهی بآن راز کز اشتیاق / کند ناله حنانه سان در فراق
الهی بآن منبر پر شعاع / کز آن پا بگیرد و بس با نداز بقاع
الهی بآن ناله جان گداز / که هر قوم حیران کرده از اهل راز
الهی بحب ستون آن حبیب / که دلهای پر ناله را شد طبیب

که بر ناله زار من رحم کن / بر این جان افگار من مرهم کن
اسیری که صد ناله دارد ز تو / بدل داغ چون لاله دارد ز تو
دلش را طلبکار مرهم مکن / غم و درد درویش از دلش کم کن

ذکر مسلمان شدن اعراب بر و بیابان غزای تبوک و وقایع آن و ظهور معجزات در این سفر از آن بهترین خلایق نور اول علیه و آله من الصلوات اکمل و افضل

بیا باغبان بشنو از من سخن / در این ره مسلمانی پیشه کن
بران میوه‌ها عشق را سوز نیست / که گر هست یک روز دو روز نیست
پس آن به که جویی گل در جهان / که بر گلشن نریزد ز باد خزان
در این بوستان پای گل مست باش / رهی دور و در پشت غافل مباش
بدین رو عادت بلایی بود / که از پیش بردی غوایی بود
ترا به که گیری در این بها و / وگر نشنوی من شدم خیر باد
خدا گر در این چون دولت را رسول / اگر معجز آرم نداری قبول
نه بینی تو زوی سخن کو بیا / بگا جشم جاده و معجز کجا
که از هجرت سید المرسلین / در آمد چو سال نهم از سنین
گروهی باخلاص و بعضی بتن / نکردند از خویش ایمان دروغ

که گر گل پرستی چو آتش بپرت / که این گرمی آخر نکوهیده گشت
بپایی که گلت گرمی سر شود / مهی دیگر این باغ چون برشود
گرت بوی آن گل سد بر دماغ / شوی فارغ از میوه‌های باغ
در این باغ ترا درهی ساز کن / براه ای و عادت ز گل باز کن
ترا می نمایم رهی ای عزیز / ره ایمنی بی زاد و رهبر مخیز
سخن را اثر گرچه در سنگ هست / تو دانی مرا با کسی جنگ نیست
ترا گر ازل قفلها بر دلست / برت معجزم جاودانی باطلست
بتیغ زبان آنکه دین تازه کرد / دلم را معجز چنین تازه کرد
خوش و ناخوش اعراب بر ظرف / ز اسلام جستند فخر و شرف
ز یثرب زمین تا دیار یمن / هر آن کس که بودش بوادی وطن

رسیدند از هر طرف حی حی — کسی سر نپیچید جز قوم ملی
در آن دشت یک نامسلمان نماند — که حرفی نه با خویش ایمان بخواند
همه مایه داده و مال زکات — نخواندند آداب صوم و صلات
نماندند کفر و مسلمان شدند — با خلاص از خیل ایمان شدند
نماند از کمال یقین شکی — کان مشا فی کرانند کی
در آن شاد فتحی چنین با نظام — بیاورد زر و کاروانی ز شام
خبر داد کامد سپاهی ز روم — که گردش نگنجد به بر بحر و بوم
ز صحرا نشینان و اعراب بر — قرین شد بدیشان گروهی دگر
بشام ار چه این خیل از دو مکان — ولی از قلت اسباب شان
بتندی نه چون ابر تند رو شدند — بر آن سر کز اسلامیان کین گشتند
سرقل ار چه از حمص و اکرند — ولی پیش لشکر به کفار رسید
بترتیب گفتند از غیبشان خبر — غلط بود اما خبر سر بسر
بتعلیم کفار شام آن گروه — در و غمی گفتند با این شکوه
نبی گفت تا لشکر آراستند — ز اعراب بر هم مدد خواستند
هم آنکه برخواند خیل و سپاه — که آیند با زاد و اسباب راه
چو در سیم سید که در مرغزا — بگویید که داریم عزم کجا
ولی راه چون دور و دشوار بود — عیان کردن ابنار با جار بود
بفرمود سید که ارباب جاه — بسازند اسباب بی ... گاه
توانائی هر قوم هر ناتوان — که باشد از آن قوم هر ناز و هردون
هم فوز را علی نیز اسباب و زاد — دهد هر چه او را خدا داده است
ز فرموده اش کس تخلف کرد — نه زن مال بر خویش ماند و نه زر
ولی آنکه بود از افلاس ناب — برین ... تنها و چندان اساس
جو زر درمیان آمد از هر کنار — سپاهی پی اسباب شد سی هزار
نبی دید هر سو جو خیلی شجاع — برو ... فی شیء الوداع
بساع عفاری یثرب زمین — شد آخر با بر ... این
ولی بر سر راه خود جون ... — نبی دید لایق کسی جز علی
بداوکفت کای ... شجاع تمام — نماند کی بی حال ... اسلام
مرا آرزویی ز تو در دل است — که دانم که آن بردن مشکل است
ولی چون بغیر از تو ناید ز کس — ... ترا بجوبات کن ... نفس
رهی دور و کاری بزرگ در پیش — غم خانه ام دور دار از خویش
نیاید بغیر از تو ام کس بیاد — گزین کار رسانم ... عباد
تو اینجا به توفیق یزدان بباش — به جویی این غریبان ... باش
گرانجا بسعی تو آید نیاز — ز ناد و علی جوانت ... شیر باز
ترا خود ثواب غزا نیست کم — به هر روز است اینجا غزا نیست هم
تخلف نماید منافق بسی — جدا اندکی ... هر کسی
بر این لشکری گر شود ... — ز تو هر چه آید نیاید از آن
امیر گزین شاه با اعتبار — که بر غازه فتح ...
بگفت آنچه زیبد ز اهل جای — ولیکن مرا حکم تو بر سر است
جو گفت این ودایع پیمبر نمود — ز هر چشم سیلی روان بر گشود
چو آمد سوی اهل تو ... دست — نشد دیگر آن خاطر ... کار رد او
منافق ز سر سوز بان برکشاد — که حیدر با حیدر کرار او فتاد
ز رانش به شهر مدینه بداشت — برای بهانه بر آنش گماشت

سخن چون بگوش ولایت رسید — دگر زان ولایت علم بر کشید
از آنجا به منزلی رفته بود — که خود را بخدمت رسانید زود
بگفتا شنیدم صدای حسین — سرافراز گشتم بخدمت از این
چنین گفت آن سرور راستان — که گر رحمت هر تا سرای این روان
چه باید شد از قول الکس فکار — که او را بجز کین ... کار
مرا ای برادر تو ای بو الحسن — منم همچو موسی تو هارون من
چو موسی ترا داده ام جای خویش — که اندیشه میعاد ایم ... پیش
نخستا چرا باید ای ... هوش — که کوه ساز چند گردن بکوه ...
که هر یک از این بحر و صد ساحری — بسوزد اگر خود بود سامری
سروحشت ... نبی ... داد — دگر منزلش با پیمبر ...
چو شد منزل دیگر آن جان پاک — دگر تشنه شد آب بر اهل خاک
یکایک بر در رسول آمدند — لب خشک ما ز جان طول ...
به رحمت نبی دست را برگشاد — بنالید و برا بر آواز داد
دعا کرد و یارانش مرو ... — چنین گفت آن رحمت کردگار
که ای فیض بخش حیات از عنات — جهان را از آن بحر رحمت حیات
لب بندگان شد چو ابر نگو — در و قطره ... بحر جود
و من بود هر چشمه رودی کلو — بصحرای ال سیل میرفت ازو
دمی چشمه جوش و کلو تنگ رود — شد او زیبا یا بانی کی ...
بر آتش بریزی گر از رحمت آب — تو باقی بمان ملک تا نفخ ...
ز رحمت سخن میشدش بر زبان — که پر گشت از رحمت او ...
عیان گشت از قبلا بری سفید — گر آبش تو گفتی ز نه ...
بیارید چندانکه بس بود آب — زهی رحمتی حکم ...
دگر منزل چون بکندند بار — شتر در چراخور شد از هر کنار
دمی ساربان رفت چشم ... خواب — شد آن نامه مصطفی ...
چو از خواب بیدار شد ساربان — ز مقصودی نه نامی بد و نی نشان
بسی جست اما نشانش نبود — تو گفتی اثر در جهانش نبود
جو از جنت و جو ساربان ماند — خبر سوی صدر رسالت رسانم
سواران فرستند از هر کران — بصحرا ندیدند نقشی از آن
بسی در نشیب و فراز آمدند — بگشتند لختی و باز آمدند
نبی را قدر اچون زمانی نیافت — منافق زبان را ... جنبت
بگفت آنکه گوید در این سیج برنح — شتر زو کجا گم شود در زمین
چو دو کوه ... رسید در پیادری سخن — بگفتا ندانم پی ... سخن
نه هیچم نباشد خبر در جهان — مگر آنچه گوید من غیب دان
خبر داد ام اکنون که هست آن شتر — بتیه همی عجب در فلان کجو ...
بشاخ درختیت او را مهار — گرفتار آنان بانرماند اقطار
نبی چند رفتند پس از پی جواد — حکایت چنان بد که فرموده بود
زهی ... مردم ... گمان — که با وزند از ... ماند جهان
بگم گشتگان ... کمین — خلاف ادب تا توانی مکن
که گم گشتگان رهنمای رهند — کمند آوری ما ز خویش افکنند
نه گر زد رفتا ... اختیار — زبانی شدند از میان برکنار
بگم کرده خویشتن ره برند — شتر گم کنند و خر از ره برند
شتر کی شود گم از آن ساربان — که جز او کار آوری غیب دان

نشد آن قدر شاه و با دین او   که از آتش صحرای حجر [illegible]
بود چو [illegible] نزدیک شام   که قوم ثمودش [illegible] مقام
مشاهی کنان ز اشارت نمود   که چون خیل گشتند [illegible]
که [illegible] امشب یکی رستخیز   که گو [illegible]
نباید که آید برون هیچکس   [illegible] نفس
چو شد روز و پاسی ز شب [illegible]   بر آن دشت باد [illegible]
چو بادی که مردی [illegible]   [illegible]
نفس ها کشیده برون [illegible]   نماندم گلوگیر شد از خناق
دگر مرد [illegible] بود   بتفتیش عالم قدم [illegible]
چنان باد بر بود او را ز جای   که در کوه [illegible] جای کرد [illegible]
دگر [illegible]   چو خورشید اظهار اعجاز کرد
[illegible] زنگ که [illegible]   نفس [illegible]
اگر [illegible]   بشب کرد کم روز و دیگر شب
کسی را که از حلق فریاد کرد   [illegible] آزاد کرد
شتر [illegible] درخت [illegible]   وز آن دشت در وادی [illegible]
نبی کرد [illegible]   [illegible]
سفر چون که از حجر [illegible] شد   ز غم خاک آن دشت بر باد شد
پس آنگاه تا قرب شهر تبوک   [illegible] لشکر ز [illegible] تبوک
دگر معجزی سر زد از مصطفی   کلید در گنج غیب خدا
[illegible] که فردا [illegible]   یکی چشمه [illegible]
در آن آب صافی [illegible] کسی   نباید که دستش [illegible] کسی
چو شد [illegible] چشمه آفتاب   [illegible] نقاب
سپس چون نبی [illegible] منزل رسید   تمام [illegible] چشمه [illegible]
باسلامیان کس [illegible]   منافق [illegible]
چو [illegible] چشمه [illegible]   چنان [illegible] دیگر
نشد از [illegible] قوم [illegible]   که صد لعنت حق [illegible]
بطرف [illegible] آب پاک   که چشمه از آن چشمه فیض ناک
بدان آب روی مبارک بشست   دگر [illegible]
چنان کرد از آن چشمه آبی ظهور   که طوفان بر آورد [illegible]
زن و مرد از آن خیل [illegible]   بخوردند و بردند [illegible]
[illegible] خوردند و بردند از آن   تو گفتی که [illegible]
چو در پاک و ناپاک حاجت نماند   [illegible] و لشکر [illegible]
چو [illegible] از [illegible]   شنیدند [illegible]
اگر چند [illegible]   بکار [illegible]
[illegible] از آن آینه روی کار   که نبود از آن [illegible]
در آن شهر [illegible]   [illegible]
بفرمان او گشت [illegible]   [illegible]
بیا چون رسید [illegible]   پذیرفت از او [illegible]
[illegible] آن ملک را چون بهار   بغیر از فلک شد جهان [illegible]
فلک را اگر از زمین بود [illegible]   [illegible]
زمین [illegible] گردی [illegible]   [illegible]
مع القصه احمد چو موکب [illegible]   زمین و زمان [illegible]

چو شد جای پاکان جدا از تبوک   در آمد نبی در حصار تبوک
[illegible]   خبر یافت [illegible]
یقین شد که جنبش [illegible]   نه از شام و روم و نه [illegible]
خبرها که سر زد [illegible]   [illegible]
هرقل از کجا و کجا لشکرش   که بر [illegible] خاطر [illegible]
خبر چون [illegible] شاه [illegible]   که خیل [illegible] آنجا رسید
یکی را فرستاد [illegible]   که چندین و رسم احمد تمام
نشانهای [illegible]   [illegible]
ببین که [illegible]   [illegible] انجیل [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو [illegible] انجیل [illegible]   همان دیده [illegible]
[illegible]   [illegible]
شهنشاه روم [illegible] حق   طلب کرد ارکان [illegible]
چو در مشورت گاه کردند راه   [illegible]
که این در دو عالم [illegible]   که آمد بسوی تبوک [illegible]
بگیتی [illegible]   [illegible]
مراد دل [illegible]   در آیم [illegible] عالم مقام
نمودند انکار آن قوم [illegible]   [illegible]
که چون اهل روم از تو این بشنوند   [illegible] از تو [illegible] گروند
هرقل [illegible]   باسلام شد [illegible]
دو [illegible] دین پناه   یکی آن [illegible]
دگر آنکه [illegible]   [illegible]
بنقلی دگر گفته اند این چنین   که دولت [illegible]
ز انجا [illegible]   [illegible]
یکی آن شنیدم که [illegible]   [illegible]
طلب کرد [illegible]   بلال [illegible]
نبی دست بر روی آن [illegible]   همی خواند [illegible]
اگر بود [illegible]   [illegible]
در آن شهر [illegible]   نشد [illegible]
برایش [illegible] معلوم شد [illegible]   [illegible]
ز این هرقل [illegible]   سپه [illegible] کرم
بدولت سوی یثرب آورد روی   [illegible]
در آن بوم [illegible] سر بر فراشت   که از عجب [illegible] برداشت
[illegible]   در آن قلعه [illegible] مقام
ملک بود [illegible] آن دیار   ز [illegible] نام دار
[illegible]   ز عبد الملک [illegible]
نبی لشکری برگزید از میان   بهمراه خالد روان کرد شان
که آن قلعه را [illegible]   [illegible]
ز خالد [illegible] مصطفی   بسی خوف از این راه [illegible]
چنین گفت [illegible]   [illegible]
که خواهی رسیدن [illegible]   رفیقش [illegible]
روان کرد [illegible]   بدولت سوی [illegible]

معطل شد از موکبش چون دیار — سوای جهان دم ز دلاوری کا
در آن بن سه مومن بکردند اتفاق — برفتن نمیامد ایشان اتفاق
یکی کعب بن مالک نامور — که در بر عزا بود چراین سخن
هزاره بر عیش زد از انتقال — دگر ماند و این نیز پنجاه بال
نبی گفت تا خلق با آن سه تن — به بستند یکباره راه سخن
فرو بست خود نیز راه کلام — به ایشان بکرد جواب سلام
چو شد پنجهم روز از این ماجرا — انابت پذیرفت از ایشان خدا
دگر رو نبیشان بخود باز خواند — ز اقبال ایشان سر کرده و
از آن سوی خالد چو لشکر کشید — رسید تا بملک اکیدر رسید
چنان شد که نوبر نیاید صدا — بشب بر در قلعه شان کرد جا
شبی لیک روشن بکردار روز — ز نورش عیان هر کجی فروز
ز هر سو طلب کرد جای مغاک — نهان گشت چون بر زخاک مغاک
نه بسیار از این چون دمی رکذشت — یکی گاو کوهی بیامد ز دشت
در قلعه را از شر و داد — بر ایشان که بر جست اکیدر زخواب
زبالا که کرد آن سپیده دمید — تمام یکی خشش در زین کشید
گوزن و ز وحشش بود این گنج و کو — نمی برد خوابش از این آرزو
ز طبعش دلی بود مایل به صید — قضا را خدای کشیده تقدیر
برون تاخت از قلعه آن بی‌خبر — نه تنها رفیقش برادر دگر
بکوه و دشت نگه کرد و هستان تمام — به همراه وی دیگر از سپاه تمام
فکنده به جون خوش بر صید دشت — گوزن از قضا سوی خالد گذشت
چو خالد با قبال صد دهان — بصحرا عیان دید صیدی چنان
برون تاخت خیل و به بیکار شد — بماندم اکیدر گرفتار شد
برادر شدش کشته اندر جنگ — اجل چون درآید بنا شد دیگر
چو خواهی که صیدت کند روزگار — چه حاصل گر از روی بازی حصار
چو خواب اجل بر تو آرد شکست — سر پر غرورت برآرد ز خواب
قضا رخت از قلعه بیرون کشید — قدر چاره‌ات نیز در چون گشید
اکیدر چو نزدیک خالد رسید — به رو گفت خالد مگو ناسزا
که او هست امید نجات امان — و لیکن به قلعه بر جای جان
اکیدر سخن کرد از جان سوال — که بسیار ما را ز بیم جان ملول
برادر یکی دیگرش بود خوار — مصالح اش لقب قلعه را پاسدار
زمانی چو بگذشت شب روز شد — بشب لشکر روز فیروز شد
بیامد اکیدر ببند حصار — برادر برو کرد و استوار
اکیدر بدر خواه لب برگشاد — بخالد که دارد مصالح راه
که حالا کنی صلح با ما بمال — بری هر دو را نزد آن بی مثال
کنیم آنزمان هرچه فرمان کند — چو نوبت نوبت مرا
برین صلح شد عاقبت — ستد مال و شد سوی یثرب
دو نوبت هزار از شتر بود و مال — دگر چشمه اسب و هم نقال
ز چار صد نیزه هم چار صد — تبرک ز بیرون
بشهر مدینه قدم برگشاد — اکیدر همراه او با مصالح
بجانشان نبی چون امانی — بجزیه بدیشان مصالح نمود
ز رنج چشم آن قوم انوار — امان نامه بنوشت و دستوری
الهی این پر دل با وقار — که سیر بد ذات و کار زار

کز

کنون من شما را بملک قدم — بعقد اخوت پیمبر دم بهم
دو تو شاه کو باشد درین بندگی — یکی با فزون از نیک زندگی
ولی سم تعیین برای سمات — کنون با برادر مروت گرات
ازانجا که جیزی عزیزت جان — نگردید اقبال هر یک بدان
در آن ماجرا هر کس از رنج عمر — فزونی بخود خواست از گنج عمر
ز بخشیدن دگر باره پروردگار — چنین کرد در گوششان گوشوار
گرامی ز ملایک و جود شما — عزیز تو مقرب بدرگاه ما
کنون راه گیر بد بر و خاک — کریمی ببینید کز صنع پاک
چسان کرده بر قدر احسان خویش — فدای برادر تن و جان خویش
جو از دیده‌اش هم روشن کند — بجان یا بحر پاس آن تن کند
ز غار عدو تا نیاید گزند — بباشید تا روز گردد بلند
بامر خدا آن دو فرخنده رای — بقطع زمین بر فرشته زد پای
ببالین و پائینش از چشم دور — بخدمت ستادند چون شمع نور
چنین گفت با میر آن جبرئیل — ترا مژده باد که حی جلیل
ترا بر ملایک فزونی نهاد — که در عزت از کس نبودی جدا
بر آنکس فدا باد و جان ملک — که از وی خجل شد ملک بر فلک
که دارد بدرگاه قربی چنین — بجز احمد و حیدر پاک دین
جو حیدر با احمد بود پاس دار — ملک پاسبانش کند زو کار
جوا و بنده گر بدی در جهان — بدی جبر ملش نگاهبان
الهی بسری گران آشکار — کشی لشکر خصم در کین با
که چون لشکر کین کشند نفس پست — نگردان بکاری شیطان در
الهی با گاه‌ات الخمان — که چون نفس ره زن کند قصد جان
ز اندیشه آن سگ بخت کوش — بنختای آنکه هیم از سروش
الهی بآن سید کامران — که خود کرد هجرت بجا ماند جان
که بر بحر تم چون شوی سمای — امان از من آثار خیری بجای
الهی بآن شاه روشن نهاد — که چون شمع جا زاد این نهاد
که چون هجرت آید فراموش ما — بدیشان بسان جان در ویش ها
الهی آن پاس و آن پاس دار — گرایمان ما را بجو و پاس دار
جوا ز پاس تن وارهم در جهان — مرا پاس دار و باحمد رسان

در آمدن حضرت مصطفی صلعم بغار ثور با رفیق و بیان معجزات آنحضرت و وقایع آن طریق یعنی حکایت عنکبوت و کبوتر و پیدا شدن شیر از کوسفند لاغر با رکشتن درخت در بیابان آن در حضرت رسول مقبول

زند لاف هر کس گزان وت — اسیری بکیا پشیمان و
که هر کس که این پاس دارد — ز قدرش ملک شرمساری
بیا با نبی تا که آزرده ام — وطنگاه در غار عزم کرده ام
تن تیره ام هست غاری عجب — دروم من گرفتار نفسی
دو نفس دارد مرا در ملال — درین غار با خسم اندر جدال
پریشانم از بیم این همنشین — مرا حال این و اجل در کمین
کرم کن و هی ابر برای خدای — باغم در آور ازین تنگنای
خلاصی دهم زین رفیقان بد — که بر دند آزار جانم ز حد
فلک بین که چون میکند این طواف — گهی بر تو آلی گهی بر خلاف
سر آر از مغز بیرون پوست را — گریزان ز دشمن کند دوست را

صفت غار ثور

دو ابر بر سر حسنح چون عنکبوت / ز عنقا بجای مگس کرده قوت
اگر پرده عنکبوتی تند / ولیکن ازین پرده ای رب بند
کر آزادی ازین پرده بیرون شوی / پری پادشاهی بگردون شوی
وزین دام آرد بخم کمند / کمندش چو عادت رساند گزند
درین باغ پر باشد این دور کار / تو بلبل صفت با گل انداز کار
کبوتر کر از مار دارد گریز / زبانکش گریزان شود مار نیز
بیا نغمه پرداز و کاری بکن / کبوتر صفت دفع ماری بکن
چمن گرچه پژمرده باشد ز دی / کند زنده‌اش تازه از شبنمی
منال از زبونی کزین گوسفند / بهمت توانی شدن بهره‌مند
که هر چند بر لاله و بی بهاست / ولی دست دوشیزه بحر عطاست
بروییم در بوستان برکشا / تفرج کن آنگاه صنع خدا
که بر چوب خشکی گر افتد نظر / شود چوب از آب نظر بارور
زبان سخندان خلوت نشین / شد از نقل فخر نما این چنین
که چون شد نبی سوی یثرب روان / رفیقش ابوبکر بد بی گمان
ازان در سفر با تو بودش پا گشود / که او بد بر سر امین بود
بد این نبی ما از عنا گزین / دگر همره سید المرسلین
نمودند در ره شتابی تمام / در آن ره بغاری رسیدند شام
ز فرخنده کی غار ثورش علم / در الطاف ایزد ز کوه کرم
نه غاری که آن کان یاقوت بود / تنی بود کاز آن جان قوت بود
نه تنها در آن غار شکی و مین / که گشته با شاه او همنشین
معطر ز بویش ز روی امن / ز ملک سلامت یکی کوی امن
برای موافق موافق پناه / بجان منافق شده درد خواه
روان در بن غار جا ساختند / مکان در پناه خدا ساختند
چو آمد ازین ره نبی در پناه / فرستاد آن هر دو را ایزد شاه
کز او راه شود دشمنا سوی او / کند دیده را باز بر روی او
چو هرشد ابی تا شدن نورد / درخت کهن را نبی امر کرد
که شد بر در غار از آنسان کمین / که بر خاتم استاد سازد نگین
چو سر عالم السر نهان خواستش / در آور دو جفتی کبوتر بهم
بداد از در غارشان آشیان / شد از بیضه شان بچه در دم عیان
دگر در دل عنکبوتی نهاد / که تا دست و پا در تنیدن گشاد
چنان آن در غار را بر تنید / که گفتی نخستش چشم آدم ندید
مگو بی عنبر زاکه آن مجتبی / درین ره ز دشمن نهان شد چرا
که این کوه را در دل از شعب / نهانست صد حکمت از آفرز
بسا داروی تلخ شد سودمند / که نا خوردن آن رساند گزند
اگر شد نبی از نظرها نهان / خداوند را بد نظرها در آن
کسی را که نیکی برون شد ز حد / نهان بهتر آن نیک از چشم بد
بظلمات جا کرد شد آب حیات / ز لب تشنه محروم ماند فرات
چو با دخترانی شوی بخت کوش / بگیتی رخ شمع به پرده پوش
سکنداری گرفت آسمان شد بلند / زمین در میان آمد از بیخ کند
گر افکنده قدر خود خواهی ایان / دمی از ره سیل شور گران
نهانست در پرده نور بصر / ازان روز گردی نیابد بصر
چو در صبحدم شاه سیارگان / بحرت شد از ملک مشرق روان

بشد بحرت شمع گیتی فروز / بران قوم تاریک روشن چو روز
یکی پی بپر کرهی رهنمون / بجستند و رفتند از ره برون
پیاپی برفتند تا غار ثور / نشد ره برون دیگر از منج طور
بدیشان چنین گفت آن رهنما / که گویا درین غار کردند جای
بگفتند دوری این از خرد / که خود زین تنیده مگس بگذرد
نباشد هم این پرده کاری بجا / که سابق ز میلاد احمد تنید
کبوتر دگر آشیان ساز شد / کنون بیضه از بچه‌اش باز شد
منادی برآهیختند آن سگان / که هر کس ز احمد بیارد نشان
دهیمش خزان گوهر و خواسته / که گیتی از او گردد آراسته
سگان بی هنر سر بتکاپوی صید / دویدند هر گوشه از عمرو زید
ازان رنج گردی چو واماندند / برفتند و منزل بجا ماندند
بنا بر چنین نقل کرد اهل راز / که از ترس بوبکر شد با نیاز
بو جهلی در آن غار افغان کشید / که خواست در گوش ایشان رسید
نبی گفت یکدم زبان گوش دار / خداوند حاضر بود هوش دار
مخور غم گر از بن غم خوری / که خاموشیت به ازین غمخوری
بهر گوشه از برگ او پاشید / یکی مار که بیند پایش گزید
زبان مار گویا گشاد از کرم / که یعنی حبیبی مکن زین ترس بم
چو خورشید عالم فروز از جهان / سری کرد در غار مغرب نهان
برافروخت برجای او بدر پاک / شبستان شد زنده دار آن خاک
امیر جهانتاب روشن لقا / پی ارسند آمد بر مصطفی
برش هر چه مقصد و ره بود از طعام / در آورد و از جان نمودش سلام
دمی چون بسر شد ز سر گونه راز / سوی خانه او را فرستاد باز
وصیت چنین کرد امین امیر / که فردا در ابطح دمی جای گیر
ندا کن که هر کس بنزد رسول / امانت سپرده بگیرد وصول
بباید که رد امانت کنم / برد امانت دیانت کنم
رسد هر کسی چون بحقی که داشت / ترا چشم بر راه باید گماشت
زمن چون رسد نامه دلگشا / توقف مکن راه گیر و بیا
بطیاره آور از آن شهر امین / برو امانت امین امین
بنوعی که فرموده خیر الانام / بخدمت کمر بست تا شد تمام
در آن غار آن سید نیکخوی / سه شب بود تا گم شد آن جست و جوی
بروز چهارم چو طاوس زر / ز گلزار کهسار بر کرد سر
نبی راه برداشت از غار ثور / دل آزرده از ظلم و نالان ز جور
چو شد فرسخی چند از ره بسر / ابوبکر شد زار و لرزان دگر
نبی گفت باز این تزلزل ز چیست / بگفتا ببین کز عقب زحمت کیست
نبی چون بران ره نظر برگشاد / یکی برق تک دید مانند باد
بر آن کوه پیکر سواری عرب / سراقه کو بود ز تیره مالک نسب
بنوعی که گر نیزه کردی دراز / دو ده دم بدیشان رسیدی فراز
نبی گفت کای حافظ مور و مار / چنان کش تو دانی ز ما باز دار
منورش دعا بر زبان رفت جای / تکاور بخاکش فرو رفت پای
بنوعی در آن خاک شد چار میخ / که نتوانی کند زمینش بیخ
عیان دید چون معجز مصطفی / زمن گفت بگذر براه خدا
خلاصی همی تا شوم باز پس / نمانم که آید براه تو کس

هم از جمله معجز یکی گیرتر / بعالم رسی هرچه خواهی بگیر
نبی گفت نبود بمال احتیاج / ولیکن بحاکم کشید این لجاج
بگفت این چه پایگه کردش زکرد / سراقه چنان شد که روی سکرد
از انجا نبی نیز بربست بار / بقطع مراحل ز فرمان یار
چو شد منزلی راه کوته ز پیش / نبی خیمه دید در پیش خویش
سوی خیمه از لطف رغبت نمود / بر آن خیمه درهای رحمت کشود
زنی بر حجاب آن مقام / کرم پیشه و ام معبد بنام
نبی کرد منزل چو از خانه راست / بر شیر از صاحب خانه خواست
بگفت ام معبد که ای پرهنر / فدایت مرا مادر و هم پدر
درین سال از قحط باران و آب / ندیدیم ما شیر هرگز بخواب

صفت لاغری گوسفند

مگر گوسفندی درانجا بخاک / سری بر زمین مانده دل دردناک
ز بس لاغری از چرا مانده باز / بجز پشم بر وی نمانده نیاز
دران پشم پوسیده استخوان / نمانده رمق در وجای جان
دو گوشش کلنده دو چشمش بهم / تو گفتی که رفته بخواب عدم
نبود از حیاتش بغیر از نفس / که آنهم دمی مانده بد پیش و پس
چو مرد از شکست سر تیغ ازان / مرد ادریش کشته راهی بیابان
نبی گفت با زن که ای ارجمند / بدوشیم شیری ازین گوسفند
چنین گفت زن کای همایون نهاد / بدوشش ار توانی فدای تو باد
نبی خواست ظرفی و هم در زمان / بتوفیق یزدان شد از جا روان
بپستان او دست فرخ کشید / دعا کرد بر نام یزدان فرید
چنان گشت پستان آن گوسفند / که از شیر بگشاد پا باز بند
بدوشید چندان نبی شیر ازو / که مهمان خدا نیز شد سیر ازو
شنیدم که آن ظرف بود آنچنان / که یک کله دوشیده گشتی ازان
دگر باره آن ظرف پر کرد تفت / بر پیش زن آورد کین زان تست
بها داد از بهر شیری که خورد / دهن شست زان هر که از حق برد
شنیدم که آن گوسفند از کمال / ازان پس لبن داد تا هجده سال
پس از مدتی ام معبد نیافت / سر از کفر و فیض اسلام یافت
نه تنها شد این بکرمت دور خویش / که با او ابو معبد شوهرش

پرورش دادن درخت
در وصف درخت

چنین گفت آن هند روشن نهاد / که از خواهر ام معبد بزاد
که در پیش آن خیمه بد یک درخت / که در عمر ما بود عریان ز رخت
ز برگ از تنش پوست هم ریخته / بمغزش قضا خاک ها ریخته
شده و ریشه اش از نشا خشک / تو گفتی که شد سرنگون از قضا
بند ریشه اش در زمین آن قدر / که آید از انجا علامت بدر
ز بس برف و سرما که بر روی او / چو برفی شد از خشکی طبعی سفید
بتن کوهپیکر ولی از هوا / چو غاری مجوف ز سر تا بپا
بسی بر زمین ریزه کارش نماند / به برقی که پیش کارش نماند
چو سید دهن پاک کرد از لبن / بر آن شاخ پاشید آب دهن
تر و تازه در دم جهان برو / که بر کش زینها طوبی کشید
بر آورد باری بکردار نوش / بجنت ز بکوشته عنبر فروش
ز برکش بتاخ بد خشان جل / بلذت دو بخش سرد دل
ازان گرسنه سیر و در خواب شد / وگر تشنه زان خورد سیراب شد
ز برکش چو حیوان بخوردی بسیر / بایام طوفان نمودی ز شیر

چو کشتیم ازان میوه فرخنده بخت / نهادیم نامش مبارک درخت
برین کامرانی چو شد چند سال / بحالی دگر گشت روزی جمال
فرو ریختش بار و شد برگ آن / بخوردی و زردی بر زعفران
برین جون بر آمد دو روزی دگر / ز فوت رسول الله آمد خبر
دگر ماندی سال بر حال خویش / همان میوه میداد بر طرز پیش
دگر باره روزی فرو پژمرش / یکی میوه بر شاخ او پیش نیز
فروماند از کار و بی بار شد / ز سر تا قدم بار او خار شد
تعجب بکنان بود هر کس ازین / که معلوم شد فوت شاه گزین
ازان پس اگرچند بارش نبود / ولی برگ او همچنان داشت سود
دگر باره چون رفت عمری بر این / ز ساقش فرو ریخت خون بر زمین
جهان تیره گشت پر شور و شین / ز ظلم یزید و ز قتل حسین
خدایا تنش باد در آتش گداز / بر و هر نفس دوزخی گرم ساز
دران دوزخی کو فروزد شرار / دگر بنده خویش باد در میان
که گرچه زیان کار باشد بسی / بدین قدر در خور نباشد کسی
درخت مبارک چو این خون بریخت / ازین باغ پیوند عمرش گسیخت
زند از سخن شاخها سر بدر / که هر شاخ ازان شاخ خون خورده اگر
دلا آتش جان فروز بنت / که عالم پر از دود و سوز بست
ازانجا روان شد بیاری رسول / همی رفت شاد و رفیقش مول
دران ره بریده ز پشت حبیب / که بود اسلمی زاد بی شک و ریب
مدد کرد بختش به سید رسید / که آن راه در جستنش می تپید
رفیقش ز کفار هفتاد کس / بقصد نبی سر ز سر هم نفس
با غوای شیطان سفر کرده بود / بر آن جمع و آن بخت راهش نمود
بسی باشد این گر حکیم قدر / شود ز هر تاریک زهری گذر
بسید چون گرونش آنقتش / ولی سید از لطف بنواختش
بیا گفت سید که بر گوی نام / بریده است گفتا ای فلک احترام
نبی گفت خوب و خنک گشت کار / عطا از عنایات پروردگار
دگر گفت قومت چه دارد نشان / بگفتا بنی اسلم ای پاک جان
بگفتا که سالم شدیم از زیان / بتوفیق خلاق ارض و سما
بگفت از چه بطنی ازین قوم فرد / بگفت از بنی سهم ای پاک مرد
بگفتا ترا سهمی از فیض ماست / برین جمله نام و نشانت گواست
بریده چو دید آن زبان بیان / کرامات سید ابر شک نشان
بگفتا تو باری بگو کیستی / که گویا ازین مردمان نیستی
بگفتا منم سید المرسلین / رسول خداوند جان آفرین
بریده چو بشنید صادق بگفت / شهادت بیان کرد و چون گل شگفت
نه تنها که با هر که همراه داشت / بدین از سعادت علم بر فراشت
عمامه ز سر باز کرد از زمان / علم کرد در پیش سید روان
همی رفت تا در رکاب رسول / بارض قبا او فتادش نزول
چنین شد از نقل صادق عیان / که شد در بنی عوف عرشش مکان
بروز دوشنبه شد یازده / ز اول ربیعش بسر رفت ره
فرستاد نامه بنزد امیر / که سوی مدینه شود راه گیر
الهی بآن ره رو دین پناه / که از غار داد او پناهش به راه
که چون منزل آییم در غار ثور / فرو بند از ما دم مار و مور

الهی بشناسی که در راه او / نهد جان و دستی تو آگاه او
که چون جای خالی کند رای من / بیاری باهل آل جای من
الهی بسری کزان سر قلم / زد از قهر بر نامه‌ای رقم
که گر نفس پر از قهر دارد شما / ز رحمش الی در حسابی بیار
الهی بآن دعوت مستجاب / که در دم مسخر شود زو تراب
که نفسم چو آید بعقد هلاک / رشحایه بند و فرو بر بخاک

درآمدن حضرت مصطفی و مرتضی بمدینه میمون و سلمان و آزاد شدن سلمان بطالع همایون و گواهی دادن گرگ بی زبان بصدق حضرت سید آخر الزمان

الهی بستی که از معجزات / دهم مرده را باز آب حیات
که دستی بدین نفس کافر سان / که فی الفته کرده از فیض آن
زفیضت چه کم گردد ای بی نیاز / اسیری شود از تو گر اهل راز
اگر چند وامانده در راه تو / نرو وارد جستجو درگاه تو
بیا باغبان گل برآور ز شاخ / بیارای چون بزم گلزار کاخ
منور کن از نرگس و لاله باغ / چمن را برافروز چشم چراغ
بسنبل فزای از بنفشه جمال / بروی چمن تازه کن خط و خال
شکر پاش بر غنچه گلقند سان / بیاد آور از آن لب و آن دهان
ز گل سیم و آیین نو گوش کن / سمن را بنسرین هم آغوش کن
بگلزار سوسن فشان نسترن / چو کردی بیارای صحن چمن
بمیر الطف از شقایق پری / مزین بزر کن گل عنبری
شود سبزه تا خرم و سربلند / قدر وا از آنجا برآورد بلند
برون آمد قلب چون در چمن / درختهای لاله در آتش فکن
درختی نشان نهال ابکار / که هم میوه خیزد از او هم بهار
زهر میوه کان بود دلنشین / بهر گوشه در صحن بستان بچین
بمکن سینه غنچه را استوار / ز رهی بر طبق نه برای نثار
که شد صبح و خورشید سر برزند / سعادت درین باغ در میزند
بیا ماهر بر گلستان نویس / خط بندگی را بریحان نویس
کسی همچو ریحان جو ز و خاست / بآزادیش بخت سلامت است
بریحان بود نامی از بندگی / درین بزم از آن یافت فرخندگی
تو ای بنده در بندگی باش راست / که آزادگی از چنین بنده خاست
چو بنده قبولست در بزم شاه / دو و دام باشد ابد نقش گواه
بریدی که او مژده داد از وصال / چنین بود در نامه اش حسب حال
که بر اهل یثرب چو آمد نوید / که آن خسرو ملک ایمان رسید
بیارات هر کس بصد عز و ناز / سرای خود از بهر آن سرفراز
که و مه بد و نیک هر کس که بود / نبی را ز بان و دلش می ستود
همه مال ناز و سر اهل نیاز / بر فشند آن شاه را پیش باز
چو از خدمتش یافتند افتخار / پس از نوص صد بندگی بنده وار
نمودند خواهان که آن آفتاب / بشهر مدینه شود نورتاب
چنین گفت سلطان ملک وجود / حرمش معدن لطف و جان کان جود
که تا ابن اتم من و دخترم / نیاید بمن از قبا نگذرم
غرض زان اشارش علی بود و بس / بدختر ز زهرا همی رود نفس

ز دیگر طرف حیدر نامدار / زره وا امانت چو شد رستگار
سه بانو که بد بیشان فاطمه / شترها برآراست بهر همه
یکی بود همراه فرخ لقا / مهین بانوی کاخ سهر و سرا
دگر درج آن گوهری نشان / ز پشت اسد بانوی بانوان
سیم فاطمه از بیرش نژاد / ز بیر آنکه زاد این هاشم نژاد
روان شد بهمراهی حمله / ز وصل نبی شاد و شد در قبا
چو سید بروش برافروخت چشم / روان گشت و بر لطف حق چشم
بجمعه که بد سلخ اول ربیع / روان شد از آنجا بی شفیع
درآمد بشهر مدینه چنان / که برج شرف مه کند آشیان
طلب کرد هر کس بعز از رسول / که در منزل او نماید نزول
نبی الوری سید کاینات / علیه السلام علیه الصلات
چنین گفت کز امر منزل خدای / مرا رهبر آن ناقه باشد بجای
مرا جای وادند آن سرزمین / که آن ناقه زانو نهد بر زمین
اگر از زمامش بدارید دست / بامر خدای جهان جا نشست
کسی را که دارند بخشد جهان / برو تنگ نبود بگیتی مکان
جهان سر بسر پای تخت / بهر تخت گسترده رخت بخت
چو چرخ از وجودم نهایت رسید / خورانم همو کس من برای سپید
درانجا که گردد قسمت مکان / شد از خانه ام چرخ این جهان
ازان خانه ام کفتش میل عات / که آیم کم گذار این چمن را ثبات
چو در زیر پای منت این مهین / نشینم بهر دست خواهم از این
چو این بخت فرمود خیر البشر / شتر را بر آن گفته دادند سر
شتر شد بجایی زمام خدا / که باشد کنون مسجد مصطفی
فضایی بدان از عمارت بری / مزین شد از فر پیغمبری
درآمد شتر چون بدان خاک / بیفتاد و بنهاد زانو بخاک
ولی حضرت سید المرسلین / فرو ناید از پشت او بر زمین
شتر باز برخاست و شد چند گام / نبی همچنان داده از کف زمام
چو شد اندکی باز پس ره نمود / بیامد بجایی که جا کرده بود
شنیدم که انبار خیر سید را / بجایی که آن منبر مصطفاست
بیفتاد و بر خاک گردن بنهاد / بدولت نبی بر زمین پا کشاد
در آن قرب یک مرد مرغوب بود / که خرویش از کنیت ایوب بود
یکی زاقران جوان قرب یافت / برافروخت روی و ببرع شتافت
لباسی که بود از شتر کرد دور / ز رخت نبی خانه را داد نور
ز انصار هر یک نمودند جهد / کش از خانه خویش سازند مهد
چو برجی خورشید رخشان شود / ولی رشک این غرفه ایوان شود
خوشا خانه کز بنای صفوات / چراغش برافروزد از آفتاب
جهان خانه را که یار رسول بود / که آید بران خانه زحمت فزود
نبی عذر هر یک ز انصار خواست / که ما را ز فرمان درین خاک جاست
شما را کنون خانه دارید این / که خواهید از صاحبان زمین
بدو خواه تا از رضای تمام / ستانند زیشان بهایی تمام
معاذ بن عفرا زبان برگشاد / که کاخ سرم خاک پای تو باد
دو شخص یتیمند درویش من / که هستند از نسبتی خویش من
یکی نام او سهل و دیگر سهیل / شد این ملک ایشان که گردی تو میل

همین دم از ایشان ستانم جفا / که سازند این را بیابیت فدا   یتیمان چو آگاه گشتند ازین / بنادند رو را بران سرزمین
بپیش نبی بوسه کردند خاک / که این خاک بخشیم از صدق پاک   نبی گفت مقصود اگر کام ماست / بگویید کز عدل چندش بهاست
چو بودند با کیمیای نظر / بدادند خاک و گرفتند زر   مشرف شد از بیع چون آن فضا / که بر خاک هم خیر باد اقتضا
نبی امر فرمود تا اهل جود / یکی مسجد آنجا بسازند زود   بنای مساکن بهر سو نهند / بران کار از دست و دل رو نهند
شنیدند چون مرد و زن هر طرف / کمر بست هر کس بکسب شرف   دران کار با قوم پر اشتیاق / رسول خدا نیز کرد اتفاق
بنفس مبارک چنان برد خشت / که آسوده یکلحظه خود در نهشت   همی برد عمار یاسر بسر / دو چندانکه می برد شخصی دگر
یکی بهر سید یکی بهر خویش / که از بار جان بار دل داشت بیش   شعف داشت در آن عمارت تمام / چنانکش بران مقتضی بود کام
نبی پاک میکرد گرد از تنش / ز رخسار کز آن خشت و گل بر دوش   همی گفت ای وای عمار پاک / که خون ریزد از اهل بغیش بخاک
دگر گفت بر مومنان روشنست / که عمار یاسر دو چشم منست   بنا چون بفرخندگی شد تمام / نبی کرد در خانه خود مقام
دران خانه بد سال زین حادثه / سوی مکه شد زید بن حارثه   بقربان رسید و قدم برگشود / ابو رافعش نیز همراه بود
بدان تا بیارند اهل سرای / ز بطحا بیثرب ز حکم خدای   شدند و رسیدند مانند زود / چو سوده بنات نبی هر که بود
چنین ابن عباس فرمود یاد / ز تاریخ سلمان فرخ نهاد   که بود اصل او از بنی اصفهان / ز فخر و نسب عمده همگنان
پدر گرچه بودش ز دین مجوس / ولی بود او را ابا زین فسوس   پی دین بکیشی سفرها گزید / بکیش نصاری شد از اهل دید
بسره جدا با انجیل شد بهره مند / سر دیر رهبان ازو شد بلند   ز توریت هم آن قدر بهره یافت / که در کیش موسی بیان بهره یافت
بهر دو کتب چند جا نقل دید / هم از اوستادان مکرر شنید   که نزدیک شد تا ز رخ چند بخت / شنیدند در ایام خاتم نخست
پیمبر شود خلق را رهنمای / بود شرع او شاه راه خدای   طریق جمله زان شرع باطل شود / ازان راه زهرو منزل شود
شود این نبی در عرب آشکار / بجند و ولی از وطنگاه بار   ازانجا درآید بملکی فراخ / که او را وجا بود سنگلاخ
میانش بود هر طرف نخلزار / بران نخل بار سعادت ببار   خورد آن نبی هدیه خاص و عام / نبوشد ولی از تصدق طعام
میان دو کتفش بود بی گمان / ز فطرت بمهر نبوت نشان   وطنگاه سلمان عموریه بود / که این نقل اخبار دیده شنود
قضا را یکی کاروان بار / بسوی عرب از بنی کلب خوار   روان گشت سلمان بهمراهشان / بداد آنچه آن بود دلخواهشان
گر انجا برندش بملک عرب / مگر یابد از دیده اثر طلب   چو چشم اندیشه برافروختند / بمصحبش بنی کلب همره خستند

ز بی کافر آیین طلب بنام / ز قومش خرید از بهای غلام   چو سلمان بیثرب نظر برگشاد / ز نقل و خبر آمد او را بیاد
همان شهر کش آمد بچشم از قیاس / که داده نشان مرد منزل شناس   چو افتاد آوازه در هر طرف / که از مصطفی یافت یثرب شرف
ز خرما بهر چیز دستش رسید / ببرد و بنزد پیمبر کشید   بگفت این تصدق بود ای رسول / تو چون اهل حقی ز من کن قبول
نبی بستد اما ازان خود نخورد / بقسمت بر اصحاب خود برشمرد   بدل گفت سلمان که این یک نشان / ز انجیل ازو حالیا شد عیان
بروز دگر مرد با کوشش و هوش / کمی برد خرما بیاورد دوش   بگفتا ای نبی هدیه آورده ام / بخور زین که بسیار خون خورده ام
نبی گفت بسم الله و دست برد / ازان هدیه چیزی طلب کرد و خورد   دل پاک سلمان چو گل برشکفت / که با آن نشان این نشان گشت جفت
چنین گفت سلمان که آن دست بیخ / سماما عدو داشت با چشم تیخ   چو دست پیمبر بکارش رسید / تو گفتی برو دم بدم شد مزید
قیاسی گرفتم تن از استخوان / مزار آمد آن استخوان در میان   بمهر نبوت بسش راه شد / رسول الله از کارش آگاه شد
کشید آن ردای مبارک ز دوش / ازان مهر سلمان همی شد ز هوش   بزد نعره و روی بر خاک سود / زبان پر ثنا کرد و سر در سجود
نبی گفت کای مرد پاکیزه رای / چه داری بدل راز دار کشای   بگفت اول از دین مرا سازگار / ببین وا رهانم ز رنجی که هست
ازان پس سخن گوش کن شرح این / که عمریست می سوزم از شوق دین   چو وصل آوری بار عشق کهن / کسی را نماند مجال سخن
بمطلوب طالب شود چون قرین / زبان چون گشاید سخن باشد این   چو پروانه در مجلسی شمع هست / کند بی سخن جان در آتش نخست
چو او را ز شمع آتش افتد بسال / زبان بسته خیزد ز بالش مقال   نزد مرغ دم از گل ار بشکفت / چو گل بشکفد بلبل آید بگفت
گل این زبان باغ دلم بشکفان / که بس شوم با هزاران زبان   اگر چند میخواره دارد خروش / خورد باده آنگه درآید بجوش
ز جام خودم جرعه لطف ساز / گلستان بهشت کنم کشف راز   نوا زنده بینند چون هم زبان / نخستین دمانش نهند بر دهان
چو کام ارنش حاصل آرد دمی / لب از راز گفتن گشاید همی   چو گنج مراد از دو سو بر زند / من از سینه ام راز دل سر زند
مرا زبند کامی گرین [illegible] / چو نی بسته ام گرچه صد جا کمر   ولی گر گشد صاحبم [illegible] / خوشم زندگی بخشم از جان و تن
خوشم نبدم از بند اگر برکنند / نیم نی که نالد چو او راز   نبی داد و سش زین تن بندگی / پس پرسید آنگاه ازان بندگی
چو سلمان ز دین یافت جانی بتن / درآمد بنزد وی در سخن   سراسر حکایات خود وا نمود / بهر کس یقین بر یقین برفزود
چو سلمان بتازی نبود اوستاد / یهودی زبان در میان برگشاد   که مقصود او را بفرمود بیان / همی کرد بر لفظ تازی بیان
نبی را چو آن پاک دین می ستود / یهوش همی کرد شرح آن یهود   نبی چون ازان گفتها شد بتاب / بنوعی که سلمان فزود اضطراب

خبر داد جبریل فرخنده پی   ز حج یهودی و از عوج وی
نبی گفت جبریل فرخنده را   که خواهم زبان بخشد او را خدا
بگفتا بگو تا ببینند نظر   نظر بهت بر امر خیر البشر
لعاب دهان در دهانش فکند   کلام عرب بر زبانش فکند
چو سلمان سخن در قبول او فتاد   قبول خدا و رسول او فتاد
نبی گفت کای شاه مردان علی   ز دیدار تو نور حق منجلی
فکن نخلستان از پیش ما   بگو مذهب امت در کیش ما
که هر بنده کو شود حق پرست   بری از پرستاری کافر است
بیازادیش زود منت منم   من ارزانی بیازادیش خط دهم
اسیری که بد معجزش بر زبان   ز نزد نبی گشت در دم روان
سخن با خلیفه بوجهی براند   که سلمان از آن گفتن آزاد ماند
چه سلمان که زن نیز آزاد شد   ز کفر و بایمان دلش شاد شد
زهی نطق و معجز که هنگام کار   کند مرد و زن را بدم رستگار
بنقل اصح اینچنین گفته اند   کسانی که در نقل در سفته اند
که چون شد خلیفه از آن با خبر   که سلمان ز دین بر فلک سود سر
بگفتا که از نخل سیصد نهال   کند غرس و هم پرورد چند سال
شود نخلها چون همه بارور   چهل اوقیه هم رسانند زر
بآزادی آن دم بود ارجمند   شود در رکاب نبی سربلند
پس از حکم انصار عالیمقام   رسانند سیصد نهال تمام
فضای خلیفه معین نمود   بکشتن نبی دست و بازو گشود
کسانی که بودند هم اهل بار   مددها نمودند در کشت و کار
چو یکسال بگذشت از آن کار و گشت   بر آورد باری چو نخل بهشت
یکی نخل از آن خشک و بی بار ماند   نبی گفت یارب که این از که ماند
عمر گفت من کشته ام این نهال   رسول خدا گفت مسکین نهال
بکند از زمین و بجا باز کاشت   تو گفتی که پیش از همه بار داشت
نبی را نه جزیه علیه السلام   طلا بود چون شصت از تمام
به آب دهان کرد تر و زمان   چهل اوقیه حاصل آمد از آن
چو شد این و معجز عیان خواص   از آن بندگی گشت سلمان خلاص
چنین گفت راوی که چون شد رسول   دل آزاد و فارغ ز کار زرول
برون مدینه یکی تند گرگ   که بود از یکی گله میشی بزرگ
ستد پیش اصحاب از گرگ باز   زبان کرد آن گرگ بر وی دراز
که ایزد مرا داد رزق از کرم   چرا بستدی از من ای محتشم
شبان گفت هرگز نیامد بگوش   که گوید سخن گرگ ای نیک هوش
و گر گرگ بگشاد بند از زبان   که خیلی عجب تر از این است آن
که آمد رسول بحق از خدا   که ظاهر کند رفته و آینده را
شما بر کلاش بجان میروید   قدم پیش بنهید و از پس روید
شبان بود از منتران یهود   از آن گرگ چون این حکایت شنود
روان شد بنزد یک خیر الانام   ز اسلام شد قابل احترام
الهی بآن هر دو صاحب قبول   که بی هم نکردند کوچ و نزول
که باشیم چون کوچ را در بسیج   در آن منزل از ما عنان بر مپیچ
الهی بعلمی که شد نافه دان   بنزدیکه مصطفی راه دان
که در حضرتش راه دهد دل م   بدان منزلت بخشش منزل را

الهی بآن مسجد خون بهشت   که حال راز نوایش بر دو خشت
که چون عزم هجرت کند جان من   دمش منزل از خانه بهشتی
الهی بآن بندگان گزین   که بنشسته سلمان صفت پیش من
که آزاد کن زین عجوز م روان   ز راه کالم بردی سان
الهی بنطقی که آن بی دهن   و های بی زبان از زبان سخن
که این بی زبان از زبانی بدر   که گیرد ز اهل بیان صد فره
اسیری نوای سخن ساز کن   زبان داده اند دهان باز کن
بگو نطق شکر آورین بر دوام   بر افصح ادا کن صلوة و سلام

بمنبر بر آمدن حضرت رسول کامیاب جهت امر برادری میان اصحاب و انعقاد عقد اخوت آن سرو ولایت و شمع نبوت و تعیین اخبار مصلیان ببانگ داوان

بیا باغبان بعد سرو این   بر آرای منبر بپای چنین
دماغ مرا ز نفحه خالی مدار   چو قمری خطیبت و مقری هزار
درین باغ آیین و رسمی بگو   که هر دوست با دوست در گفتگو
تو تنها اگر بینی ای نازنین   بهر گوشه یاری بیاری قرین
مشو هیچ از این یکسی سوگوار   مرا ای برادر برادر شمار
بیا تا بهم دست یاری دهیم   بیاران از این شرمساری دهیم
چو ساقی کند دست بر باد راز   ستانیم از و جرعه غم گداز
چه دستی که تا سید جان حکند   ز فیضش دل از غم گران بشکند
بدان دست عقدی نخواهیم بست   که هم دست از این نباید بدست
چمن شد جدا و یکی در بهار   بیا دستیابی الطاعت بار
مشاری شده سرو و بالای آن   چو مقری برآورده قمری فغان
خواتون شد بر طرف عدوی   تو آتش پرست اینچنین تا بکی
ز دوآن برادر که دل داشت پر   چنین بحث و بیعت شاه در
که چون شد از آن شمع الحرام   شبستان یثرب منور تمام
گرفتند انصار از آن شمع نور   کدورت شد از خاطر جمع دور
برای مهاجر چنین رای کرد   که از رخت غربت فشانند گرد
بحکمت خیالی در آن کار است   که مقصود از حکمت آید بدست
کسی را که حکمت بود رهنمون   بلی خیت کارش بحکمت برون
بحکمت کند کارها چون حکیم   برادر مس قلب از آتش سلیم
بفرمان حکمت زبان گشود   که عقد اخوت ببندند زود
مهاجر بانصار بی ریب و شک   نه بیش و نه کم سر بسر یک بیک
یکی از صحابه که لایق بود   بانصاریی کش موافق بود
مواخات کردند پس در زمان   چل و پنج از این و چل و پنج از آن
بلفظی که میکرد تلقین نبی   چه تلقین که سر بر زند زین نبی
چه گویم ز تلقین و آیین او   الهی ببیرم بتلقین او
در آن عقد کش بد فضایل بسی   تو گفتی که زان یک دو شد هر کسی
بر آن شد سخن کز زر و عرض و جان   جدایی نبیند کسی در میان
چو در زندگی زین سخن نگذرد   بمردن ز میراث قسمت برد
برادر نه کز بطن مادر بود   که ترتیب نیکخواهت برادر بود
چه حکمی که بی حکمتی نیست این   حکیما بگو حکمت کیست این

خوشا آنکه لب تشنه زان جویبار　　رسد بر سر چشمهٔ خوشگوار

جو آن بحر فیض این چنین کرد موج　　نمود و نه غیبت بآن موج فوج

کشید و نه جامی همه ره روان　　از آن فیض سیراب گشته از آن

جو خوردند هر یک زلال وصال　　علی ماند تنها و حوض زلال

جو او را کسی شبه و همتا نبود　　کسی را بپیارش یارا نبود

فرو ریخت از شوق بر چهره آب　　که میدید آن تشنگی را صواب

جو آن قرة العین خیر البشر　　شد از آب چشمش لب خشک تر

لب بسته را در سخن برگشاد　　نخستین ثنای نبی کرد یاد

پس آنگه لب از دل پر شرار　　جواهر چنین ریخت بهر نثار

که ای ماندگان را تو دستگیر　　چو وا مانده ام لطف کن دستگیر

جو هر تشنه لب کز ره آمد بپیش　　لبش گشت سیراب بر قدر خویش

زدی پا چرا من چنین مانده ام　　برای که و بهر کی مانده ام

کسی یافت هر کس در این یکسی　　من از بیکسی غصه دارم بسی

کس بیکسانی و من بیکسم　　کرم دست گیری بجا بیکسم

جو بشنید از لفظ او مصطفی　　کلامی چنین روشن و پر صفا

بزد دست و بگرفت دستش بدست　　ببالا برآورد و با او نشست

بگفتا ترا مانده ام بهر خویش　　که این دل کسی خواهد از شهر خویش

جو هر جنس را دادم از جنس او　　بهم جنس خود داشتم آرزو

ندیدم کسی در دو عالم عدیل　　نه در خاک ونی بر فلک جبرئیل

بجز تو که داری ز هر جسم دور　　از این جسم جسم و از این نور نور

برادر دو عالم برادر توئی　　که با جسم و جانم برابر توئی

توئی وارث من بملک جهان　　توئی مونس من بباغ جنان

بدین چشم نور جلی بینی　　ولی خدا و وصی منی

جو این گفته شد کرد بر خلق روی　　شد از لفظ شیرین چنین نکته گوی

که گنجی ز اسرار تا زم عیان　　مجاور رسول و سالار بدان

خدایا تو دانی که این از منست　　جهان من از و بر تو این روشنست

ز یک نور مان آفریدی نخست　　غلط نیست این گو بباشند درست

الا ای گروهی که دارید هوش　　ببندید چشم و گشایید گوش

یقین منزل اوست با قدر من　　جو هارون موسی در انجمن

دگر هر که بر خویش دارد مرا　　امام و امین سرور و مقتدا

بود این علی سید و سرورش　　امامی نباشد جز این دیگرش

ببین رفعت ذات اعلای او　　که نور چه ذاتیست همتای او

روایت چنین کرد اهل خبر　　ز آثار احمد گزین بشر

که چستند امت ازان فراز　　که ناموس باشد اذان نماز

نبی گفت در دین و در کیش ما　　شعار نصاری نباشد روا

ز خزرج یکی دید یکشب بخواب　　خودش نام عبدالله و زید باب

که شخصی که چون خضر پیرایه بست　　مگر بود ناقوسی او را بدست

ازو خواست عبدالله با صفا　　که بستاند آنرا به بیع و بها

بگفتا بگو تا کجا می بری　　که در بیع این سعیها می بری

چنین گفت کامد بدینم نیاز　　که آرم از و خلق را در نماز

بیامو ترا گفت چیزی گزین　　در این کار به باشد ای مرد دین

بگفتا که لطفی بود بس نکو　　ز روی کرم هر چه دانی بگو

پس آن سبز جامه زبان برگشاد　　همین صورت بانگ و اذانش بیاد

جو بیدار شد رفت پیش نبی　　بیان کرد آن ماجرای شبی

نبی گفت کین خواب فرخنده فال　　بود حق ده آنرا بیاد بلال

بلال آن عبارت بیاموخت زود　　ببام بر شد و لب برگشود

بنقلی چنینست کین خواب را　　پس از نقل و تحویل محراب‌ها

برین وجه بس بود سال دوم　　که از بانگ بر ره بر آمد علم

که تحویل قبله به بیت الحرام　　ز هجرت بسال دوم شد تمام

الهی بذاتی که همتاش نیست　　جو آن مرده و یکتا به بناش نیست

که بیکس نمانی روان مرا　　بغفران کنی عقدهٔ جان مرا

الهی بنوری که بود آن یکی　　پی حکمتی یافت فرق اندکی

کز آن نور شمع دلم برفروز　　قرین ساز آن شمع با نور روز

الهی بشمعی که صد شعله نور　　عیانست از وی چنین در ظهور

که انوار آن وحدت پر نشان　　ز یک شعله کن در دو چشم عیان

الهی بهارون و سینی زنده　　که موسای او شد جهان بنده

که هارون را بو موسی جان　　ز عقد اخوت بوحدت نشان

الهی ببانگ و صدای نماز　　که در هر صدا باشدش صد نیاز

که اسلام آوازه ام کن بلند　　ز ناقوس ترسایم دست بند

اسیری بگو او کجا او ولی　　نگهدار ما از نهیش بحق علی

ندارد دو بینی نگهدار چشم　　که حیفست جز بر رخ یار چشم

مناکحهٔ حضرت زهرهٔ زهرا و امیر المؤمنین بر منبر آسمان چهارم و فرش زمین

بیا باغبان باغ را زیب ده　　بلاله فروغ و بگل طیب ده

گل تازه را بخش از ژاله آب　　گهر ساز هم عقد لعل خوشاب

بیارای بزمی چو رخسار حور　　که زهرا بود شمعش از تاب نور

از این باغ نرگس بخیند تر　　تو بر خور ز نوباوه این شجر

سپهریست گلبن سمن حد او　　چه داند کسی زین چمن قدر او

بسرو و سرا بر نشین بهین　　سر زلف سنبل بیاراست چین

بسوار را از جام دوشین خمار　　سر نرگس از خواب دوشین برار

بنفشه که شد مردم چشم باغ　　از آنست خود بین که دارد دماغ

ز سوسن چمن کاخی انگیخته　　بهر در یکی پرده آویخته

ز مخمل در آن کاخ هر گوشه فرش　　کشیده در و شمعها سوی عرش

بر اطراف آن جلوه گه کاخ　　بهر سو ز زنبق دو کر شمعها

شکوفه تر و تازه جون رخ امید　　بدو فرستن کرده جیبی سفید

عرق کرده از می رخ ارغوان　　خجل عقد یاقوت رمان در آن

معصفر نشد غنچه از تاب درد　　که از زعفران در دلش رست گرد

بر عنا گل از دور رنگی نظر　　که آید ز سر رو بر یکی دگر

ز روشن نهالستان فروغ باغ　　که هر سو ز نورش فروزد جراغ

ز خیری در آن جبر دان نرگسش　　نویسد خط بندگی از پیش

چو آمد ز الطاف جان آفرین　　بهشت برین زآسمان بر زمین

تو هم کیدم از کار غافل مباش　　بجز عقد این بزم مایل مباش

فروزنده بزم این لاله زار　　جنین گل برآمد ز شاخ بهار

گر چون آن گل بوستان نبی　　چه بستان چه گل یار جان نبی

اوصاف حضرت فاطمه زهرا علیها الصلوات افضلها

دو بحر عصمت گل باغ نور / بچشم فلک عالی رخسار حور
کسی کش شه نام خوانده اله / زنی بضعه صدیقه مرضیه گاه
زکیه رضیه محدثه نام / چو جان طاهره فاطمه والسلام
بسی مهتران و سران عرب / رسیدند و دادند ورا طلب
چنان یافت سید که هم در زمان / زبان قطع کردش بتیغ زبان
که در عقد آن گوهر بی نظیر / مرا چشم باشد بوحی قدیر
کسی کار آن گوهر بی بهاست / ندانم که باشد جز هنده خداست
بروز همایون چو روی علی / بلطف خدا همچو بوی علی
قران کرده با مه بشتری / برجت شرف بهر زراشکری
زحل گشته ناظر بتخت علا / مدد کرده مریخ در کار او
بکیوان بکرداشت سعدی نظر / بتسدیس با بهر رفعت کمر
منزه دل نیر از الم / ز حیرت برون آمده خرم هم
نظرهای سعد ثوابت همه / بر آن وقت فرخنده ثابت همه
چو سابق بر آن بود حکم قضا / ز هر قطره بر آن شد دل مرتضی
خرامان بسوی نبی کرد رو / بچشمش چنان بد دل آرزو
ز ابر رو بسینه عرق میچکاند / جواهر که لولو بدر پاشاند
بگفت ای تو در چشم جانی شنی / چه چشم و چه جان جان جانی منی
امیر بشر نور چشم رسول / وفیده دو گیتی و کفو بتول
نخستین دعا و ثنا کرد یاد / بمقصود آنگه زبان برگشاد
چه فرزند لاف غلامی کنم / قبولم کن و نام مقبل کنم
مرا رتبت این سخن خود کجاست / امیدم ولیکن بلطف شماست

هر برج اقبال دو ماه تمام / دو درج افضال صدرا امام
یکی از سعادت مبارک لقب / کهش نام زهرا ز انوار رب
چو سال از نبوتش شده پنج و دو / چنان شد که خورشید مثلش ندید
بنقل درست اینچنین شد رقم / که بر من زبان کان سخن زد علم
چو او را تا فتن یافت تسکین دمی / ز بان باز اغیار و او محرمی
بکیفیت این کار من بی نهند / که هرکس بهر کس که خواهد دهد
عیان بود اگر چه بر اهل آن / نخواهد و باشد از عارفان
قلم زن عطارد بعقد قمر / که خورشید را بود بر وی نظر
بفیض سعادت سر اسکر کرم / ذنب گشته مقطوع و پنهان زشرم
چنان گشته مشغول در کار خویش / کزین بزم بردند آواز خویش
بتثلیث کرده نظر مشتری / بخورشید از چشم نیک اختری
همه سعد خوش حال فرخنده فال / باقبال نزدیکی و از وبال
بحکم از قضا حکم آن قدر را / بگو تا نیابی خواست زینی گر
کز آن در روزی درج شرف / کشد سوی خانه ز برج شرف
چو چشمش بدان نور شد متصل / بجود کرد چشم و با او داد دل
نبی چون ز آنگاه از کار رفت / بدانست کو در دلش آرزوست
بگو هرچه سر بر زد از ذات تو / که بر من قبولست حاجات تو
لب غنچه بگشاد و گل بر فروخت / ز لطف سخن جان بلبل بسوخت
که فرزند تست بانساء علام / قبول غلامیش سازد تمام
اگر چه نیم کفو خیر النسا / قبول شما کفو سازد مرا
بدین عقد اگر دست گیری مرا / کنند دستی دستگیری مرا

خاص

چنان مصطفی را از آن دل کشاد / که از شمع دل چهره را نور داد
با عجاز رامت بدین کار داد / خصوصا درین وقت فرخ نهاد
یکی خوش لقا نام او سطائیل / مرصع پر پای ز ملک بی بدیل
موکل بیک قائمه زان سریر / که نامش خداوند عرش کبیر
چنین گفت کای بهتر بهتران / کمین بنده ات مهتر مهتران
سلامی ز صاحب عرشش حشتم داد / ز لطفم بدین مژده دستور داد
نشد این سخن بر زبانش تمام / که جبریل آمد علیه السلم
حریری بکو پرده چشم حور / که از عنبر او برافروخت نور
بکشا نظر بر زمین کرد باز / نخستین دعا داد ثنی نوا فتحات
وزیری برای تو زان بر نگاشت / که نتوان بکیپا جهان پای داشت
دو سجع بسنبد هیچی ندید / بدینگاه گفتی خدایش آفرید
بگفت آن برادر علی و بیت / که از دو ستیت شاد و دشمن غمیت
خداوند بزمی بگردون نهاد / که گفتی بهشتی دگر گون نهاد
درین بزم شد شاخ طوبی چنان / که هر میوه خوانی خوان جدا زان
برون تافت از آستان مغز حور / که گردد سزاوار این بزم نور
چو لایق ندید خود ار چنان / بروی از عرق کرد جوها روان
اگر چه بد از عنبر و مشک خاک / ز جاروب بال ملک گشت پاک
درین زمرد بیت معمور خویش / چو مجلس برافروخت از نور خویش
ز غلمان و حور آنچه آمد بکار / ز رامشگران دو می و بیکسار
دران خانه از قرب حق بد دری / کرامت پذیرفت از عنبری
چو آن بزم فرخ شد آراسته / بدانسان که سازنده آن خواسته

بگفت ای الهی خالق غیب دان / گر نو یافت عقد آشکار و نهان
که این ساعت از نزد حق آمد درود / بمن پیک این مژده آمد فرود
گزین مشتی دیگر ملک آنچنان / ندیدم ببوشش و سقف آسمان
از آنجا بدین مژده آمد فرود / رساند از خداوند بر من درود
زانیره تو را جمع شمعی رسید / که پاک نسلت بروی گزید
رسید جبرئیل از پیم دم بدم / که تفصیل این گوید از بیش و کم
حریری بچشم نهاد از بهشت / دو سطری بر او خط عنبر سرشت
بگفتم که ای از ملک بی نظیر / بمن برکشا پرده این حریر
نظر کردش از لطف باری دگر / گزید از برای تو یاری دگر
بدو داد زهرای فرخنده را / که جز وی نبد کفو این بنده را
بگفتم که ای کار ما از تو راست / خبر ده بمن کان برادر کجاست
دگر گفت کای هم تو همتای خود / امیری چنان چون وزیر تو شد
بفرمود تا در بهشتی که بود / بزرگی کز نیش را وابنود
نه طوبی که هر شاخسارش بهار / چو خط شعاعی شده نوربار
بروی زمین نهرهای بهشت / نه از باده و آب بود آن سرشت
بحلوا طرازی شهد رنگ و بوی / روان گشت شیر و عسل جوی جوی
بیارست چار ملک آنجنو ر / چه نوری که بدتر و شمعیش نور
همه زینت جنت آنجا کشید / همان پاره و طوبی عرشش مجید
مقیمان بالا و سکان زیر / ز رامش دران بزم شد جای گیر
که آدم بر آن منبر از کبریا / عیان کرد تعلیم اسماء ما
رقم کرد راحیل از ملک / که خوشخوانتری زو نبد در فلک

که آید بران منبر نور تاب … ز خطبه جهان را کند مستطاب
ازان خطبه چون مرغ غلمان و حور … چنان شد که حجله ز عطر بخور

مراکرد آن قاضی آنجا ولی … که زهرا دارم بحق علی
چو حاصل شد این خصم ز الطاف … زبان باز بدین عقد دادم شرف

بدینجا نوشتم بفرمان دوست … که زهرا علی را علی زان اوست
ز خطها برین نامه شاهد شدند … ز هر کس کسانی که خاصان شدند

بگفتا که اول کنم بر تو عرض … که مهرش از مشک اذفر فرض
برضوان سپارم که در بزم دو جای … ببیند کسی با نکو چند جای

چو شد کار عقد مبارک تمام … چنین امر فرمود از انعام عام
که طوبی بران بار و هر برگ و ساز … که شد برگ و کرد عمری دراز

نه تنها ز بار نجوم اش خسار … کز آن دیگران نیز گرفت بار
بران عقد فرخنده ایثار کرد … طلب برگ و باری نوازنده کرد

ز گیسو علائک نه گیسوی حور … گشا و بدوستی تمنای نور
وزان نور خود را کرامت کنند … ازان خوبان تا قیامت کنند

ازانجاست ای عاقل هوشیار … که بر عرف سازی تو انجا نثار
چو این گفته شد گفت حکم خداست … که انجا شود از تو هم عقد راست

بشارت ده ای جبرئیل آن زمان … بدو قرة العین پاکیزه جان
رسول خدا چونکه این راز گفت … بشاه ولایت چنین باز گفت

که حق داند ای مهتر نیکخواه … که آندم که اینجا رسیدی ز راه
هنوز آن ملک هم زبان بد مرا … سکالش فرح بخش جان بد مرا

کنون لطف کن سوی مسجد گرای … که تا آید انجا ز حکم خدای
که خواهم چنان بارزت سربلند … بابلاغ مدح تو ای ارجمند

که مسجد ز شمع تو رخشان شود … وزان [illegible] رخشان شود
ازان گفته حیدر چنان برفروخت … که از تاب روشن [illegible] سوخت

روان شد بمسجد چو ماهی تمام … که آید به بیت الشرف والسلام
ز پی مصطفی همچو سروی روان … برافروخت قامت دران بوستان

بران چار پایه که منبر بش … چو خورشید از شد بگردون [illegible]
بفرمود تا هر که جا [illegible] … عرب و اکرخان [illegible]

ز مسجد کند کسب پایندگی … چو ماهی که بحر [illegible]
در آمد بمسجد چو شیر [illegible] … زبان بسته از وصل [illegible] اختیار

رسول خدا سید انبیا … دهان کرد شیرین بمدح و ثنا
مر انرا که شد خالی [illegible] … بوصفش [illegible] کوته سخن

زبان چون ازین نام شد تیزکام … رسانید از حق سلام و کلام
ز حرف گذشته سخن گفت نرم … دل [illegible] ازان کرد گرم

کسی را که زان حرف [illegible] بود … سوی آتش دوزخش ره نمود
سخن چون ز تمهید سر بر فراشت … سخن را بشاه سخن وا گذاشت

بگفت ای نطق تو روشن روان … ازان لفظ خوش خطبه کن [illegible]
رجا خاست آن سرو باغ سخن … برافروخت از غنچه [illegible] دهن

چو در رو گهر خطبه کرد ادا … که از نظم آن جا [illegible]
بکنجد درین متن الفاظ و در … نگر بر که کس [illegible]

پس از خطبه ایجاب و آنکه قبول … برالفاظ فصاحت شعار رسول
بکابین دری که به شاه را … بمهر اسد نقل شد ماه را

ملک بر فلک بخت بهره نثار … ز خلد برین کوثر شتا سوار
متاعی که شد زیب چارم فلک … بپاشید چون نور خور بر ملک

بتاریخ دیدم که این عقد پاک … بماه صفر شد درین توده خاک
ز هجرت اوایل چو سال دوم … بیک نقل [illegible] بی [illegible] کم

ز حالات جسته بنی الحجه بود … حسن یافت در سال اول وجود
ز وضع حسن حمل شاه شنید … پس از پنجم روز کوهم شنید

ندانم تقنیست یا خیست راست … که دیگر خبر این نقل بس اعلیهاست
الهی بایشان که از عقدشان … فروزنده شد چون بهشت آسمان

که در حشر چشم از ایشان مدوز … وز ارایش نزشان برفروز
الهی بان عقد فرخنده فال … که طوبی مطبخ کشیدش نهال

که چون شاخ عمرم نماند ببار … بدو و ز نخ [illegible] نثار
الهی بان قاضی سربلند … بادیشان که با عقد جنت آمدند

که تن را جوار خاک [illegible] شریف … دمی جلوه کن با اسم اللطیف
الهی بان هردو زین بهشت … که زادند از این عقد فرخ سرشت

که بخشش ز کمال ذوالمنن … نظر بر حسینم بوجه حسن

الهی بان عاقد عقد پاک … که چون عقدها زیر دارد ز خاک

کنی منعقد در سرای سرور … بنعلین از رخ تابنده نور

مبین در اسیری و نیک و بد [illegible] … ببخشای [illegible] از عطای خودش

چو نیک و بد ما بد و نیکوست … بخود خورده گیری نباید درست

رسیدن حضرت رسول کامیاب حضرت امیرالمؤمنین را در غزای بواطابی تراب علیه السلام و دزدیدن اهل بطحا ستوران مدینه را با تمام و روانه فرمودن آنحضرت جمعی جانب مکه [illegible] و آوردن [illegible] کاروان مکه از آنان [illegible] و تحویل قبله از بیت المقدس [illegible]

بیا باغبان فیضی ز خاک یاب … که از خاک شد نامور بوتراب
بچشم خرد کیمیا هست خاک … که گنجیست هر گوشه اش زین مغاک

برین خاک اگر مهر آذر شود … ز اکسیر آب و هوا زر شود
نه خاک ار کشد پرده از روی گل … نباشد کسش [illegible] از بوی گل

درین باغ هر گل گرامی شود … سرافراز و از خاک نامی شود
برافراز [illegible] … که معدن بود جوهر پاک را

بود رنگ و بوی گل از آب پاک … ولی آب میخیزد از لطف خاک
بود خاک را با هوا کارزار … [illegible] نهان خار

چو جنبد هوا پا نهد بر سرش … ستایش [illegible] ازین سرکشش
وگر افتد او را بر آتش گذر … شود هر زمان از شرف صلب تر

اگر نطق تو [illegible] خاک … عنان میستاند ز دستم [illegible] پاک
شود گرم چون پا ورای سخن … بدزدم سخن من بجای سخن

برین طبع خاکی کنند جای فیض … رسد دم بدم کاروانها فیض
چو من راه این کاروان سر زنم … بمردی صلا بر جهان میزنم

ازین کاروان فیض دارم بسی … نیم کنده دزد دستور کسی
درین گلشنم تازه گل رفته کم … که [illegible] همه برگ پژمرده نم

شود باغ انگور چون شهد ریز … بدزدد کسی از کلابه کس میوه ریز
حریم گلستان [illegible] شد حرم … وگر جا فرو ناید آری سرم

نظر کن که گلبن برای هزار / ز هر برگ محرابی آورده بار / درین معبد آن بنده را که جهات / بگرداند از قبله‌ای دل روات
چمن پرور این گلستان پاک / گل نقل از بستان برآرد ز خاک / که روزی خبر یافت خیر البشر / که با کفر قومی رسید ابغر
سوی مکه محمل برآراسته / مزین بگنج و زر و خواسته / بنفس مبارک برون شد براه / گران قوم بی‌دین شود چه خواه
چو بسمل خود کرد جای مقام / که میخواند ز کس بو الطش بنام / بران جا شها نورد چون بسمل / بجستند چون گرد ازش خیل
بی مسجدی ساخت بهر نماز / بحسن نکی دیکدان کرد ساز / ز راوی چنین یافت کو خبر / گزان بر دو قیمت اکنون اثر
شنیدم کزان قریهٔ با صفا / دمی بود غایب بکرم تقضی / بی جو طلب کرد و او رافت / بجو یابی خویش هم خود شتافت
بیک سایهٔ نخل دیدش بخواب / چو بر مه کلف بر جبینش تراب / غباری که پیرامن لاله بود / کلف نی که بر بدر او هاله بود
فشانده به برگ گلی از ارم / عبیری ز جنت نسیم کرم / چه گردی نه گردی بیاضی ز نور / فروزنده چشم از روی حور
نماینده از وی صفای بچشم / غباری نه چون توتیای بچشم / نه آن رنگ گلنارش از دود بود / ولی زان غبار رهی گرد بود
قلم کرده از سیم ناب آشکار / بلوح زر سرخ خط غبار / خطش عنبر تر فراز شکر / فشانند خاک آری بر خط تر
ز لطف هوا نقش شد چمن / سمن سوده بر خرمن نسترن / هوا چون که گلبیز باشد بباغ / عبیر از روش گرد باشد بباغ
رخش در عجب بحری افتاده گرد / بدریا رسد آری از باد گرد / چه باکش ز گرد آن رخ تابناک / نباشد بلی اخگر از گرد پاک
نمی دید چون شمع رخشان دژم / برافروخت از گرد اخگر دم / بگفتا که برخیز یا با تراب / که چشم نبیند فراق بخواب
چو از خاک شد گنج گوهر عیان / شدش کنیت آن نام و شد از آن / بسی خاک میکرد از آن پاک رو / همی گفت کای گرد تو عطر خو
خدا را نباشد چنان دشمنی / که مجروح خواهد اندیشان تنی / سرش باد در خاک و در خون نگون / که آلوده خواهد سرت را بخون
چو این مهربانی بپایان رسید / پیمبر چو مهری علم بر کشید / چو تابنده شد بر شب انداز او / شکستی عدو خواست در قدر او
بیامد ز بطحا که از دوش / لب گوزن جا بر نهر پیش / ز دزدان بهمراه او لشکری / ازان هر یکی از خیل دزدان سری
نهاد از مدینه سوران همه / پیمبر نشانی نماند از رمه / ز بید آنچنان حصن بطحا کشود / که گفتی اثر در جهانش نبود
برداز پی او رسول اله / ز انصار و قوم مهاجر سپاه / علم بر کف شاه مردان علی / ندیدند آثار دزدان ولی
ز دزدان نشان چون نیامد پدید / بسوی مدینه علم بر کشید / ز هجرت چو شد با مه خد تمام / دلیری گزین کرد خیر الانام
ز قوم اسد بن جحش ار نسب / مزیری و عبدالله او را لقب / دو شش مرد هجرتش همراه کرد / بعهد از شان لطف الله کرد

مثالی نوشت و بدو رش یمن / جنان بست کز وی نیاید سخن / به وداد و گفتا ببطحا خرام / بخوان نامه منزل دگر در قلم
چو خواندی عمل کن بمضمون آن / ببرز و رباخود کسان هر چه آن / سر منزل چو از ره بپایان رسید / فرستاده از نامه عنوان کشید
دران نامه بنگر رسول آله / چنین بد که بردار بر که راه / بروتا سوی بطن نخل ای کرین / خبر گیر از ان قوم با ظلم و کین
بدان نیک و بد کز ستوران ها / چه شد گشته و چند مانده بجا / چنین خوانده ام کز بلاد عرب / مقامی که شد بطن نخلش لقب
کسی کو بطایف شدن راغبست / ز بطحاش آن اولین منزلست / جوان نامه برخواند بر همرهان / بگفت ای بهر راه کار آگهان
خطیرست این کار و جانها عزیز / چنین گفت سید بدین بنده نیز / که کس را بتکلیف این رهبر / خودش را بود میل رفتن دگر
کنون هر که را دل بسته دار د بجان / برو نیست تکلیف کو باز ماند / گروهند ازیشان دو تن بارگی / که از یک شتر بوده شان بارگی
یکی سعد وقاص و آن عتبه هم / که بودش ز غزوان نسب در نسم / شتر قوت کردند هم در نفس / شتر جستن افکندشان باز پس
دگرها برفتند تا جای کار / بفرمان پیغمبر کامکار / قضا را ز طایف یکی کاروان / درآن منزل افکند بار گران
بزرگان آن کاروان از قریش / تنی چند بودند با خیل و جیش / یکی حضرمی عمرو بد رو کار / حکم بن کیسان جدو بزبار
ز عبدالله بن مغیره دو پور / ز عثمان و نوفل کشان نیز دور / هشام برادر بی مخزوم هم / دران کاروان بود بی بیش و کم
ز یاران عبدالله جحش کرد / شنیدم که عکاشه سر برسترد / بهر سو ز هر کس خبر میگرفت / سوی همرهان راه بر میگرفت
بدیدند چون کاروان تباه / پی ابن جحش و رفیقان براه / نخستین نشان و هم شد از من / فتادند در وای من وای من
چو عکاشه آمد بدیشان فراز / ستره سر و بر زبان صد نیاز / شدند این گمان قوم چندین سند / که از بهر عمره رسیدند
خوش شد صبح و شب در نظر بسته باز / شدان تیر کار ز سفر اختیار / پیمبر از خیل سوال امین / برآمد چو خورشید گرم از کمین
ز ماه رجب بود روز نخست / بعبدالله اما نبود آن درست / بهم گوشه کفار بر خاستند / باسلام جنگی بیاراستند
درآمد چپ و راست تیر و سنان / جهان شد چو بنگاه با فندگان / تمیمی لقب سهمی بیل وش / لقب واقد ابن عبدالله بیش
عقابی بکرد از شیان کمان / بدشمن روان کرد بر صید جان / چو آن تیر پردم بدشمن رساند / اجل طعمه اش از عمر حضرمی خشاند
چو عمرو نگونسار بر خاک خفت / دگر از دلیری سخن کس نگفت / بیکباره کفار بگریختند / همه خاک خواری بسر ریختند
درآورد عبدالله نیک فال / دو بد کیش را دست و سر در دوال / ازان دو حکم بن کیسان یکی / گرفتار و بد نام عثمان یکی
دران کاروان هر متاعی که بود / بر آن دو میش تعن برگشود / بسی راوی خوش نیاید تمام / که آن حرب شد در مه حرام

دران کار هم رمز تو بد کنش
زبان یافت کرد و ربود از ...

ز غم این حجش از دلش خون چکید
ز حق آمد این سلوک رسید

ز مضمون آن آیه دلشاد شد
ز بند غم و غصه آزاد شد

ز شعبان چو یک نیمه آمد بسر
رسول خدا را اسی علی کهر

مگر ظهر در مسجد قبلتین
ادا کرد فرضی که بد زیب و زین

چو در رکعت ثانیه با خشوع
اساس قیامش شکست از رکوع

رسید ام از حضرت بی نیاز
که رو را سوی کعبه کن در نماز

بگردانید از بیت مقدس جبین
سوی کعبه از حکم دین است این

نمودند یکباره اصحاب صف
توجه سوی کعبه با شرف

بی خاک آدم چو از کعبه بود
توجه بآن خاک بهتر نمود

چو خوش گفت و آنها شدند از کوی
که در حین آن رو سوی خیر روی

چو میل طبیعی ز نوع جدا است
بمرکز رسد مایل از میل راست

چو شد قبله که کعبه با صفا
نبی ساخت بیت العلی در قبا

جوان ماه شعبان بآخر رسید
ز حق روزه واجب آمد پدید

ز کوتی که خوانند فطرش بنام
درین روز سر زد تو خیر الانام

الهی بآن قیمتی لعل کان
که از خاک شد نامدار جهان

که با کرد چون سر نعم از یقین
مطرا کن از ذات و رحمت ...

الهی بآن بازی که رانیگان
بمنزل الی در قضا مانده کان

که چون مرکب تن بیرزد ز جل
نیاری تو در راکب جان خلیل

الهی بآن خیر جواد و جن
که باشند با خرده داران یکین

که چون کفر برباد شد کار و آن
به اسلام او را بشارت رسان

الهی برآن ذات مجید
اگر کعبه به بیت المقدس گزید

کدام کم جوا آرد ز کوع از قیام
مدار روی ال سوی خود کن تمام

الهی بآن لطف و نور و صفا
که از حکمت صوم کرد اقتضا

صفت شجاعت آن معرکه آرای میدان دلاوری در غزای بدر با سرپنجهٔ سلیمانی و بازوی حیدری

که چون سر به جای جسم گرد از زکات
کنی این به امت دلیل نجات

ز خاکی که نوریست در روی شان
غباری بچشم اسیری سان

دهان است حسنش اگر زین نعم
ز جانش بکن فیض کام ای کریم

بیا یا غبان تا درین دیر خاک
ز غیرت ببریم زنار زنگ

بخون ریز زنگر دلا حی کنیم
بخون خوردن او غزایی کنیم

جو صد حله سازیم زین خون و خاک
بیک جرعه حوضی بنوشیم از آن

سپهر است کویی که گرد حوض آب
چنین آسمان گون و بدر شی حباب

درین حوض گرد و گرداب او
بشوییم دستی بخون عدو

برآریم از انگشت چشم حباب
ز بدر شی بانم زنی حوض آب

نمایم بس سرخ وار و نه و
بداریم بر لشکرش شکست

چو خورشید تابنده لشکر کشیم
سنانی بگردون و اختر کشیم

مگر چرخ کافر مسلمان شود
و یا طاق این پیر ویران شود

چو فارغ بیاسیم از کار او
در آییم بر شفق زنار او

چو بر قلب این نامسلمان زنیم
بفتحی چنین کوس امان زنیم

بکوری خصم تیره روزگار
که او ولتی بس تیره گشت بار

بخش

بآنکس که بخشش کند یاوری
ز نکبت بود چنگ و کین آوری

چو دشمن ز نکبت شود کینه ور
ز دولت بخاکش در آریم سر

همه کینه ورزی و زور عدو
بگوییم یک یک بکور عدو

نقیبی که این صف بمیدان کشید
چنین حلقه در گوش مر آن شدید

که از هجرت سید محترم
... روزه شد چون ز سال دوم

اثان ماه فرخنده ثانی عشر
خبردان یکی ره رو آمد ز در

زبان بر گشاد از کلامی سدید
در فتح را شد زبانش کلید

چو مدح و ثنا گفت بر مصطفی
بگفت ای مویّد ز رحمت خدا

یکی کاروان آمد از راه شام
بریشان همه این حرب امام

بسی مال از کوه و خواسته
شترهای پر بار آراسته

ز اموال کفار همراه اوست
فریبنده جان بخواه اوست

چو بشنید این مژده راز از سلیم
خداوند تیغ و سپاه کریم

همان روز چون مهر با تیغ تیز
سپاهی بر انگیخت چون رستخیز

قضا هم رکاب و قدر هم عنان
ظفر پیش رو فتح از پی روان

فلک چتر دار و جهان ...
ازو پای مردی و دست آفرید

به پیرایی غنچه کان غزلیت
که تا شهر از و فرسخی بیش نیست

فرود آمد و سازه کرد راست
برارات لشکر بنوعی که خواست

امیر سپهدار لشکر پناه
بفرمان او دید عرض سپاه

مگر بر شمردار چه شان آن سپاه
نبغزود بر سیصد و سیزده

قلم کرد بر لوح نصرت رقم
چو اصحاب طالوت بی بیش و کم

مهاجران بود هشتاد و هفت
شمار که با انصار رفت

دو بود اسب و هفتاد اشتر جوان
که هر کس بنوبت نشستی بر آن

رسول خدا و امیر گزین
بنوبت شتر شان یکی بود از مهان

زره هفت و شمشیر هم بود هفت
ز اسباب دیگر شماری نرفت

ز سبع المثانیش آثار بود
ازان حافظ و ناصرش یار بود

چو گرد سپه بر دارد زرق تاب
سر شاه خاور در آمد بخواب

بمغرب علم چون برافراخت هور
بکوری چشم عدا از چشم دور

ببام فلک چنگها فروختند
بهر سو چراغی همی سوختند

و یا خیلگاه شه نیمروز
پس از کوچ مرسوم ابطحی فروز

جهان دید آسوده چون شاه را
برآراست از شک خرگاه را

رسول نبی ماه گیتی فروز
بتدبیر با شاه شب کرد روز

دمی چشم آن ماه و سرور نخفت
گهی این گهی آن ببهم راز گفت

دریده نه چون پرده بر روی روز
علم زد از و صبح گیتی فروز

برآورد خورشید تیغ از نیام
روان شد که آتش فروزد بشام

بره بود اگرچه سپاهی ز زنگ
اثان روسیاهان فرو ریخت رنگ

شود ز آن دران جمع ارجمند
صلا زد به هر کس بیانگ بلند

برآمد سر شیر یزدان ز خواب
بکین گرم چون از سر آفتاب

بجنبید چون شیر جنگی زجای
ز هر سو پلنگی در کشد پای

روان شد بره سید کامران
چو گردون در دیش پر از ناکسان

چو آگه شد از کار او بوجهل
چو خرسی که بر سر خورد طعن حرب

بهیجا از آن درد و فریاد کرد
سر و سبلت خویش پرباد کرد

بجلدی طلب کرد مرد جنگ
بسرعت چو باد و دل آذین جنگ

بعادت شراری ز ازو بل راست … بحقت به یخادی که از فضله خاست
ز عمرو غفاری هم اوراغب … سگی از سگی زاده ضمضم لقب
ز پیغمبرش دل پر از قهر و کین … عدوی خدا دشمن شرع و دین
میسونی تکاور بدو داد و زود … که بر چرخ در عرصه‌اش سبق بود
دم گوش آن بی زبان را برید … سر و پای چاره در خون کشید
روان کرد او را بسوی قریش … چو اندیشه خویش پرتاب و طیش
روان گشت ضمضم چو برق یمان … بقصد مدینه کشیده زبان
که از یکیان برفروزد بخار … ز اهل مدینه برآرد دمار
ز بیداد بیداد زد بو می بوم … بگرمی تمیجت چو مجنون بیوم
چو از بادیه در حرم کرد راه … بیا خاست بر ناقه آن زرد سیاه
فغان کرد و فریاد و بیداد و واو … که خیزید از جا که بارا وفا
ز شام ابن حرب اینک آمد شتاب … بیاور ده مال برون از حساب
محمد سر ره بدیشان گرفت … چنین کار را خود نتوان گذر
چو دیدند او را بدان اضطراب … دویدند قومی به پرسش شتاب
چو دیدند ضمضم دمیده چو قیر … بریده دم و گوش آن بارگیر
برهنه سر و پیرهن کرده چاک … بجای بدن پوش پوشیده خاک
چو بود آن ره آورده مال حرام … ز گنج صنادید بیت الحرام
بیکجای گرد آمدند آن گروه … ز آن صفی هر طرف کوه کوه
ز اعیان آن فرقه نابکار … نکرد اندکی وی از آن کار زار
مگر بولهب کو ز گز لیام … بجایش بشد عاص ابن هشام
چنان سعی کردند کابن خلف … امینه که بد خشم حق را هدف
ز بس کند کی و ضخامت همی … ولیکن خواست بر جا بماند همی
سیه رویی از بو معیط لعین … سگی بی محابا که عقبه لقب
برش برد از بوی خوش مجمری … که نی مرد جنگی بد این در خوری
امیه شد از جاهلیت چنان … که پیش از همه کرد رایت روان
امیه شنیدم که روزی شنید … ز سعد عباده مقتل سدید
که فرمود یک روز خیر الوری … کاسه شو گشته بر دست ما
توقف از آن بیم کرد اش یقین … ضخامه بهانه شد او را در این
از آن بخبر فرس شوم دغا … گزینند از کس بر نکرده قضا
جوره بر کر قسند بود از شمار … از آن خیل پنجاه کم از هزار
صاحب تکاور دوان خیل بود … که هر یک تو گفتی یکی سیل بود
دگر از شترهای جنگی بسی … بگیتی یکی زان ندیده کسی
امیری عرب بر سر قطار … چو کیوان نشسته به شهم حصار
ببالای آن چون حدی کرده باد … قیامت شد و کوه را برد باد
بگوید اشتر نایت نسبتی … بدین هولناکی ندیده کسی
که دیدست کوهی که برداشت بار … ببالای او اژدهای سیاه
شنیدم که آن ابن حرب لعین … خبر داد چون یکسر از آن زمین
چنین مشورت کرد با عمر عاص … که اندیشه کن بر ای خلاص
بران رفت باری سخن در میان … که روزی دو بیره روه دو کاروان
برین گفته از ره عنان تافتند … به بیره سوی جاده بشتافتند
روان پیک می آمد از آسمان … خبر گفت پیش گزین جهان
ز مکه همی کاروان زمرا … وز آن فتنه و لشکر بی قیاس

ولی مژده دادیش کم بنود شکی … گزین مرد و فرقه تراشد یکی
رسول خدا تیغ بران دین … چنین گفت با تیغ بیداد کین
که جبریل از ایشان خبر میدهد … برین رای یاران چه بر میدهند
کسی را که دل بر زبان داشت جای … ستایش کنان گفت کای نیک رای
ترا فتح و فیروزی انده اوست … ظفر یار و ناصر ترا یاور است
برزمی که عزم آوری آسمان … گشاد از نه تو بدشمن کمان
عطارد اگر چند باشد دبیر … کند بر خصم ازنی کلک تیر
بگردون کند ناهید نوبت زنند … بفتح تو کوس بشارت زنند
سنان درخشنده آفتاب … زند دشمنت را سر خ کباب
سماک تیغ بهرام بیکار است … بغیر از عدویت به پیکار نیست
بفتح تو ای کوکب خصم سوز … نظر کرد بر جیس فرخنده روز
ترا ایکه غلامت کیوان کراست … بس آید برای جهانی عدو
کمین بندگان نیز با لشکری … بکوشیم هر یک به تیغ و سری
اگر چند دشوار باشد نبرد … بدشمن که پرداد و اسباب و مرد
بفر تو ما نیز آسان نیم … ز دریا و آتش هراسان نیم
تو بر حقی و خصم بر باطل است … ز ما کوشش و دست دادست حقست
گرفتیم کان خیل و مثل ماست … نه پیکارشان با رسول خداست
چو بشنید شاه رسل این سخن … برافروخت چون شمع در انجمن
بنیروی فتاح نصرت رسان … برافراخت رایت بدان با امان
چو کفار را تشنگی داد بیم … که هرگز مبادا شان جز جحیم
گرفتند سبقت بدان جا و آب … که بد رست آن زال آب در کتاب
خبر یافت چون سید این پناه … برآورد بر پیشه خیلگاه
بنقل اینچنین آمده کان مقام … عرب خوانده وانکه حرش نام
امیر سپهبد شه کوه قدر … بامر نبی رفت تا چاه بدر
یکی مرد از آن لشکر نابکار … گرفت و بنرد نبی برد خوار
خبر چون زوال و عده وا نموده … چنان بد که جبریل فرموده بود
دلی کر به پیش سختی نرم شد … چو آهن ز تاب عدو گرم شد
بجایی که آن خیل را راه بود … زمین شوره چون بخت بدخواه بود
از آن شوره پای بزرگان دین … فرو رفت چون نخل در زمین
ز بی آبیش هر شب کشاد … بفریاد و پیش نبی برد داد
لب از تشنگی بر جگر شوره سود … ز هر سو شکافش بر لب فزود
فرو رست میزد بران شوره زار … که یابد مگر چشمه خوشگوار
کسی کاب در جان نماند آن قدر … که لب را کند از زبان نیز تر
بهر دل که ره داشت شیطان دون … محل شد که آرد ز را آتش برون
نبی دست برداشت پیش کسی … که لب تشنه سیراب شد زو بسی
بکفهای عطا بخش رحمت رسان … بر آن قوم لب تشنه رحمت رسان
هنوزش کف دست بد بر هوا … که پر کرد دستش ز رحمت خدا
روان گشت سیلی جهان از فلک … که جا شد بدل بر سماک و سمک
چنان گشت باران بحکم خدای … که تیری ز هر قطره میخورد لای
ز هر کوه کبی چشمه شد روان … تو گفتی که پالایش آسمان
از آن آب بر تشنه سیراب شد … ولی را که خشک بود از آن آب شد
کسی را که شیطان کرزمی رسانم … چنان شد که در دل خلاص فی نماند

اگر هستی آن خار از آن است جای / زمین سخت شد کش نیفزود پای
بسی راحت از رنج آید ببار / چه داند کسی حکمت کردگار
ادب ار چه آزار و از چوب تر / ازان چوب آخر برآید ثمر
شود در بجه حمال اندر ببار / بیابد دل عاقبت مزد کار
فزاید بچشم ار چه کحال درد / ازان درد راحت بود در نورد
اگر پنج حنظل نگردد چو زهر / برای دوا کی شود نوش بهر
بسا دردها را که آسان کنند / کش از آتش و داغ درمان کنند
تو نیکی طلب جان و بیش را / بدو دانی تو نیک و بد خویش را
بزرگان که نقل از روایت کنند / روایت ز شاه ولایت کنند
که چون ره نهفتند خورشید و ماه / جهان گشت چون روی دشمن سیاه
ببدخواه خورشید شد در کمین / بآرام نهاده سر بر زمین
فرو برد بخت عدو سر بخواب / ولی چشم بیدار بخت آفتاب
چو در تیرگی شب فزاید اثر / بود کوکب آری فروزنده‌تر
چو بگذشت از نیم پاسی ز شب / سر سرکشان گشت بالین طلب
ز مشرق فلک بدر را جلوه داد / بگیتی در روشنایی گشاد
مگر بد بدان خفته شاهی کهن / نه نزدیک و نی دور از انجمن
بآسانی آن سید نیکبخت / بطاعت چو سروی بپای درخت
خداوند تا روز روان نخفت / خدا نیز هر چیز گفت او شنفت
سحرگه که تیغ جهانگیر مهر / بیفکند سر از شب دیو چهر
سپاهی که از تیرگی داشت بخش / زدود از جهان تیغ مجنون درخش
بشست آن کدورت جهان از جبین / فرو رفت آن تیرگی در زمین
ملایک بهم بانگ غارت زدند / بر اطراف عالم بشارت زدند
ز ماه مبارک شده سفد هم / ز ماهی همایون دمی محترم
جهان کرد پر نور خیر البشر / برافراخت رایت چو نور مصر
سپه را بآیین و رسمی درست / بیارایت آنگاه بدخواه جست
علم را بشاهی سپرد از کرم / که در خیل دین بود نامش علم
بپای علم هر طرف سروران / بجوش عدو باز کرده دهان
بشادی چو قومی که قد بر کشند / بپای درختی و می در کشند
ز رفعت شده بر شتر تا سوار / چو ماهی که برخیزد از کوهسار
سر سرکشان از تکبر بجاه / بنیزه قد صها کرده نگاه
ز ره پوشش نی ز زره خرم داشت / ز سر تا بپا چشم بر رزم داشت
بکین دلیران چو جون زنان / با برو فکنده گره بر گره
ز مردان کسی را نیامد بیاد / مگر آنکه میلش بجنت فتاد
بمیدان کین چون غبارات کرد / برآید یکی باد و افروخت گرد
ز پر ملایک بد آن تاج و تخت / که شد مستجاب آن دعای درخت
بیک صف از ملک پر بر زدند / ز هر بالشان تیغها بر کشید
ازان هر ملک آفت لشکری / بدستش ز هر ناخنی خنجری
زجو سر مرصع نثار زنگ تنگ / که برداشت آن سنگ با بهر جنگ
بقلب سپه کرد یک صف قرار / سپهدار جبریل و لشکر هزار
هزاره گر خیل میکال بود / که در میمنه واقف حال بود
سرافیل بر میسره زد علم / بپاش ز یاران نهد هیچ کم
مخالف که سوی میدان شدند / برآرایت خیل و شدش هر دو هم

علم پیش روی و تن از هوش دور / چو مرده که از روش بی سوی گور
بپای علم لشکری با تنی / دل از مرگ در تاب و جان غمی
کسی را ز غم چون برآید نفس / که مرگش بهشت و دوزخ ز پس
بناچار پوشیده اسباب جنگ / نموده ز خفتان نخود کار تنگ
چو در بسته کان بر بحث / چو زنار هر یک کمندی بدست
کسی را که پوشیده تن جوشنش / بر آن زره گشته دام تنش
بمیدان کین شد چو صفها قرین / ز شیران همه بر کوزمان کمین
بتخت از صف طالقیان ترکشش / سر بد کر بیارات خود آتشش
یکی عتبه بنمود دندان جنگ / گراز گلی ایک جنگ پلنگ
دگر حرس بن حوک یعنی ولید / که زاییده عتبه بدان پلید
دگر عتبه را یک برادر شیبت / دو دی شیبه نامی چو کرگی در
بجولانگری خود و ستایی آمدند / بجنگ رسول خدای آمدند
بمیدان زمین را ز سم داده فوت / شده غوره هر یک بیاد بروت
گرازان بمیدان دو دام خبید / شده میل آتش آن خام جید
مبارز طلب داشتند از رسول / که از بحان ل شنوشان بحول
ز انصار در دم سه شیر جوان / برون تاخت در جنگ آن پهلوان
بپرسید عتبه از ایشان لقب / نشان داد هر یک نام و نسب
بگفتا شما جنس ما نیستید / که با ما برابر برزم استید
بجا باز گردید و زار قران ما / فرستید مردان میدان ما
بگویید با این رسول کبار / که از خون هر یکی دست دار
تو پیغمبری خواهی و تاج و گنج / چرا دیگری را فرستی برنج
بعالم ترا گر عزیز است جان / عزیزان دیگر بکشتن رسان
دهان آتش افشان و سر پر زباد / که فرق و دهانش بر ارغان کباد
همی بر که مرگ خود از خشم خویش / به بیند سخن گوید از قدر بیش
نه از پر دلی بود این گفت و گوی / که چاره نه جنگی جنگجوی
بدین جمله میخواست بر گشته بهر / که ماند حیاتش زمانی دگر
چو زین گفته بر قلب اسلامیان / خبر شد به حیدر سید راز آن
بسید بنالید و دستور خواست / که سازد تن هر سه با خاک راست
نبی گر چه دانست کین است بر / ز دست چنان طفل کار است خرد
ولی خرج را آن یل خصم سوز / بهر امتی ساخت آتش فروز
دگر ابن حارث چو شیر دژم / عبیده که او نیز بود ابن عم
بنیروی کوشش و یاری بخت / ز لشکر بمیدان در آورد رخت
رسید او چو زین نژادان کور دل / دگر عتبه پرسید خوار و خجل
که نام نسب را کنید آشکار / که هر یک ز نقد که دارد عیار
سر شیر مردان شه مجتبی / جوانمرد چو لانگه لافتی
بگفتا بمیدان منم آن هژبر / که شیری چو من خفت در زیر ابر
نسب هاشمی و لقب مرتضی / حسب دین حق نام شیر خدا
مرا نام تا شیر خود کرد دوست / نهان گشت هر شیر در زیر پوست
خجل گشت و ترسنده شیر ژیان / ز نامم جبین سرخ و زرد آسمان
زمین گشته لرزان بدریا نهنگ / ز رنگی بر رنگی زمین شد پلنگ
چو باشد نهنگ و پلنگ شکار / زمین کوه و دریا ندارد قرار
شد از برق چشم نهنگ [illegible] / دل بحر آب و تن کوه سنگ

شد از تیغ من قلعهٔ کوه چاک ز گرزم فرو رفت دریا بخاک
من آن مرد گردم که در مرد گرد نبردی من نام مردی نبرد
من آنم که گفتم ز خویش اندکی چه داند که از صد هزاران یکی
تو بازی ز مردی بدشت نبرد ز خود و الگو نام مردی مبر
خود آرای چون تو خود و کستی نه مرد و نه زن آدمی نیستی
چنین گفت پس حمزهٔ محترم امیر عرب شاه خیل عجم
که من جز ام گوهر نور تاب چه حاجت لقب جستن از آفتاب
چو شد شیر هر جنبش از من ملول شدم نام شیر خدا و رسول
بدستم بود تیغ آن اژدها که از مغز ضحاک دارد غذا
ور اژدر شود در خاصم دون شود عقرب و مغزش آرد برون
از آن نام عقرب شد این تیغ را که بگرفت باج از سر اژدها
بلی اژدرش خصم جان عقربت دم تیغ من خشتان عقربت
گر اژدر شود خصم گر شرزه مار که این عقرب از وی برآرد دمار
تو خود هستی آن زرده مار سیم که عقرب زد و بت کند دل دو نیم
همانا که مرگت رسیده فراز کت آمد بسر عقرب جان گداز
مگویی که باشی توانای اهل ذل که گویی سبک نام شاه رسل
همینم به نیروی یزدان پاک تنت چاک سازم دهان پر ز خاک
دگر ابن حارث درآمد بگفت عبیده که در جنگ چون گل شکفت
بگفتا منم آن هاشمی گوهرم که از هیبتم چرخ لرزان مدام
من آنم که چون نیزه گیرم به چنگ به دریا شود تیره چشم نهنگ
من آنم که چون تیغ گیرم به مشت شود قابض روح خارج گشت
من آنم که چون گرز گیرم بدست شود کوه البرز با خاک پست
چه لافی ز نام و چه پرسی نشان بگرداندن از نام گردنکشان
کنی آرزو خود همین دم بنی که نامت بمیدان نبردی کسی
چو بشنید عتبه سخنها بلند ز هیبت بلرزید شد بند بند
اگر چه جهان شد بچشمش سیاه زبان لال گشته و رخش همچو کاه
بعهد زمختش بزبان کرد جا که گفتی گزیده و لاتی جا
بخود گفت اگر لال بودی زبان از آن به که جست از مبارز نشان
حمید بدر که خود از چشم خویش نه بند چاره لیکن قدم زد به پیش
چو چشم جهان بو الولید پلید بمیدان کسی مبارز ندید
بملک عجم از عرب کس قدم نزد کس نپرسید خیل عجم
ز عتبه به مردی نبود آرزو که با شاه مردان شود روبرو
چنان بود مشهور در هر دلی که در گردش بدر هم بر علی
بشاه عدو کش مقابل فتاد بجنگش عجب صید قابل فتاد
بعتبه درآمد چو سیلی بکل شه پیلکش خرم و شیر دل
عبیده طلب کرد فتح از خدا بتیشه در آویخت چون اژدها
نکرده ولید از نظر پرده دور درآمد بدو حیدر پیل زور
شکافنده مغفر گرد از تن ستانند جان برو تیغ تن
بکف تیغ چون شعلهٔ آفتاب در و بوم شد همچو ذره بتاب
از آن دست کان تیغ جانسوز داشت بدستی چو از چرخ برتر فراشت
چنان راند ضربی بکتف ولید که دست و سرش صحبت از تن
بدل داشت تکبیر آن ارجمند که تکبیر جستن برآمد بلند

پسر چون درآمیخت با خاک و خون بیفتاد بر روی پدر سرنگون
برآمد از آن سرو ناکس دمار عبیده جان بود در کارزار
سر تیغ شیبه بسان قش سپید بدانسان که لعلی ز کانش
چو دید این چنین حیدر جان شکاف که تیغ و کمر بسته از کوه قاف
خداوند بازوی فتح مبین سر انداز دشمن شمشیرزن
چنان راند بر شیبه آن تیغ را که بر بیفتی بدر دل منع را
دگر باره تکبیر آغاز کرد مبارز طلب کرد و آواز کرد
سنان کرد و زد آن بمیدان نبرد سکی حنظله همچو کلبی عقور
بگفتا منم پور آن ابن حرب که از حربه اش داد اسلام ضرب
بمیدان منم چون بدر آنکسی کرد لطها از خون دارد بسی
زره کرد خشت بر پیکرش که تیغ علی پای کرد از سرش
شنیدم که چون سیل از فر دو چشمش فرو ریخت بر روی
روان گشت از آن تیغ خونخواه شاه بباغ خزان گشته آب سیاه
بفتح و ظفر شاه فرخ نهاد بتکبیر دیگر زبان گشاد
چو شیر ژیان بازهم رزم خواست که از آن تیغ خونخواره سیری نخاست
بمیدان او بازگیری درآمد لقب عاص ابن السعید
یکی دو صفت کار جنگ آزمای که پیل افکن ار بودی از جای
ز اسباب جنگش که هیچ بجز کینه در جان پر پیچ
خروشان و بر سر کشان خاک راه بخون چشمها سرخ و روش سیاه
بنا ورد که پای چون کرد شاد رهش بر کمینگاه عزم قتال
عمر دید او را بسی هولناک بترسید چون خسته از بیم
بر وی بشد مرد میدان خاص گریزان شد و یافت روی اخلاص
کس از حرف مردی نشد وین زری که گفت شد خط داده و دین بری
نشد عاص از پی چو هم بود پشت که مردی نباشد گریزنده گشت
ولی عمرو کوزه و سر دم نمود سر و گردن خود ابر دم نمود
بگفتا چنین رفت تا کمین بگفتا نه شیر جوان از آن
ندانست کان شیر اژدر شکار بعمد اندرون بود صیاد مار
چو خود را بجولان ستایش نمود برون آتش افتاد مانند دود
چو زد یک شد قد و تیر افکنی تو گفتی نبود هیچ سری بر تنی
زبانه زبان غضنفر بو الحسن بدو زخم پیر دشمن بیکدم زدن
دگر باره تکبیر برکشید مبارز طلب گفت مالک
زره بی نیا میدان شد او راه تنگ کسی با دل سر بزدا جنگ
بگفت ای گزین تیغ آن عمر کات چو یک یک نیاید صد صد روات
بسی گفت این او را ز سرور بند هوش گفتی مگر در سری
از آن صف چو این تیغ آمد پدید فغانها از آن صف بگردون رسید
بیکباره بر دشمنان تاختند چو باران ز تنها سر انداختند
چه باران که بر فرق هر سرکشی ز آبی که بر تیغ بد آتشی
چو آتش که چون بیک گذر چو تابش رسیدی بیاز
سنان بر زره راست چون تیر بار که هر دم بسوراخ آرد گذار
شده پهن بر تن سر گردنان که از آن گه ارج تاب گرز گران
بخنجر سر افکنده از یک بیک زیکسو امیر و زیکسو ملک
ملک همچو چوبی بر آهو پرید امیرش چو صیاد سر می برید

جنینست در نقل ازان جنگجای / کبی دست سرها در آمد ز پای
کمی دست پیدا و سر ناپدید / کمی در کشاده ز جان بی کلید
بیکدم چنان گشت میدان ز خون / که اندیشه کم کرد راه برون
ز هر سو بران جون حبابی نمود / که هر کشته حال دل می نمود
نه ماهی ازان بحر سر بر کشید / که در خون دل کشتگان قی کشید
بخون غوطه از سینه جوشنده قبا / ز دست و سر و پا فتاده جدا
یکی جون صدف پر ز در شد ز کی / یکی لاله پشتی بپرا کند کی
دراع جلوه داری نشد سرکران / که افتاده از دست با پیشتان
زمانی دران جنگ جون شد دراز / بیفشاند سید کفی ریزه سنگ
بخاکی که آن روی بازار شد / بدن پوش خاک و خور آن بخشش
شه صف شکن حیدر کوه قدر / ز هر شکست خشان جو از کوه
چنان راند بر قلب دشمن ز کین / که کم کرده ناموس شان روی زمین
جو بشکست قلب و جناحش نماند / دگر بهر بودن صلاحش نماند
بهر کس شه شیر اکشت انجال زد / دو رو کرده از ... تیغ
بیک باره از جنگ هر کس نتافت / گریزنده شد هر که راهی بیافت
با جماع اهل روایت خبر / جنینست که از انهار اهل شر
به دوزخ رسیدند هفتاد و سر / همه صاحب رایت و دار و گیر
نه هفتاد از اهل کرند آمدند / که هفتاد و دیگر به بند آمدند
گذشته ازان نیمی از تیغ شاه / دگر نیمه صید ملک با سپاه
ابو جهل ازان جمله شد سوی نار / که باد ابر و لعنت بی شمار
جنین شد ذکر نقل از ارباب هوش / که آن روز در گوش سید سروش
رسانید در باره مرتضی / کلام کریم قیمت لا فتی
کجا باشد آری جوانی چنین / نه مردم و کرم پهلوانی چنین
چنان تیغ را نیز همتا کجاست / که بر بازوی آن جنان بود راست
بنقلی دگر اینچنین خند سیان / که هم در احد لافتی شد عیان
جنین هم شنیدم کرام [illegible] / جبیده شد از زخم شمشیر شه
جو از جنگ آسوده شد مرتضی / ببوسید جشم و سرش مصطفی
بنزدیکی جاه سار آمدند / ز دریای خون بر کنار آمدند
بشستند از خون همه روی و دست / بلشکرگه گشتند یزدان پرست
کشیدند ان کشتگان را بچون / فکندند در جاه شان سرنگون
نبی در سخن گفت با اهل جاه / که ای بخت بر کشتگان تباه
کلام خدا را کج انگاشتند / مرا همچو خود مشعله پنداشتند
جو رفتید آنجا که تقدیر خواست / عیان شد کنون هر دو عین راست
که جون معجز [illegible] اعتقاد / زبان از بحث و جدل بر کشاد
که ای سید پاک عالی تبار / بدیشان سخن جون شنوی آشکار
تو آن زنده گر مرده با خبر / ندارد خبر مرده از خیر و شر
بگفتا که از تن جدا ماندگان / بفهمند به از بی زندگان
اگر جند از [illegible] بو الحسن / نفهمند تا روز [illegible] سخن
ولیکن بذات خدای بشر / کز ایشان تو به نشنوی ای عمر
بدان گاو [illegible] آن دو / که از کافر مرده به شنود
بیا ای که انصاف داری نشان / مقام عمر را ازینجا بدان
بدان [illegible] و قدر حیدر جو من / نمانده جسم و با روح گوئیم سخن

ز دانایی روح غافل مباش / بنادانی جسم مایل مباش
دلا زنده جانان کاسیر تنند / بجان زنده هستند و بی تن زنند
نه بینی که پاداش بد ز زشت / زخشم حسد این سخن رو بتافت
بیک زخم باشد ببازار جان / گرانی و ارزانی این و آن
بلی مایه سود کار آگهیست / تغافل ببازار جان گمرهیست
بران مرده نبود سخن کارگر / که از جان خود نبود او را خبر
نهان نیست چیزی بدانای جان / ز رنگ و بد و آشکار و نهان
عرض نیست جان تا بود ز زوال / نه بو هر کجا یابد وجودی زنو
نه جوهر عرض نی که جان گوهریست / که او ز هیولی و صورت بریست
کسی کو بجان اینچنین عارفست / بداند که بی جسم جان واقفست
بر احوال جان آگهی راست هش / که شد چون علی مخبرش جسم کش
جوان گفت و گو با پایان رسید / نبی بر بدن علم بر کشید
یکی از اسیران قوم فضول / نکو بود عباس عم رسول
بشمشیر دیگر دو آن ارجمند / دران راه دور از گرانی بند
زبس ناله و زاری و اضطراب / نبی را ز رحمت نمی برد خواب
کسی را بحال ار نبی فهم کرد / سبک ساخت زنجیر آن شیر مرد
جو شد پست ناله رسول بلند / بپرسید و گفتند سستی بند
نبی گفت جون بند او گشت سست / گران بند مردم نباشد درست
بفرمود تا بند هر کس که بود / بدستور عباس سستی نمود
بشهر مدینه جو کردند جای / برای اسیران نمودند رای
همی رفت بر قتل ایشان سخن / نبی کرد رحمت بران انجمن
بسی گفت و گو سر زد از هر کنار / سخن یافت بر فدیه آخر قرار
بداد ند پس فدیه بندیان / که بر مال به تا که بر جان زیان
شنیدم که آن فدیه بی شمار / ز دو رهم کشش بود سر هزار
بهر کس که از کشتی بدگمان / گرفتند چون چاره زد دیگران
نبی آن نهان نهان بر او آشکار / ز عباس فدیه طلب کرد جار
یکی بهر نفس نکو نام او / سه دیگر ز بهر اقوام او
چنین گفت عباس فرخ لقا / که از جون بوتی این ناسزا
که ای عم تو کارش بانجا رسد / که در خواست پاسخ سه بار
نبی گفت ای عم ازان گنج زر / که دادی بشکوه گاه سفر
بگفتی که گر کام افتد زبن / تو این جنین و چنین صرف کن
بده پاره را و بعضی بنه / که دنیا بر گذشته بماند به
چنین گفت عباس کای رهبر / تو جون یافتی زین خبر آگهی
بگفتا که پیغام داده جلیل / بدست گزین ملک جبرئیل
جو زینسان عیان شد بعباس راز / همانند با سلام شد سرفراز
ز اخلاص آن چاره فدیه داد / که صد رحمت حق بران پاک باد
پس انگه صلاح نبی شد چنان / که او سوی بطحا برد پیچ عنان
ز اندیشهای کج اهل شر / فرستد همیشه سید خبر
الهی بآن شاه فرخنده فال / که کار از عدو جان سیتد کمال
که از مال جان را [illegible] / برا هم صرف کن مال و جان
الهی بآن دعوت و داوری / کزان از ملک سید می یاوری
که از لطف سازم چنان بهره مند / که از من [illegible] برند

الهی بآن سید مردان دین   الهی بآن شیر میدان کین
که مردان و نیم بیاری رسان   بمیدان کینم بخواری ممان
الهی بآن بازوی بت شکن   کریم باز و پیش غیب در انجمن
کر کوتاه کن دست خصم از سرم   مرا بر عدو دست بخش از کرم
الهی بآن شاه ملک ظفر   کز آن مرده و زنده و از دو جم
که ما را ازین جسم بیزار کن   بدانایی از جان خبردار کن

معجز نمودن حضرت شاه ولایت در بدر بردم [illegible] مغرب و انشج صاحب درایه عالی قدر

اسیری بقید بدن ماندم   فقیری گرفتار تن مانده
نکر فیض اقدس کند فتح باب   کجا از مقدس شود کامیاب
بیا باغبان چشم دل برگشا   کهی بین بهر شاخ معجز نما
که از شاخسار آتش افروخت گل   کز آتش کوره دل سوخت گل
چو میدان کهی باغ از لاله گون   کهی لاله سان کرده صحرا چو خون
که آورده گلبن بر شمع و طشت   کهی چشم سر خوش میدان دشت
ز تابش که از مشرق شاخسار   روان خونی از مغرب چو سیاه
زبانی ازین مغرب آتش خور است   فروزنده این مشرق از پیکرش
کهی جام و هم صاحب آوازه   که اسکندر آینه پرداز او
زبانش زبانی جهان آشکار   عیان گاه از آینه اش عکس یار
کهی لعل پاشیده در پای سرو   که آلوده دستی بخون تذرو
دمی گلبن از تاب موج خون   کهی تاج غنچه از و سر نگون
بنازم بدان دست معجز نما   که مردم بحکمت مشکل گشا
چه فیض است یارب درین بوستان   گره تا گشاید دل دوستان
دراید اگر صد غم از هر طرف   کند هر یکی را بزنگی تلف
بی پرورنده چو دانا بود   ز هر میوه بستان مطرا بود
بمعجز دهان ذو الفقار قلم   بنقل اینچنین گر گشایند دم
که در بدر تیغ علی در مصاف   چو افروخت خورشید وش از غلاف
بجایی که گر باشد و در نبرد   نمان دست و خنجر چنین کار کرد
شنیدم کرامت از بلا و کزین   شنیدم که شهری ز مغرب زمین
از آنجا یکی خیل را اعتقاد   براه تجارت قدم برگشاد
مسلح باسباب از آن قوم و د   فزون بود پنجاه بر چارصد
انشج نام گبری بر ایشان امیر   که با جثه اش کوه بودی حقیر
رهبر کز منش بود پرایه جان   نبد جای دیگر کسی آنچنان
فتادند از راه در بادیه   بران کمرهان شد سفر بادیه
سراسیمه نه روز مانده منوار   کشان سوی وزیغ اجلشان مهار
بروزی که در بدر شیر خدا   درآمد بصید افکنی در غزا
باطراف که ره افتادشان   بجز او عمل داد گروه اوشان
انشج گفت چون صبح برکوه ما   برآمد چو از تاب آتش شرار
نیام شب انتیغ خور بود چیر   برآورد دست قضا تیغ خور
برافروخت گردی زیکسوی بر   که گفتی مگر بار و شب شد مگر
کمان آنچنان شد که از رستخیز   زمین بر فلک میرود زیر و زیر
چو یکدم برآمد برین زان غبار   برون تاخت شیری بکوهی سوار
بکف نیزه آدم کشی بی درنگ   سنگی بریز ارژدهایی چو چنگ

یکی تند بادی بزیر سحاب   از و صورت نوعی خاک آب
نزد بر سواری بکف نیزه‌ای   کز و نیمه جنگی علم بر فراشت
زمین هر مکان تا بکین لامکان   نمودار بی از سدره و آسمان
بگردون برش چو طنی سماب   فکنده سپر در برش آفتاب
چنان تاخت مرکب بمیدان کین   که در جنبش آمد زمان و زمین
چو دیدیم از نسان من و آن گروه   که شد خاک آب و بجنبید کوه
بتفتیش مقصود او کرده عزم   بخود راست کردیم اسباب رزم
درین حال میدان ما گرد تنگ   عنان برگرفت و بیهوت جنگ
نخستین درآویخت با دست راست   بهر کس عنان تافت عمرش بکاست
فکند از دلیران امین آفتاب   بیک حمله صد کوه پیکر زپا
زخون کرد سیلی چو جیحون روان   تن مرده چون بید بر روی آب
از آنجا سوی دست چپ [illegible] کرد   بسی کرد نام آوران را زپا گرد
بهر حمله آورد از صد فزون   چو کشتی بدنها بدریای خون
زره و این تنش عار در دار و گیر   جنین نجر بدو کار کرد بدنه تیر
چو در دست چپ نیز آدم نماند   چو سیلی خروشان سوی قلب راند
چنان زد که زان لشکری شمار   بهفتاد و هشتاد کس ماند کار
پس آنگه چه هفتاد و هشتاد کس   که سگ را بدانسان بسنبد کس
نرسته سر دوست کس از شکست   یکی دست بر سر یکی سر بدست
ندیدیم چون راه آوارگی   فکندیم یکسر تن از بار کی
زبان را بلابه بیاراستیم   بزنهار و زاری امان خواستیم
چو دید آنچنان سینها پر ز درد   امان داد ایمان با عرض کرد
جو از بیم آن کشتی پیرواختیم   بدیدیم او را و بشناختیم
چو بگشاد رخ چشمه نور بود   دران غم عجب شادیی رو نمود
برافروخت لبها بنور جلی   شهنشاه مردان سپه علی ولی
محیطی که گرداب راز و کینه جست   بیا یستمش اول نخود درست
نهنگی که از آتش نبود شش خبر   مسخر بفرمان او بحر و بر
پلنگ افکنی همچو ببر بیان   مزبری بکرد اپیل دمان
غلط گفتم اینها که شیر خدا   ولی عهد و ابن عم مصطفی
باسلام ما برافروختیم   باخلاص ایمان بیاموختیم
امیر مبارز کش و یوه بند   که کرد و زنار ما را کمند
کشان برد تا بارگاه رسول   بدرگاه سلطان دار القبول
رسول خدا سید تاج بخش   بردم همیکرد تاراج بخش
چو بر حشمتش من نظر برگشود   چو گل غنچه او تبسم نمود
بگفتا که این ناور زرکار   عجب گر ز ما [illegible] شد یاد کار
کرم کرد و زنار ما برگشاد   بنزدیک مسند مرا جای داد
امیر عدو بند کشور گشای   بخواه شکری از رسول خدای
مرا بست و چاکر خویشتن ساخت   زر رفعت سرم بر ثریا فراخت
بخدمت شرف داشتم با خدا   درکه بگشاد بر مصطفی
چو حب وطن با دل ما بر نشست   بمعزول شاه آنگه آگاه شد
کرم کرد در خدمت شه کامکار   که بستم بسوی خیمه بار
شدم شاد از وصل اهل و عیال   در آنجا بطاعت بدم چند سال
چو عثمان بفرمان ما یافت راه   مرا آرزو شد بدرگاه شاه

چو پرگار از سر شدم پا بسر نهادیم بخط غلامیش سر
بر آخر یکی از کشش بود اسیر که اکثر همان بود پیشش اسیر
که پویه بر چرخ بودش فسوس همان چون فلک تند و تیز و شموس
یکی روز بر روی سواری گزید رکابش گرفتم ز بخت سعید
ز جا بجست و بر فرقم آمد رکاب روان گشت خون بر عذارم چو آب
شه دین کرم با من از سر گرفت سرم را از آن خاک و خون برگرفت
ز رحمت بخونم بیالود دست بشستش به آب و بخاکش ببست
دعا کرد بر من که در عمر و ناز سرت باد بی درد و عمرت دراز
قضا چون بفرمان او داشت سر تو گفتی که زنگشت این بکر
ز اعجاز شاه و ز یمن دعا بیفزود حق سال عمر مرا
بگیتی چنان داد عمرم امان که دیدم حیات الب ارسلان
کر از من بگفت روزی سخن خبر داری آگاه کرد ش سخن
که پر لیت شاها بمونی ببین که دیدت حشمش رخ شاه دین
چو بشنید الب ارسلان خون گرفت روان کرد و دوم سواری دوست
که باشد بدان ... هند بچشمش از این چشم ... نبند
چو عمری بهر کوشه بشتافتند بمغرب مرا عاقبت یافتند
ببند چارخ چون بعیر از قبول امان خواستم بهر ... رسول
اسیرم شب ... آمد بخواب شدم چشم روشن بدان آفتاب
بگفت ای شیخ در کو بند کی ترا چارصد سال شد زندگی
شد از چارصد سال افزون معاش نکردی از این در بهر دو تلاش
کنون رخت سوی کسی می بری که تا چار زمان خواهش خوری
بگفتم که ای شاه فرمان روا ترا صد چو من باد هر دم فدا
چه سازم که این لشکر پر ارس مرا تا سحرگاه دارند پاس
چنین گفت با من شه راستان که کم گوی دیگر از این داستان
که از بهر یزدان گریزان شوی از این چارصد چشم پنهان شوی
چو این گفت از خواب برخاستم برفتن قدم را بیاراستم
یکی زان دو صد کس نرفته بخواب بهر گوشه مشعلی تو بتاب
برون آمدم زان میان آشکار مرا کس ندید ... چشم چار
سوی مکه رفتم ز راه دمشق سری پر ز شوق و دلی پر ز عشق
بیثرب کشیدم از آن خاک رخت بنوعم زیارت میان برگرفت
چنین خواندم از نقل ارباب حال کز آن پس شیخ ماند شصت و دو سال
الهی بآن معجز جان شکاف که آید بیک مه دو جا در مصاف
که تیغ زبانم چنان تیز کن که بر سوی عدو را نماند سخن
الهی بدستی که هنگام کار برآورد ... ز تنها دمار
که چون افتم کار خود گره بخود شیم غنی دار از هر که هست
الهی بنطقی که گاه مدد بیکدم ببخشد حیات ابد
که از نطق جان پرور انداد بسازم ز ممدوح خود ...
الهی به بیداری آنجناب که هر خفته را سر برآرد ز خواب
که از خواب غفلت برآورم بخود خوان و بگذار بر درم
الهی بحق بزرگان دین که بوده ند با میر دین همنشین
گزین بند چون پای بکشایم سوی بند شان راه بنمایم
اسیری که بر دین پاکان تو زبان تازه دارد بپایان تو

چو هستش ز بستر کنی در لحد نگهدار دین وی از چشم بد

علم برافراشتن نوح سول در فوای الکه بیابان رسول

بیا باغبان شو مرا دیدهٔ که افتاده ام در چه وادیی
زمانی درا و گلشن نمای در فتحی از عیش من برگشای
که در ساحت این بیابان دور ز نیم عهد بد عهد دارم نفور
مگر بر ستم رخش آزم دمی بشادی علم بر فرازم دمی
بپردازم از نقل و زنبیل خیال بغارت شدم خانمان ملال
از این همنشینان کناری کنم چو فرصت بدست آید کاری کنم
که در قول هم عهد چون عهد ست ندیدم کلاهی که باشد درست
خورم خون و آرم ز دیده برون کلامی چو دریابد از بس فنون
نیابد کسی نقد این گنج را بخود باز گردانم این رنج را
نخوانم در گنج اما به ... از آن اهل حق را کنم بهره مند
اگر چند محروم شد مستحق در آخر بحق میرسد اهل حق
که چون در نه بر جای خود جای گیر از و صاحبش عاقبت کند فرود
اگر جوهری تیره گردد بخاک چو از خاک بردارش گشت پاک
خدایا بپرداز و شت جهان ز هر آدمی نام حیوان نشان
بمیدان نطق اگر رایت فراشت بدستش نی کلک این شعر داشت
گر احمد شهنشاه انس و ملک که صحبت یکی رایتش بر فلک
بپیروزی آمد چو از بدر باز بلک ... احمد ... نماز
شنو زان مه روزه و افزون همانا که وا مانده بد چار روز
بکول ... هیودان ... که هر یک بحصنی گریزان شدند
بر آن عهد کرد نه ازیم تیغ گر احمد نه از بد جزیت دریغ
بکوششش نیابند باید کان بر این قوم ... احمد امان
از این عهد و پیمان گرفته ... گران قوم برگشته عهد سوز
ز ابنای غطفان و دیگر سلیم گروهی بهم جمع شد همچو غیم
که بنجا بیثرب شبیخون کنند مگر کار ایمان دگرگون کنند
بسلخ مه روزه آمد خبر بنزدیک سید گزین بشر
بروز دگر همچو انجم سعید برآرات لشکر گرد از عید
همان نامداران و گردنکشان که در بدر بودند آتش فشان
کشادند بر هر یکی از غم زبید چو بازی که خوکرده باشد بصید
دگر هر که را در بدن بود جان در آن راه بنهاد جان در میان
جهان سوز زیر قدم خاکراه کز آن سرمه شد چشم گردون سیاه
از آن خاک گردی که کیوان سپید شد این روسفیدی از آتش پدید
علم را بشاه سرافراز داد ظفر باز بر نصرت آواز داد
بجایی که فتحش یقین شد برش نبودی علمدار جز حیدرش
بلی رایت مه از برج شیر بهم بر زند کشور زمهریر
چو برصید کو شیر رایت فراشت کس از فتح و نصرت حکایت نداشت
علم چون بمغرب کشد آفتاب شود مشرق آن مغرب از فتح باب
بجایی که آتش برآرد علم بیکبار از هستی نماند رقم
چو مردم کشد رایت از خط نور بچشم از فتح سازد ظهور
مگر چشمهٔ بو که در شش لقب مه روزه ... راه رو ...
چنان گرم در کین دشمن براند که روزه دم گرد آن ره نماند

عدو شد چو آگاه از آن داوری   ندید ایچ از اقامت زوال آوری
چو بد رایت شاه گیتی ستان   بنصرت زده ماه را بر سنان
تو گفتی که زان ماه گیتی فروز   ز تاریکی شب برافروخت روز
نماند بر آن شاه تاریکی راه   کر او را بود بر سر نیزه ماه
عدو ریخت از بیم چون خاکستری   که بر روی گذار آورد سرسری
ز هر خانه گنجی ز مال و منال   بجا مانده و بر سر اهل و عیال
جهانی از آن مال معمور شد   بفرزندی شاه منصور شد
برانداخت آن مال و خیل و رمه   ببردند آن برد کان را همه
بتایید اقبال و نیروی بخت   تخلقش در آمد بسیم و زر و رخت
بارباب حق آن غنایم رساند   برای خود و شاه چیزی نماند
بجز حق ستایش چو در دل نبود   گران خشم حق بین باطل نبود
کسی را که در عشق منزل دهند   کجا بار دنیاش در دل نهند
کسی باید این کشاید نظر   که در خانه‌اش غیبت غیری دگر
بگنجی که انقد دو عالم بود   عیار جهان در برش کم بود
ازین نقد اگر مایه‌ات داده‌اند   بهمان در برت گنج بنهاده‌اند
اگر مطلبت ات نفس جمیل   توانگر بود از تمنای جلیل
اگر گنج خواهی و درج گهر   ز لطف تو اگر نعمت است ببر
ولی چون تو مامور نفس آمدی   ز افلاس خرد و ز نفس آمدی
بود نقش پر آز بی‌باک تو   چو قارون فرو رفته در خاک تو
اگر همچو موسی ز تایید دوست   بخاکش توانی فکند از نکوست
بیاری توان رستن از این بلا بود   که موسی درین کار تنها نبود
بتنهایی مکن کار بر خود دراز   ز هارون مدد جوی و کاری بساز
الهی بآن موسی دین پناه   که بر نفس هارون او بود شاه
که فرعونی از نفس من دار دور   بگوشم درآور صدایی ز طور
الهی بهارونی آن عزیز   که فرعونش از مصر دارد گریز
که بر کوه غالب کرامات‌ها   بتاراج ده رخت عصیان‌ها
الهی بآن مصر بازو نعیم   که بودند ایشان در آنجا مقیم
که بر مصر جانم رهی کن عیان   ازین نفس فرعونیم وا رهان
الهی بر دان بیان درست   گر ایشان پریشان بود عهد سست
که ما را به پیمان عهد الست   بده دوران دنیا شکست
الهی بخشنده گنج کرم   دو صد گنج قارون دهی بی قلم
گر آخر ببخشای بر جان ما   بغارت مده دین و ایمان ما
اسیری ز عصیان بود خیره پیش   ولی پایدارست در عهد خویش
چو در عهد تورات پیمان بود   امیدش ز تو عفو و غفران بود

بدعهدی نمودن ساختن ابی اقتباد یعنی معتمدان بکار یهودان بنی قینقاع و لشکر کشیدن حضرت نبی ختمی مآب صلوات الله وسلامه علیه و آله الاطهار و اقلاع فرمودن ایشان را از قلاع و مراجعت نمودن بمدینه با صفا و امر فرمودن نماز عید اضحی

بیا باغبان گلستان نیاز   ز بدعهدی و مکر کن احتراز
گر این جنس خدا باغبان سخن   بود از تو آسوده فارغ ز بن
مشو غرق کین و به بی احتساب   یهودیست در قلعه ز حصار
یهودی که خود نیز از افعال خویش   نماند درین قلعه بر حال خویش

بدین قلعه هر چند نازد بسی   ده‌ها هر دو روزش بدست کسی
درین قلعه گر یافت عمری امان   ولی اختیاری ندارد بجان
که این قلعه را قفلها بر درست   کلیدش بدست کسی دیگرست
کسی را که در قلعه داند امین   برش هر کلیدی نهد بر زمین
در باغ را گر گشادی پدید   که آخر بباید سپردن کلید
ترا بهر چمن حق سپرورد رفت   ولی باغ دانی که باغ جنت
چو شد عید و افراخت هر کس علم   که محمل براند بطوف حرم
مرا هم طواف چمن حال کشید   که بوی حرم از خوشی وزید
وز آن باغ بر طاعتم شد نیاز   که سنت بود در گلستان نماز
ثواب حجم گرچه نامد پدید   ادا کرده باشم نمازی بعید
خبر دان چو این قلعه را کرد شاد   ز بازار عیدی چنین تحفه داد
که هم از یهودان پیمان شکن   که می بودشان ارض یثرب وطن
یکی قوم نامش بنی قینقاع   بنزدیکی شهرشان بد قلاع
شکستند چون زنار در دوستی   ولی از کم آید کم و کاستی
نبی داد آن شاه زنهار داد   دو روزی پی عهدشان نیز شاد
ولی بود از آن عهد اندوه کمین   که آمد برش جبرئیل امین
و اما تخالف ز آیات پاک   بیاورد از حق بآن ذات پاک
رسید چو فرمان حق در رسید   علم سوی ملوای ایشان کشید
ولی رفت بهر نصیحت گری   رفیقش بجز صدق ایشان گری
چو در پای آن قلعه‌ها کرد جای   بخود در ایشان او ز امر خدای
ز قلعه بر شاه پیغمبران   تنی چند زیر آمد از سروران
چو رسید بر ایشان نظر برگماشت   چه گفتا شما را ز جنگ ورد است
بتورات صد جا فرو خوانده‌ام   مرا از رهم پس چرا مانده‌ام
بپاسخ یکی بد گزین ناصواب   چنین گفت کای سرور کامیاب
همان به که با ما مدارا کنی   که رنجی چو کین آشکارا کنی
نه همچون قریشیم ما در نبرد   که در بدر از ایشان اری تو کرد
بدشت اژدها و بدریا نهنگ   ازین قوم گیرند تعلیم جنگ
نبی زان سخنها که بی مغز بود   بلشکر گه دلیران تبسم نمود
دگر باره درج گهر باز کرد   بر ایشان نصیحت گری ساز کرد
چو در لفظشان تیرگی داشت راه   نبردند فیضی ز رخشنده ماه
نبی همچنان بندشان خوار دار   شتر را به جید ایشان مهار
چو منزل از آن تخت مدینه نمود   بر ایشان یکی لشکر آراست زود
همان ماه شوال چون تیره شد   فلک از فغانها سراسیمه شد
شرار سم و گرد و بانگ حشر   شده ابر و رعدی و برقی دگر
روان کرد آن لشکری بی عدد   خداوند را خواند بهر مدد
یهودان از آن چون خبر یافتند   عنانها سوی قلعه بر تافتند
بامید و یار و درشت کرم   نه بیم از خداوند از خلق شرم
چو آن لشکر فتح رایت رسید   منازل ز مقصد بغایت رسید
گرفتند آن قلعه را در میان   کشیدند بر هم سنان در سنان
تو گفتی که خرگاه گردون زدند   که پوشش ز گرد آسمان گون زدند
بر آن قلعه زانجا فکندند بلا   روان خون گه از زخم تیر قضا
یکی زنده از شست گردان نجست   ز تیر قضا هیچکس وا نرست

قضا چون بتقوی شبیخون کند / تو دانی که بر جانشان چون گذشت
نگنجد ببرین قلعه زن بنا / نیارد رساندن کسی جز قضا

قضا از مناطق تهی سو کند / فکنده و بر تیغ قلعه سر بلند
بر نفع قضا عقل و وهم بشر / چه مقدار باچند داده قدر

چو تیزی قضا بر گشود از کمین / ندارد سپهر غیر روی زمین
در آید و ان زان سپهری کمان / بجایی که آن گروه باشد نشان

نشان قضا گوی آن حصن بود / که هر تیر شان سینه جانی ربود
شنیدم که زان قلعه یکی زن نخست / که از شست شاه ولایت گسست

چه شاهی که کیوان برین بام / کند پاسبانی با هر شام
از این شاه و قلعه و هم نیز / نیارست اندیشه کردن گریز

که هر چیز کز حصن اندیشه خاست / برو نام او که علم او بود در آن
چو شد پانزده روز از اقبال / بادبار شد مدبران را یقین

بزنهار و زاری امان خواستند / بخدمت قدم از سر آراستند
فرود آمدند از حصار بلند / در آمد سر و دست شان در کمند

شمارنده بگشاد کان قوم را / در آن بند شان عهد بشکستند
نبی دست بر روی ایشان نشاند / بیکبار بر قتلشان حکم راند

زاهل مدینه یکی نا تمام / که عبدالله بن ابی اشت نام
نبی را عدو بی ز اهل نفاق / که بودش بهر دین و کیش اتفاق

باسلام و ترسا و گبر و یهود / جدا گانه هم کیش و هم عهد بود
نخواهش گری رفت نزد رسول / که از قتل ایشان بسازم ملول

نبی کرد اعراض و با زان یهود / در لابه بگشاد و خواهش نمود
نبی دیگر از لابه کرد از دروی / شنا من حجان بود گفت و گوی

چو از حیدر رون بردباری سخن / بهنگام آمد احمد ز کند دهن
بگفتا ترا باد این اهل کین / چو هستی از ایشان مرا خشم نمین

بفرمود تا رو بغربت نهند / بمانند مال و بجان وارسند
شدند آن ملاعین طراز شام / بشد آن ملک را مال قسمت تمام

بفرمان او کنده شد آن حصار / بر اتفاق و از آن از نام و دیار
نبی مظفر رسول اکرم / بجای خود آورد از آنجا سپاه

باقبال یار و بدولت وطن / شب و روز می بود کار دین
در این سال چون موسم حج رسید / نبی رخت دولت بحج راکشید

بفرمود تا مؤمنان بنیاد / گزارند در عید اضحی نماز
بر اندازد تکبیر بر سو خروش / هوا موج زن شد زمین کرد جوش

چو اقبال سید امانت نمود / نخستین در این عید بود این نماز
الهی بحق رسول امین / گر از شد زنارت عالم برین

که چون جا بپرداختم از روی خاک / و هم جای در قرب آن نور پاک
الهی بشاهی که با صد فتوح / کند قلعه نفس از دست روح

که چون قلعه تن بر ریزد زهم / بده جای جانم بخوان کرم
الهی بآن دست رحمت رسان / که صد ملک رحمت کند در زمان

که در هر دو عالم ز انعام اوش / بر فیض از قدر بخشش مرا
الهی بحق رسول سعید / که شد کعبه کس کعبه دیدار عید

که چون بندم احرام راه دراز / نصیبم طواف چنین کعبه ساز
الهی بتکبیر اهل نجات / که از بانگ آن آید ملک در صلات

کربرما

که بر ما چو محشر کنی عیدگاه / برحمت بیامرز و طاعت خواه
اسیران مجرم چو شاهان عید / ببخشند اسیری بشوی امید

درین حضرت آزاد کرده بسی / که از عصیان و طاعت نپرسد کسی

ذکر غزوات مشهور و بسویق و ذی قرده و حکایت قتل آن دو سرور ملاعین مرده جهنی مقدم اهل نفاق کعب بن الاشرف و آن سگ دنی اسلام ابن ابی الحقیق ابو رافع سلام

بیا باغبان تا فتنی کشیم / بروی غم و غصه لشکر کشیم
بتازیم کاهی بخیل ستم / بریزیم مشش از باده چون غم زخم
اگر دست ساقی در آید بکار / که خیل غم را نماند شمار

بجا گر زمانی گریزند از جفات / زمار و جو برتافت نور وجهات
غمان کرم سازیم کاهی کمین / نمانیم خاری بروی زمین

در آریم بر لشکر غم شکست / بغارت دهیم آنچه آید بدست
ز میخانه عشق بویی بریم / دمی رخت بر طرف جوی کنیم

چو بی غم شویم از جهان قفس / بسر گنج خواهی بود دست ما
از این ره چو گنجی در آید بتیغ / ز یاران نداریم جوهر دریغ

ز ما غصه خواهد که سودی برد / ولی غیر راه زبیان سپرد
زمانی بسیچون بستان کنیم / ز خون رز از وی گلستان کنیم

چو دره سر آید ز فرمان و زاغ / بفرقش در آریم دیوار باغ
بساقی جامها تو لا کنیم / ز هر خشت و غم ترا کنیم

بصد حیله و مکر عیار وار / بر آریم از جان غم نفس دمار
ز هر گوشه خاری شود گلستان / بآزار یا تیشه دارد زبان

تحمل ز هر زخم خاری کنیم / چو گل بر سر آییم و کاری کنیم
مگر خاطری شاد گردد ز ما / کز آن خشت آباد گردد ز ما

حیاتی کز آن عیش جان کش / همان به که در پای جانان کشی
چو این باغ بر هیچ دارد اساس / چرا می بریم ز خوانش هراس

هراسان کجا مهره باید ز مار / بخشند کل آنکس که ترسد ز خار
خبر دار این کاروان که بهر / چنین داد از هر نشانی خبر

کز آن مجلس آرای ایوان فتح / گلستان کز و دشت میدان فتح
چو دو دا بر او دشت شد لاله زار / بخون کرد سیمای دشمن نگار

چو روباه کرد از جهان حیل / بسوراخی از خانه خود بهل
ز باغیا نبو کند مهل کاشت / بلات و بعزی و سرت گرد داشت

که بر خاک یثرب شبیخون کند / نه چندر ا جامه پر خون کنند
بروزی که کوفی قعده راغ بود / قدم با سپاهی بیثرب گشود

عدو شان بغز این تواریخ گفت / که بودند با او سواری دو دست
سواران بپای ابن حرب ذلیل / برفتند تا ماند از ره سبیل

بنی نضیر آن گروه دغا / یهودان همه دشمن مصطفی
فرود آمد آن ابن حرب لعین / فرستاد چند سوار گزین

که گرد مدینه بهر کس رسند / بشمشیر شان آرند بر جان گزند
بقرب مدینه یکی شب بود / در و آبیاری گل انباشته بود

ز جان دور گردند شان از بوم / بجور و خود آرایی کنند چند بوم
بموشی کند کر بلب تر نخوان / نیایند شیران صید زبون

ز طلعه شاه کردو شگال — پلنگان ز بازو کشی هلال
جوانها را افسرده بی شکوه — سر کرد برگشت با آن گروه

چو خورشید بر کله کوهسار — برآمد چو او چشم اژدر شرار
بدان جنس ز خار آمد خبر — برانگیخت از نو جنگی حشر

ز چابک سواران کو مرکب ازان — بد از ابر جستی بباد و وان
دو صد نامور مصطفی بر گزید — ببد خواه جویی علم بر کشید

ندید به غدا گرچه شتابان شدند — تو گفتی که روحا که بیابان شدند
گریزنده از بیم تیغ و دقیق — فکندند انبانچهای سویق

برفتند و زینشان نبی ذبح تافت — تو خورشید گفتی بر نیستان بتافت
چو پیر بخت انبانچه پست شان — غزای سویق آمدش نام از آن

جو شد این حرب لیلی ز جای — دگر مجمعی کرد و انجیب رای
که بی آمد و رفتن کاروان — درین جای بی زرع تا کی توان

ز راهی بیاید نمودن سفر — که از ما محمد نیابد اثر
جوان سوء خواهان زبان داشتند — ز سودا مقرر بر آن داشتند

دلیلی گرفتند و انتا براه — که بی ره کنند قشا مشتان جایگاه
چو در بادیه نور و آمدند — بسر حد مردان مرد آمدند

خبر یافت شاه رسل زین شکار — چنین گفت با صاحب ذوالفقار
که بگذرین یکی از یاران خود — که یار و بهنجار این کار شد

شه شیردل سید المؤمنین — عدوکش خداوند رای متین
ازین قسم کرد و برزید بن حارثه — که از پیش بردار آن خار و شاخ

نه زافسان نبی است و ش آمد از آن — که در خیر ز ظلم سر خشش کوا ز آن
یکی لشکرش داد و پیش نمود — ز پیش زبان جابر کشود

چنان راند زیدان سپه بر راه — که در منزل قره و بید صبحگاه
خبر شد سوی بن حرب پلید — که اینک سپاه محمد رسید

رها کرد آن گنج و دینار و زر — بجانی و وانگی برون و سر
بتوفیق بخشنده رهنما — بمال و زر افتاد ره زید را

شد آن گنج و مال حرام و حلال — بر اسلام ز اقبال سید جلال
سر انجام بگرفت زیدش تمام — رساندش بدرگاه خیر الانام

ز حکم خدا و بفرمان او — رسید آن ب یزید و فرمان او
نبیند وخت زان سید بی نظیر — نه از بهر خود بی نیازی از آن

کسی کو بعالم غنیمت بود — جهان را بیفشان چو قیمت بود
ز فقر آنکه ترسد درم بایدش — درم طالب فقر کم بایدش

چو او فقر و فاقه بزر میخرید — چرا باید شراحت بزر بشنید
با سباب دنیی کسی را چه کار — که از فقر او را بود افتخار

تو دانی که بود ش دو عالم طفیل — چنین سیدی با عالم چه میل
کسی کو دو عالم بر پیشش کم بود — چه محتاج جز روی عالم بود

جهان را پذیرفت نزد کسی — که دل بسته دارد بگیتی کسی
ولی را که یارست باشد یکی — جهان را بد آن مال چه پستکی

کسی کاحتیاجش بنیازی غنیست — بجز آن بیار علم بر تشن هیچ
اگر چشم یار است بر مصطفی است — غنی شو ز عالم که فقرت غناست

غنا غیر ازین عین فقتاجیست — اگر بر سر گنج دارد نشست
برین درم ار افتخار نزدم بین — متاع جهان کنج از رند بین

ولی چشم این قوم بون بر راست — ز من بشنو از سخن کو سرست
ولا کو سر خویش را گوش دار — که کفر بگوشی شود گوشوار

بهر کس مکن نقد خود را گرو — بهل قصه و بر قصب شو
ز قسمت بود وارث خیر البشر — در اثنا این فتح آمد خبر

که آن کعب بن اشرف نادرست — که بود از یهودان بنیاد و ست
ز یثرب به بطحا نمود و مقر — برای غزا داد آن اهل شر

ز بهر کسانی که در بد جواب — کشیدند رخت عمل سوی بار
با شعار مهمل کشاده زبان — عیان کرده تعریض بی دانش

چو آگاه شد زین سخن مصطفی — مرورا طلب کرد و دفع از خدا
پس آنگه چنین گفت با اهل دین — که ای نامجویان میدان کین

کجا باشد آن شیر مردم شکار — که ارزو ز کار شنیکار دو بار
محمد بن المسلمه این سخن — چو بشنید گفت ای فدای تو من

بیاید اگر رخصت ای خاک راه — که هر چیز گوید نباشد گناه
منش را کنم گر بود کوه چاک — سرش را بپا اندر آرم بجا

نبی گفت هر چیز خواهی بگو — که قهار نصرت دهادت برو
محمد بن المسلمه کین شنید — بپا خاست چون ابر و بر سر دوید

بخود چار کرد و دگر یار گرد — توکل و لیکن بحیسار کرد
یکی ز ان ابونایله مرد کرد — که با کعب اشرف یکی شیر خورد

دگر بود عباد گز بشر زاد — دگر حارث ابن اوس معاذ
ابو عبس بن جبر شیری دگر — چو آن چار از اوس آن نامور

نخستین ابونایله برگزید — بشد تا بر کعب اشرف رسید
چو از شعر و بد لب پرداختند — بهم صحبت خلوتی ساختند

ابو نایله گفت کای مقتدا — بلا بیت این مرد کامد بما
عرب جمله با ما بر سر جدال — کانها کشیدند بهر قتال

تجارت بیکبار مسدود شد — بکف هرچه مان بود نابود شد
نداریم چندانکه گردد معاش — زما هر زمان چند دارد تلاش

ازین مرد القصه رنج و تعب — بما کرد رو در میان عرب
ازین گونه ناگشته هابسی — بیان کرد از بهر هر تن کسی

چو بر صلاحی بدان گفت و گو — بگیرد خدایی مبین نی برو
بگویی بعالم که دیدت فاش — کسانی که از ترسش آید خراش

چو کعب سیه روی دون پلید — سخنهای لوا و از وی شنید
بگفتا که خواهید گشتن ملول — بحق خدا پیش ازین رسول

چو جا کرد آن گفته نایله — در و باز گفت ابونایله
که از قوم من چار از اهل و فاق — درین قولشان با منت اتفاق

مگر در دل افتاد او را زنا — که با او بخواهیم کردن وفا
جفایی که با دیگران میکند — بما هم برابر همان میکند

مع القصه بی جان و بی کاشانم — چنان شد که محتاج یک نان شدیم
کنون از تو میخواهم اندکی طعام — برای خود و بهر ایشان مدام

بر آنچه خواهی سپارم بتو — ستانم چو چه تو آرم بتو
بگفتا که مرهون زنان آدم — جز این چه باشد زبان آدم

بگفتا ای تو حسن فرد عرب — زما غیر ازین چیز دیگر طلب
بگفتا گر و اپی زاد خوش — بیارید پیش یک اولاد خویش

بگفت این شود نیز در روزگار
پس از ما برادر و ما عیب و عار
سلاحی که ارزنده باشند زار
گرو گیر و زادی تلطف نما

نیاریم این هم برو زان گران
مبادا شود خصم آگاه ازین
سخن چون برین گشت انجام یافت
ابونایله سوی یاران شتافت

یکی بخت می آیدم در سر
که چون هست البته مهری بشیر
از آن سگ عدو چون نهان بر گشاد
زن و بچه را در دهانش نهاد

که تا از ابونایله همره او
بیاید بیکبارگی هست و شو
ابونایله چون بیاران رسید
سراسر بگفت آنچه گفت و شنید

چو گل هر کسی زان نفس بر شکفت
نسیم دمش کرده لطافت
برفتند همره بنزد رسول
بگفتند احوال آن بو الفضول

چو شب شد چپ و راست گردون شان
دعای ظفر همعنان کردشان
ز بس ایمنش کو بود آن منیع
روان شد ز پی تا بارض بقیع

قضا را شبی بود آن شب چو روز
شده بدر خورشید عالم فروز
برفتند تا بر در آن حصار
که آن بد کنش داشت آنجا قرار

بفرمان آن حلقه بر در زدند
ز ایوان در فتح کافر زدند
چو بشنید کعب از طرب شد برون
زنش گفت آید ازین بوی خون

اجل گشته کعب نگونسار خوار
بگفتا ز ابونایله شرم دار
مر او را نسیکی بود آن شوم زن
نخواهد که از خوابم آرد برون

بکرد دگر باره گفت آن پلید
که آواز شوهر بر این چه دل شنید
چنین گفت کعبش و کرد در جواب
که کس را ز برادر نشد روی تاب

قضا خواست خونش چو بر خاک ریخت
بگفت این و امان از او در گسیخت
بیاران محمد بن المسلمه
چنین گفته بود و بر آن بد همه

که چشمم چو در دست من موی او
که اعشی بشوی آمدم بوی او
تمامه طرف بر فرازید تیغ
مدارید از آن دشمن دین دریغ

چو کعب از در قلعه آمد برون
ملاقات کردند با یکدگر
سخنها که ابونایله گفت از آن
بدو کرد ازین غیبت عیان

گرفتند سر پنج دیگر ز سر
بتکرار گفتند با یکدگر
پس آنگاه گفتند با آن غار
که امشب شبی روشن است از قضا

درین شب که از وی بر آشفت روز
عاسیر کن تا بشب عجوز
که تا باقی شب بهم سر کنیم
غم روز از دل بدر میکنیم

اجل چون بدو زخم کشید مهار
پذیرفت و رو کرد با پنج یار
چو لختی از آن قلعه گشتند دور
محمد شد از کام خود ناصبور

بگفتا و زد بوی از موی تو
که دل همچو مویت از بوی تو
بگفتا بلی در دکانم درست
زنی کز عرب اجل وا عطر است

محمد بگفتا بده موی خویش
که عالم همی بر سر و روی خویش
تفاخر کنان کعب موش هم او
بجا نیش از آن موی منت نهاد

چو مویش بدست آمد آن حق پرست
دو باره به پیچید محکم بدست
پس آنگاه گفتا که ای مال این
دوا بید در کشتن آن لعین

بیکبار بر وی رساندند تیغ
ولی ملعون از برق آفت منیع
محمد یکی تیغ کین بر کشید
جگرگاه نا پاک او بر درید

یکی نعره زد آن سگ از بیم جان
که در قلعه کان بود نزدیک آن
یهودان از آن بیم جان سوختند
بجام حصار آتش افروختند

چو دیدند انصار دین آن چنین
بریدند در دم سر آن لعین
تنش را نگونسار بگذاشتند
بخدمت ره خانه برداشتند

چو زشتان بارض بقیع او فتاد
بتکبیر هر یک زبان بر گشاد
رسول خدا داشت سر در نماز
بجانش ز تکبیر شد کشف راز

بخدمت چو یاران سرافراختند
سر خصم در پیش او انداختند
گشاد از عنایت رسول خدا
بران شیر مردان زبان دعا

شنیدم که از تیغ یاران خود
تن حارث اوس مجروح شد
ز آب دهان رسول خدا
بدم یافت از قدرت حق شفا

جوان خدمت از اوس شد آشکار
کشیدند خزرج بسی انتظار
که باشد مگر خدمتی رو دهم
که بر خدمت او پی پهلو نهد

جوانی ز روشان باخلاص بود
یکی روز ناگه خبر بر گشود
که این الحقیق ابتر نا تمام
سگی با مسلمان سلام نام

ابو رافعش کنیت آن تیره دود
جهود و دو سید رقیقش بر یهود
یهودی زبان کار خیبری
بسکان آن قلعه آتش مشتری

نکر بر زبان همچو اسلام راند
بمجلس نشست و بآهنگ خواند
به بزم نبی حضرتی بود نیک
لقب داشت عبد الله بن عتیک

ز انصار شان از قوم خزرج کسان
پس از عرض خدمت بیاراست لب
که ای خواجه کائنات این غلام
بعیاریم هست دستی تمام

بده رخصتم تا بهر مکر و فن
روانش نپردازم از جسم تن
نبی رخصتش داد و دست دعا
بر آورده بردرگه کبریا

پیمبر دعا چون بپایان رساند
دمی آن سپهدار بر جا نماند
بر شاه مردان شد آن مرد راه
که حق دادش آن مردی از فر شاه

زمین را ببوسید و حسان اراد
امیرشش دعا کرد و دستور داد
چو از خدمت شاه شد سرفراز
از آنجا سوی قوم خود رفت باز

تنی هفت از شب روان کمان
ز کردان خزرج بخود کرد یار
چنان پا بدروازه در کشید
که در شامگه سوی خیبر رسید

رفیقان خود را بجای بداشت
خودش چشم در قلعه رفتن گماشت
بیامد بدروازه گامی دو دور
نشست استراحت کنان بر حضور

بسر پرده انداخت آن ذات پاک
چو شخصی که از راه زیر زنجاک
چو دروازه بان دید او را چنان
برو شد با اهل حصارش گمان

بگفتا که ره ساز در قلعه زود
که چون دربه بندم نخواهم گشود
ز جا جست عبدالله آن شیر مست
بسر پرده و بند تنبان بدست

درامد بقلعه ظفر همعنان
بدروازه در گوشه شد نهان
چو دروازه بان رخت در خواب کشید
جست آن در و کرد پنهان کلید

شد آن جنگ آن قدر با اتفاق
که چشم عدو رفت یکسر بخواب
جدا داشت چون آن کلید مراد
عدو چشم در بست و او در گشاد

در آورد در قلعه اصحاب را
فرو بسته بر دید تا خواب را
کشیدند شمشیرها از غلاف
که آیند با لشکری در مصاف

برفتند تا را ایشان شد پدید
بصد حیله در خانه آن پلید
سرش از بدن بر گرفتند خوار
زنش کرد آه و فغان بی شمار

دلیران بجستند مانند برق
همه پای تا سر بخون شد غرق
شنیدم که عبد الله نامدار
بجنباد از آن قصر بی زینهار

شکستی سپید آنچنانش بپای | که چندینش بود مشکل بجای
چو برخاست از هر کناری خروش | رفیقان گرفتند او را بدوش

به نیروی یزدان یاری رسان | بجشمی نبیلد بجز گردشان
بنقل اصح اکثر آن شیر مرد | کسی را دران فعل منزل نکرد

چنانچه چنان کاری ازیشش برد | بیاران بیک پای ازیشش برد
ببریدند چون بنام خدای | خداشان بسر شرم بخواد جای

بپای کسش آن سلم انداختند | سرخود بگردون برافراختند
نبی گفت احسنت ای اهل دین | که ناید ز کس دست بر این چنین

ز رحمت اید اله او زود دست | بمالید دستش بجای شکست
چنان شد بعون خدای ودود | که هرگز تو گفتی شکستش نبود

الهی بآن نفس پاک عزیز | کز و نفس تا پاک دارد گریز
که چون نفس بدکیش آید بخون | توان از شکر دین کس او را زبون

الهی بقومی که غارت کنند | ولی جان نصیحت بغارت برند
که هرکس آل نبی بدگمان | نبو دانقند جانش بغارت رسان

الهی بشب زنده داران تو | درین شب بروی پایداران تو
کز از طاعت شب دلم زنده دار | سر نفس اماره ام کنده دار

بغزا اعدا اقدام فرمودن حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و صنعت
ثبات قدم آن سرور دین و غایبی حضرت علی علیه السلام نزول
حدیث قدسی نادعلیا در شان آن حضرت بعض حالات و انها
وشهید شدن بعضی از اصحاب مرگ مصطفی از دندان حضرت نبی
باصحاب از تیغ و سنگ ملاعین لی حیا و از هم حضرت گفتار اشرار
از قوت ذوالفقار حیدر کرار درین باب

الهی به بستی که گاه دعا | ازو پای بشکسته گردد روا
کزین پای بشکسته بدکار تو | درستی دهش تازه در راه تو
الهی بخدام آن شاه دین | که هریک سری داشت در راه دین
که چون کارم افتاد بر روز شمار | کرم کن از آن خادمانم شمار
اگر خدمتی از اسیری کجاست | براه نبی و ولی جان فداست
کن از حب پیغمبر و آل او | ز دست کرم جبر احوال او

بیا باغبان رو دم سوی خود | که در دولت بزل چو کوه احد
فلک جو از اندازه درجی برد | عدو بهر جانم برانگیخت خرد

چنین دشمن و دوست هم بدگمان | ز دشمن فغان آه ازین دوستان
عدو متفق بهر کین آوری | ز یار منافق مرا یاوری

جو دشمن درآید بکین بی نفاق | مبادا دست ز اهل نفاق اتفاق
غرض کاندرین گلشن از خار غم | پریشانم از دشمن و دوست هم

رسیدم ز هر کس جراحت بسی | ندیدم ولی مرهمی از کسی
تو باری برین خسم دیرینه گل | خدارا رسان مرهمی از رسل

کجا دارم بگو جز تو مرهم رسان | که گویم بدین زخم مرهم رسان
چو آب حیات تو جان پرور است | بیا وقت روان چشمه کوثر است

مرا شو بآب روان شستمون | بشوئیم مگر این جراحت ز خون
مگو چون ستم تنها ز چه پا بری | کنم دفع دشمن ترا مخوری

که تنهایی اما تو تنها نه | تو بی جلد در چشم بید از نه
کی جیح ام باز خون ساز پاک | کفی سینه دو شمن ساز چاک

برفتند یاران جانی ز پیش | بماندم من از درد با چشم ریش
باز از دل هر که جا بیش بست | ز هر گوشه برخاست سنگی بدست

ز غم پشت بشکست و بار او فتاد | خبر کن رسایی که کار او فتاد
نوای ماجنان چون رساقی تا | جدا ایستی بر منش منها

مگر شعله جام خورشید نور | کشد تیغ و از دل کند غصه دور
چه ساقی که چون ال بغم شده یاف | بمخواریم باشد سر جای کف

خدارا کرم بین و انعام را | که پرداد و خالی ستد جام را
جو ناقل برآورد تیغ زبان | سخن را چنین رو بحجم داد از آن

که چون در صف بدر سلطان دین | بتایید حق کرد فتحی چنین
یکی خانه زان اهل آتش نبود | که نار مصیبت بنفراشت دود

شد از روی زر روی جنسی چو کاه | جگر آتش افروز و دلها سیاه
چو رفت آن پریشانی از خدا | بیکجای جمع آمده اهل شر

بصد غصه در شورت مرد و زن | بقصد مدینه شده رای زن
سخن گفته شد چون زهر جا دران | سخن ختم شد باری آخر بران

که سودی که آورده بود این حرب | ز شام و از آن دیده بود این ضرب
همه صرف اسباب و لشکر کنند | زکین باز قصد پیمبر کنند

درین کار یکسال کردند جهد | بهر دور و نزدیک بستند عهد
ز اهل قلاع و ز اعراب بر | بجستند یاری ز خیل و حشر

ز آن لشکری در حرم کرد جای | که در گیتی غیر خانه خدای
تو گفتی مگر موسم حج رسید | که خلق جهان در حرم صف کشید

سراسر مسلح باسباب جنگ | گشاده عنان قبضه بگرفته تنگ
برون از مرا اسباب با ساز و برگ | درون کینه در دل نهاده بمرگ

همه بسته در کفر زنار کین | گشاده در کینه خواهی دین
ابو جهل را بد چو آن داد جان | پسر بود بر جای او حکمران

یکی دیو زادش لقب عکرمه | مهیاش اسباب دنیا همه
دگر بود بر که صفوان پس | ز پشت امیه پلیدی خسیس

ولیکن شد از غایت قهر و کین | امیر سپاه ابن حرب لعین
که در هیچ خیلی نبود از جهان | رسول خدا را عدوی چنان

مقدم ز بتهای خیل عدو | هبل بود نامش که لات بر او
هبل را اکر بر شتر کرد بار | ز لعل و گهر و زرنجی پر شرار

گرفتم که شد لعل بر کوه سنگ | از آن آتش آسوده با بانگ سنگ
ز نیخ اقوال آن نا موفق گروه | که توفیق جویند از سنگ و کوه

زنش هند آن نابکار تباه | که از خون بدش سرخ روی سیاه
زنی چند ملعونه نابکار | چو خود کرده شان بر شترها سوار

که از نوحه آرند دلها بدرد | ز بدر و از آن کشتگان در نبرد
بدانت اما که میل زاغ | از آن بانگ بیهوده گیرد کلاغ

بمردان حرب و رش مند رد | بهر حیله باری توجه چه
برآراست چون این لعین آن سپاه | نمودند از آن طبل آهنگ راه

چو کردند آن قوم قصد رسول | نمودند در ذو الحلیفه نزول
شمارنده آورده شان در شمار | ز مردان جنگی سه نوبت هزار

چو مردان که هر یک کمان بود شان | که از نوح میل کمان بود شان
تصور چنان بوده با سر اشتر | که رستم چو زالی بود در برش

ز مردان که مشد آن یک پر زال | ز رو بین تنش عار بد در قتال || بدل داد لشکر آن به کهر | بصد غصه میخورد خون جگر
ز مقصد رسا کرد عارض قبال | که بود از رصاصش پر چین لباس || چنان تنگ حلقه که گر بدشتان | ز خط شعاعی که درماند ازان
کز آن غم کم کار جان بود سر | که در خاطر او نشد جای کبر || ز وصلیب پوشیده و رجم چم | خبر وشند چون رعد در زیر ابر
جلاجل سریک شده بر هوا | بدانسان که از کوه خیزد صدا || ز هر سم شدی خاک چاکی برات | اگر نعل آهن نبودی حجاب
شترهای جنگی برون از عدد | ولی ناقش گفتی بی بار صد || یکی سرخ موی و یکی تیره بخت | چو ابر از پی هم روان لخت لخت
چو کاخی کشیده سری بر هوا | یکی مس یکی با آهن بنا || مگر بوده هر یک یک ایوان بار | بچار اسطوانه شده پایدار
ز نوحه حدی چون بگوش رسید | با سنگ نوحه فغان برکشید || بلی هر که بر کوه فریاد کرد | جبل هم جوابش همان یاد کرد
ببین نوحه عالمی را اثر | که از در دبر کوه شد کارگر || شنیدم که عباس از آن شد ملول | فرستاد پیکی بسوی رسول
که ای از برادر مرا یادگار | ازین غدر غافل مشو زینهار || خبر چون بگوش پیمبر رسید | کز آن خشم زخم از قضا در رسید
ز آسایش و خواب دندان بکند | ز دست قوی طرح میدان فکند || طلب کرد شاه عدو بند را | دگر از صحابه تنی چند را
لبش از نفس غنچه را برگشاد | با آن مردم از مشورت در گشاد || جهان دیدگان مردم رای زن | بگیتی بتدبیر گشته کهن
بگفتند کای سید ارجمند | بگیتی بجانت مبادا گزند || چو دانندگیم و عدو بیشمار | بحکمت برآریم از ایشان دمار
بحصن مدینه که جاییست سخت | بکوشیم با دشمن تیره بخت || مخالف ز هر جا چو لشکر گرفت | جو مرد دوران لشکر از ندگرفت
جو اینجا سر آید بدیوارشان | بباید شدن از پی کارشان || دگر هیچ ازین کس مدین بوم باک | نیاید که حاصل کنند غیر خاک
بدیوار اگر کس نه سایدش | چه جز خاک دیگر بچشم آیدش || کسی را بکار بدهد آرزو | که دیوار و در باشد او را عدو
بدین رای بد هم دل مصطفی | ولی حکمتی دیگرش بد قضا || مگر بود تقدیر کان قوم خوار | شوند از گزندی خوار و زار
بقومی که تقدیر خواهد گزند | قضا دیده شان کند سربلند || گروهی که مقهور دارند شان | ببازار اهل دل آرند شان
که از جاه کاک در افکند | هنرمند کی بر سرش زند || ازان تیشه بر سنگ دارد سری | که گوهر بیارزد بدگوهری
بخاری که زو تیره شد آب پاک | رسد گر بر افتد آخر بخاک || چو رای نبی با بزرگان بتن | برین شد که بر رای و آفرین
جوانان شیر افکن خرد سال | که در بدباو دند دور از قتال || هوای غزا و قضای خدا | بدینخواستشان داشت با مصطفی
که از شهر لشکر به بیرون کشند | مگر جان بخصم در خون کشند || بالحاح چندان فشردند پای | که تقدیر نوعی اگر کرد رای

اشارت بکوه و جو
بوقت زره پوشیدن
حضرت نبی با یگاه

پیمبر شب جمعه در خواب دید | که بر تیغ علی بیر در کشید || بخوابش دگر آنچنان تیغ بود | که در ذوالفقارش یکی رخنه بود
دران خواب گاوی دگر کشته شد | یکی غوچ جنگی دگر سر برید || برآورد چون سر ز خواب گران | بدولت چنین کرد تعبیر آن
که چون شد زره بر تنم شهر بند | بشهر مدینه نیاید گزند || علی شهر علمست چون آن گزین | مدینه نکو کرد نسبت ازین
رسد گفت از رخنه ذوالفقار | مصیبت بیان اهل بیت کبار || ازان گاو کشته ز اصحاب من | ز تیغ شهادت رسد چند تن
درآید و خامش چه هولناک | ز کفار چون غوچ جنگی بخاک || ز الحاح یاران و حکم خدای | به بیرون شدن چون نگشتش برای
بآدینه آن سید ارجمند | بمنبر برآمد چو بخت بلند || بخطبه جهان را پرآوازه کرد | وزان سکه جنگ را تازه کرد
بترغیب مردم زبان برگشاد | فضایل بیان کرد بهر جهاد || متاع جهان از مذمت نمود | در خلد بر غازیان گشود

ذوالفقار

بیامد همگین ز منبر فرود | چو باران رحمت ز چرخ کبود || بمسجد ادا کرد با صد نیاز | هم از جمعه و از پسین هم نماز
سوی خانه آنگه عنان راست کرد | که بر خود کند راست رخت نبرد || چو کوهی که رست محکم بکین | زمینش افق وست شد بر زمین
ز کین بر کمر عطف دامن گرفت | زره تا بپا رنگ آهن گرفت || زره گرچه بودش گشادی ازین | بجنگ عدو زره کرد بر جبین
چنان سخت روی بهر کس نمود | که داود را دست بروی نبود || بیفشرد پای و برافراشت تیغ | رسانید سر از تفاخر بمیغ
بپشتش سپر گشت چون آفتاب | عدو سوز رخساره از کین بتاب || چو شاخ درختی که با پی پلنگ | شده برگ آن شاخ پر جعد نک
بکفش مرچو افعی زهر ناک | علی برسر نیزه بودش هلاک || دهان باز کرده بدرگاه یار | ز چشمش روان چشمه بر کنار
بجنبید از جا چنان با شکوه | که از زلزله جنبد از جای کوه || روان شد چو سروی بیاری بخت | خرامان که دیدست کوه و درخت
چو از خانه خود برون تاخت شاه | چو کوکب صفی دید بر گرد شاه || گروهی که بد زرشان آرزو | چو دیدند آثار قهری درو
گشاد آن لب را که ای جیش من | ببین رای دولت کوشش من || بخاطر گرت بودن آید صواب | ز امرت نباشد کسی روی تاب
چنین گفت سلطان میدان دین | که آیین پیغمبران نیست این || که روزی که پوشند رخت نبرد | نکرده غزا شان بود باز گرد
خداوند تا با عدو شان بجنگ | مقابل نسازد نباشد درنگ || چو بر دشمنی دو حکم خدا | کند کار بر گشتن آمد روا
کنون شه نشاید صبر و وفا | ازین می توان بردن از شه کار || صبوری بهر کار نامی بود | کلید در شادکامی بود
ز مردانگی کس نشد نا امید | ز سستی شد افتاده گیتی بشید || بمردی به از تیغ دشمن هلاک | که باشی تو با بیم و او سهمناک
کسی را خود آن زندگانی مباد | که از سستی او بود خصم شاد || چو دشمن دهان گشاید بخون | تو خون خور که از وی نباشی زبون

ترا به که دندان شود سنگ خارا که دشمن ز ... بیند ترا
نباشد یقین مرد میدان تو چو جنگش نباید ز میدان تو
بگفت این و برداشت آن نغز ... مده خواست ... بخت ...
... برکشیدند ... بگردون ... دیگر آمد پدید
علم باز بر دست آن شیر داد که از جنگلش ... [illegible]
چه شیری که چون کوه ... نهادار ... علم بر زمین
از او بر شده رایت دین به ماه به رایت کفر از ... سیاه
کی پای بر زین ... سوار کجا است بر قبضه ذوالفقار
نبی دید رایت چو بر آفتاب روان کرد لشکر بسان سحاب
چو از شهر لشکر به بیرون کشید شمار ده را گفت تا ...
جدا گر دهند او ز کم سال را همان سال خورد این بدحال را
ز ... کشتشان ... بشهر مدینه فرستاد باز
شمار ده جوان کرد باقی تمام همانا که بود آن سپه بی‌شمار
از آن جمله عبد الله ... گرفت ... خدا باد ...
چو بد سوی اهل کین و نفاق بد و مر منافق نمود اتفاق
چو ... صد تن از ... بدو جمع شد ... گرد ...
گریزان بسوی مدینه شتافت چنان شد که کس کوه ... نیافت
چو نزد ... میدان ... بگفتا که ما را خداوند بس
چو الله و المقوتم همت چه حاجت بیاری عبد ...
بگاه ... نده شیر بیاز ... صد کبر
چو آتش ... نهان گو ... شو ...
چو شمشیر بران ... جنگ چه ... چوب و سنگ
من ان لستی ... در قتال که محتاج باشم ...
اگر حکم ایزد ... منت یکی از شمار ... شمشیر
وگر قضا حکمتی دیگر است نکرد ... قدر لشکر ...
چو شاه و سپاه فروزندگان بمغرب ... تافت ... روان
جهان چون ... تمشان ... برنگ فلک چشم ها خیره شد
جهانگیر شد خیل ظلمت چو دود صف لشکر نور ...
محیط فلک روز ... فروزنده بود ش ز ... صدف
چنان ... قضا آن صدف ... که افروخت ... آتش
جو دید ... روزی جهان فلک چشم خورشید پوشید از آن
مغفر ... سکندر ز ظلمات کم کرد آب
شد از ماتم ... دو جوان سیه پوش گیتی ...
شد از بهر پاس دلیران ... معین محمد بن ...
زمردان پر زور پنجاه تن که بودند ...
چو فوج ... شاه ... بهمراهی او عنان تافتند
نخفتند ... آن شب ... چو مردان نمودند ...
فرو ریخت چون خیل کوکب ... همین چرخ و خورشید ماند و علم
ز ظلمات شب چشمه نور زاد که دیدت ... کافور زاد
فلک چشم ... بسته بود کشیدند از نظر ...
... آتش افروز بر قصد دین برافروخت ... چون ...
چو کبری بخون سرخ گرده نظر برآورد خورشید از کوه سر

چو خورشید رخشنده آن صبح جام محمد بکوه احد زد علم
ز هجرت سیم سال و شوال ماه دو شنبه گران ...
بآن ... صد مرد کوه التباس که یکصد از ایشان آهن لباس
اشارت چنان شد که با صد شکوه صف آرای کرد ... پای کوه
بفرمان او بر کشیدند صف دلیران ... و طرف
بشهر مدینه شده رو برو زده پشت بر کوه و رو بر عدو
تو گفتی که کوهی ز گرز او کوه چه کوهی که انصاف از آن ... کوه
یکی کوه دیگر چنان ... سار که عینین ...
درو رخنه بود پیدا اگر که می رفت از آن رخنه ...
بتخریب آن ... عیان که در پشت لشکر شکست ...
ز لشکر ... کرد پنجاه کرد که پیکانشان آب الماس ...
که ماند ... ز ... شیر شد از ... سر موی تیز
از ایشان شده دست قوس کمان یکایک ... فن ... نشان
رسیدی ... بمغز عدو رفتی از ...
چو بازوی ایشان کمان کرد زور دل خصم سوراخ شد چشم کور
بفرمان ... ز کرم بعبد الله بن جبیر ...
بدان رخنه کو ... کرد جای بجز چنان کشتشان ...
که باشید اینجا و یاری کنید بمایاری از ...
نباید از آنجا قدم زد به پیش نخوانیم تا ما شما را بجوش
شما گر ... ازین سرزمین ما فتح و نصرت بود هم قرین
وگر حکم یزدان دگرگون بود که داند که رای شما چون بود
چو تاکید کرد این سخن ... چپ و راست ...
سوی میمنه سید نیک رای بمقداد بن اسود آراست جای
صف میسره شد ز خیلی تمام که سردارشان ... عوام
بعقب آن سپهدار ... لوا داد او مصعب بن عمیر
به پس ... سپه شاه کرد ... گر افسان ...
چو ماهی فکنده ... بر آن زره که می برد ...
زره بر تن ... آنچنان گر گفتی ظلمت شد آن ...
چنان سخت ... روان زره ... که از تیر و ... جدا
نشانهای ... وهم و خیال نمی یافت در چشم ... مجال
برآراسته ... تیر چشم ز رخت ...
... برق ... ز جوشن ... آتش ... آهن نهان
ز مسمار خفتان چو سنج برتن که دید آسمانی روان بر زمین
فلک بود ... در ... ... دو ... بگردن ...
نه تنها ... بر ... فلک که یعنی بر او بود جای ملک
که زین ... خفتان جنگ برم برده ... افلاک رنگ
علم برده بر چرخ بروی امیر چو خورشید رخشان بچارم سپهر
ز میدان دگر سوی کردی ... مخالف صفی در مقابل کشید
بقلب اندرون ... نگهبان آن کوه صفوان ...
به میمنه خالد بن الولید سوی میسره عکرمه صف کشید
... براشته برافراشتند چو کاوا سپری ... صف داشتند
همان بوده کاران ... که ...

... طلوع آفتاب
بمناسبت مقام

... آفتاب
... برخاست

بر پشت صف کفر کرد جای   بدست و زبان دعا با خدای
چنان نوحه زار برداشتند   که در سنگ خارا اثر داشتند
دل سنگ هم دل سیه خون گرفت   بکوه از شفق عکس این خون گرفت
ازان نوحه چون گوشها گشت کر   نهیب دلیران نشد کارگر
بهر چشم چون مرد ره می‌نمود   ز کین نرگس چشم پر کرده بود
چو قلب و جناح و صف گشت راست   خروشی ز دلیران جنگی بخاست
ابو عامر آن اسب آن سنگ خواص   که در کین احمد دلش بود خاص
برون تاخت با لشکر و حمله کرد   ز میدان بر انگیخت گرد نبرد
ستایش بسی کرد خود را بجنگ   بنام و لقب و ز نسب و ز ننگ
صف اهل ایمان بدرگاه رب   بنفرین او بر گشادند لب
کمان راست کرد و بتیر افکنان   ز پیکان شده چشم دشمن کمان
ز زنگ کمان و عقاب خدنگ   شد این طایر چرخ را جای تنگ
پر تیر شد بر هوا چون سحاب   زمین را ز بر بجهید آفتاب
ابو عامر و لشکر نابکار   نمودند ازان تیر باران فرار
ابی طلحه را یک پسر بود خام   گر از طلحه دادی نشانش بنام
برش قصی از بنی عبد دار   از ایشان لوای قریش استوار
ز بس کز تهور شده منتخب   بمیدان هوش عوج جنگی لقب
چو فوجی در آمد میان دو صف   سر جنگجو بر لب آورده کف
علم بر کف و آتش بر بدن   دهان پر ز خاک و زبان لاف زن
بتیزی چنانکه نخش ای ستود   که میلش بآتش بدان تیره دود
مبارز طلب کرد آن سخت گو   که خونش بر آتش همی کرد جوش
امیر المومنان شاه و دشمن شکار   جگر سوز خصم از تف ذوالفقار
ز تیغ حوات یاری ده از رسول   و آمد طلحه چو افسون بغول
نرد بانگ بر روی کهای بد سگال   گر دید آنکه هم رزم جوید شکال
که ایزدت ره بد و زخ نمود   که شیر ژیان بر گل گل شود
من آنم که خورشید با تیغ تیز   ز تیغم بود در روز و شب در گریز
چو آیم بجنگ نهنگ و پلنگ   ز دریا عرق ریزد از کوه سنگ
و گر برق قهرم رسد بر سحاب   گدازد ز بیمم و آتش کرد آب
بود تیغ در دستم آن آب تیز   که سنگ سیه را کند ریز ریز
تو خود ای چو سنگ سیه بد گهر   ز سنگ سیه نیستی صلب تر
بقتل تو خود خوابت سید گواست   که کین الف فوج جنگی تراست
برین بد که طلحه یکی ضرب راند   که گر کوه بودی ز هم می فشاند
نشد کارگر بر تن مرتضی   بجا قالب مور و تیغ از کجا
علم کش امیری که هنگام کار   بود کوه و تیغش ازو شرمسار
ببیست چو کوهی بر افراشت تیغ   بدید تا نافه آن تیز میغ
تن طلحه هر چند کوهی نمود   چو باد قیامت چو شمشیر بود
ازان دست بادی چو برق رسید   ازان کوه کردی گر گشت زید
بر آورد آواز تکبیر شاه   بگردون فغان خواست آه سیاه
یکی از نشاط و یکی از ملال   یکی از کمال و یکی از زوال
بلی عادت روزگار این بود   گهی مهر و گه کینش آیین بود
جهودی که با عمر کم آدمی   بسالیش و زی بدی خرمی
جهان می برد بیوفایی ز حد   نماند بیک حال با نیک و بد

اگر یکنفس شاه سازد ولی   بخونش کشد بازوی منسلی
با اهل حق تحکم برق نکرد   که خدا حقش باز در حق نکرد
چو شد منزل طلحه بس الوزار   بر آورد تیغ از حیاتش دمار
برادر پدش کبری از اهل کین   لقب مصعب و شکر نام دین
ز کین گرم شد جوشش آمد بجوش   بمیدان روان گشت با صد خروش
علم بر گرفت و روان شد بجنگ   شدش مرغ جان بسته باز خدنگ
ز صف پای بنهاد و تیری بزد   که تیر اجل ساختش سرنگون
برادر یکی دیگرش بود خام   که عثمان که او هم پسش بود نام
دو همزاد را دید چون خاک زار   بدن چاک چاک و روان می‌نار
در آمد به پیکار کرد و نشان   که لعنت برو باد و نام و نشان
بمیدان کین چون علم راست کرد   بر آورد پیکان ازان چاک کرد
چو آتش برادر برادر دو صد   نماندم بر فرخ بدیشان سعید
غلامی از ایشان بکین شد بتاب   یکی ناصوابی و نامش صواب
ز فرط تهور زبان کینه خواه   که پیشش نمی بود دولو سیاه
گرفت آن علم شد بمیدان آن   ز دود و دم او سپه شد چنان
پی صاحبش یافت همچون سقر   که خود را بخدمت بیانداز گر
چو نزدیک خورشید جانسوز شد   ز خون جسم همچون شب روز شد
امیری که خورشید ازو بر دنا   جوابی چنان دید بر ناصواب
چنان بازی بر گشاد و تیغ کین   که بازوی او نچه زد بر زمین
بدستی دگر آن لوا بر گرفت   همان دست تیغی ز حید گرفت
چو شد از بدن هر دو دستش جدا   نگه داشت بر سینه خود لوا
دگر بار زور حیدری کار کرد   علم با سر او نگونسار کرد
بتکبیر انگه زبان کرد باز   بیفکند غلغل در آن معرکه سان
بر انداز اسلام بر هم غریو   بیکگشت ایام بر چشم دیو
درین قصه ام نکته ای آمد بگوش   ازان دانش افروز ارباب هوش
امام الوری سید المتقین   سیم گوهر از درج پاک حسین
مؤید بتایید زوج بتول   سپهدار میدان دین رسول
شه شرق با روی او همچو شمس   مه شرع از نور او مقتبس
امام بحق صادق دین پناه   که خالی بود شرعش از اشتباه
که شاه آمد از تیغ شاه نجف   ز اهل لوا نه نفر بر طرف
فرو برده سرهای گردان دلیر   نشد تیغ خونخوارش از جنگ سیر
بخورشید او و از بر هر ساند   که گویا کسی از جنگویان نماند
بیابید ای ماندگان در میان   که مردند و انتظار آن سگان
بکین خواستن تیغ در مصاف آمده   دمی پر زباد و گزاف آمده
چو باشید اکنون تفرج کنان   که بر دوست آید بد از دشمنان
بیا سود و بیاری دو دست   بیارید آهن بجام تو بوت
چو آن قوم را آن سخن شد بگوش   خروشان بیاشد هر کشت هوش
بنحو و جان بسته و مکر کرد   که آن ره بجا ... او در گرد
همان به که یکتن شو و پیش هند   که این شیر بر تو می آرد گزند
ز کفار این گفته آمد به پیش   نگون اخلس سگی گرگ کیش
گذشت از حیات و روان شد بدرک   چو جنبنده شانی که ور ناحب
چو بر پشت گیران عشرة پای   ز صف سوی کشش کش برد رای

بصد کام پاشش جهان و دو بود
که تیغ علی آتش افکند زود

بتکبیر گردون پر آوازه کرد
دل و جان شاه رسل تازه کرد

امیه بدانش و [illegible] کسی
که خود را فزود از تهمتن بسی

کمر پشت صاف و ز رستم قوی
کند تا زند بر شه کین [illegible]

اگر از زره عالم بیارد سپاه
که از عالمش می برد تیغ شاه

بجولان عنان و دهان بر گشاد
چو آب و چو آتش پر از خاک و باد

چو لختی فرو خواند از ترهات
همان ساعتش بر سر آمد ممات

جو از سر طرف بارگی تاختند
بهم تیغ الماس گون آختند

امیه دگر ضربتی بر امیر
چنان زد که شد [illegible] جای گیر

هنوز آب تیغ روشنده موج
که شد آتش تیغ حیدر باوج

محرف چنان زد بدانجای تیغ
که دست و سرش گشت یکجای [illegible]

مبارز طلب کرد و جولان نمود
تو گفتی که گرگی به لشکر [illegible]

تهور ز دلها چنان بر پرید
که میدان کم گرد گردان ندید

بفرمود تا صف یکبارگی
بدشمن در آرند آوارگی

ز بیراه گر جا به آتش فروخت
دل لشکر خالدی را بسوخت

برانگیخت طوفانی از رستخیز
نهنگش بدریای خون تیغ تیز

ز تیغش چنان سر فتاد از عدو
که از تیغ دهقان [illegible] کدو

از آن بازوی [illegible]
بهر گوشه هستی چو دست [illegible]

ز تیغش بسی سرفرازان [illegible]
نماند [illegible]

از آن روی نحسی پشیمان شدند
نمودند پشت و پریشان شدند

زمانه [illegible] که پای گریز
بکوه او فتادند با افت و خیز

بر آتش از آن دست تیغ براند
که بی پای او را [illegible]

مگر بو حذیفه یکی بود زشت
که از دین [illegible]

جو رستم بد از دین و از کیش او
هوس کرد تا ره کند پیش او

ندانست آن ابتر کج خیال
که شاه حقیقت [illegible]

بمیدان در آورد اسباب جنگ
بروتی پر از کبر همچون پلنگ

بگفتا [illegible] قدر
که ما را [illegible]

روان شد بدو شاه [illegible]
بسر خود فولاد همچون حباب

بخود امیه سر تیغ شاه
چنان بند شد [illegible]

جو آبی بدید [illegible] از سحاب
ز رخ شد بر آن تیغ [illegible]

در آمد چنان [illegible] بود آن جهل
که پیدا نبودش بغیر از [illegible]

دگر شاه غازی [illegible] بلند
بتکبیر و تهلیل غلغل فکند

جو دست [illegible] خصم از آن [illegible]
چنان جنگ او ماند کز آتش آب

جو رویش بمیدان رسول مطاع
که بگرفت از آن تیغ عالم شعاع

عنان تافت مقداد و [illegible]
جو شیری که آید بصید رمه

امیر سپه دار گیتی ستان
بقلب سپه زد چو شیر ژیان

عنان داد از دست [illegible]
عدو را [illegible]

پراکنده سرگونی تیغ [illegible]
چنان کز هوا برگ و بار رزان

بسی پایداران ز دهشت [illegible]
فتادند بی پا براه [illegible]

جو دیدند اعدا گران [illegible]
ز تیغش یکی جان نخواهند برد

جبل سرنگون شد ز پشت شتر
ز خاک مذلت دهن گشته پر

گشادند از آن کوه پا بر فراز
دگر نو چنه تازه کردند ساز

بتکبیر اسلامیان صد نفیر
بگردون رسانند با دار و گیر

چو شیران بس کله کوه پیش
پلنگان شده چیره بر صید خویش

ز اسب و شتر وز سلاح و [illegible]
بخندد اگر [illegible]

چو افتد برو [illegible] گرد آن [illegible]
کسانی که بر کوه [illegible] جای

کسی را اجازت نداد آن گزین
که حکم رسول خدا نیست این

بدلها [illegible] گشت
حدیث نبی شان فرامش گشت

بجا ماند عبدالله و اندکی
نکو اندکی یک از ده یکی

جو از گوشه خالد بن الولید
[illegible]

روان گشت نیز از پس عکرمه
بکین نبی [illegible] همه

جو از کار ایشان بپرداختند
از آن خشم بر خیل [illegible] تاختند

[illegible] با آن ولی خدا
که یکدم نمی بود از وی جدا

حلاوت کجا کرد و از قند دور
جدا چون شود روشنایی ز نور

حمیت آن سید پاک را
که یاقوت سازد از و خاک را

بلشکر چنین گفت آن تیره کیش
که مقصود ما اینک آمد به پیش

جهان تیر باران آمد ز اوج
که از سیل خون شد زمین همچو موج

چو دیدند غداری [illegible] قوم پاک
نهادند یکباره دل بر هلاک

خبر یافت چون [illegible]
که غالب چنان تازه کرد [illegible]

بهم بست خیلی [illegible]
عنان تاب شد بر سر [illegible]

نبی و ولی و آن سپاه گزین
[illegible] بر گشته اند از زمین

ولی کرد یکبار از آنسان که تیر
در آید بصید گوزنان دلیر

بکف تیغ [illegible]
خروشان بگیر و بدار و [illegible]

پی شاه گردون بر افراختند
[illegible] دست و سر انداختند

جو دیدند از آن گونه حال عدو
غنیمت شمردند مال عدو

گرفتند چند آنکه کرماندی
ز ضبطش همه خلق واماندی

ز عبدالله از حرص مال و منال
[illegible] رخصت پی [illegible]

جو دل بود از حرص شان ناصبور
طمعشان ز فرمان بری کرد دور

قضا آن قدر برد از آن اهل کوه
که کس ماند [illegible] گروه

کسی را که بود از [illegible]
فدا کرد جان بر نبی کریم

سپاهی نخوت قرین گرد ساخت
بقصد نبی سوی آن تخته تاخت

نخستین ز عبدالله آن گروه
[illegible] کوه

جو بشنید آن سید پاک کیش
ز بس کینه ور بود [illegible]

جدایی [illegible] جسم و جان
که یک تن نشان داد ز ایشان نشان

چو خالد چنان غاری انگیخت گرد
تو گویی بجان نبی [illegible] کرد

بیکبار [illegible] مانند کوه
قدم سخت کرده بماندی گروه

بیکبار آن قوم ناپاک جان
بسید گشادند دست و کمان

خدنگ آنچنان پر به پر [illegible]
که شد ابر و ز آب پیکان چکید

چو مردان بکوشش گشادند دست
[illegible] بود تا جان [illegible]

[illegible] از زمان [illegible] پس
بجمع پریشان فرستاد کس

جو از پیش و پس لشکر [illegible]
بسید رسیدند افتاد کار

بنسبت نبود ار چه با بدگان
سپاه نبی [illegible]

[illegible] شیر دل
که شیر ژیان هم ز جنگش خجل

در آمد [illegible] گزین
فرو کوفت بر [illegible] تیغ کین

ز فولاد خود وز نیروی دست   دم تیغ فولاد در انگشت
بیامد بنزد نبی شیر مست   بگفتا که در جنگ تیغم شکست
امیر عدو سوز دریا ستیز   ز دشمن ستد عمرو بی تیغ تیز
برحمت رسول اله کامران   گشاد از کرم ذوالفقار از میان
بگفت ای مرا با تو از جان جم   تعلق بسان سنگی با ستم
بگفتا که ای تیغ بند کرین   سلیمان ازین یافت تاج و نگین
فلک وزنی آورد این تیغ را   که بر فرقش از ره دول تیغ را
نخستین ازین شد بحکم خدا   مسخر به بلقیس ملک سبا
نداند دلی کس که اصلش ز رحمت   خداداد این کار کو ساز و ند گمت
سلیمان چو موکب سوی خلد راند   خداوند دو حیث ... نش ماند
چو بلقیس نزد سلیمان رسید   همین چو سر تیغ ... کشید
بحکمت نمود آتشش در غلاف   که همچون توی بر کشد در مصاف
نباشد چو ما را دوبی در میان   بگیر و بسر از ابکر ... سان
روان شد چو اژدر بمیدان جنگ   گشاده دو تیغ و ذوالفقار جنگ
سپهدار دین حیدر نامدار   شرف یافت چون ازو کف ذوالفقار
باعجاز آن اژدر کینه کش   کشیده زبان تا بسفتاه دار
علی را چو برکف بود ذوالفقار   عجب گر بماند احد پایدار
دگر باره اندر پی تیغ علا   زکروبیان غلغل لا فتی
چو شاه عدو بند بازو گشود   بدشمن چنین دست بردی نمود
دران دشت چون شیر شیر ناک   که نخلش اجل بود و بارش هلاک
شنیدم که آمد ز تیغ عدو   فرو زخم سرجن ... پیش رو
ز سوز حسد بر دشمن جایگاه ان   دمانی بخون تار بختن کرد باز
ز زخم ار چه میشد دلی ناتوان   نیفتاد از کار تا بود جان
ز زخمش عیان استخوانها نبود   بهر عضو دندان بدشمن نمود
نکرد اندرو باد بخت سعید   بپیش رسول خدا گشته سه
بداند کسی کش بخود زنده گیست   که مرگی چنان نه ز بند زند گیست
رها کردن رایت از سرور   روان گشت جانش بدار السرور
برآمد ... درخاک و خون   ازان که باشی ز دشمن زبون
دران داوری با امیر سعید   ز اسلام بیفتاد کس شد شهید
بیک تیر جان گرامی بداد   لوا از کفش بر زمین او فتاد
یکی بود از آن مصعب ابن عمیر   لوا داد ازان سرور راه ... خبر
همیشه ... خورشید داد آن لوا   چه خورشید و مه حیدر ... رقیب
همیشه علم خود ازو ... افشت   ازان پس لوا نیز ازو ... فتاد
بفرمود گفتن سر سروران   اجل ای علی خدای جهان
بفریاد آن ابن حرب دغل   بگرد ازی گفت ای علی جبل
چنین خواندم از نقلهای درست   که چون خیل اسلام ... شکسته ست
بران کو و شیطان و لعین   که لعنت برو باد تا روز دین
شنیدند چون اهل دین این ندا   دل دوستان شان بماند از غزا
بفریاد و بگفت کای مؤمنان   محمد که نامد رفت از میان
یکبار ه از بیم فرو رختند   نبی را بماندند و بگریختند
ولی مصطفی سینه ما ندا ...   بجنبید از جای چو کوه از ...
یکی کرد آهنگ بر قصد جان   عقاب خدا کش ز زاغ کمان

کاز

که از نیزه و خنجر آبدار   رساندی بکام عدو زهر مار
ازان چابکی باد و قار و شکوه   اگر نیز بنده شد ابر و درماند کوه
بران کشتگان تحمل بکین   نمود آفرین آسمان و زمین
ازین داستان غم افزین زیون   جگرسوز و جان کاه فصلی شنو
چو هند جگرخوار نوحه ساز   بدان قوم برگشته دید از فراز
فرود آمد آن کوه از بار آن   همه پای کوبان و ناخن زنان
قدم بر شهیدان غازی گشود   تن حمزه را دید و شادی نمود
یکی دشنه تیز الماس گون   برآورد لب تشنه گر ده بجون
جگرگاه آن سرور از هم بتیغ   یکی وصله خایید و نوشش نکرد
نیارست لیکن فرو بردنش   که قابل نبود آن جگر را بکش
بخون جگر کرد رخساره رنگ   چو گلگونه زان بی کشش مد تنگ
دو صد لخت از حال دین و داد   بران بطن و آن نسل پاک باد
همان ابن حرب لعین در زمان   زرش دادن ابدان ... سیاهی چه دید
بشادی درآمد چو میخوار مست   یکی حربه تیز او را بدست
بران شاه را دو سر داد داد   جما کرد و بنکر ... لا اله
چگویم که از عضو این چرخ ...   تنم چاک و صد پاره بینم جگر
چو خواهم که آرم سخن بر زبان   زبان می شود در دهانم سنان
بگاتاب دید رخ چون منی   چنان دوستی و چنین دشمنی
ز دیگر طرفان آن شتاب نده شیر   شه نامدار آن امیر دلیر
نکوهش ... دشت چون شیر مست   برآورده بر کله کور دست
چه کوران که چون مردگان بکوس   جدا مانده از جان آن زور و زور
بران چشم کز ذوالفقار جنت   بصد چشم بر روی زمین خون گری
بهر کس که آن تیغ دم بر گشود   هلاکش در ان آینه رخ نمود
زمینش چنان خاطر آزرده   گر آن آینه خویش را مرده دید
بهر صف که شد شعله کش ذوالفقار   ز هم ریخت گر صد بد و گر هزار
ولی چون که بود ... شش از حد ...   صفی گر زبون شد توی گرشید
چگویم ازین پس که ناگفتنیست   زمین را باشک ... فیضیست
ولی چون ز تاریخ دم میزنم   سری بر زمین چون قلم میزنم
بدان شیر یزدان در ان دشت برد   که ناگه صفی بر نجاست برد
یکی عتبه و ابن وقاص خم   که با سعد و قاصی بهم ...
در آمد بدان کنج کوه تنگ   ببرج درش زد یکی تیره سنگ
جو آن سنگ بر گوش کرد کار   بیفتاد یک پیچه ... آتش از بها
بهاری شده از قضا لاله گون   فرو ریزش ... زو دلی خون
ازان سنگ یادی جو بر گل ...   بدامن چشم ملک خون چکید
بیفتاد دندان خون بر گشود   ولی جای آن چشمه خون نبود
چو در چشم یک قطره آتش نماند   ازان غصه چشم ملک خون فشاند
چو لعلی چنان دید از چشم دور   پی رفت بخشش بر درون
چه کان بود آن سنگ آتش نها   که از وی چنان لعلی کانی نماند
بران گوهر علم از گوهر بد ...   دران غنچه شد ز سنگ آشکار
دری کم شد از درج لولوی تر   بدل شد بیاقوت باقی درر
چنان سنگش از لعل آتش فروخت   که از تاب آن سعد اکبر بسوخت
بجایی که بر خورده بود از نبات   فلک ریخت خون جای آب حیات

سخن در شهادت دری از درج سعادت

قصه ... [illegible] ... (red marginal note)

نه گوهر ز درجش به امان فتاد وز آن بحر رحمت همان قتاد
جو آن سنگ بر در و مرجان گرفت چو مردان دمی لب بدندان گرفت
چنین داشت معنی که نعتی به شک در و لعل را کرد یاقوت رنگ
ز بس که کینه دندان فشردم بلب که جز خون ز دندان نبردم بلب
شنیدم که آن سالک جان گرای فتاد و ز بس خون بنی بهر جا پای
ز کهنار زخمی بخشش رسید که چون آب چشمش بر دوش دوید
رسول الهدا آن شه معجزنمای که بر سر غرض وحشت او شیخ خدای
همان چشم افتاده بر جا نهاد دمیدان تسیحا ران چشم باد
بفرمان دنیای غیب و شهود شد آن چشم روشن از آنکه بود
بر آن کان رحمت نثار آن سلام که خود را بخون غرقه دید تمام
ذلب یادش آید ز اندازه خویش رسانید به بیمار درمان خویش
از آن برگزیدش برحمت خدا که جان ایزدیش باد افدا
دگر حمله آورد زان قوم کرد بسلطان دین لشکر بی عدد
سگی بدگر این قصه بنام که لعنت برو باد هر صبح و شام
چنان راند تیغی که از رشک ماه که از جان خورشید بر خاست آه
بخون غرقه شد چشم آن پاک جان نهان گشت مهر و شفق شد عیان
بیفتاد آن سرو باغ بهشت که چشمی بینا و آن کار گشت
نزد بر تن پاک او چون دو بود نیارست از ضعف جنبش نمود
فغان برد آن قسمت باوج که واماند بحر مجاز موج
ز شمشیر تیزم بپرداخت جای شکایت ز من برد پیش خدای
از این گفتنش کال باد از بیان که خاکش بسر باد و گل در دهان
تنی چند از اسلام کانجا بدند از این گفته سر یک براهی شدند
ز سوی دگر حیدر صف شکن ز دستی چنان بود شمشیرزن
که یکیک شهید بود از صف دشمنان سرانداز گشته به یکدگران
روایت چنینست کادم سروش رسانید از حق نبی را بگوش
فدای فساد آن نماد علی بلفظی فصیح و بیانی جلی
رسول خدا چون بیان کرد کار علی را شد آگه دل هوشیار
سپه را ز کشتن دمی داد امان سوی مصطفی تافت زانجا عنان
کسان کین کل خلق را کلبسند روایت هم از شاه مردان کنند
که فرمود جستم نبی را دمی جو سروی ندیدم بجا سرو سهی
بگفتم که او خود بخواهد گریخت همانا قضا بر جهان خاک ریخت
جو با کشتگان هم ندیدم نشش بگفتم که در خلد شد مسکنش
بماندم چو گشتم نیام حسام که چندان بکوشم بر دین نام
که تن را بکشتن دهم در غزا کنم جای جان بر در مصطفی
تنم را بجا و بجنبش کنم بجان خدمت روح پاکش کنم
گشادم دگر باره بر خصم دست در آوردم از کین دل بتشکست
ز دست کلیمی قضای آن از آن بحر بیم چو بگشاد راه
رهم شد بآن شمع تابش عذار ز خون روی سرخش چو لعل آبدار
چو دیدم دران نور از دور گرم در آمد بچشم من آن نور گرم
چو بود از ازل آنکه مرا ز آتش ز آلایش خون بکردم کمش
ز تغییر رنگ لباس آدمی نشد خویش با ما شناس آدمی
شناسا شدم او فتادم بخویش سراسیمه گشتم و دیدم بپیش

جو آن جسم آلوده دیدم بخون شد از اشک رخساره ام لاله گون
جو آواز من آمد او را بگوش دران مغز بیدار افزود هوش
بپرسیدم از وی که ای مرتضی بگو تا چه شد حال اصحاب ما
گزیدند گفتم بحث جهان نماند بد ما را و بر دند جان
بگفتا رفتی تو ای جان مرا که باشی وصی اهل بیت مرا
چنین گفت کشش کای من بجان من فدا صد ز ره آر بسر آن جان و تن
بمی خندید کین دو هشت که در وج تن تا در سینه جست
بکردم از این قوم ناپاک دون شوم کامران یاد آیم بخون
چنین گفت آن سید پاکزاد که ای راحت جان ترا مژده باد
که یکی که این خطه ما و علی بدادم ز دیوان داد علی
بگفتا که کرو بیان سما ندا زند و رزمی بجز لا فتی
همان نام حق شد ثبت قبول نوشتند بشیر خدا و رسول
ز غمشان چنین ماند دیگر نفس که زین بیش ازو بود عادت کس
درین حال قومی از آن گران گشادند دیگر ره بیداد شان
باو گفت سید که ای شیر جنگ بخون کوزنان سیلابی جنگ
برکردی درایمچو آتش بموم ز من دور کن نیزه ای قوم شوم
بفرمود حیدر بر آور کف چنان زد که از سم سپاه شد صف
بتیغ دو سر ضیغم کوه فر جو سنگ از جبل از بدن بخت سر
از آنجمله ابن امیه هشام بر آورد و از قوم مخزوم نام
سر آن گروه مخالف نژاد سر از تن بسر تیغ بر باد داد
چو بشکست آن قوم را بار پشت بجز نبی باز و همسایه گشت
سپر کرد پر آب و او در روش بهشت از آتش سر و روی خویش
ز باران رحمت دگر گل شکفت سرافراز شد سرو از آب و تخفت
نهان بود عباس عم رسول نزد در نهان جسم و جانش ملول
چو آن مرد بی ز شاه مردان شنفت که خورشید از ابر بیرون کشید
بر آمد بکوه و بدا بر گرفت که عالم فروغ از پیمبر گرفت
بیایید ای خستگان از ممات که پیدا شد از ظلمت آب حیات
سر انبیا شاه پیغمبران بلطف نشش حکم رانست جان
چو از دشمن و دوست هر کس که بود ز جا جست این قول صادق شنود
ز اصحاب بر گشته از کارزار تنی سیزده بازگشت از فرار
ز دشمن دگر لشکری بی قیاس بقصد نبی است کرده انساس
چنان مهر چون شاه لشکر شکن بنزد یاز تنها بران انجمن
درآویخت چون با صف بدگمان گرفتند یکباره اش در میان
بگفتند با هم سگان لعین گزینست پر زور بازوی دین
نخستین همه بر روی ار بدست گزین دست داریم دایم شکست
برین گفته یکروی و یکدل شدند تمامی بجید مقابل شدند
گرفتند گردش چو دریای آب علی زان میان تافت چون آفتاب
ز هر جانبش موج تیغ و سنان جو بحری که کوهش بود در میان
ولی کوهش از موج دریا جبات که از کوه در چشم حسرت خاک
ملی سیل هر چند دارد شکوه بجز گرد ننز دایه از روی کوه
و گر سنگ کوهی در او جا کنند تنش چاک گرده و فغانها کنند
جو جیدار عیان دید بحری چنان بجنبید همچون نهنگی دران

زعبدالله جمعی که بهر / نکو عمر نامی بجا مانده سر
زبرد آنکه سر و ران گروه / درآمد بدان کوه در پیشکوه
چو دید آن عدو کشتن از جای تنگ / که با اژدها گر می آمد بجنگ
بگفت ای اجل گشته بی شعور مرد / بکیستی نگویا نبی سر
اگر برد این موج تیغت ز راه / بگشت چشمت ز گرده سپاه
بدنیا نظر کن تو ای تیره روز / که شد آب و لرزه ز بیمش
بگفت این و یاری ز اوزره خواست / بدان بر دو جنگی غضبان کرد راست
درآمد بد و همچو آتش بگاه / بیک شعله تیغ کردش تباه
کمر باد آن دست بدمهری / که بردش بد و زخم چو کاستری
چو آن قوم منحوس را سر فتاد / بیکبارشان از بار سر فتاد
بصحرا ز بیمش دوان تاختند / پراکنده گشتند و بگریختند
درین داوری بود شاه گزین / بر انداز کافر بشمشیر این
کز آن ناخلف زاد ابی خلف / که چون قافیه بودش از پی تلف
جهان شد چو در بدر روی سیاه / مگر گفته بد با رسول اله
کرا بی تکاور بماند پا / خجل از تکش اشتر و نیز راه
ببستم به تیمار تار و کین / درآرم به پشتش برابر زمین
الهی بخاکش کن آمیخته / دهانش شکسته زبان ریخته
معجز نبی گفته بود این نبون / تو خواهی شد از تیغ من سرنگون
برین اسب باشی در آندم سوار / که سازم روانت دوان هیچ نی
نبی او درین حال دید و شناخت / غضبان بروی افکند و مرکب بتاخت
ندانست آن کافر بدگمان / که مقبل کشی نا بد از بد بران
چو عذر بمقبل برابر شود / شود خاک و از خاک گمره شود
تو هم برز مقبل چو سر یافتی / زاقبال او بهره بریافتی
کسی کو باقبال خواری کند / خرد از بار با او که یاری کند
گر اقبال خواهی بمقبل گرای / که یاری ده مقبل آمد خدای
بسا رکه با شد بمقبل ستیز / که اقبال از او بار دارد گریز
ابی خلف بار دیگر آن تیره جان / اجل گشته خون گرفته عنان
چو نزدیک آن شعله نور شد / دو چشم از شعاع وی اش کور شد
نبی گر شجاعت بمیدان کار / نبودش بغیر از علی دستیار
در و دید نیک از وقار تمام / ستد حربه تیز از آن سگ تمام
چنان راند بر گردن آن معر / که افتاد با گردن پیل
بتکبیر و تهلیل آن خند کس / بمردون رساند صیت نفس
کجا آن کلیمی که او را زبان / نکرد و گردید چنان
به برخرق عادت که رای آورد / قضا گفت او بجای آورد
کشیدند جیفه سگان سپاه / بدان زخم شد هم در آن تیغ تام
دگر باره جمعی برشان ز کفر / که حق بود پنهان پس آن کفر
بقصد نبی حربه و تیغ و سنگ / گشادند چون بر برفش جنگ
نبی باز بر امر باد علی / رساند آگهی در نهاد علی
شد آگه علی شاه خورشید تیغ / غبان یافت چون نور ... تیغ
چو بر آتش بر افروخت بر کف نشان / در آن پیش رفتی چو بر سیان
بغرید و نام خدا یاد کرد / ستاییدن خویش بنیاد کرد
کرا جمعه ... بدان بی دین و داو / نبی پیشه سان تا بکی اعتماد

سراسر کمر بسته چون نی بکین / ز دل منوی ... آینده این
که چون شعله آتش از پی بود / بسوزد اگر عالمی بی نبود
یکی حمله آسیه کرده در کافری / لقب بشتر بن مالک عامری
بران قوم مرد و سالار بود / که در جنگ از رستمش عار بود
بدان شیر داد از ره او پناه / دران مشتوره بر سرش افتاد راه
چنانش بتیغ دو هر پان کرد / که هر پان ز و جایی آواره کرد
چو قومش بدیدند آن داوری / بسودن کجا ماند شان یاوری
شکستند و یکبارگی زان شکست / دل و دست کفار در هم شکست
دگر کس بحکمش نیامد سوس / شدند و نکردند از و باز پس
باقبال آن شاه لشکر شکن / دگر باره شد بر نبی انجمن
ز اسلام هر کس که جان زده بود / گریزان بکنجی و آرزده بود
بنیروی بازوی آن مرد مرد / قوی ساخت دل را او تیغ ناکرده
بپابوس سید سرافراز شد / سرانجام بر بیزر آغاز شد
خوشا آن سرور که هنگام کار / بنای جهانی کند استوار
بکوه ار کند رای زور آوری / نخواهم زکس غیر تو یاوری
بتنها کند همچو شیران شکار / نخواهد مدد همچو ثعبان ز مار
سرم باد خاک ره دلدلش / گزین باغ بیمونداز گلش
دران روز جبریل والا گهر / نیاسود یک لحظه آتش الهی
نگاریش غیر از نزول و صعود / نزد کریش جز لافتی ورد بود
چنین گفت آن پیک می خدا / بسلطان خیل رسل مصطفی
که امروز با تو علی می برد / بمردی مواساة بیرون ز حد
بگفتا بود مردی ار بهر کی / که او از منست و منم هم ز وی
ملک گفت این شکر من چون کنم / که خالی مرا از شما کرد هم
نبی را امان بس چنین مژده داد / که ای برگزیده ترا مژده باد
که رضوان لقب از ملایک گرفت / ز صوتش فزونی بیاران رسید
در اثبات فضل علی بر ملک / ندا میکند لافتی بر فلک
چنین گفت سید که اهل سما / خراین کی تواننده کردن ندا
که این شاه نورش ز نور منست / ز نورش مرا نور هم روشنست
رسولی که تیغش عدو سوز شد / چو بر خیل کفار فیروز شد
بمرگان نشست از شنیدن گناه / ز میدان سوی حلد شان داد راه
بهر یک ز رحمت نمازی بکرد / دعایی و راز و نیازی بکرد
شنیدم که بر جمع آن سرفراز / ادا کرد و منشاد نوبت نماز
بفتحی چنان چون ظفر یاب گشت / بسوی مدینه عنان تاب گشت
بفرمود که غافل لافتی / منادی زمین را کند چون سما
بقرآن درون خوانده باشی خبر / که در خون ملک طعنه زد بر بشر
درین کسر حکمت نه بینم خزان / که میخواست پیدا کند غبار دن
بکرو بیان تبت آدمی / که از زیر کش خون نداد و کی
اگر تیغ حیدر نمی ریخت خون / ز دریای خون در نمی شد برون
تفاوت بود در میان و رود / ملیکو اگر چیزان سان سرشت
ز خونریز حمزه در آدم کمی / بجو چون سخن هست بر آدمی
بسا آدمی سان مردم لباس / که شیطان بود نفس او در قیاس
عزیزانه سر آدمی آدمست / درین نوع آدم هم آدم یکست

کسی را ز آدم توان خواند نام — که او باشد از آدمیت تمام
نه آدم بود هر که گوید سخن — سخنهاست اینجا ز خود دم مزن
اگر آدم از خوردن آدم بود — بخوری کان نه آدم بود کم بود
برایم اگر این شرف میدرا — ز خوردن بود سهل ان ماجرا
که دشمن درم را و یاد گر شکست — درستی ده و بر روی او شکست
که چون حاجه باز ماند ز کار — بیبدان دین جان ما را بدار
که دینم ز شیطان هم باشد بجم — زبان ده که خوانم ترا ای کریم

یکی را فضیلت بود بر ملک — که از وی پر آوازه باشد فلک
محوزنان آب و طعام و شراب — که من آدم اینکم خورد و خواب
ز خوردن اگر عید کرد و بدید — بسالی در او صد و شصت عید
الهی بآن در که همتاش نیست — که در هر شکستش درستی بسیست
الهی بآن سر که تنها بجا — بماند چو لشکر بماند وغا
الهی بشاهی که کردی ندا — که سلطان این خوابدان شاه را
الهی بآن غازی دین پناه — که تنها شدی خیلی از وی تباه

سر کشیدن یهودان بنی النضیر از عهد و پیمان پیغمبری و فتح یافتن قلعه و ملک ایشان از قوت بازوی حیدری و شبیخون نمودن یهودان برگشته روز و تیره گشتن روز عمر آن ملاعین از شب روی شاه خورشید سوز

که چون خجل جرم شوم بی قیاس — ز جب علی بر تمش زان اساس
الهی بخون شهیدان عشق — که لعلت ازان یکه میدان عشق
که چون بر سر آید مرا روزگار — بحشرم ز سلک شهیدان شمار
اسیری در آن بارگاه رفیع — ندارد بجز مهر ایشان شفیع
چو تخت نعش بشکند شاه جان — بآن خیل فرخ کنش همعنان

بیا باغبان چشم را آب ده — بر افروز گل لاله را تاب ده
که از هر طرف خوش نوا بلبلی — بعشق چمن میکند غلغلی
اگر ره ببندی در آبی تنگ — که گل را ببستان نباشد درنگ
ز بدعهدی این چمن یاد کن — بر افشان گل و خاطری شاد کن
بیا شاهی از خون خم در بهار — بامرت مسخر شود این حصار
ز ساقی مدد جوی در کار باش — تو هم شب روی کن خبردار باش
بلی تیغ ساقی فروزان بود — بشب گر برافروخت روزان بود
ترا باغبانا چو قسمت بپای — بباغ شبیخون غم ار چه گای
که جمعی یهودان از اهل زبان — که بر نام ایشان نکرده زبان

بهارت بگشا در باغ را — بخواری بران از چمن زاغ را
بعشاق گلشن بفصل بهار — روا نیست در بستن چون حصار
درین بزم چون گل نماند نشان — تو بیهوده بر عشوه او منشان
بکین خواهی هر چمن پاشکن — در باغ بگشای بر انجمن
درین قلعه کبران آتش فروز — شبیخون زن از تیغ آتش فروز
بشبیخون صد سیه روزگار — مگر جام ساقی برآرد دمار
کسی را که شد تیغ ساقی قرین — در آید ز پا سر نهد بر زمین
منه تیغ بر نام قتل از حصن تن — حصنی بخت بیران متاع محن
و اطراف یثرب مکان داشتند — بحصنی حصین آشیان داشتند

جنان جای پر نور عالی مقام — کز آن دولتی زمره اش بود نام
از آن آمدن زنده کی کاستند — بصد عهد و پیمان امان خواستند
رسولی که سر چیز در عیب بود — بچشم شهودش عیان می نمود
نبار صلاحی که بود اندر آن — برین عهد و پیمان بخشید امان
ز کوتاه بینی و کین و نفاق — نمودند با اهل کفر اتفاق
ز کینه نفس برفروزند دود — کشند از تیغ زرد و عالم کبود
جهان پاک باو از کنند یهود — بروشان مباد و چراغ از زنگ دود
مگر رفت آن اثر نیک معین — بکاری سوی آن گروه لعین
که از بام خانه بر آن مقتدا — کنند آسیا سنگی از کف رها
بگفتا ز من یک سخن بشنوید — اگر هیچ بر قول من بگروید
بعهدش مباشید نااستوار — از و خو که هستید در زینهار
جو این عهد فرخنده یابد زوال — که وای و صد وای بر بد سگال
ازین گفته بسیار زی آمد تنگ — کمان گرد جهدی بتر عیب تنگ
بهانه وضو کرد و ان برگرفت — سر بدیشان رهید و گرو ترفت
باو گفت اصحاب را گفته ان — جو کس و ماند تو خود شو روان
رسولی که به خصم را خانه کن — عدو را بشکافند و حصن تن
که ای بد کنش مردم سست رای — شما را ازین سرزمین نیست جای
که پیمان شکن نیست بابت گرات — جو بت گر که از بت دگر بگذرت
فرستاده بر امر خیر البشر — سوی آن ز ره خلق بردان خبر
بخواندند چون نامه شاه دین — بر ایشان بیفزود جو بغض و کین
ز آن نامه را نقطه در نون فتاد — که در کار ایشان شکست نهاد

چو سلطان خیل رسل مصطفی — بیثرب در آمد ز حکم خدا
که با دشمنان حبیب خدا — نکردند هر گز محبت نما
بدانست هر چند کان عهد بست — بماند که زمانی نماند درست
یهودان شنیدند چون سرکشی — که لعلهد جنان از احد باز گشت
که هر جا بیابند از اسلام کس — بجنگش کشایند چنگ و نفس
بر بستنی و صد بود ننگ او — که مصطفی را بجنگ آورند
جو آن قوم برگشته نابکار — حصار بخشان نماند استوار
بمهمانی او را نخواستند — یهودان نغلانی نفس باز بند
خود پیشه زان گروه یهود — که سلام بن مشکمش نام بود
جو از حکم توریه این مقتدا — خداوند وحیت ز تیغ از جدا
کر او خواهد از وحی وا شدن — وزین قلعه جوی برق خاطف شدند
ازان قوم ابتر سکی بدمعاش — که بودش لقب عمرو بن حجاش
درین گفت و گو رسید دین پناه — شد از غدر واقف بوحی اله
علی را چو شیری بران نابکار — خود وش رخت دولت سوی شهر رام
بفرموده او علی کرد کار — چو کردند شهر یثرب قرار
رقم مثالی دان قوم شوم — باخراج ایشان ازان مرز و بوم
ازین بوم و بر رخت بیرون کشید — و گر نه همه جامه در خون کشید
چو پیمان شکستند دل بشکنید — دل از خانه زاب و گل برکنید
بدان قوم وارونه بخت درشت — چو ره گرد او باز و اقبال پشت
ز هر چشم بر چشم الفش خون کشود — بلبسم اصحاب تیر و شمشیر بود
الف بود از آن تا اوکی جان سکان — چو خنجر بر او رو دشان سرزنان

زمینش ببندد آن توم تلال | برید و دم اسب خود اجمال | چو افتاد شان داد آن دو چشم | تو گفتی که شد کورشان هر دو چشم
چو از صورت نامه شان این گشود | به بین تا پریشان ز معنی چه بود | چو منجوات خواندند خیبری و کر | ز فرمان او بر گرفتند سر
سیه نامه بودند و ضال اضل | چو نامه شدند از سخن تیره دل | بگفتند کز دولت این حصار | نیارد کسی کرد ما را شکار
کسی را که جا فرق کیوان بود | چه پرواز خورشید تابان بود | گرفتیم کین قلعه بد بنا | بحکم محمد پیرش خدا
تو بنگر که این قلعه بی ستون | سر از حکم آن قلعه دارد برون | هر آنکس که جای خود این حصن دید | سر از چنبر چرخ بیرون کشید
چنین گوی او را جواب سخن | که هر چیزت از دست آید بکن | طلب کرد قاصد جواب کتاب | بگفتند تیغست و خنجر جواب
بیاید فرستاده بی مثال | یکایک بنزد نبی گفت حال | بجید از آن عم رسول مطاع | چنین رای زد با امیر شجاع
که لشکر بیاراید از بهر جنگ | در آید چو برسید آهو پلنگ | بفرمان او شاه دشمن گداز | سپاهی برارات بارگه و ساز
یکایک بروانگی سربلند | بهر موشیان چرخ سر در کمند | بگردون شده بیضه خود شان | که گردون شد آن بیضه را ماکیان
فروزان سنانها پر نور تاب | زده پنجه بر پنجه آفتاب | بر افلاک سیل کمند یلان | که چون منطقه پیچشش در میان
چو از شست شد بر کمانها خدنگ | بگوش یلان داد آواز جنگ | گشاده دو سو تیر غلطان | که آرد بکر مار زه و دهان
دو دم ذوالفقار علی و نیام | بغاری درون اژدهایی تمام | سپر را بزین کوهه از قبه تاب | چو بر قله کوهسار آفتاب
بقربوس جا کرده گرز گران | نموداری از محور آسمان | رسید از تبرزین سر کینه خواه | بیک برج سهم السعاده بماه
ز آهن عیان جسم هر سرکشی | تو گفتی فروزد ز سنگ آتشی | هیون تکاور بفولاد غرق | در آهن نهان چو نکه در ابر برق
ز کوهان قطار شتر شانه سای | از آن شانه ناهید گیسو طراز | سپهدار دین بهر دشمن شکار | گشاینده برج نیلی حصار
برارات چون آن سپه کرد ساز | رسول الله ش کی داد اذن | بتوفیق همایون و روز سعید | نبی آن سپه را بهامون کشید
بفرمود تا کرد فراش راه | سوی حصن زهره دبارگاه | بر افراخت بر دست شاه ام | برسم نخستین لوا و علم
چو داد از کف شاه گردنکشان | لوا و علم فتح و نصرت نشان | روان شد بتا بید آن رهنمای | که شد سر در بسته را در گشای
خبر گوی گفت از رسول شفیع | که شنبه بد آن روز و اول ربیع | ز تاریخ هجرت چهارم ز سال | ده و سال و روزی همایون بفال
چو نزدیک شد رایت مصطفی | بدان ملک و از قدوم صفا | سپه گرد آن قلعه سهمگین | در آمد چو گردون بگرد زمین
همی بر زمین جای کرد آسمان | ز خرگاه و از چتر و از سایبان | ز هر گوشه غلغل بر آورد کوس | بر آن قلعه داران حیز و فسوس

دهان بسته از جوش چرم ... | فغان کرد چون رعد غران ز ابر | دهان باز و سر بر فلک کرده پای | بفرمان منجوات فتح انقدای
بغزین آن قوم آتش مصیر | فغانها بر آورده مردم نفیر | میان دو صبح آمده کار تنگ | نهاده بهم روبها سنگ جنگ
بفرمان سید همه سروران | گشادند بر قلعه دست و کمان | ز بس تیر کز خاک بر می کشاد | زمین وام صد ساله ابرواد
ز روی زمین تیر باران موج | چنان شد که از قلعه برخاست موج | نه از کشته خون آمد از وی برون | که بر حال خود قلعه بگریست خون
شنیدم که این جنگ با اهل شر | چه زین روز شد بیست روز دگر | در این جنگها زان سیه دل ... | چو شد گشته و خسته بیش از عدد
شبی مشورت بر هم انگیختند | دگر گونه غاری برانگیختند | که از قلعه ده مرد بیرون کنند | بقوم نبی شبیخون کنند
در آن کار غافل که تابنده هور | ز خفاش و شبخون او هست دور | چو خفاش بر مهر شبخون کنند | بصد روز کوری دلش خون کنند
اجل شد چو پروانه را جان گداز | بشبخون شمع آید او بی نیاز | اگر دیو با صد فسونت وریو | سلیمان چه باکش ز شبخون دیو
بشبخون بدانا دارد خیال | ولی زود یابد ز دانش زوال | بکجا غالب آید بهنگام تاب | به بیدار بختان شبیخون خواب
ز شبخون بود دزد را بیم جان | چو بیدار باشد شب پاسبان | بر آن رای باری سیه دل دون | از آن قلعه رفتند ده تن برون
سپهدار ایشان غرور بنام | بیجا تمامی سگی ناتمام | که از فرقه و قوم کبر و یهود | نبی را عدویی چو آن سگ نبود
بده مکر و تزویر و صد گیرودار | از آن خیل کردند بر قلب جای | نبی و ولی با سران سپاه | بتدبیر بودند در بارگاه
غورای چون که دستش گشاد | خدنگی ز شست و کمان برگشاد | سپر گشت بال ملک پیش تیر | که رو شد از آن سر و آن دلیر
چنان خورد بر قبه بارگاه | که آواز آن شد بخرگاه ماه | دلیران بیکبار کردند عزم | که آتش فروزند بر دشت رزم
سرامداران بهوش و رای | سر بر صف رزم و شیر خدای | چنین گفت با شیر مردان دین | که از جا نباید شدن اندرین
بهادر اگر خود غافند در سپاه | ده کام دشمن جهان سیاه | که مقصود این قوم تاریخ هیچ | ز شبخون ما غیر از این نیست هیچ
که شب در نظر نیک و بد چون بهجت | بسی فرق در دشمن و دوست | چو هر کس نهد پای در رزم خویش | سر افکند کی باید از خویش خویش
بتنها در این شب نیایم برون | که نزد اهل شرح را پیر زبون | چراغ شبستان فتح و ظفر | عدو سوز یعنی گزین بشر
برفعت کرم روشنایی دهد | بر این عوام دل گواهی دهد | اگر چه احمد سراینا | منجوات از عهد این ماجرا
ولی چون ملافت کان کار سخت | کند شاه آسان بنیروی بخت | بحیدر رها کرده و دستور داد | شب تیره را از رخش نور داد
امیری که برده خضر زو برات | روان شد چو در ظلمت آب حیات | تن روشن خویش چون شب روان | در آن شب بیاراست چون آسمان

رفتن علی در این شب با جوانان دلیر

کمندی بکوهی و کرده تر | بدخشید همچون افق سربسر
چو خورشید تیغی کشیده زبان | فرو برده سر سوی کوه و میان

ز رخساره [illegible] | [illegible]
ز ره ماه [illegible] | [illegible]

عرق چشمه [illegible] | جو بارانی [illegible]
بر [illegible] | منور [illegible]

یکی دست [illegible] | و کردست [illegible]
ز سر دست [illegible] | کمی [illegible]

دو دیده [illegible] | که پاینده [illegible]
چو خورشید [illegible] | برآورده [illegible]

از ین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

با مر رسول و رضای اله | روان گشت [illegible]
چو [illegible] | در آورد [illegible]

بیک گوشه [illegible] | بپیمود [illegible]
[illegible] | [illegible]

نخستین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

زرای ستین گفت باخوشتن | که آن قوم [illegible]
بخواهد [illegible] | که گر زنده [illegible]

[illegible]

الهی بآن سینه [illegible] | که [illegible]
که شد [illegible] | بیاری [illegible]

چو اول اسیری بدین تو بود / گرش گر گردی و گر خود نبود
کرم کن در آن دم که پرسی گناه / شفیع گناهان او ساز شاه

بر مقتضای وعده غزا بدر ثانی فرمودن حضرت مصطفی و ذکر وفات حضرت فاطمه بنت اسد یعنی مادر حضرت مرتضی مجتبی علیهما والتحیا و علیهما الصلوة والسلم الی یوم القیام

بیا باغبان موعد گل رسید / بصحن چمن گل سپه برکشید
وفایی ببینیم بعهد جهان / زمان تا زمان بر سر آرد زمان
چو در عهد خود دست ما پایدار / تو در کین او کس میان استوار
که در کین او چون سندی کمر / نباشد بتو هرگز او را ظفر
سخن بشنو و از سخن رخ متاب / که در ناصوابی نه بینی صواب
بما وعده کردی تو در انجمن / پشیمانی اکنون بگردان سخن
گل از غنچه عهد آمد برون / گرو برد و بلبل نزاع زبون
چو هرگز در نقض پیمان نبود / مرا زین تجارت خدا داد سود
چنان راه دولت بجو بر کشای / که در خلد سازی پی مرکب جای
گر این باغ بس بی وفایی نکرد / گلی داد اما بجایی نکرد
مشو غافل از مکر باغ خزان / که بر جا نماند لباس از آن
جهان کاسه زهر دارد بچنگ / چشاند بهر نیک و بد بی درنگ
چمن سالها میوه پرورد / ازو عاقبت خاک روزی خورد
نخندید گل بر رخ بلبلی / کز شیر پستان بدیگر گلی
رطب پرورد نخل سالها / بخاک افتد آخر زباد فنا
اگر گلبن از غنچه برده / در آخر بخاک چمن سر نهند
بلی مهر به قول ما پایدار / نماند چمن را شاخ بهار
کسی کو ز شرط سخن داد داد / بدین گونه اند فتنا کرد یاد
که روز احد ابن حرب دغا / چنین گفت با حضرت مصطفی
که در بدر چون جمع کرده حشر / در آییم بحرب سالی دگر
علی ولی حیدر شیر جهاد / ز قول نبی گفت کای بدعهد
بهر سال در بدر نیک و بد / شدی جمع از بهر داد و ستد
در اول ز ذی قعده چارم بسال / که هجرت شد و اختر نیک فال
امین موید رسول مطاع / چنین گفت با آن امیر شجاع
که لشکر بیارای تا وقت کار / نباشیم در عهد ما استوار
در آییم در بدر و با اهل حرب / بقدرت نماییم سعی و ضرب
دگر آن سگ پیر روباه دل / بصیدیم از آن گفته باشد خجل
بداد و ستد صرف سازیم مال / از آن حاصل آریم رزق حلال
امیر سپه حیدر جنگجو / بیارات لشکر بفرمان او
ببردند اصحاب فرخنده کیش / متاع تجارت بهمراه خویش
علم بر کف آنکه در سر انم / بردی و مردانگی به علم
از آن سو و گر ابن حرب پلید / ز دنیا پشیمان ز دین ناامید
بگفتار گفتا کز بیم یار / محمد نگوید در کارزار
همان به که لشکر بیرون کشیم / دل دشمن از وهم در خون کشیم
ندانست آن روبه بدسگال / که شیر ژیان نارفت از سگال
سگی چون ز شیر ژیان کین کشید / تو دانی که وهم اگر آید پدید
بشیر ژیان سگ درآید بجنگ / گریزد چو بو برد ازو بی درنگ

بموشان بود گربه بر شکل شیر / ولی پیش شیرست موشی حقیر
بهم چون درآیند سگ کامکار / پلنگ از کجا و کجا سوسمار
چو ذکر عمان بجنبید تنگ / چه سنجد بر شیر با آب جنگ
چو بر دشت کین اشقیا کرد راه / بده فرسخ از دو سو زد کیاه
بر آن گفت کفاره بدر و کار / صف آراست کردند در کارزار
کشیدند از مکه لشکر برون / سری پر ز بیم و دلی پر ز خون
دو منزل چو شد ابن حرب لعین / خبر یافت از سید المرسلین
چنان وهمی از وی بدل اوفتاد / که یکلحظه بر جا نماندش نهاد
بلشکر چنین گفت کین سال تنگ / توجه مناسب نباشد بجنگ
برین گفته برتافت روی از نبرد / ببطحا چنان شد که پس کرد
خبر شد از این چون بسلامیان / فغان شد ز تکبیر بر آسمان
نمودند هشت روز در بدر جای / بامر رسول و بحکم خدای
بداد و ستد بیش و کم هرچه بود / یکی را دو حاصل نمودند سود
بفتحی چنین سید دین پناه / بسوی مدینه بر افراخت راه
دگر آنچه در تفرسه سال چار / ز هجرت عیان شد بکوم تزار
ز ناقل چنین یافت گوشم خبر / ز احوال آن درج عالی گهر
چه درج گهر مطلع نور دوست / که عالم فروزنده از نور اوست
ز پشت اسد فاطمه کز شرف / علی زاد از او و سخن بر طرف
کز اینک طلب بروی از حکم دوست / فرود آمد و مغز جستش ز پوست
گرفتش تب و سر ببالین نهاد / بحکم خدا چشم جان بر گشاد
نفس هرچه باقی بدیش برشمرد / چو باقی نماندش بنا سیا برد
بحق چونکه بسپرد آن پاک جان / رسول خدا را خبر شد از آن
بیامد بفرمان حی ودود / بر شاه مردان و پرسش نمود
بگفت این مرا و ترا مادر است / مقامش بفردوس اعلی درست
چو شد شسته آن پاک پیکر کفن / برون کرد و پوشید از آن بدن
بآن فرش بپوشید آن نور پاک / بشد همره نعش او تا بخاک
بدست مبارک بخاکش سپرد / کس این خلعت از بخت و دولت نبرد
زبان مبارک بتلقین گشاد / دعا کرد و آمد بجای مراد
خوشا آنکه چون مرگش آید فراز / ز پاکی ملک بر وی آرد نماز
بلی هر که زو خیر حاصل شود / کفن پوشد از خیر و واصل شود
جهان گرچه پر نیک و بد بی ثبات / ولی نیک تا بد کجا تا کجاست
تو نیک و بد خویش بشناختی / ببردی بد و نیک در باختی
بحیوان بد و نیک بود عیان / اگر آدمی نیک و بد را بدان
دو روزیست این عمر بی اعتبار / بر او اعتباری مکن زینهار
سراییست این دیر بی ساز و برگ / که ناید درون از درش غیر مرگ
بلا آن که جاهل چو گندم و جو / دری هم ندارد که بندی برو
دریغ ار بی در چنان کرد وطن / که پایی برحلت ز زحمت کهن
الهی بآن شیر جویای صید / که از هیبتش بسته شد پای صید
که سازد عدو را چو تسلیم است / بده پای رخشش ازو زیر آب
الهی بجان رباب دین / گز آن غالب آیند بر اهل کین
که غالب کن از دست خود بت شکن / بر اهل اسلام پیمان شکن
الهی بآن باب ره نورد / که داد و ستد بی خیانت نکرد

که چون باز بندم به بزم رحیل　　رضای خودم کن متابع جمیل
الهی به پاکان [illegible]　　که در پرده رفتند با [illegible]
که چون پرده خاک سازم وطن　　در آن کن ز رحمت ردایی کفن
الهی به نوری که از بطن پاک　　فروزان بود چون درآید ز خاک

بیان غزای خندق یعنی لعراب و غالب شدن حزب اسلام از قوت بازوی حضرت ابوتراب علیه صلوات الله الوهاب

که چون خلوت من شود کنج گور　　برافروز قندیل گورم ز نور
ز حال اسیری نظر وا مگیر　　مکن سست عهدش تو دستش بگیر
برو چون شود تنگ از مرگ روز　　کفن بر وی از دست رحمت بدوز
بیا باغبان تا جهادی کنیم　　بجو تیر تیز اجتهادی کنیم
که در [illegible] از هر گروه　　ز هر گوشه عنبار پیدا کوه کوه
به کف دست ساقی در این کار　　ازو لشکر غم شود بر کنار
ز فیض کفش بر فرازیم سر　　بروی غم و غصه بندیم در
ازین بوستان جو علی النعیم　　مرادی به رحمت کرد دست کم
دری وا کن از لطف و [illegible]　　به هر غصه ما [illegible]
که با قوتی از تشایان بکر　　بر لعراب بیگانه بندیم [illegible]
کنیم از پی دفع خصم تباه　　بره خار بت [illegible] آه
هر آنکس که خواهد به جان ناحقی　　برانیم از خون او خندقی
چو در حصن میخانه پیر مغان　　ز تیر حوادث ببخشد امان
کنیم آنچنان خندقی پر ز می　　که از روی بنیاد و بر روی [illegible]
وگر دشمن از ما معفر نهد　　درین خندق ار پای بندد سر نهد
چو نوشیم این می به بوی کسی　　به چنیم در جام روی کسی
در ایم در باغ با دوستان　　بچینیم گلها ازین بوستان
عدو گر ز بیرون کند اضطراب　　دهیم از سنانهای خارش جواب
بهر حیله سازی دلیری کنیم　　ز روبه فریبیم و شیری کنیم
بروی چو مردان برآریم [illegible]　　که بر [illegible] مردی [illegible]
ز قوم گزین و ز لعراب [illegible]　　[illegible]
که چون کوکب برج [illegible]　　ز طالع چنان بخت مسعود یافت
ز آلایش شرک جان پاک شد　　[illegible] بر افلاک شد
یهودان بی خان و مان تباه　　ز بیم [illegible] خود گرفتند راه
[illegible] یهودان خیبر شدند　　وگر فتنه انگیز و پر شر شدند
رخ زرد ایشان ز چشم کبود　　[illegible]
بدیدند چون اهل خیبر نشان　　[illegible] و عده دادندشان
[illegible]　　به یکبار [illegible]
شب [illegible]　　شود زرد [illegible]
چو از تیغ خورشید سر سوزتر　　چو آهن [illegible]
[illegible]　　شود کنده با کوه [illegible] خیز
کسی که [illegible] خدا [illegible]　　با عداش یاری نمودن [illegible]
درین یاری آن قوم دور از چند ای　　درین [illegible] یاری از کینه زای
که اول سوی مکه راه آورند　　بکن آنجا پناه آورند
یهودی چه کارش به جایی رسد　　که از کافری باشد او را مدد

برین مصلحت رفت از آن قوم دون　　دو سردار بی باک و نیرنگ گون
یکی بود ابن الحقیق و بنام　　که سلام خواندند او را سلام
حیی بن اخطب مر او را قرین　　که بر هر دو صد خشم و خشم آفرین
چو در مکه بردند از آن [illegible]　　دو منحوس منکوب وارون بخت
به خبث خویش کردند راه　　بر این حرب آن لعین تباه
دو [illegible] بالا چو رعد　　قران با ذنب کرد در برج سعد
که با سعد اکبر ز رای [illegible]　　تظاهرات سازند در دشمنی
ز [illegible] خاطر شان [illegible] خبر　　که دارد به آن سعد اکبر نظر
چو دیدند حرب آن دو بدکیش را　　برافروخت ملعون دل خویش را
بسی لطفها کرد و بیش از قیاس　　که دارم درین کار بر جان سپاس
در آن مصلحت گشتشان رهنمون　　به دیگر بزرگان گمراه دون
ز [illegible] به دیدند آن دو یهود　　صنم دیده کفار را [illegible]
زبان با صد رنگ آراستند　　به یکبار [illegible] مدد خواستند
صد آتش فروزان [illegible] دروغ　　که صد شعله اش را نبد یک فروغ
از آن جمله گفتند ما در نهان　　بدیدیم روشن‌تر از آفتاب
که این مرد را دعوی ناحق است　　در انکار آن دین شمار احق است
به درگاه بت این گواهی دهیم　　مر این دین کج را تباهی دهیم
خدایا تو کن جمله را زین فسون　　دهن پر ز خاک و بدن غرق خون
ازین گونه گفتار و قول خلاف　　بدین ژاژخایی و لاف گزاف
برافروخت آتش ز دود نفاق　　نمودند یکسر بدان اتفاق
که هر سروری با سپاهی گران　　بپیچد سوی ملک یثرب عنان
چو بردند آن [illegible]　　برفتند دیگر ز رای تباه
سوی قوم غطفان ز احزاب [illegible]　　همان قیس غیلان و [illegible]
بجستند از هر یکی یاوری　　که از مکر و فن کافی [illegible]
چو جستند ز آباد و ویران مدد　　سرانجام شد لشکری بی عدد
از آن شاه و شد ابن حرب لعین　　بپیچید چون اژدهایی به کین
برآرات آن لشکر بی حساب　　که از گرد پوشد رخ آفتاب
نمودش خبر زانکه [illegible]　　سلیمان ز بسیاری خیل مور
اگر لشکر [illegible] جهان　　نباید [illegible] دوران
اگر چند پر شد [illegible]　　شراری کند خانه [illegible]
کبوتر اگر صد صف آرد فراز　　پریشان شود از یکی شاهباز
اگر کوه [illegible]　　به یک سیل گردی نماند از آن
چه سنجد کفی از [illegible] شمار　　چو مرغی گرسنه شود [illegible]
گر انجم جهانگیر گردد [illegible]　　بجا شب کند روز بر آفتاب
چه کرد نیست ز افسون [illegible]　　ولی [illegible] شد ابن حرب [illegible]
روان گشت و رفتند با او ز جا　　اجل گشته [illegible] رای
کسی را که اجل خواست [illegible]　　خیال [illegible] کنند
ازین جمع شوم [illegible] خیال　　چو شد بر رسول خدا کشف حال
امیر سپهدار دین را بخواند　　وگر دوستان را [illegible]
سخن چون [illegible]　　بر آن رفت تدبیر و رای [illegible]
که در بسته دارند بر بدرگان　　از آن جانب [illegible] برانیمشان
وگر آن سگان [illegible]　　ز هر سوشان سنگ بر سر زنند

کسی کر چو روبه شود حیله ساز   گشاید بتغت زمین بخیه باز
چو خرگوشش از خانه بیرون کشند   بود و به بهره و پاشش از خون کشند
بدین یافت چون رای سید قرار   نمودند دیوار دژ استوار
درین کار سلمان فرخنده رای   که او از صحابه فزون داشت جای
کسی کو بخدمت چنان شد قبول   که دم میزد از اهل بیت رسول
شد از بس ترا ای غیر آن نشان   که خانه خدا خواندش از خاندان
جو سولو واو از صفاهان بود   چه نعمه تمام جهان آن بود
سزد گر ز سولو واو اصفهان   تفاخر کند بر تمام جهان
ز حق فیضها باد بر جان او   مرا باد و فیضی ز ایمان او
چنین گفت با سید محترم   که رسمی بود پیش کو در عجم
که بر خیل اند که چو خیلی گران   عنان تاب گردند از دشمنان
بسازند در گرد خود خندقی   کز عقبش نباشد کم از خندقی
اگر با چنین جا که سازیم خاک   عدو را در آید سر اندر مغاک
چو بخشش بگشتن شود رهنمون   اجل پیش او گنده سر نگون
کسی را که افتد بر زم نوسل   ازین ره رود تا بچاه ویل
بگیتی اگر ... از زر گشت   چو فار و تن ... شود در گشت
درین کور کرد و جهان سرنگون   کو تا حشر نار و سر از وی برون
ازین شاد مان شد رسول خدای   بسلمان دعا کرد و آن نیک رای
بفرمود تا تیغ شداد این   شکافند چون مغز کافر زمین
بخورهای سید هر آنکس که بود   برای زمین دست و بازو گشود
رسول معدل بتعدیل و ...   که گردون سرش خط حکم او
بکرد مدینه یکی خط کشید   که هر کس از آن طرح خندق بدید
جو بر قسمتش دست معجز گشاد   چهل گز بهر ده دلاور فتاد
ز راوی شنیدم که انصار دین   سخن زنقشان با مهاجر درین
که سلمان بقسمت از ایشان بود   که تا کار را قسمت آسان بود
حدیثی که کردم رقم بر گران   درین روز شد بهر سلمان عیان
جو سلمان شد از اهل بیت گزین   بخندق گشایی شدند اهل دین
بطرزی گرفتند آن کار پیش   که گر زید از آن کار و کاری خویش
بشش روز آن قوم جیدی کشش   گشا دند این تحت الثری
که در روی هر کار فرمان کنند   ز روی زمین دست کوته کنند
یکی معجز از شاه منبر این   که دو کار خندق شد اول عیان
بگویم ز راوی و نقل درست   که من در بیان ها و رقم اهل
چو در کار خندق همه خاص و عام   گشادند بازو بجهدی تمام
چه کوهی یکی سنگ سر زد ز خاک   که فولاد از آن سنگ شد شرمناک
فرو ماند سر دست و بازو کار   بر آمد ز سر تیغ آهن دمار
بسی آزمودند خود را از آن   نشد کار گر هیچ آلت بر آن
بفرمود سر تیغ فولاد کش   ولی بود آن سنگ بر حال خویش
چو از کار او خلق عاجز شدند   رسیدند طلبکار معجز شدند
رسولی که گر صولتش در مصاف   بدیدی ز بیم ریختی کوه قاف
در آمد بخندق چو آب روان   ز یاران خویش سلمان شده همعنان
پر اندر رخت و جان یافت ...   بر افکند گفتی نقاب از ...
یکی تیغ بر کف چو تابنده هور   در آمد بدان کوه و ...

سلمان منا اهل البیت

بلی چون شود تیغ خورشید تیز   اگر کوه باشد شود ریز ریز
یکی آتش از سنگ و آهن جهید   که قصر مداین از آن شد پدید
دگر گفت بسم الله و تیغ تاک   چنان زد که ثلثی دگر گشت خاک
دگر مژده آورد پیک خدا   که خواهد شد این ملک قوم ترا
یکی شعله دیگر بر آمد از آن   که ملک یمن دید هر کس عیان
جو بر جاست آن سنگ خارا ز جای   مکمل شد آن خندق دین پناه
زبازوی اعجاز دست خدای   چنان گشت خندق که آن بود رای
لب آب و خاکش بگردون رسید   یکی بحر و کوهی دگر شد پدید
محیطی محیط محیط آمده   بساطی بر بسط بسیط آمده
دگر معجز روشن از معجزات   که ظاهر شد از سید کائنات
چنان رفت از حدیث از طعام   که یک سیر دو چاشت خوردی تمام
انیس نبی جابر پاک دین   که از اصحاب بود از گزیدگان گزین
با خلاص آن مرد نیکو معاش   ز جو کرد نان و ز بزغاله آش
که اندک طعامی بداوم خدای   مر او را به مهمانیت رفت رای
نبی چون بگوشش رسید آن صدا   ز رحمت بفرماد کرد این ندا
بیاید هر آنکس که دارد نیاز   سوی خان جابر بر برنج و حر آن
نبی کرد دست مبارک بنجان   بهر و نصیبی همی داد از آن
بهمسایها نیز بخشی تمام   رسانید و آخر نشد آن طعام
بلی گر با خلاص باشد نیاز   تو یک کم کنی صد فزاید باز
چنین های دیدند با یکدگر   که باید نمود از قبیله حذر
اگر عهد شان نماند اساس   از ایشان توانیم شد بی هراس
خدا را بخواند و یکی ضرب راند   ز حق خبر پیش بشارت رساند
یکی برق لامع از آن بر فروخت   که در روم از آن تخت قیصر بسوخت
بیاری یزدان سه ضرب راند   همه سنگ شد خاک و گرد نشان نماند
دگر نیک حضرت رسانیدش نوید   که حکم تو خواهد بدانجا رسید
بخندق درآن سنگ خالی نمود   گر این سنگ بر خیزد از راه زود
چو خندق زمین بر گشاده دهان   بخونخواری دشمن خاندان
در آن حلقه چون ماه دایره بود   ز خندق که آن هاله ماه بود
یکی شرف دریا که از قعر آن   مدادی مر کاو ماهی نشان
چنین بود کان روز از روزگار   ز تنگی خورش بود بس با وقار
خورش بود اما چنان تنگ یاب   که بی شام شد صد گرسنه بخواب
مگر داشت صاعی ز جو در میان   ز بزغاله نیز بود بیش کان
نبی چون شنید از کار خندق ...   بگوشش چنین گفت آن مرد خاص
بیا و بیاور ز اصحاب هم   تنی ده تو دانی دگر بیش و کم
که ای قوم رزاق رافت نمود   که جابر شما را ضیافت نمود
نبی رفت و رفت از ضعفا روز کار   از آن لوت خواران فزون از هزار
از آن سیر شد هر که همراه بد   وز آن آش و نان ذره گم نشد
چو سید دعا کرد و آمد برون   بجابر بسی ماند از اول فزون
از آن سو چو احزاب دون بتاه   بنزدیک یثرب نمودند راه
که ایشان بر جی شیدد ...   به پیمان و عهد محمد در ند
حیی بن اخطب که گفت ...   پذیرفت از آن قوم این آرزو

روان شد سوی آن حصار حصین   که بودند آن قوم آنجا مکین
بقصد حیله و مکر و تزویر رای   شد آن قوم را بر بدی رهنمای
بسی گفت و گو از دو جانب بخاست   در آخر چنان شد که آن شوم خواست
دریدند آن قوم دون از ستم   امان نامهٔ سید محترم
نبی چونکه غدر یهود آن شنفت   نه خیری بجز جنگشان بر نگفت
رسیدند چون آن خسان دغا   که بر جانشان باد قهر خدا
بگرد مدینه مکان ساختند   زمین را چو ریگ روان ساختند
نه گرد نبی خیلی آمد فرود   که پیرامن نوری افروخت دود
دمادم ز هر گوشه گردی رسید   ز هر سو سپاهی دگر می رسید
بیثرب چنان پست شد عالمی   که جایی دگر وا نماند آدمی
سپهدار اسلام و سلطان دین   رسول خدا سید المرسلین
اگر چند بود آن سپه بی شمار   از آن بر ضمیرش نماند غبار
امیر سپهبد سر سروران   که با نعمتش پست بود آسمان
بگرد مدینه چو آن کوه دید   بکس بر سر خندق انبوه دید
زیکسو نبی و زیکسو ولی   نمودند اصحاب را دل قوی
کز انبوهی خصم اندیشه نیست   یکی آتش کند غار بیشه نیست
گرفتم جهان پر ز خصم خداست   چو اندیشه باشد خدا با شماست
چو دل داد نام آور از راستی   فزون دید خود را ز صد کس کسی
دوشنبه گذشته هشت روز تمام   ز ذوالقعده از ماههای حرام
سپاهی بر آراست چون نو بهار   بخون سرخ چشم سپه لاله وار
علم بر کف شاه گردن کشان   ز طوبی همی داد سدره نشان
بر و طوبی آن شاخ نیکو سرشت   که رو دیده باشد ز باغ بهشت
همی سدره باشد نهالی که آن   ببخشد ز سایه پناه جهان
نشد سر سواری ز آهن کبود   که بر آب نیلوفری رسته بود
چه نیلوفری چرخ از وی بتاب   نه پیچیده یکدم سر از آفتاب
ستوران چو کوهی در آهن نهان   چه کوهی که چون باد باشد روان
نه سر مرد تیغی بگردن کشید   گلی خار در چشم دشمن کشید
یکایک درختی و را بار بار   زیکسو کمان تیر از یک کنار
بنی شاخ سر سرو عالی علم   یکی کج یکی راست باشد مدام
پرهای رنگین بکتف یلان   گل خطمی بود و شاخ جوان
ز نیلگی از پیر بود ترکش قوی   قوی پشت بود از نبی و ولی
بامیدشان از پر شست گرم   ز دل برده خصم را روی و شرم
نشان شعله افروز چون نور خور   ز مشرق بمغرب شده کارگر
عدو گرچه بود از عدد بی شمار   گزین کرد سید سر خندق نزار
برون رفت و در گرد خندق گذشت   عدو را دل و پشت در هم شکست
ز احد چو خصم آن دلیری بدید   که آن مایه لشکر به بیرون کشید
بگفتا او را زبان لال باد   که یکبار مجنون شد این نامراد
یکی بانگ بر زد بدست هو مرد   یکی باده این مرد جو بی سر و
بکشتند و کردند آهنگ رزم   بنوعی که بود ابر از آن گند عزم
چو خورشید بر خویش آینه بست   که بر لشکر شام آذر نشست
رسول خدا آتش اندر فروخت   بهر شعله صد کافر از کین بسوخت
عدو نیز آتش فروزان جگر   رساندند چون دود سر تا به بر

ولی کی بدریا شود کارگر   اگر سر بگردون رساند شرر
یکی جنگ شد باری آراسته   که مردی دل ز جان گشت برخاسته
تفاخر کنان کافران پلید   ز هر گوشه چون علم بر کشید
بهیجا گهی یکبیک آراستند   گهی لشکری بهر کین خاستند
چو گشتند انبوه بر اهل دین   کمانها برون آمدی از کمین
ز برج کمان تیر کوکب نشان   بچشم عدو گشتی آتش فشان
چنان آتش افروختی کارزار   که پیکان شدی آتش از شرار
بهم جوفتی تیرها بر هوا   تو گفتی که نقطه است با بوریا
چو دیدندی آن اهل آتش چنان   کشیدندی از رزم سید عنان
چنین بود هر کس در آن گفت و گو   شدی تا سیه روز بخت عدو
چو شب رایت خور زدی بر زمین   فرود آمدی سید از اسب کین
شنیدم که یکماه شش روز کم   برین گونه شد کار قوم دژم
چو کفار از آن دستوه آمدند   در آخر همه هم گروه آمدند
نمودند در جنگ مغلوب رای   نه شرم از رسول و نه بیم از خدای
بجنبید و رو کرد خیلی گران   تو گفتی زمین گشت چون آسمان
رسیدند چون سوی خندق فراز   تو گویی مسان دست کرده باز
که از آشیان کلک مرغ تیر   شد از مرغ روح عدو صید گیر
گهی منجنیق شده دستشان   سر و تن ز سنگ بلا خستشان
که از نفط و آتش جهان سوختند   برای عدو دوزخ افروختند
چنان آتش از سنگ و آهن فروخت   که شد دوزخ و سنگ و آهن بسوخت
ز جان گر چه خیل عدو گشت سیر   چو از جان گذشتند گشتند چیر
فتاد ار چه بر پا سر سروران   نهادند پا تا بخندق سران
یکی زان دلیران عمرو بد   که زاینده بود آن سگ از عبدود
نه خونخوار کینه جویی عجب   که مشهور بد در میان عرب
نیاورد تیغی برون در مصاف   که ناشسته بارش کند در غلاف
ددی گرگ شکار نهنگ و پلنگ   نه ده ده که از صد صد شیر جنگ
نقیب سپه لشکر کارزار   شمردندی او را عدیل هزار
بمردی و مردانگی آن چنان   که زو نام رستم برفت از میان
برفت چو از بر و خشتی کوه   نبی در پناهش ولی صد گروه
دگر خیل نامی که بودش پسر   سگی از سگی زاده همچون پدر
پس ابن ابی جهل آن عکرمه   گرو بود آن فتنه جویی همه
ز مخزومیان زاده از بی ادب   سگی بد سگالی هبیره لقب
دگر شخص مرداس فهری بنام   برادانگی محذر قوم لئام
دگر آنکه خطاب بودش پدر   ضرارش لقب اژدری کینه ور
دگر کافری صلب نوفل لقب   ز عبد الله بن مغیره نسب
جهانیده مرکب بیاغاز ویل   چو آتش که افروزد از چاه ویل
چو بر خون خود دشمن آمدند   از آن سوی خندق برون آمدند
بجولانگری خود سری هر کسی   سری پر ز خشم خدا هر کسی
چو هر کس بتی از خطایی نمود   چو بر مشرکان تیره رایی نمود
مبارز طلب کرد عمرو پلید   که دیوی چنان چشم گیتی ندید
تفاخرکنان گفت کای اهل دین   کجا آنکه از کفر پیچید کین
عدو کش سر دوستان خدا   علی ولی حیدر مرتضی

هژبری که کارش شجاعت بابر / سرش در نیاید چه شیر و چه ببر
بجوشید و دستوری جست از رسول / که بر روی دل قوم سازد ملول
چنین گفت با او رسول گزین / که عمرست این آدمی نیست این
برین چون زمانی برآمد دیر / وگر عمرو غرّید چون گرگ [illegible]
که ای اهل اسلام و قوم سلم / برآید کو یا تمامی ز بیم
چرا کس ندارد سر و ساز من / مگر صور [illegible] بود آواز من
نیامد دگر باره کس در جواب / مگر شیر حق شاه دین بوتراب
مرا آن [illegible] چرخ آرزوست / [illegible] اگر بوم [illegible] و کو
بگفتا منم مرد میدان او / بده یا رسول الله آرزو
رسول خدا گفت عمرست این / دلیری بجنگش نیامد چنین
نجنبید چون کوه در اصف جا / زبان آتشین کرد با اژدها
بجوشید و از دم جبار [illegible] بسوخت / که آن کس کجا شد که دوزخ فروخت
کی آنکه میلش بجنگ بود / شدن کشته از [illegible] بود
بیاید که من سازمش خلد جا / مرا باید و زخم شو در [illegible]
بگفت این و بیتی دو انشا نمود / که میدان آتش [illegible] کشود
دگر باره نالید زوج بتول / برازی طلب کرد اذن از رسول
که بر عمرو با تیغ آتش فشان / درآید سرانداز گردنکشان
نبی گفت عمرست این [illegible] گوی / بزن [illegible] خواهم [illegible] کینه جوی
چنین گفت حیدر که ای مصطفی / بده رخصت من [illegible] ره خدا
که تا یک نفس ای مردی کنم / بدین اژدها هم نبردی کنم
اگر خود بود عمرو صد همچو عمر / زبون سازمش چون [illegible]
بضربش کنم سوی دوزخ روان / کنم صدق قول تو بر وی عیان
وگر من شوم کشته خلد برین / درآید ز علم بعین الیقین
یقین گرچه دانست خیر الانام / [illegible] عمرو را [illegible] از وی [illegible]
ولی خواست بهر کس از اتفاق / چه اهل وفاق و چه اهل نفاق
بدانستد آن رتبت حیدری / که دارد بهر نیک و بد برتری
بیزدان برآورد دست نیاز / بنالید از آن کار بر کارساز
بگفت ای [illegible] زور دست / بلند از تو بر اوج [illegible]
عبیده به بدر از عدو فوت شد / ز حمزه جدا کرده‌ام در احد
کسی دیگرم نیست جز مرتضی / از او هیچ فردم مکن ای خدا
بگفت این و برخواند آن محترم / دعایی که شد بر حواشی رقم
عمامه بدل کرد با شاه دین / بداد از میان خودش تیغ کین
روان گشت و گفتی جهان شد روان / که بر خاک سازد عدو را دهان
بیارستش هر سو چو [illegible] / فلک با سماک و زمین با سمک
نشد اضطرابی بجایی پدید / زمین را در آن کار دل می‌تپید
فلک [illegible] و باز کرده [illegible] / ز خورشید و مه تا چه گویند [illegible]
شنیدم که هاتف بگوش سپاه / که هان حیدرا این [illegible] بر خصم راه
منزه بود گرچه از یاورست / ولی آن به اندر جهان داورست
که با او درآیی بمیدان کار / کجایی [illegible] بنده [illegible]
وگرنه چه پروا از او بر زمین / ترا هم عجب گر بماند چنین
فلک گفت جایی که او کین کشد / کجا چون منی رخش در زین کشد
کسی را که دست حقش یاورست / چه حاجت بمن یا کسی دیگرست

ولقد بححت من النداء بجمعکم هل من مبارز
ووقفت إذ جبن المشجع موقف القرن المناجز
ولذاک إني لم أزل متسرعا قبل الهزاهز
إن الشجاعة في الفتی والجود من خیر الغرائز

رب لا تذرني فردا وأنت خیر الوارثین

بنیروی یزدان و یاری بخت / ز صف جانب خندق او در [illegible]
بدان خندقان یاوه گو با گروه / فشرده قدم خود نماید چو کوه
چو عمرو آن بر و برز و بالا بدید / بچشم عیان مرگ خود را بدید
اگر چند در قالبش جان نماند / بصد جان کشش کی میدان [illegible]
جگرگاه دشمن ز تیغ دو سر / علی ابن عم گزین بشر
بخود یافت نزدیکی [illegible] کمان / نخستین بکشتش ز تیغ زبان
دو بیت از عبارات اعجاز قدر / برو خواند و نقشش [illegible]
ز الفاظش منور کنار کتاب / ز معنی بیانم از و مستطاب
ز بحر محیطا [illegible] چون [illegible] / نیارد برون گوهر روشنی
ولی آنچنین کرد گوهر شناس / از آن دُرّ صورت بمعنی [illegible]
که ای عمرو شاب و پیر ای [illegible] / که صوتت [illegible] او [illegible]
کسی را که باشد بدوزخ مآب / برون چرا باشد او را اساس
ترا آمد اینک نه بس خواستن / محبی که جان خواهدت کاستن
هژبری که عاجز نباشد ز جنگ / که از بیشه شیر آید از نهنگ
دو لب ذوالفقارم گشاده ز بیم / که گوید جواب سوالت بدم
کسی آمد از بهر [illegible] / که زینت ندارد بجز [illegible]
عیان دیده آنکه بعین الیقین / که خون خواهدت ریختن بر زمین
بر آن دیده از صدق فایز شدم / بنوعی کز آن عقل عاجز شده
امید نجاتت گر از تیغ تیز / برانگیزم از خون تو رستخیز
بصندوق مرگت کنم آشیان / ز [illegible] کنم نوحه خوان
بیک ضرب تیغت برآرم دمار / بدانسان که ماند ز من یادگار
که تا حشر مردم در روز نبرد / بگوید که با عمرو حیدر چه کرد
از آن گفته‌ها عمرو را جان نماند / بجز قالب او بمیدان نماند
بر آن داستان [illegible] ولی / که گفتا برو باز جای ای علی
[illegible] میدان [illegible] / دگر طعمه در کام ثعبان فرست
که حیف آیدم کاتش اژدها / بسوزد بعهد جوانی ترا
مرا نیز باشد ازین [illegible] ننگ / که از خون طفلی کنم خاک رنگ
جوانمرد [illegible] لا فتی / چنین گفت کای پیر مهمل [illegible]
[illegible] / که سازم کفن بر تو از خاک [illegible]
نیندیشم از گفتن اهل جود / که حیدر [illegible] گشت و [illegible] بود
بمیدان کمین [illegible] / به پیچید از آن گفته بر خویشتن
دگر باره حیدر زبان برگشاد / بگفتا که ای عمرو [illegible] این و او
شنیدم که [illegible] کلام / [illegible] عیان گر [illegible] تو کام
یکی را اجابت نمودی از آن / [illegible] بمکن عیان
بگفتا بلی در همه عمر خود / برین بوده‌ام وین دگرگون نشد
بگفتا بود از تو زین گفت و گو / مرادم یکی از سه چیز آرزو
نخست از برای تو گویم سخن / مسلمان شو و جای در خلد گیر
بگفتا [illegible] نیاز / نیاید سرم جز به بت در نماز
بگفتا که پس [illegible] / بهم ما و اقوام ما را جان
بگفتا که عمرست تا [illegible] / پذیرفته‌ام [illegible]
کنم جلوه این کیش باطل خراب / من اکنون چو گشتم برین [illegible]
نخواهم شد از عرصه کین برون / بد اندیش تا در نیاید بجون

لا تعجلن فقد أتاك مجیب صوتك غیر عاجز
ذو نیة وبصیرة والصدق منجي کل فائز
إني لأرجو أن أقیم علیك نائحة الجنائز
من ضربة نجلاء یبقی ذکرها عند الهزاهز

خدایا برار از بداندیش شرار / وزان برشرر واژنی گرم دار
علی چون از آن سگ در آن دید / بجز کین ازو آشکارا ندید
بگفتا کلام سیم است این / که با من درآیی بمیدان کین
بگفتا نمیخواستم در جهان / که از من ترا خاک گردد مکان
کز این پیش کس بست در روزگار / حقوق ابوطالب ما مدار
ولی چون ح و قول تو رد شد زمین / قبول سیم بایدم ای مخن
بعالم کسی خود زمادر نزاد / که خواهم بمیدان سرانجام او
جوانی تو و گرم و سرو جوان / ندیده شد این آرزو بت ازان
علی گفت مهل بکوشش ازین / مسلمان شو ار نی بخون درنشین
کرا مرتبت تا تیغ من بانیاز / بجو نت لب تشنه گردت باز
سراسر چو بشنید عمر این سخن / چو آتش علم زد بدیدار خویشتن
عنان نگاور بخیره کشاد / چنان کاورد حمله بر کوه باد
ولی باد اگر چه ندارد درنگ / چو در کوه چند زند سر بسنگ
چو نزدیک شد دیدگان جنگجوی / پیاده بکین آوری کرده روی
بخود گفت نپسندد این هیچ مرد / که با او سواره شود هم نبرد
فرود آمد از اسب خنجر کشید / مران اسب بیچاره را پی برید
وزان پس لعین دستی نمود / بروی علی تیغ کین بر کشود
قضا روی انگشت نهادن زمین / که بر روی حیدر کشد تیغ کین
سپر داشت بر سر ولی بر شاه / ز آن دست و بازو و نیروی تمام
سر تیغ از روی شاه و بشر / جو رو گشت بگرفت رای سپر
سپر گرچه رویش ز فولاد بود / ولی تیغ آهن در او جا نمود
ندیده کس از عمر بن عبدود / جز زین ضرب کان جسم فرسا نشد
علی تیغ کوه ار چه دارد شکوه / ولی آنکجا اختر و تیغ کوه
همان در سپر تیغ او بند بود / که شاه از غضب دست و بازو کشود
چنان راند بازش تیغ کین / که بشکافت از کله اش تا به ناف
چه تیغی که باشند بیکان سران / شرابش ز مغز و کبابش ز ران
خدا جو را آن کافر زشت داد / بتکبیر اسلام لب بر کشاد
خروشی برآمد ز اسلامیان / رساندند تکبیر بر آسمان
امیر عرب و سوز و دشمن گداز / برافروخت در رزم چون شعله باز
در آمد بدان حسن پاک زاد / مرا از باد و وستیش بر باد داد
چنان زد به خود و ذوالفقار دو سر / که بر دو آن نظلم به پیشش بدر
بتکبیر دیگر زبان بر فروخت / ز تاب زبان جز کفر سوخت
هم از اهل اسلام بادا و گیر / بتکبیر بر سر بر آمد نفیر
دگر ها چو از بازوی حیدری / بدیده آن رزم ور زور آوری
غضان پاک کشته از او کی / نهزیمت نمودند یکبارگی
ز ترخصم کش خواست فتح از خدای / چو برق از پی خصم بکشاد پای
ور آمد بخندق بکرد ار سیل / که آید خروشان ز بالا بسیل
چه سیلی که از ابر رحمت گشود / چه رحمت که آرایش بحر بود
چو ار آیش بهبود زانکه پاک / شد و بحر از آلایش خار و خاک
شنیدم بنقل صحیح از کبار / که بود از علی چون گریزان فرار
بناچار میرفت از پی عمر / بد و بازگشت آن سگ کینه ور
علی چون سگ از پی به عبد غنیم / بدو باز کرد ز کین بازبیم

رسانید یکی جز به بر سینه اش / بیاورد آمد اخلاص بر سینه اش
بگفت این نشان باش کو درمیان / عمر بازگشت و شد آن سگ ازان
چو دیدند یاران حیدر که شاه / بخندق درآمد پی آن سپاه
چو مردان کشش راه برداشتند / برفتند و تنهاش بگذاشتند
ولی نارسیده بآن بحر خون / دو و کبرد کرشند ز تیغش نگون
رسیدند چون یاوران امیر / بنوفل بدان شاه وره ارو کسیر
بنوفل کشادند بازوی کار / که ساز ندو در خندقش سنگسار
که تیغ علی بازبره فراخت / سر و خود او جو پای از روی سنان ریخت
ازان ضرب شد جای آن نابکار / وزان قعر دریا ته چاه و نار
علی بود بر نوفل آورده دست / دو تن نیمه مرده ز خندق بجست
یکی زان سه بیره یکی عکرمه / گریزان چو از شیر غران رمه
شتابان برون رفت حیدر ز پی / بخون سرخ چشمش چو مستی ز می
قضا چون تعجیل خواهد کرنه / بپای گریزان بهم پای بند
گریزان تو شد ز مرک آن قدر / که در پی نباشد شتاب قدر
بحکم خدا کرد حیدر غزا / کسی چون گریزد ز حکم خدا
دران تاب و تنگ چون تیغ بدید / که شاه ولایت ز پی در رسید
نماند او ندیدن شدش پای سست / که دست قضا در پیش بود چست
تنش ماند بر جا و جانش ز بیم / گریزان شد از تیغ شاه کرم
وزان عکرمه نیم جان تمام / که تا نیم جانی بیاران رساند
عنان تاب شد شاه و با صد توان / بیامد به پیش صف بیدلان
بگفت ای بداندیش قوم دغا / گرامی شود آرزوی وغا
دوانید تا هم بمردی کنم / بدو ای یکی رای مردی کنیم
نه در جهد رایت برافراشتید / ز خندق گذشتن هوس داشتید
کسانی که این آرزو داشتند / ز میدان برفتند و بگذاشتند
ازان عکرمه ماند ازیشان بجا / که آرد ز یاران خبر با شما
رسانید خود را بدان قوم خوار / که یکسر ببردند و انتقام
کنون رفت خود در میان خندق / زه خیلی ز طوقی و نی بیرقی
چرا اینچنین دست و پا با برد / شمارا که کوپی که پس جان برد
ز شهر و بیابان گروه آمده / چرا اینچنین بی شکوه آمده
بسی بود اما کرا بود گوش / که نه گوشش کلمه ماند و هوش
ازیشان چو یکباره شان مرد یافت / ازان مرد گشتن عنان برتافت
بتکبیر و تهلیل لب برگشاد / بیامد نبی را از آن مژده داد
بروی کشاده نور از اوج نور / برانش بکبر بر عمر شد عبور
بادوگفت پیغمبر چون عیان عمر / که بهر چه رخ تش کردی بدر
چرا هیچ او را که همپا ندا / ازیشان جنایت بروی گدا
سزا مدار از اهل کرم / که پیش وجود جهان هر علم
بگفتا چیا آمدم گاه جنبش / که کشاف عورت شوم از قریش
کرم بودی از بهر اسباب سیم / نمی کرد از حق خداوند کم
زهی شاه مردان و شیر خدا / گر واندگی باشد این ما جرا
از و صد هزار چنین آمده است / چه اندک که از صد هزاران کمست
کسی کز احد آید از روی پیاده / بداندکه یارشخ مقدار وا
اگر چند از آن هنر بالاتر است / بنا و علی اندکی معظم است

نبی چون بیازوی تنها سعید / بمردی چنان دست بر فتح دید
دعا کرد و چون جان گرفتش قرار / بگو تا کرا قیمت این قدر

دو تن را که یک جان بود در میان / دو گوهر که جز کردگار این جهان
دو تن گفتم استغفر الله منم / که از یاد شد جنگ جسم

دو جسم الجرم هست بر خاست / ز تنها که از جان بدارا است
خدا سازد ای خالق جان و تن / تن و جانش آزاد و جان من

بلی خاک راه نبی تو دوست / من و سر که چون من غلام علیست
بفیروزی و فتح و نصرت رسول / بمنزل شد آنها بسی بد ملول

که آن روز از شدت جنگ و کین / پس افتاد از وی نماز در آن
روایت هم از حیدر صادق است / کسی کو کلام الله ناطق است

که احمد ز بازار غفران کشود / که با وارث پرستش و آن سود
که از ما صلوه ای که وسطی آن است / پس افتاد این قوم ناپاک جان

یکی نکته بشنو اگر مقبلی / پی کر نفس از نبی و ولی
صحیح آنکه تا شد نمازش ادا / با مر نبی مهر آمد بجا

که روز احد با چنان ماجرا / که از درج احمد دری شد جدا
نفرمود نفرین بدان ناکسان / گر نفرینش کرد آخت ذخلی در آن

درین روز چون بر تن شد نماز / بنفرین ایشان زبان کرد باز
چو این فصل فرخنده بر سر کنم / درین باب نقلی ز حیدر کنم

که گر نفس شهوت نیارد گزند / بدانی بحق راه آن ارجمند
بیا حالیا گوشه جان باز کن / بپرداز و اقبال آغاز کن

ز نقلی چراغ عمل بر فروز / کزان شب ظلمت آید بروز
ز راوی شنیدم که چون مرتضی / روان شد به پیکار عمرو دغا

رسول خدا سید سرفراز / درآمد بدرگاه حق در نماز
بزاری طلب کرد فتح امیر / ز فتاح ذو القوة و دستگیر

چو از تو ترش مرتضی دست یافت / که آن سینه دوزخ از تیغ شکافت
رسانید آن مژده روح الامین / بگاه تشهد بسلطان دین

نبی گفت الله اکبر علی / بگشت آن عدو را بضرب جلی
دگر گفت الله اکبر ز رب / علی مسند ساخت قصری عجب

دگر گفت الله اکبر یقین / علی ساخت ببرم جهاد مزین
ز بعد تشهد تو اکنون بیار / ازان تکبیر شد اقتدار

نیاید چو در نظم ترکیب آن / ز سرحی رقم سازمش بی کران
که تا از پی طاعت ای محترم / تو آموزی و من ثوابی برم

دگر گفت سید علی صحیح / بران صفحه بر سقیم و صحیح
که از عسکرین که حیدر رشید / نظیرش کسی تا قیامت ندید

بود فضل این رزم حیدر یقین / ز اعمال امت الی یوم دین
حدیثی که این معنیش مقتضاست / رقم یافت بر حواشی رواست

مکرر شنیدم ز ارباب ود / که شد خواهر عمرو بن عبدود
ببالین آن کشته ناگاه / که بر روی بگریید بزاری زار

چو رخت و سلاحش بجا دید گفت / که عمرو از کریمی برین خاک خفت
چو گفتند کو را علی کشته است / بخاک و بخون از وی آغشته است

دو جیبی درین باب انشا نمود / که هم در گفتارش قلم جا نمود
ز معنی در انجاش بنمود دری / که گر جز علی کشتیش دیگری

طرق فراغت بجا کردمی / برو تا ابد گر بها کردمی
کسی اول شد برو دسترس / که از کشتنش نیست عیبی بکس

بحمد الله افتاد در دام آن / که نامش بود سرفراز جهان
کنون ای نیوشنده هوشیار / بیفزای هوش و بکن گوش دار

که اتمام فتح بنی زین غزا / بیان سازم از معجز جانفزا
عیانکه دراز روایت کشود / بنقل درست این حکایت نمود

که شب را نه چون بر رخ ناکسان / شفق خندق خون بکرد جهان
ز قفلی نبود در این حصار / نمودند بر خاکیان استوار

فروزنده این حصار حصین / بسجده درآورد سر بر زمین
رسول خدا سید کامران / بپیچید از جنگ و غوغا عنان

ز ترتیب خندق بضبط حصار / درآمد بنیروی پروردگار
شدش چون ازین کار آزاد دست / بدرگاه دارنده بگشاد دست

ادا کرد شام و قضا شد پسین / بنالید خفتن جبین بر زمین
ازان پس بنالید بر کارساز / که ای واقف حال و دانای راز

تو دانی که اینها بکین تو اند / چه کین در پی قصد دین تو اند
چو بر قدرت آسمان بود کارشان / بقهاریت کن نگونسارشان

بقومی کزیشان کشودی حجاب / کر بگشا در و کن دعا مستجاب
ازین بیش بر دوستان در بمند / خلاصی بخش ای ازین شهر بند

دعایی که در دفع ایشان بخواند / قلم در حواشی ازان در فشاند
سه روز این عاجز چون سید بگفت / تو گفتی فلک با زمین گشت رات

فلک یافت رخصت زغیبت اسمان / که بر دشمنان تیره سازد جهان
ز هر گوشه چون بال بر هم زدند / ازان رستخیزی بعالم زدند

یکی صاعقه در جهان اوفتاد / که گر کوه بودی همی برد باد
همه خیمه و سایبان عدو / ز جا کند و زد بر سر و فرق او

چو خاشاک رفت سرا پرده باد / سپاهان بدین سو ز سر کز بباد
چو لکلک شتر بر هوا بر کشود / تو گفتی نه حیوان شتر مرغ بود

نه جنبید ماند برجا مکین / مگر آنکه بر بسته بد بار بین
تن جانور ها که بر بسته بود / چو ریگ روان فلک می نمود

ز حکمت دمی باد آخر نشدی / کزان سنگ سرکوب کافر شدی
وگر باره بر رو نشستی از زمین / بدشمن شدی سنگ باران چنین

ز بس کز زمین گرد شد بر هوا / هوا گرد بر مرکز نار جا
هوا از میان رفت مانند دود / ندانم که احوال آتش چه بود

نه تنها شد این تیره بختی زباد / گر سرما یکی عجب بر گشاد
همه آب یخ شد هوا زمهریر / چو کهسار شد موج آبگیر

اگر آتشی شعله بر می کشید / یکی شو شعخ گشت و آتش [illegible]
ز سرما چو یخ بست انگشت و دست / بجنباندن انگشتها شکست

همه دست و بازو ز کار اوفتاد / شتر مرد و خرجست و بار اوفتاد
کسی را نه دستی که گیرد عنان / نه پایی که بر مرکب آرد روان

چو کفار دیدند خود را چنین / وزان پیش بیم امیر گزین
تن خویش هر که بر باد داد / بهر جا که شد باد آنجا فتاد

هلاک جوان قوم را در زمان / پراکنده کردند بر بسترگران
رساندند بر جان سید درود / برفتند هر یک بجایی که بود

برون حذیفه برین رفت کار / همه جز نبی بخبر ده هزار
ز راوی شنیدم ز نقل درست / که آن شب که با دو عدو گشت سست
نبی گفت با جمع حاضران / که یارب کرا هست یا بیکران
که آرد خبر زین گروه دلیل / شود روز دین همنشین خلیل
نیاید چو کس تا سخن بر زبان / دگر گفت آن سرور کاملان
که گر کس خبر آورد زین لئام / بمن همنشین است روز قیام
کسی را ز سرها چو قوت نبود / که یاره زبان در تکلم کشود
چنین گفت پس با حذیفه نبی / بخوابی مگر کین سخن نشنوی
حذیفه بگفتا که سر را نتاب / جدا ای گذارد که باشم بخواب
نبی خواند او را و بخشود دست / تمامی باعضای او سود دست
روان شد حذیفه بدان قوم خوار / تو گفتی که دارد در آتش قرار
برو دید مردم کسی را که گفت / که از ما عدو گشت با خاک جفت
چو جا کرد از ما ... در کنار / چنان دیدشان خوار و زار و تباه
کسی را اگر آتش افروز دیم / باو زین جهان زفافت کردیم
و اشارت این حرب بیا ... / برون آمد آن جمع بر عزم راه
بفرماد گفتا لعین پلید / که جمعی تا ز آن تخص گزیده
حذیفه از آن شکلها همنشین / در آید بتفتیش آن مرد دین
در آمد بتعجیل در جست و جو / که تو کیستی وز چه قومی بگو
سراسیمه آن بد گر تا بکار / خبر داد او را ز قوم و تبار
حذیفه بدین حیله از جای جست / روان شد بسوی شهر و از روی
خبر چون رسانید آن جناب / نبی کرد پهلوی خویشش بخواب
بخسپید و خوابش خیال جدا / که بر روی کان شد بصوت خاص
نبی گفت ای مرد نومان ز خواب / بر او سر و فیض حق را بیاب
اگر چه کسانی که در صفت اند / الف نون نو ما صفت گفته اند
مرا میرسد گفت ... در کان / که بر شیشه حال آن هم توان
که چون گفته بود اول آن ور ... / که خواهی از آن قول من بشنوی
چو این خواب شد هم بان خواب جفت / نبی زان صحت چنین نو ماس گفت
سحر چون ملک ... زرین جناح / چو بکشاد بر یاری این جناح
ز دو بوشب تیره زنگی نماند / بخاکش فرو برد و در جون نشاند
شب از تابش و باد و بال ملک / همه ذره ها گشت و شد بر فلک
نبی گفت با هر یکی از مؤمنان / که بر لشکر او کشاید زبان
از آن پس برون آمد از آستانه / بترتیب آن کنج و آن خوانه
چنان حق پرست هر کس نشان / که گردی از آن حال با حق عیان
چنین گفت آنگه رسول خدا / که بنماید ایشان دگر در دعا
از این پس ز با لشکر دین پناه / ز دو بر سر این گروه تباه
الهی بآن شاه ملک و ملک / که ماند از کارش ملک بر فلک
که جسم گشیم بتابید جان / ز لطف از مقام ملک بگذران
الهی بآن یک تن نامدار / که او آب کنار رانده بود خوار
که در کوه چون سنگ عصیان من / شود سندرز رحمت بهم بر شکن
الهی بآن شاه غازی که شد / بحق قاتل عمرو بن عبدود
که مقبول آل پیمبر کنم / بر اعدای ایشان مظفر کنم
الهی بآن پنج فرخ لقا / که شد جای ایشان بخمس عبا

کوه را

که در جسم آب چون بر من بکار / کفن پرده و گور باشد حصار
الهی بآن نور در پاک زاد / کز آن پنج گنجینه پاک زاد
که از چاره و یاورش سوی تن / مرا ساز و قرب ایشان وطن
اسیری مسکین و مبتلا / که با این گروهش بود التجا
دم مرگ بنما لقای خودش / بایشان رسان با رضای خودش

گذشتن آن سرور اهل کرم یعنی حضرت حسن مجتبی اکرم از خون کافری ناشناخت که خنجر بر روی مبارکش انداخت و شناسا شدن آن کافر و ... اسلام آوردن او

بیا با جهان ... برای خدا / مشو کینه کش بگذر از خون ما
مبین در خطا کن کار کریم / ببین حسرت این توبه زارم
اگر اهل کفرم و گر اهل دین / کرم بخش با جرم من مبین
کرم کن که من بنده فرمان شوم / کرم چون بود هم مسلمان شوم
در باغ دولت بمن بر گشا / بگلزار جنت مرا ره نما
رحیمی تو و جرم من بس عظیم / همی جویم از تو به عفو ای رحیم
که از جمله مجرم بد عمل / یکی استغفار به از صد عمل
بروی گل از بلبل آید بکام / چنین جوشش از باغ خود گل نزاد
کرم کرد و خندید بر روی او / بجان گشت بلبل خاک کوی او
چو بلبل گل این کرم یاد کرد / بجوش آمد از عشق و فریاد کرد
از او در چمن مجتبی دیگرست / ز بلبل گلش مجتبی دیگرست
وگر باغبان گفت خون من رو / نه بیند دگر نقش او را سرو
چو بلبل هم از دوستان خویش / که من شرمسارم ز دون خویش
تو نیز ای کرم کن ز نیکویی شرمسار / که هم نیکی از نیکی آید ببار
گر از مردم ... بخشد امان / شوم عذر خواه از هزاران زبان
زبان قلم یافت چون فتح باب / چنین رفت بر صفحه ...
که روزی بکرد مرتضی شاه دین / که سر کرده بخت از پی نفس کین
بصحرا شد از بهر رزق حلال / طلبکار روزی ز خوان نوال
بسی کرد ... وادی بگشت / تو گفتی ز جنبنده خالیست دشت
ز سهمش گوزن بیابان نشین / فرو رفت چون اشک خود در زمین
چو از دور آن شیر را دید گور / چو روبه نهان گشت در خاک شور
چو آمد ز دشت جهان ... / بنگ رفت آموزه نیار برون
همه صید کهسار شد سنگ سخت / از آن سنگ روییده شاخ درخت
ز خرگوش در بوته شد نهان / که پروین شدش بوته در آسمان
علی را چو نرسید باشد کمین / نگه صید ماند بر روی زمین
درین حیرت و جوی شاه جهان / که گردی شد از دور ناگه عیان
نه گردی که خیزد از این خاکبیز / بگیتی نمود او ز رستخیز
ز نیروی چنگال شیر جوان / زمین راه کرده سوی آسمان
چنان بر علی شد جهان ناپدید / که گفتی بسر خاک ظلمت رسید
برافروخت دلدل عنان کرم / که روشن کند بر خود احوال گرد
چو نزدیک شد گرد و اشتر زرم / چو از گرد بر صید بگشاد دم
چو نزدیک آن اژدها دم بکشت / ز حلقش یکی کوه آتش بتافت
نه کوهی سواری بکردار کوه / ... یکی همسنگ با صد گروه
کشیده چو گنبد سری تا سما / دو روزن بران گنبد از چشمها

ز آن جنبشش پیکر کوه بود / دهانش چو دود آتش فروزان زدود
دران کوه دیدی چو سنگ بلند / ز فرمان و فولاد او بی گزند

دهانی نه گویا در گنبدی / گران در گنبد صد اژدهای
چه گنبد چه در غار آن کوه نو / که در روی زبان اژدهای منوه

ز هر سوی دستی چو شاخ چنار / نگونسار گشته از آن کوهسار
رو سینه و پشتی نه دشت جهان / بر پشتی زه دشت قیامت نشان

قدی بر فلک برده آن خاک زاد / خروشان و چسبنده چون گردباد
سران کرده بالش بر افلاک / تو گفتی که آهن سر آورده خود

دو پا هر یکی از روی آهن ستون / بنا یافته زمان ستون ستون
جو برزه یو کبران و عالی مناد / نگون گشته از قهر پروردگار

چو کوهی و کوهیش زیر ران / که دیدت کوهی بکوهی روان
تمایل یکی تیغ زهراب دار / درختی بپرورده از زهر مار

کمان بر تن آسمان بگرش / چو قوسی که باشد و تیر خورش
ز ترکش درش تیر فولاد خای / جو غاری اثار در و کرده جای

درختی بکف خالی از شاخ و بر / سنان کرده اش نام و بار کمر
چو طفلی از این کوی خاکش بسر / که بر کتف دارد و دوش و کمر

جو مار نخ بر دست شاخ چنار / ولی آن چنارش نخ فولاد بار
چو ان آتش تیر را شاه دید / ز دریا کفی آب روشن کشید

درآمد حلک سان ستیز دیو / که باشد که نفر آتش اول برو
بگفت ای ز قدرت در این خاکدان / تفت آورنده و چه داری نشان

بگو گز کجایی و نام تو چیست / مبادا که باید بجانت گریست
چو آن کوه پیکر بدید آدمی / بگفتا چه دیدی تو در من کمی

گزین کوه گستاخ راندی سخن / نپرسی ز انجیات شکل من
کرم نامدی رحم بر پا درست / شدی خشت بالین و خون بستر

نهیب و جوانی جو کوهی بلند / ز تیغم کنون تا نیابی گزند
مرا ز سما شو سوی آن عرب / که کردند از حیدر او را لقب

بگفتا بحیدر چه کارت فتاد / بگو تا دهم در زمانت مراد
چنین گفت عزت آتش فشان / که بسیار از وداد و هر کس نشان

که از پهلوانی و زور سر / ز بتخانه دوست برآورد کرد
کنم حجت و جو تارشان کنم / بنای حیاتش نه خنجر کنم

کنم خانه دین ایزد خراب / دهم باز بتخانه را رنگ و آب
ازین همه آتش زبان لا ال / نبوشنده زو خارج اسلام ا

فروزنده دین لو چه حسن / بگفتا منم حیدر صف شکن
باستغفر الله زبت باز گرد / وگرنه شوی خاک و خاک تو گرد

ازین گفته آن کوه آهن ز جا / بجنبید و جنبید ارض و سما
درآویخت با شاه و فرزان بجنگ / بکام موج دریا و جنگ نهنگ

اگر موج بر آسمان برد سر / نهنگش کند خانه زیر و زبر
چو خورشید چون شمع گرد جهان / چپایش فتد کوه چون شمعدان

اگر سیل از پا بود کوه سای / ولی پیلبان را بود زیر پای
بلی گاه اگر چه درشتی کند / بیفتد چو با شیر کشتی کند

از آن بام کو خورشید بر کوهسار / سوار آمد و برکشش تیغ کار
امیر جوانبخت کرد آن غلام / به پیکار بد با عدو تا شام

ز پی چاک و در نکار و رنگ / ز هم ریخت اسباب و آلات جنگ
درستی چو در بکار زوال / امیر عدو بند دستی براند

چو دستی که گر پنجه بر کوه داشت / ز نیروی او بیم داشت
زبی دست نادیده در گیرو / بجز دست یزدان بالای

بهر دست او را فزونی است / عنان قضا چون بدست کسیست
چو دست علی در میان گشاد / کمربند دشمن بدستش فتاد

بیفشرد پای و خدا را بخواند / بدان گبر دیگر مدارا نماند
ز زین خواستش برهوا داد راه / چو از قصر قیصر کسی برگ کاه

شدش تنگ جنبید بر دست / چو کاهی که جنبد بدیوار است
بدانست کان آیه هر حیج / بجا از روی حیدر نشد هیچ

کسی را که باشد دو صد من توان / بدستش دو ده من بنه شد گران
چو خورشید بر اوج تابان شود / ز خود در ع دامیل کیوان شود

چنان باد فرس بر گرفتش بجا / که بازی برد صعوه بر هوا
چو کیاعقش بر فلک جای کرد / بروی زمینش حرا زپای کرد

بزد بر زمین آب و او را جنان / گران کاو را خرد شد استخوان
فرو جست و بر سینه اش نشست / بچنگ کمندش سر و دست بست

برافروخت از آتش دین شرار / کشید از میان خنجر آبدار
چو یک قطره آبی که گردد جدا / ز ابر کرامت به حکم خدا

چو کافر جدا دید آب من / بینداخت بر پهن جوشن
که آدم نهم در جهان جستی / که گویی ز نوح بر شیستی

بدیوی بشر چون برابر شود / چو من دیو خود کی سخن شود
نه دیوی که مرد یو را زورهم / بیابد از او کرده یزدان رقم

تو گر دیو بر کوه آهن پناه / برد بر نسنجی بیک برگ کاه
جو آن آب بر چمن گل فتاد / زخش تازه شد دست او مراد

جو زه آب بر آتش کینه اش / بخندید و بر خاست از سینه اش
دگر بار آن کافر زبان کرد باز / که بر خود چرا کار کردی دراز

جو من دشمنی سر دار از تیغ / چرا بایدش تیغ کردن دریغ
یقین شد که آدم نزای اسم / که در آدمی عقل شد ناگریز

چنین گفت حیدر که ای پهلوان / من از بهر ایزد ستوم جان فشان
خرار جهت خلاق جان آفرین / نریزم زنیک پیشه خون بر زمین

بدین ام ز ند خنجر تیز من / نه از بهر نفست خونریز من
مرا تا کنون با تو از نام و ننگ / برای خدا بود پیکار و جنگ

کنون نفس من گشت چون آتشت / خبود بر روی خود آشکار
فرو نگشت کین نفسم آمد بتاب / که در قصد خون تو آرم شتاب

بدین کار چون نفس انباز شد / نباید بکشتن مرا چاره شد
ز حیدر چو بشنید کافر سخن / بلرزید چون تیغ بر خویشتن

بنالید و گفت ای سر راستان / بحق مروت در جهان داستان
مرا از کرم سوی دین بخش راه / که بر گشتم از راه کیش تباه

گر این بود کیش ناکافر است / بهر کیش این کیش را برتر است
تو چون هیچ از بهر خود نیستی / به پیکار ناحق کجا ایستی

بگو تا چه گویم که باشد از آن / مرا با تو منزل بباغ جنان
ببخشای شاها و بر من نگر / پی عقد ایمان تسوم دستگیر

ز قلبی اگر دفتر من پاک / نظر کن که زر سازد اکسیر خاک
مرا گر شوی رهنما از نظر / بجلد از جنت شوم راهبر
مگردد بدرام بلبل بباغ / کجا بینی گر دست بیچاره زاغ
بدان فیض کز سید است همت / کزان فیض هستی دگرگون است
که بگشا در فیض و سازم قبول / برحمت کنانم بخواه از رسول
امیر آن سخن را باخلاص دید / عطا کردش اسلام و در بر کشید
بهم آیش رهنمای جهان / سوی خدمت مصطفی شد روان
بعزت در آن حضرتش بار داد / نخستین بهشتش ز دیدار داد
چو بیند در و دیده بنواختش / برحمت ز خاصان خود ساختش
چو در خدمت مصطفی شاد شد / ز قوم و کسان خود و خویش شد
بدرخواه ایشان زبان برگشاد / نبی مسلم را ز اسلام داد
بر آن خلق باد از آفرین / که خلقی بتیغ و دگر خیل دین
الهی بآن شیر مردم شکار / که دارد دد و دیو در زینهار
که در صید مرغ دل افتد قضا / ده از بیم قهرت خلاصی مرا
الهی بآن عارف ذات پاک / که بخشش باشد بگاه هلاک
که بگذرد ز خون دل کرم / ز عرفان خود جان دیگر دهم
الهی بآن ضربت ذوالفقار / که از کفر ایمان کند آشکار
که از تیغ آن شعله غیر سوز / برافروز ز ایمان و کفرم بسوز
الهی ببخشی که اندر جهان / ندید از خودی تا بود کس میان
که چون نفس خواهد منی و توی / بامداد رخش تمام دویی
الهی بگردان ز میدان کین / که بر کفر و عصیان گزیدند دین
که دل از مناهی برابر گسل / بیکباره کی سازم از اهل دل
اسیری مسکین اگر چند گاه / نیاورد از غافلی رو براه
جو دست قضا مرکشش از دراز / بایمان نو زندگی اش ساز باز

فتح قلعه بنی قریظه فرمودن حضرت مصطفی و بر آن یهودان نابکار حکم بقتل عام فرمودن بحکم خدای عز و جل علیه الصلوة والسلام و هم بالله که در الاسفل من النار و بئس المقام

بیا با عنان سپیج از قضا / مسلمانیش کن در کشا
که تقدیر چون بر در آرد شکست / کند غارت از باغ برخیز دست
به بوی گلشن مشو شهر بند / در ابر رحمت بجود در مبند
که باد فنا را چو افتد گذر / ببستان نه دیوار ماند نه در
تو گر برگشایی در مراد / کشاید در بسته‌ات زین کشاد
و گر در گشاید قضایی نهان / عجب کرامات بخشش جهان
بجود رحمتی کن بیاور کلید / مباد از بستان شوی نا امید
ولیکن در این باغ پر قفل و بند / قضا بر درستی خود خواهد گزند
فرو بند داز زر ترش مسوده دست / وزان بر سر و برگش آید شکست
تو بر خویش راه سعادت مبند / که بخت بنی بی سعادت بخند
مگوی که دست قضا کوته است / حذر کن که تیغ فنا در ره است
از این برگ شیبا کر دی بدید / ترا من ندانم چه خواهد رسید
تو بر زور و زر مکنی اعتماد / زجهد ازل ناوری هیچ یاد
بزور آن قدر میتوان اعتبار / که دست زبر دست باید بکار

بسا آنکه از بهر یک جو زر / ره و ملک و ناموس و جان هم بسر
ولی چون کشند زور دست قضا / قضا بر گشاید بتعجیل پا
نه دست قضا را توان داد تاب / نه پای قدر تاب ازو شتاب
ز حصن و امان آنکه در برگشاد / چنین کرد عهدی همه یاد
که از بازوی شاه و فتح یار / بر آید چو از ضرب دشمن دمار
نیاسوده از جنگ ارباب دین / رسید خبر داد روح الامین
که قوم قریظه یهودان رد / عداوت ببردند پیران زحد
شکستند عهدی تر آن خسان / مدارا منمودند با ناکسان
دریدند چون دولت بی دریغ / بدر نامه عمرشان را بتیغ
بشمشیر شان بند راه زبان / یکی را سخن کو بگیتی نمان
که اغوای نیز خرد میکنند / بدین جرم کیفیت بد میکنند
بتوریه حقشان همه اقرار است / نگویند از آنچه گفت خداست
رسول خداوند بالا و پست / بپستی آن قلعه بگشاد دست
دگر باره با شاه لشکر پناه / بیارای کهتا بر ایشان سپاه
امیر دبستان شهر استان / بر خیلی اندر جهان داستان
سپه را بر آی بیاراست باز / سوی آن یهودان غدر کرد ساز
رسول کو بر قلعه کوه قاف / فکندی کمند ظفر در مصاف
مؤید بیاری فتح و ظفر / بتوفیق دادار دادار دادگر
بلشکر گه آورد بنگاه بار / سراپرده را کرد رو بر حصار
علم شد سرافراز و آتش‌فشان / بدست سرانداز گردنکشان
نرد گرگشه سر بوش از کنگال / چو بر کوه فردوس روید نهال
ز طوبی شود چون که شاخ بلند / بجنت علم باشد و ارجمند
چو لشکر درآمد بگرد حصار / بر آن بد بران تنگ شد روزگار
جستند بر روی خویش آن کلاب / در رحمت از فکرت ناصواب
رسول خدا شاه هاشم نژاد / سپه را بتحریز دستور داد
خدنگ آنچنان پرده در هم کشید / که دیگر کسی زنگ قلعه ندید
سپه گشت چون موج و دستان دوان / تو گفتی که از قلعه کم شد نشان
بدان تیره بختان کینه فروز / چنین بود بیگاه تا شام روز
سیه شد چو بر چشم ایشان حصار / شد از دست کار و بجان کارزار
سپهدار ایشان کعب اسد / که این داوری گشت و کار از حد
کنون کرد باید یکی از سه کار / مگر زین توان شد بجان رستگار
وزین بیشتر آید یکی ره مرا / که سازیم توریت باز رهنما
چو در چند جا خوانده ایم از کتاب / که آمد پیغمبری کامیاب
که در دور آخر زمان بی قلیل / شود نسخ از دین او هر ملل
بحکم کتاب خدا سر نهیم / بآن دست دست انابت دهیم
چو کردیم از این بایت آراسته / رها اهل و جان و زر و خواسته
نداریم گفتند این دست رس / که مارا طریق یهودیست بس
چو از روی رحیم قومی خشان / ز بد بیری عاقبت رامشان
بگفتا پس اکنون بتیغ و قتال / نمانید یک تن ز اهل و عیال
ز دل تیغ چون کرد ناموس رفت / گریزان کشید آنچه شاید نرفت
بود چهره آن از نهفتن بیاد / برآید بگردش آتش بیاد
ز دنیا چو دل بر کشید این چنین / درآید یکباره در دست کین

بود لهانماند زجان در ستوه
مگر غالب آیید بر این گروه
بگفتند این هم نباید زما
که بی اهل بیعت عالم ابا

چه پا گیر دامیت اهل و عیال
که بر سر شما بر سپاه بیاید زوال
بگفتا پس امشب شب شنبه است
بفرو ازه امن هر کس است

در ایلیم فرزند و ابران کمین
مگر شان بیابیم اندر این سرزمین
بگفتند ما روز شنبه شکنیم
اگر سر به جا بد زخون زنیم

تو تقلید بنگر چها میکند
سر از تن تنها زجان جدا میکند
بگفتا کنون رای رای شما
زمن هیچ شاید زمن کار کز نیست

کسی را که از راه یزدان فکند
بتدبیر از او بر نگردد دگر
بجان داد آن قوم برگشته سر
بماندند تا پنج روز دگر

جوانمرد دستشان رفت بجهان کار
بجا خواست ند از نبی نهان
بگفتند با بولبابه جو ما
از این بیشتر بوده ایم آشنا

بحالت ده او را ابا از کرام
که بینیم با او صلاحی بهم
سخن شد بدرگاه سید قبول
فرستاد شاه بولبابه رسول

چو شد بولبابه در آن حصار
بر او جمع گشتند آن قوم خوار
بگفتند کای بولبابه زما
بگو تا چه میخواهد این مقتدا

مگر بود او را بدیشان ز پیش
طریق مودت زاندازه بیش
بدیشان نگفتا جواب زبان
ولی کرد اشارت بنقصان جان

خیانت چو در کار شد آمد پدید
ز حق آیت لاتخونوا رسید
از آن کرده شد بولبابه خجل
مبادا کس از فعل بد منفعل

الهما کشیدا زپی غدر خود
و آخر شنیدم که چه خود رشد
چو مر سو کمندی ملی جان شکار
بدیوار آن قلعه بر شد جو ما

فغان خاست زان قلعه از بیم جان
گرانی تقید الا الامان
چنان کن بما چون ما بیم زیر
که از لطف کردی بقوم نضیر

بگفتا که نیز بهر شدن با شما
مگر آنچه فرموده باشد خدا
بیوه آن برون آمدند از حصار
بگردن همه دستها استوار

کشیدند شان خوار با پای بند
از آنجا بسوی سپهسالار دین
چو چشم از رخ سید آراستند
برای رها نهان امان خواستند

نبی گفت کای قوم بد اعتقاد
بزرگی که شاه جهت سعد معاذ
بود هر چه رایش برای شما
مرا هم بران حاصل آمد رضا

بگفتند ما هم از این بگذریم
ز بی کو نماید ثمان بسپریم
خبیثیت از سعد نقل خبر
که از خنده تشریع وزخمی بکر

رگ اکحلش را جراحت رسید
طلب کرد از کردگار ان شهید
که یا رب قریش ار بسلطان دین
از این پس دگر جنگ دارند و کین

بمیران مرا تا بهنگام کار
گشم جان بپای نبی آشکار
و گر نیست باقی دگر آن وغا
مر آن قدر عمر بخش ای خدا

که این قوم چنان شکسته بکام
به بینیم پس آنگاه کردم تمام
همان بود زخمش که آتش گرفت
تزوده نیابت کردن اذان

ببردند او را بمرکب سوار
بدرگاه سید بهنگام بار
بالا فصار گشتا نبی از زمان
کرای مردم پاک پاکیزه جان

مرین مهتر خویش را از قیام
معزز کنید و کنید احترام
بعز بودخود دتم تو از شش گری
مکان داد آنش از پایه مهتری

نوازش

نوازش نمودش چو بر قدر خویش
بیاورد آن ناکسان را به پیش
بگفتا چه مردانه تیر است توی
شناسائی پاک و طیب توی

بکن حکم عادل بر این قوم پست
عدو جانب حق مطلق زدست
شنیدم از نبی سعد جون این سخن
بپرسید اول از آن انجمن

که بر حکم من رای سید رضا بود
بتصدیق هر یک زبان برگشود
دگر کرد رو سوی ارباب دین
در آن صف که سید بدان بد مکین

بگفتا شما میکنید آن قبول
بخواهش تصدیق گفتار رسول
ز دین غلو پیش سید معاذ
که جون امر اسلام بر من فتاد

خفیفت حق سخن ما تعول
که در دین حق شد این فضول
زرزم فضیلت ابا که کردن جرات
یکی کر نماند زند ندرواه

بر اسلام شومست آواز شان
سراسر سر از تن جدا ساز شان
زن و بچه شان را همه برده ساز
کن از مالشان عیش برگ و ساز

رسول خدا شمع ایوان پاک
بر افروخت زان گفته تابناک
بگفتا که ای سعد روشن نهاد
که چون بهر داوری زنت معاد

بر اینها همینست حکم خدای
که اندیشه ات بر زبان داده جای
دران بست بودند از آن قوم [illegible]
پلیدان بالغ بنی قریظه

بفرمود تا بندشان کشیده بخت
سوی شهر یثرب کشیدند سخت
زن و مال و فرزند و خیل و رمه
بهمراه بردند از آنجا همه

بغیر فرزی و طالع برکال
بر افروخت جون تخم [illegible] جمال
بپانو از بگفتا که جای کشند
دمی تخت رفت بدانجا و شد

بر آن تخت فرمود چون مرخ لم
بیاورد آن سید پاک را تمام
امیر عدو بنده دشمن گداز
سر انداز کفر و بدین سر فراز

جو خورشید تیغش بکف بی علاف
ز هیبت فرو زنده جون کوه قاف
با فرزنی و با فرمان او
خود و یک دو تن هم زیاران او

گشادند بر قتل این قوم دست
دران چاهشان منکنندند پست
بدست علی ذوالفقار دو سر
کشیده چو خور از مطالع اگر

بیفکند هر دم سری از یهود
بر افروخت مر لخطه آتش ز دود
ز جبل چون کوه [illegible]
بزیر زمین آب شد هر کوه

نماند یکی طفل هم تن درست
مگر آنکه مو بر زهارش نرست
چو پرداخت از قتل آن بد کران
بمجلس طلب کرد مر بی بروران

زن و بچه و گوهر و خواسته
همان خیل و انعام آراسته
بهر کس که اسلام پرنور بود
باندازه قدر قسمت نمود

دلیران زور آزما چند کاه
نهادند سر بار ما را امکان
دعایی که فرموده سعد معاذ
جو شد مستجاب [illegible] خداوند را

بزخمی که در خندق او را رسید
شنیدم که آن پاک جان شهید
ز جبرئیل شنیدم که آن فرخ دین
بدنی تعده سر زده زین پیش سنین

علی زانتقام بر و حکم خدای
بکوی بخت را چاه ولیت جای
چو کار از قدرت با خدا و رسول
رضا داد بچکار برد او قبول

چه دولت از این که پرور کاو
ترا از سر لطف داده بکار
برحمت فرستند رحلی چنین
که او بوده از پیرو شین نور دین

زهی سرور سر که جان مست
امان از تو آنرا که ما نیست
اگر من بهیودم و کر گبر راه
ندارم خبر از شرع تو شاه راه

تن و جان ندارم فدای تو باد / چه جان هرچه دارم برای تو باد
بگنجد در آن حضرت امل و خیال / بسنجد بر بحر مال و منال
ولی چون همه بردگان توایم / بدرگاه پروردگان توایم
نظر کن ما از ره بزرگی / ببین محنت و رنج پروردگی
درستی و دوا زانکه کسر شکست / که خدمت به آید ز دست شکست
چو پردازی از خال این ریگدان / نظر کن بدین خاک ز روی کان
وگر یک مرض دارم و گر هزار / شفابخش ما صبر با حمل بار
چو چشم از این سیمیای دروغ / نبیند جز از کیمیای فروغ
ازان کیمیا این مس کهنه را / بدم چون زر ناب کن پر صفا
ولا چند نالی از درد زار / طبیبت حاذق بود داروگذار
طبیبی که باشد ترا جان نواز / بدارو و درمان ندارد نیاز
خیانت کند از نگاهی درست / که زاوی ز ما در بر و درشت
الهی بآن بازوی بت شکن / که بدعهد را میکند حصن تن
که در عهد دین استوارم بدار / ز عهد الستم مکن شرمسار
الهی بآن نامهٔ ارجمند / کزو دست ناپاک یابد گزند
که چون نامهٔ عمر کرده سیاه / کنش چاک در جنگ اعدای شاه
الهی بشاهان مالک رقاب / که شد قلعهٔ کفر زیشان خراب
که در حصن جهلست این نفس خوار / بکش نفس را و بکن این حصار
الهی بآنها که بر مستحق / زبان تیز دارند در حکم حق
که در حق زبان مرا تیز دار / بدشمن چو شمشیر خونریز دار

راندن یکی از فجار کفار بطریق دزدی شتران حضرت خیر الانام
و تایید حق سبحانه و تعالی در باز گردانیدن شتران آنحضرت
علیه الصلوة و السلام و ذکر خواب مشهوره بکرسیع با قوم مردودی المصطفی
و انتزاع فرمودن آنحضرت ببیع غارت اموال حی را از بادیه
سابق و لاحق و سوخته شدن لشکر عظیم از غارت بنی
بی دین از آتش تعالی بآیهٔ ذوالفقار و حیدری حضرت امیر المومنین

الهی بآن تیغ بندان راه / که ریزند خون عدو را بجاه
که در چاه گورم کنی چون وطن / ببخشا بناپاکی من مبین
اسیری که در بند احسان تست / بهر نیک و بد خدمت آن تست
ز کیش یهودیش بیزار کن / با سلامش از رنج کرار کن
بیا باغبان حاضر باغ باش / نگهبان گل از دزدی زاغ باش
که این کنده دزد شب آیین زاغ / چو غافل شوی غارت آرد بباغ
جهان بی محابا بود پاس دار / شتردزد چرا خورد ملی بی شمار
کسست آن شتردزد دیو اودین / برای شتر دزدی اندر کمین
چو بیند که بی پاسبان میچرد / ز ریگ یک شتر گله گله برد
شتر چون چنین بیرد این تباه / بگازنگ ماند گل با گیاه
بسنگی توان کرد چون دزد زاغ / همان تخت هش مسلط بباغ
وگر در کمین منیش استوار / بخوانش غزا کن دمارش برار
که از چشم او آشکارا بود / که چشمش بخون بی مدارا بود
بمقصد تو در هفته و ماه و سال / کند فکر آن اشتر کج خیال
شب فام رهزنت این بو العجب / ز چنگش برسته عجم تا عرب
بزرافت ولیت جای چراغ / شب دیو را آتشش چراغ

گهی چون پری در نظر جلوه ساز / چو عفریت گاه از نفس جان گداز
چو جن خویش را گر نماید پری / ولی کهنه دیو است از دین بری
ز دست ولایت در آرش بچنگ / کجا دیو را با ملک تاب جنگ
چو کوکب بپاشی ز تیغش سنان / بدین هندوی تیره کن ترکتاز
زبستان چو بر روی جنت آوری / برانگیز خواهی بهشت آوری
مسلم شود بر تو چون بوستان / ازان بر توان خورد با دوستان
زباغ تو زاغ و زغن دور باد / تو و دوستان زاد و در سور باد
کسی کش شتر گربه بنود نیان / چنین در غزا ماند تیغ زبان
که سید و روزی چو آرام داشت / بعادت شتر در چرا خور گذاشت
نگهبانشان کرد زال صباح / غلامی که خواندند نامش رباح
عیینه که بود ابن حصن پلید / نگر آن شتر در دلش شر گزید
شتر دل بهمراه او چهل سوار / براندان شترها از آن مرغزار
دوان شد بسوی مدینه رباح / بتندی چو برق و تکش چون ریاح
ز خدام درگاه خیر الانام / شنیدم که بد پر دلی سلمه نام
مدام اشتر صید بیابان هوس / بصحرا ز شغلش غذا بود و بس
بشاگردی حیدر آن بی مثال / رسیده برشتهٔ کمان کمال
ز مقصد چو دادی بناوک نشان / نهادی قدم را بیکدم بر آن
کمانش بگوشی شده گوشه گیر / زده بره ف از دل اهل تیر
ز تنگ کانش بگردون رسید / دل اشر طایر ز ترکش تپید
بتک آهوی از پای او بی امان / بچه آهو که چون باد صرصر وزان
گهی آهو از تک در آید ز پای / دمی کس چو باد شمال یافته جای
بود برق را ثم ز مانی درنگ / بجستن ازان اشتران برق سنگ
بلوح از خبر بود در اضطراب / که ناگه رسید آن جوان باشتاب
چو معلوم کرد از وی آن حال را / کشاد از پی صیدشان بال را
وگر زد واشتر بزمین گش ... / باندک زمانی بدیشان رسید
بمردی فغان کرد و تکبیر گفت / ز الماس پیکان دل سنگ سفت
شنیدند از بس چو دزدان نهیب / ز سر هوش رفت و از دل شکیب
چنین یافتند از پیامبر سوی / که آمد نبی با سپاهی ز پی
فکندند رخت و شتر با سلاح / بکردند رو بار بس تا صباح
همان وا نشد از پی آن مرد کار / چو ابری روان از عقب تیرباز
چو خورشید رخشنده رایت کشید / جهان گشت چون چشم دشمن سفید
بدان قوم برگشته روز لعین / خبر داد شخصی ز اعدای دین
که این یک پیاده است با این شکوه / چرا میگریزید از وای گروه
چو این نغمه بر گوششان کرد جای / فشردند یکلحظه بر جای پای
همان بود آن سلمه در کف و کوی / نه جو و پشت و نه کرد اندر روی
چو صید بید کار ندش اندر میان / دمی از میان شد تنک بر کران
از ایشان چو شد دور تیر افکنی / ز پیکان بخون تر دگر دشمنی
همیکرد ازین گونه داد و ستد / که آمد نبی با و بسی دو صد
چو شد رایت دین و دولت بلند / دگر کس ازان قوم کردی نژند
یکبارگی روی بر تافتند / بماندند انتقال و بشتافتند
بفیروزی و فتح فخر جهان / شترها بیاورد و اموالشان
شب آمد بنزدیک چاهی فرود / که آن چاه را ذی قرد نام بود

بروز دگر شاه فرخنده بخت / در آورد و بر تخت اقبال رخت
چنین خوانده‌ام از ثقات اهل خبر / ز ختم النبیین خیر البشر

که در شهر چون سید دین پناه / دو از نوزده بیاسود از رنج راه
که از بنی مصطلق قوم خوار / گروهی سرشتش چو نارش شرار

جهانی بد از مردم و خیل پر / ز چاه مریسیشان آبخور
بکین نبی سخت بسته میان / نمودند تحریک مردم در آن

ز اولاد ابناء آن بد روزگار / بخود جمع کرده نه جوقی سوار
که بر شهر روزی شبیخون کنند / دل اهل اسلام را خون کنند

چو شد روشن آن تیرگی نزد نور / سپاهی برآراست از نزد و دور
همه پر دل و تن نهاده بمرگ / براه جنان ساخته ساز و برگ

بدنیا عوض قتل خصم پلید / ولی از شهادت بعقبی امید
برون رفت و کردش ظفر همرهی / سعادت غلام و سلامت رهی

بنقل ابن عباس آن بی خلاف / چنین گفت با ما خبر زین مصاف
که چون رایت سید المرسلین / روان گشت در دفع اعدای دین

قضا را درآمد بدشتی سیاه / که هرگز نبود اندرو هیچ راه
در آن دشت پر غلغل از غول و دیو / نظر خالی و گوشها پر غریو

ز بس بیش و بیم سر دو فنون / از او سالها سر نکردی برون
کلوخی نبود از میانش زمین / نگارش بدشت قیامت قرین

ز هیبت بحدی که سالی در آن / ز حیرت بدو چشمها مانده باز
تو گفتی فلک پیش آمد فرو / نظرها حیران کواکب در او

چنین وادی آری بروی زمین / نجنبد مگر هم بجنبش تیر زن
در و لرزکی سوزنده بود آفتاب / زمین سنگ شد تا بجانی تباب

بخون حیدان دشت گریان شده / که بر تابه سنگ بریان شده
چنان در زمین نم ز ماهی نخست / که از چشمه آفتاب آب خواست

شده مهر از آن کوه آتش عیان / کداز تاب او خون کشته خیزان
از آن ره زکین وادی آمد پدید / اثر کوی از پای آدم ندید

چنان آدمی را گشته بری / که بود آشیان گاه دیو و پری
بجا بود عفریت پر هول و بیم / بعالم در آن دشت گشته مقیم

نجاکش نه از پای موری نشان / ولی زیر هر ریگ دیوی نهان
چو آن خیل از کره از آنجا عبور / شدند آن ملاعین کین را حضور

سپاهی چو بحر محیط از بری / ز جنی و عفریت و دیو و پری
بهم جمع گشتند و کردند رای / که جویند کین از رسول خدای

چو شب جامه خاک چون بر کشید / شفق دیو جامه بگردون کشید
سیه روی دیو جهان گر کنند / ز کوکب عجاجل برافکنند

فرو رفت خورشید عالم فروز / که چشمی کند گرم تا وقت روز
بآرام آن ماه چون آفتاب / دمی کرد فرش زمین جای خواب

برای طلایه سپه چون نجوم / ز اصحاب سر زد در آن دشت و بوم
بیامد سروش مبارک لقا / چو نور قمر بر زمین از سما

نه فرخ سروش و نه نور قمر / که روح الامین پیک خیر البشر
نبی را رسانید از حق سلام / چنین داد بعد از درود و سلام

گدای قرة العین انس و ملک / شده جن بهیبت بزیر سمک
درین دشت با هیبت پر غریو / که آن جای غولست و ماوای دیو

گروهی

گروهی ز کفار دیو لعین / ببندند بر لشکر دین کمین
نیابند اگر چه جز رنج از آن / ولی با اسم اعظم کن دفع آن

چو بکر از پیغام روح الامین / ز رفعت بگردون رسید از زمین
رسول فرستاده و برهان عیان / در آن کار شه را گزید از جهان

بنام خدا شاه عالی مقام / که او را بود اسم اعظم بنام
چو پرسید دیو بندی که از دیو جا / سلیمان نیارست بخشش کشاد

عدو کش امیری که هنگام کار / دد و دیو پیچان نمودی شکار
بگفتای مؤید بتایید دوست / که مونس تو و دیگران جمله پوست

ترا پیش این کار باید شدن / بدین رنج و تیمار باید شدن
که غیر از تو کس را برحمت خدای / سوی اسم اعظم نشد رهنمای

از آنجا که هستی ز مردی تمام / درین دشت پر هول برکش حسام
حصار خود آن اسم اعظم نمای / که روز ازل داده دادت خدای

بآن زور بازو که در بدو حال / نصیبت شد از قوت ذو الجلال
بر این تیره روزان بی روی و راه / جهان کن چو رخسار ایشان سیاه

از آنها که بینی در ایشان وقار / ببر همره خویشتن صد سوار
سرو سرور انس و جن و ملک / چو بشنید وحی از نبی یک بیک

گزین کرد صد پر دل از لشکری / همانا بتزلزل ز دیو و پری
بخود هر یکی فکر کرده بسی / بجز شاه غالب ندید و کسی

بپای علی سوده رخ اولیا / بدان پا رسانیده سر بر سما
برفت و برآورد از پی حزر زین / بهمره ل سید المرسلین

در آن دشت پر هول چون کرد جای / بغرید و بر خواند نام خدای
چنین گفت با آن گروه گزین / گرای خادمان رسول امین

کنون کار با اسم اعظم فتاد / شما را هم اینجا بباید ستاد
کنون غیر از این بر شما نیست کار / که بکشید بر جای خود استوار

ببینید صنع خداوند را / علامات دست عدوبند را
بگفت این و زانسان که در علم داشت / بهر جا از ایشان یکی بر گماشت

چو فارغ شد از کار آن مومنان / در آمد در آن دشت آتش فشان
چو شد رایت صبح گیتی فروز / خبر داد شب را ز اقبال روز

فروزان مه از روی چون فتح مبین / فرو رفت دیو سیه در زمین
چه رایت که در شب چو گردد عیان / کند روشن از ماه روز جهان

بجا ماند آن رایت و جای او / که باشد سر مهر در پای او
چو هنگام آن شد که زنگی تبار / بروز شب خود شود اشکبار

امیری که از آتش قهر او / بباد فنا رفت جان عدو
رفیق فرس را بیک جای خویش / بیک تیر پرتاب آورد پیش

وز آنجا چو در بطن وادی شتافت / ز هیبت دل دیو وحشی شکافت
نخستین یکی باد چون تیغ تیز / بر آمد گران سنگ شد ریز ریز

ز آشفتگی امهات جهان / موالید خود را ببرد از میان
موالید چون یافت زینسان فتور / بکار آب و ام درآمد قصور

ندانم که آبا چه دید از جهات / برآمد بباد فنا امهات
بماند از عناصر که انجم دیار / یکی در میان و سه شد بر کنار

فرو رفت آب و زمین شد ز جا / ولی آتش از باد شد بر هوا
نیامد شمار عناصر بیاد / سه عنصر تو گفتی که مر برد باد

بیفسرد تابش ز مهر منیر	بجایی که شد فرق ها چیر چیر	چو دیدند آن مومنان بر کران	مقامی چنان و بی علی در میان
اگرچند شان در دل آتش فتاد	ز سرما دل دشت یابی نداد	زبان بسته شد زانکه گوید دعا	بجز آه چیزی نشد بر هوا
چو آتش بجنباند سرکش نماند	بروی زمین تاب آتش نماند	سمند پی آه شد بر فلک	که جوید بکر آتشی از فلک
امیر محمد و سوز آتش شرار	برافروخت چون شعله ذوالفقار	چنان نعره زد که گوش ملک	ازان نعره پر شد فراز فلک
کمان برد و خاک اهل قبور	که گویا بمحشر دمیدند صور	همی خواست کشتن بمحشر مقیم	نیارست برداشتن از بیم
منم گفت در نعره آن ارتمن	کشد نام او زان اسم اعظم بلند	علی ابوطالبم در امم	وصی رسول خدا و ابن عم
بگفت این و شمشیر در کار داشت	بهر لحظه صد گونه پیکار داشت	دران سردی از تیغ آتش شرار	ازان قوم چون سوخت چندین هزار
عنان را ز پیکار برتافتند	نماندند میدان و بشتافتند	ازان سر برفتند آب روان	اگرچند بودند دریای خون
بکس چون که بگذاشت آن تیغ تیز	نه دست ستیز و نه پای گریز	ازان بحر پر موج عفریت خوار	فتادند چون مردگان بر کنار
نه از پهلوانی بجا ماندند	نبد پای رفتار وا ماندند	ستیزه بکردند زان اندکی	نماندند یکساعت از زندگی
ستیزه بجا و آن لعین تباه	گزین گونه وا ماند از تیغ شاه	چو حیدر بدانست کان ناکسان	همانجا نمودند باز آشیان
دگر نعره زد چنان هولناک	که از هیبت آن طرز بید خاک	چنین گفت کای قوم مردود دون	که هرگز نباشید جز سرنگون
ندای شکر از بهر کین ساختند	بیازردن اهل دین تاختند	ز یک تن گریزان شدید از مصاف	ببر دید ما سوس یوان کاف
ولی قاف تا قاف اگر از شهاب	سراسر بر اسم اعظم مباهات	شنیدند چون آن گروه تباه	چنین سرزنشها ز اقطاب شاه
دگر باره در حمله کرتاختند	جهان را بدم دوزخی ساختند	جو نومید گشتند از زندگی	رساندند دود از زبری برا شتر
در آن دشت آتش برافروختند	بهر شعله عالمی سوختند	تو گفتی در آن دشت از بر کمال	یکی تیر آتش برو بر هوا
گرفتند یکباره گرد امیر	بگردون کشیدند فغان و نفیر	نمودند در چشم اصحاب شاه	جو مردان اقوام زطبن تباه
که ایشان ز بس غلغت بامراس	شکسته شده بودند بر اقطاب	سیه زرد با هیکلی همچو کوه	گرد اللقا در نظر پرشکوه
چو از دور چشم و بر پنج چهل	دهان از لعاب سیه خم نیل	بگردن مناری بسر گنبدی	درو مجمع سر بدی از بدی
بران قالب و حکین دست و پا	بیک کوه جنبنده چار اژدها	فزونی ز بط گرچه برداشتند	یکی شاخها بود کافراشتند
بسر بر یکی داوشاخ آنچنان	که خنجر ز بالای و زخم و جان	بجز موی بر تن ندیدند دوخته	چو کوهی که آتش همه سوخته

دمی از پس پشت نا بکار	برون کرد و چون اژدری بر زغال	بدان شکل و آن هیات و آن کین	ز زین سان که گفتم کجا آن او
ز هر گوشه بر شاه گردون شکوه	جو آتش گرفتند راه آن گروه	ز هر چشمشان شعله چون شهاب	رسید و بکوه آچ برق از سحاب
همان شعله کز چشمشان زد دم	ز سرتا بن خنگ تیره بر زده	جو از دردها نهای آتش فشان	بهر باب هر یک دو دوزخ نشان
عمودی ز آتش ز نخل بلند	بشد حمله بردند چون پیل مست	خداوند نامی که از احترام	ز یک حرف او برد خورشید علم
جو خورشید از و برد گردون گوی	خریدار جان آتش شد و مشتری	چه خورشید و ماه و چه ابر و سما	علی سید نور عرش خدا
جو در گرد خود آتشی تیره دید	دگر آنکه چون تیغ را برکشید	بسان کمر قبضه ذوالفقار	چو بگرفت در بحر رحمت قرار
برافروخت چون اژدهای قوم	که دریای آتش بپا شد ز نم	چه دریای آتش عصای کلیم	که صد بحر فرعون از آن دود ایم
بیک حمله زان آتش بی وجود	بگردون برآورد هر گوشه دود	برست از دم شیر و بو خوانده گی	چه اندک بهر گوشه یک یکی
بشد آن یکی از نظر ناپدید	بدانسان که بر شاه چاشت من	پس آنگه علی سوی یاران شتافت	ازان ره گذران رخ میدان شتافت
بر دوستان خود آمد امیر	چو بر جنبید غالب شده بر شریر	یکبار آن قوم صاحب نظر	بخاک ره او بسودند سر
چو آن دود دوزخ شد از دور دور	گرفت از رخ شاه آفاق نور	فزون گشت اصحاب را زور پای	دل سید لا رحم یکر آمد بجای
بر بانها که گر خون تیغ بسته بود	گهی شعله بود و گهی اژدها ودو	بگو یا نبی آمد که ای سرفراز	ز نیروی ایزد ز عالی نیاز
چه بود این و این ماجرا از کجا	که دانا نباشد بدین سر خدا	برافروخت شاه غرب تا عجم	عرب چه عجم گو دود و دیو هم
شده دیو دود گفتش ای پر ز راست	چو حکمش ببر چیز حکم خدا است	نیکی قرین در آن بد نغوز	قصورت و او خالیت از قصور
چنین گفت کای شیر مردان دین	بصبر شما با دو صد آفرین	در آنجا که را تاب استادن است	که هر کوه را سیل افتادن است
بتوفیق یزدان و فر رسول	ز عفریت گشتیم گشتم ملول	جهان را از آتش ن سرد آخرم	سوی فرخ آوازشان سالم
تن چند از ایشان که جان داده اند	ز من سوی سید فغان بر دوام	چو دیدند روی امین زمان	امان یافتند از تن و جان زمان
رسانیم خود را بنور حضور	مگر زین کدورت بیابیم نور	بگفت این و سوی نبی کرد راه	بشادی نقیبان آتش زبان
جو بر چهره اش چشم جان برگشود	نبی را فرح بر فرح رو نمود	امیر از گذشته سخن گفت باز	نبی نیز بر شاه بگشود راز
که هر کس که از تیغ تو زنده ماند	بریم تو خود را بدین کار ساند	چو بزدود از آینه زنگار کین	بإخلاص شد قابل نور دین
جو بحر رعیان گشت برهم بمان	که آن فتنه شاه بود آنچنان	دگر باره بر خاک غلطید شاه	بسودند رخها چو خورشید و ماه

ازان دست دادش فتح دیگر نوید ـ عدو را اول ماتم تان بود
بر خصم فضیلت اشتباه را ـ ولی هیچ ننماید آگاه را

ازان پس کند کوشش اگر قادری ـ بگویم عجبتر ازین ماجری
شود خصم با تا دگر چشم کور ـ فزاید بهر چشم احباب نور

نبی شاد و شد چون ببازوی شاه ـ روان شد دفع گروه تباه
فزون شد چو گشت از کوهی ـ منافق بد دشمن سلند آگهی

چو دیدند آن آتش پر شرار ـ فرو ریختند از بیم آن قوم خوار
ز مرجانیی که شد کیسه خواه ـ جو رو بد بسوراخ خود کرد راه

نبی مطلق را انجا ماندند ـ به تیغ رسول خدا ماندند
رسولی که از چشمه کوثرش ـ مرا دل قبولیت آبشخورش

بزد فیلکه بر پیر جامه ـ شرف شد از مقدمش آن زمین
ز برش خیل و اغنام آن قوم دون ـ شد آن دشت پر پایمال تا آن

ز دام طمع چون بزد جان ـ نماندند کردن بتیغ و سنان
بیاد اگر کسی را طمع پای سر ـ کزین خصلت افتاده سرها بزیر

کنند اهل ناموس اگر میل زر ـ بود از پی حفظ ناموس اگر
تو سر گنی از پی زر فدا ـ که غایت سر باد زر زد اغا

بزرگان غم سر بزر میخورند ـ ولی عرض بازو سر و زر خرند
اگر عرض و ناموس اهل و عیال ـ خورد از تو یکدم فروشی عال

چو از عرض قارون شنید بیمناک ـ فرو رفت با مال و زر زیر خاک
تو بی عرض از وکتری جای تخت ـ که مانی زر و خود روی بی کفن

بجان کندن ای به برابر زر و ـ بکن تا برکت خورد مقبلی
که مقبل جو بخشد زر اهل بقا ـ نماند خود و مال سازد فنا

گمند خدا چون بیار رضا ولی مال ـ صف ز راست کردند بهر قتال
نبی گفت با حیدر کوه فر ـ کرانشکر بیارای ای نامور

امیر سپیدار از دوان پناه ـ بیاراست قلب و جناح سپاه
بیاراست چون لشکر با شکوه ـ باستاد خود بر مقدم جو کوه

نخستین بفرمود شاه جهان ـ که هر کس نهد سر بکوش کمان
بگوید به بور است مرتی چو تیر ـ که تیری شود در دل شعله گیر

ازان تیر چون دیده گلگون کند ـ بخصم ازدل آن کینه بیرون کند
چو هر کس کمان را بگوش کشید ـ شد احوال دشمن ز پیکان پدید

روان کرده مردم کمان از کمین ـ ز سر کوشه تیری بر اعدای دین
یکی دست شد تیر و دستی کمان ـ بخون لعل پیکان کافر نشان

چو در قصد مرغ روان جون عقاب ـ دم تیر بگشاد پر تا بتاب
چو آتش بر افروخت پیکان از کین ـ زده آتش بهر جا ده آتین

ز فولاد پیکان و دلهای سنگ ـ شراری بر افروخت چوب خدنگ
چنان گشت روشن جهان از شرار ـ که بنمود روی ظفر آشکار

جو شد روی فتح آشکار یقین ـ بغلو شد از سلطان دین
بیکبار آن لشکر با شکوه ـ چو باد قیامت در آمد بکوه

بیکبار چون شش از جا ربود ـ تو آن کوه کوهی که مرکز نبود
چه سنجد فزونی برگ از ان ـ بجولان در آمد چو باد خزان

بنقل انچنین خواندم ای هوشیار ـ که ده تن ز کفار شد سوی نار
بدست یلان گشت باقی اسیر ـ زن و بچه و مال شد دستگیر

بدان مال پر خیل شد زین سپاه ـ در آمد بقسمت بر آن مال سپاه
رسولی که او را ولی النعم ـ شرف داد بر هر که او از کرم

کفش شاه جود و کان سخا ـ دلش معدن لطف و بحر عطا
از آن بحر کان منبع فیض هاست ـ ز شرم کفش گشته با خاک راست

بر آن دست بگشاد قسمت نمود ـ برابر بهر کس که بود آنچه بود
شد آنگه بفتح و ظفر شادمان ـ بدولت سوی تخت یثرب روان

چو شد منقطع چند میلی زراه ـ نماند آب بهر وضو با سپاه
ز بهر تیمم به بر خاک پاک ـ بحجت فرو شد آیه آن کی

ز طعنی که آن بست بر عایشه ـ چنین کرد نقل خبر عایشه
که بر کردنم زینتی بسته بود ـ بیفتاد و لشکر چو رحلت نمود

دمی فهم از هودج خود برون ـ که ایزد بر آنم شود رهنمون
بعقد جهد گم گشته چون شد پدید ـ دگر چشم من کرد لشکر بدید

زمانی نشستم بصد رنج و تاب ـ علم فرو برد و رفتم بخواب
که ناگاه صفوان سلمی ز راه ـ که زد کرد بر من ز پشت سپاه

که او یافت تعیین رسید بکر ـ که از پشت لشکر بود با خبر
مرا دید و در خدمتم سرفراخت ـ مگر بشتر زین مرا تا بتاخت

فرو جست از ناقه خویش زود ـ سخن خیر و شر در میانه نبود
مرا بر شتر کرد در دم سوار ـ روان شد پیاده به پیش مهار

بمنزل چو جا کرد آن خیل ـ ندیدم بجا سید المرسلین
فرستاد بر خیل اسلام را ـ چه بهر خیل شاه علی نام را

بنزد یکی خیل را بدید ـ عنانم سوی حجره حضرت کشید
مرا خود خبر نی که از هر کران ـ بطعنم سنانی شده هر زبان

ز ارباب دین سوی خیر البشر ـ ز حسان ثابت رسید این خبر
دگر هم ز مسطح که خویش منست ـ بسا دوستان کو بدل دشمنست

دگر جمعی از بدگمانان من ـ بدل هر یکی دشمن جان من
منافق همه ابن ابی سلول ـ که عبد اللعین نام بود آن فضول

بمجلس چو آراستی خورد و خان ـ نبودیش چیزی جز این در دهان
بشهر مدینه چو کردیم جای ـ به بیماری خسته کردم خدای

نبی با من آن مهربانی که داشت ـ بیکباره دیدم کز آن دست داشت
در آن خستگی پرسش من نکرد ـ مگر گاه گاه آن دگر سرد کرد

ز سودای چو تب لرزه در جسم و جان ـ بیفتاد و افتادم از بدگمان
چو مسطح در ایام بدخواه من ـ شبی مادرش بود در پیش من

بهم راه من شد برون از سرای ـ مرو را بجا در رسید پای
زبان را بدشنام مسطح گشاد ـ که او در دلم بود کاین فساد

بگفتم که او را مگو ناصواب ـ که او را زاهل بدرست ای صواب
چو بشنید این از من آن مهربان ـ بیامد به پیشم تعجب کنان

زبان را بیاراست و آن گه بگفت ـ مرا شرح آن ماجرا بازگفت
چنان خفت از عهده بر دلم ـ که از غم فزون گشت بیماریم

نبی چون ببالین من پا و کرد ـ از خواستم با دلی پر ز درد
که در غم سرای پدر جا کنم ـ مگر خویشتن را مداوا کنم

نبی از سر قهر دستور داد ـ برفتم سوی آن سرا بامداد
رسول خدا با امیر غیور ـ علی ابوطالب آن سر نور

درین کار از مشورت در گشا / علی گفت کای پاک دین رهنما
دلت چون پریشان بود زین سخن / بیانش از او بهتری جوی تن
خدا در جهان زین نکردت کم / نصیحت برای تو ای محترم
چو ماهی برآمد ازین کوه و کو / بسید بکرآیة آمد فرود
رسول اله از مهر چون گل شگفت / ز دل کرد بی التفاتی برفت
خدایا درینها چه حکمت بود / بود عبرت اما چه عبرت بود
کند تا قوی انقلاب را شاخ و برگ / بصد عبرتش زین تعقل کرد
مرکب مرا بر بیاض این گل / سیاهی چشمت از غصه حل
ندارد قلم تابش دل نجات / کشد میل از رنج غم بحث و دوات
که این نقل هرچه سازم بیان / همان به که بشنید می هیج ازان
الهی باشتر سواری تمام / که ستوانه بود از کف او زمام
که آندم که این جان بغارت رود / تو مگذار کایمان بغارت رود
الهی بشاهی که بی گفت و گو / عیانست بر روی نهان عدو
که هر چیز نهان بود از نظر / از انم تو بی گفت و گو ده خبر
الهی بشاهی که دستش چو میغ / شیاطین بسوز اندر از برق تیغ
که ما را ببیا سید این خاندان / ازین دشت پر اهرمن بگذران

مکالمه آن شارق مشارق امامت و ولایت و طالع مطالع کرامت و هدایت امیر المؤمنین علی المرتضی رضی الله عنه با آفتاب یعنی نیر اعظم بحسب اشارت سید عالم رسول رب العالمین محمد المصطفی صلی الله تعالی علیه و سلم ماطلع الشمس علی کاذ الالم

الهی بآیین آن نیک فال / که بر دوست شد مال خصمش حلال
که هر آرزو را که خواهم بکام / بمن کن حلال ارچه باشد حرام
الهی بحق رسول امین / بآل و باز و اجه الطاهرین
که از ما زبان عیب گو را ببند / بنیکی بد ما بگردان گزند
اسیری بغارت شده عقل و هوش / بتو چشم دارد که دارش گوش
بود بنده کمتری بر درت / ببخشای بر بنده کمترت

بیا بلبلان نکته گو بمن / ز هر مرغی که بلبل سراید سخن
که وی بشنیم اینجا بیانی دگر / کلام غریب و زبانی دگر
مگر گلبن از عشق برسد به / که از عشق بلبل خبر سد به
چو عاشق بگفتن کشاید دهان / برافروز بر پرسش شمع زبان
چمن را ازین گفت و گو تازه کن / جهان را ازین جنبش پرآوازه کن
خدایا چه روایت فرخنده فر / که خورشید ازان نور دارد نظر
چه نوری که عالم فروزان ازوست / فروغ دل و شعله جان ازوست
همی چون زبانه ازان نور خاست / ز خورشید تابنده مدرش نواست
نیوشنده راز این سخن سور باد / درین بزم چشم و دیدن گوی باد
چنین در نیامد بگوش هوش / بجا گوش بیهوش و صوت سروش
زبان گل باغ و نطق هزار / نداند مگر مرغ گلزار یار
برافروز دل چون گل نو تمام / ببیند مگر بر تو زین نور تاب
که بر عرش منبری علم منبر زند / که بر شش ز اعجاز دم میزند
خبر گو که در کشف غیب است / ز نطقش بمغز چنین نور تاب

که روزی باقبال و دولت قرین / منور چو خورشید روی زمین
برافروخت مهر عالی گهر / بر و مشتری را بجوبی نظر
برآورده سر از نقاب سحاب / تو گویی سخن میکند آفتاب
چو خورشید عالم درخشان شده / شرار از او مهر رخشان شده
دو عالم بمعنی شده یک بدن / بخورشید گوید که گفت سخن
خوایش از عشق گفته براز / که در پرده گوید مگر عقل باز
ازان گفت و گو هرچه دل خواسته / بچشم جهان بین زخ آراسته
چنین آفتابی بعین ظهور / فروده براحوال بینایی نور
بروزی چنین فرخ و بی زوال / در آمد نبی با ولی در مقال
که ای نور چشم مه و آفتاب / ز نطق تو روح مسیحا بتاب
جهانتاب خورشید عالم فروز / که گیتی شب از پرتوش ساخت روز
شب خویش خواهم که روشن کنی / ز نور تو بخن چو گلشن کند
بدانست کز هیچ سر گفت و گو / تکلم بلفظی دو دوش آرزو
ترا خواهم اول که گویی سخن / که گوید بنوا زوی کهن
چو نطق ازل داری اندر زبان / ازان نطق با او سخن کن عیان
زبانی که نطقش کلام خداست / در او صاف نطقش زبانی گواست
بخورشید بکشاد و کرد این سلام / جواب رسیدش بصد احترام
چنین گفت خورشید کای مطلع نور / درانجا ضمیر تو ترد و بس نکو
تو و شیعیانت ز حکم خدای / با علی عوف ازجناب جای
بود گرچه امثال تو رتب بسی / ندارد ولی بر تو پیشی کسی
بجز این عمت رسول مطلع / که با او زیک نور داری شعاع
و گرا انکار از قبرای نامور / برادر بخت احمد انکه تو سر
نخستین کسی را که بخشند جان / بود احمد انگه توای کامران
محمد چو پوشد لباس بهشت / پس از وی تن پاک ای جان سرشت
چو بشنید شاه این سخنها ز خور / درافتاد در سجده باچشم تر
بزاری خدا را ستایش کنان / بتسبیح و حمدش نیایش کنان
رسول خدا سید دین شاه / چو این داد افتاد بر روی شاه
بپوسید و رویش بفر کان / بصد نازنینی دلش یافت
بگفت ای عزیزی که در هر دو جا / تو هم دوستی هم برادر مرا
سر خویش بر دار ودل شاد دار / که جای تو پشت این زدیار
مباهات دارد خدای جهان / برای تو برا اهل هفت آسمان
شنیدم هم از ناطق زبان / که خورشید این گفتش اندر جواب
گشاد از حق بر تو باد ام / که هم اولی و هم آخر دوام
تویی ظاهر و باطن ای / تویی
مجان آن شاه خرم شدند / وزان بعضی اصحاب در هم شدند
کسانی که گشتند ازین سر ملول / نمودند هریک سوال از رسول
که معنی این حدیث از بیان تو خاست / که این جمله اوصاف ذات خداست
کنون مهر در بارهٔ مرتضی / بیان میکند پس علی شد خدا
نبی گفت خاموشی دارید لب / بترسید ای قوم از خشم رب
که هر کله را گر زبانی بود / ولی هر زبان را بیانی بود
اگر اولش خوانده بنده بود / درینجا بیاینت روشن چو نور
یکی بود جون در ازل نور ما / که بیکره ظرف در کبریا

پس آنگه ازان او برنمود نعت / گرفت [illegible] گفت [illegible]
بشوید ز راه او چو بپوشید کفش / در آن [illegible] ناک [illegible] سخن
وگر با علیش گفت [illegible] / بطینت [illegible] علم [illegible]
به پیغمبر اگر گفت انا توبی / نیک و بدان توانا توبی
چو این گفته شد گفت کای خاص و تمام / بدانید کین ذات عالیمقام
نوشتند کسی هست [illegible] رسول / [illegible]
کمانه تو شنیدم بسی این کلام / که خیر [illegible] است خاص و عام
نبی گفت حیدر بود صاحب لوا / در این [illegible] گرچه [illegible]
نود [illegible] بی [illegible] / بر بیت [illegible] خورشید [illegible]
نبی گفت ازان گفتم [illegible] / گرانید [illegible]
ده [illegible] صورت یوسف [illegible] جنان / که با علم [illegible]
ازین گشت [illegible] نور ما / نشان [illegible] مجبوب
ببینی گران نور [illegible] حسن / عیانی تو خورشید گوید سخن
تو [illegible] کین [illegible] بشتی / کی از نور [illegible]
بدان منزلت خود نخواهی رسید / گر نور [illegible] گفت [illegible]
هم [illegible] که [illegible] مهر / ثناخوان [illegible]
چو از خاره [illegible] گرد [illegible] / شنفته [illegible] شد [illegible]
وگر [illegible] نداری [illegible] / وانکار خورشید [illegible]
ازین گل چو خورشید پنهان نشد / تو [illegible]
کو یک شعله زان آتش [illegible] نور / برافروخته [illegible]
گران نور تا بنده کن این حسد / که خورشید [illegible]

وگر آمد [illegible] گفت از حکم یاد / در [illegible]
وگر ظاهرش گفت [illegible] / که [illegible]
پرست از علوی کرد [illegible] خدا / بود خالی از شرک این [illegible]
از آنش غرض بود کاین [illegible] جنگ / جو او کس [illegible]
نخستین وجودیست کو از قدم / بهشت [illegible] محترم
عم کرد ازین گفت وگو اضطراب / چنین گفت با [illegible]
دو تا قدم در نیاید مرا / کنون این سخن مشکل آید مرا
بود [illegible] از زمرد عمود / لوایی [illegible]
[illegible] کتابی [illegible] / بود [illegible] آن لوا
[illegible] محترم / [illegible]
[illegible] افزون کنند / جنانرا [illegible]
[illegible] / بنوری که چون [illegible] پیدا بود
دلی [illegible] مطلع نور [illegible] / [illegible]
سخن [illegible] ارباب دل [illegible] / ترا گوش [illegible] نیست این [illegible]
ولی [illegible] چشم جان [illegible] / نگر پرتوی [illegible]
نگر لطف [illegible] لطف / فروغ [illegible]
اگر [illegible] بوستان سر زنند / ز خورشید گل [illegible]
نخواهد [illegible] مهر خود چون [illegible] / اگر گل [illegible]
الهی بنوری که چون [illegible] / از او قبله گاه مجوسی [illegible]
الهی بنوری که [illegible] / که خورشید [illegible]
الهی بنوری که [illegible] تاب / ثناخوان او شد ز جان انبیا

کن

کو تیغ زبانم چنان تیز کن / [illegible] که با مهر گوید سخن
که [illegible] کاید مرا از زبان / چنان کن که خشنود باشی از آن
که بر من چنان گشت [illegible] / الهی بنوری که [illegible] پاک
کنم از جدال دور [illegible] دل / الهی بشور کلام کریم
وگر با من افتد کسی در لجاج / ازان شد زبان [illegible]

بیان غزا حدیبیه یعنی [illegible] طواف حرم عالیمقدار [illegible] براکه [illegible] سال [illegible] اسلام [illegible]

بیا [illegible] از کرم [illegible] گذار / ولی را بدست آر و فرصت شمار
تو بخشایی امروز اگر بر راو / بناکام خواهند فردا کشاد
کسی را که با اهل حق شد نزاع / مطیعش کنند ارچه باشد مطاع
همان به که خود [illegible] تو در / نگر فیض [illegible] ز اهل نظر
[illegible] تا به چنین عیان / گر شد [illegible]
نماند چو هر نیک و بد بر قرار / بود کام و ناکام استوار
بدست اگر دارد کلید مراد / در آخر [illegible] کلام [illegible]
نهان شد بخانه چو خانه خدا / بگوید [illegible]
دلم [illegible] / [illegible]
خبر گو چنین [illegible] بیش و کم / ربا [illegible] حریم حرم
نبی چون بدین امر مامور شد / وجودش [illegible] دور شد
که هر کس کند عزم راه خدا / بخواز استطاعت نباشد جدا
چو نعلین آن شاه گیتی پناه / بمالید بر روی خود [illegible]
ز ناقه چنین یافت این بی شمار / که بود [illegible] پانصد فزون [illegible]
چو منزل [illegible] نمود / باعجاز [illegible] زبان برگشود
بزیر علم خالد بن الولید / مقدم بران [illegible]

در [illegible] / که [illegible]
[illegible] / که حاجت [illegible] شرح و بیان
ولی [illegible] شد مطیع / بدین [illegible]
ولی [illegible] / زبانم [illegible]
کسی کز سر انجام [illegible] / که [illegible]
گر اسلام [illegible] / [illegible]
چو با صاحب خانه [illegible] / مطالع [illegible]
وگر گوید [illegible] / [illegible]
[illegible] / سرانجام [illegible]
که سال [illegible] از هجرت مصطفی / تحمل کن [illegible]
چنین [illegible] / گشاده [illegible]
[illegible] خانه [illegible] / برو تا [illegible]
که [illegible] طاعت [illegible] / [illegible]
رسول [illegible] کعبه [illegible] / طواف حرم فرض شد از خدا
چنین گفت با قوم و اصحاب خویش / براه طلب سالکان [illegible]
کز [illegible] سوی [illegible] / [illegible]

نخواهیم امسال جنگ و جدل / ز پاوت به جا داد گر بد خلل
بفرمان او آنکه بد در آسیه / همان آن ز ره راست بکروم

ازان بیخبر خالد بن الولید / کنادگر وکو سپه پلید
بشد ضیغم تا بنزد و پیش / بگفتا محمد بیارات حبش

ازان گشت لشکر در هم شدند / زمینش تهی و پر غم شدند
نبی تشنه بن تا یکی بر ز بوم / که بیگانه ازل بکنار شوم

چو شد زیر لشکر آن تشنه پای / نبی را شد جفت و ...
خفین گفت بر کس که ایشان کی / چرا انجمن نیم یکبار کی

نبی گفت قصه ویت این بار گیر / که هرگز تهی کرده از ...
مرو را کسی کرد با احتراز / گزین قبستان فیل او داشت باز

بگفت این که تا بنگریم در او / که نفس هر کار و دروست او
که در باب تعظیم قدر حرم / ز من هر چه خواهند اجابت کنم

پس انگشتر را زخوی تمام / ازو انجا یا گرو خیر الانام
غنان سوی چاه حدیبیه تافت / پس بر سر چاه آرام یافت

نبود اندر آن قدر آب و جا / که آیند ازان تشنه برقرار
رسولی که عطر ملک بر سما / بود زاب روئیش نزد خدا

یکی تیر از جعبه بیرون کشید / چو تیری که از ترکش ... کشید
باصحاب گفتا بچرن کنید / ورزین تیر سوراخ در جه کنید

به جو برد شد در چاه بیرش فرو / تو گفتی عیان شد بیکطی در او
ودان چاه ازان سان بجوشید آب / که بر ترشد از چشمه آفتاب

ز پیکان آن در شش که یکقطره بود / تو گفتی که رد چاها سر گشود
بی فقل که فحیت بود / در ود جامای کرامت بود

کشیدند جون تیر او زر تراب / شد از بیم پیکان آن چاک آب
ز دو یا بر آمد دری آبدار / که بر گشت از خیص او بر کنار

نگو اسنش بدر زمنگ بده / که دآب او چو رها بر زده
چه پیکان که در کاه قهر و کرم / خورد آب از و دو تن ده ده هم

عجب بین یک چشمه آب کوثر / یکی را چو زر و یکی را چو نوش
چو هر کس حلقی از آن آب یافت / سوی بارگاه پیمبر شتافت

تجارت چو هر یک و ... کشید / بدیل بن ورقا نجادت رسید
بدیل انکه کردن بکیر وش قبول / ولی بود از مخلصان رسول

چرا خمین گفت انکه بوی / که کعب و دگر عامر بن لوی
گرفتند با لشکری دو وا / بیکسو ز چاه و حدیبیه جا

پی آنکه منعت کنند از حرم / تو آگاه باش ار نخواهی حرم
نبی گفت با کس مرا جنگ نیست / بجز عمره بر سیچم آهنگ نیست

قریش ار سر جنگ دارند و کین / بپیجانش عنان هم بسیج از این
ز ایزد سر آن جسکم کاول فتاد / بعیشش قرین سیکنند با نفاد

بدیل آمد انکه ثابت بیش / بیز و قرشش از ذوده ...
یکایک سخن چید در گوش آن / ز باز اشتر تران بر گماشت

چو تو لیش زگفتار هر کس شگفت / بد و عرده ابن مسعود گفت
که گفت محمد بود گر چنین / بباید شدن هر کسی بار این

باصحاب خود کرد انکه خطاب / که من با شما جمله تو حسا...
بگفتند ما را توئی چون پدر / چه جای پدر بلکه بر جای سر

بگفتا اجازت دهید که من / بگویم بدان مرد چندی سخن
بگفت ... مصطفی تا چنین / بر و لات بار المطلب قرین

بشد عروه تا آستان مراد / طلب کرد بار و قدم در نهاد
چو روی نبی دید و اعجاز او / بحضرت و گفت و گو باز کرد

بگفت ای محمد تو با قوم خویش / تراگی نمایی ز اندازه بیش
بغیر از تو زین عشق از نیک و بد / ندیدم که کس حق نوخش کند

بپاسخ نبی چون زبان بر گشود / همان بود کان شتر گفته بود
جو بشنید عروه و شنید کلام / ز هر سو نظر کرد بر خاص و عام

چنان دید آن قوم را با ادب / که گر مصطفی آب کردی طلب
زهر گوشه کرده ز دانستان شتاب / که جستند کفتی و عالم در آب

وز انجمن تا که بنا در خیو / ازان خواستی کس آب رو
درآب وضو رفت دستش ... / شدی خاک تا کاو ماهی مغاک

فدای کسی باد این جان و دل / گزین آب یکقطره دار و بکل
ز نج بند و شان ... قوم / گر آب دهن ریختی از ... نور

کسی بر لب حوض کوثر نشست / گر آی با خلاص او دست برد
چو گفتار و پیغام و پاسخ شنید / بشد عروه تا پیش قوم پلید

بگفت ای گروه آنچه این مرد گفت / بزو حیرتیست کاز نباید نهفت
بگفت آنچه دیدم بر چه شنید / ز تعظیم او هر چه هم دیده بود

بسوگند آنکه زبان گرد بار / که دیدم ملکها بسیر دراز
ندیدم کسی را که آن آبرو / که با شهان زین گونه ... او

بگردند چون گفته او قبول / نگر زر برفت و بیاید رسول
هر انکس که آنجا شد و باز گشت / بدان گفته عروه دمساز گشت

بریشان سخن نهاد شد کار گر / سخن از کجا و کجا گوش کر
دآخر سخن رفت باری بر آن / که انجمه ... به چند غنان

جو سالی دگر وقت عمره شود / بود هر که در مکه بیرون رود
جو آن مکه هر کس شود ... / نبی کعبه را آنج نخش ... کرد

پی حرمت کعبه آن با فلاح / در آید بطوف حرم بی سلاح
سر رفتیش جای سعادت کند / بروز چهارم اعادت کند

دگر آنکه ده سال ناید بحرب / نه کس را عدو هم نباید بحرب
ور ایشان کسی گر سپاران شود / بنزدیک احمد گریزان شود

فرستد رسول اللهش باز باز / بشرطی که دارند او را به ناز
چو این شرطها را بران شد ... / که از کرده او کعبه یابد و قار

پی آن قسم کاو لشن برد نام / کر از بهر اعزاز بیت الحرام
رضی هر چه خواهند کرد قبول / بگفتا علی گرچه زان شد ملول

نبی در میان وعده و برطرف / چه به در جهان کعبه را زین شرف
نبی چون بر این گشت همداستان / خطی زو نوشتند ما را ستان

نبی گفت کز سروران گروه / بباید کسی در میان با شکوه
رسولان شاهی فرستند باز / سهیل بن عمرو آمد از ره فراز

نبی خواند آن شاه را در زمان / که خط وی از وحی دادی نشان
امیری که بر لوح کرده قلم / قرین خدا و رسولش به هم

ملک جرم آنکس نیارد نوشت / که در دیده تخم تولاش کشت
سری کو خطش نباشد درست / چو پرگار رنج بی مدارست و

علی و سپاهی که همره کاملی / خط صلحنامه که داد تن ز مقبلی
باو گفت کن سر بره خامه را / بدان شرط بنویس این نامه را
بفرمان او و بنام کریم / نبشته ز قرآن کرد حیدر رقیم
بسم الله اول رقم کرد راست / سهیلش بگفت این دو هم خواه ماست
ز رحمان شناسیم ما نی رحیم / رقم بسمک اللهم کن ای کریم
بفرمان احمد علی آنچنان / رقم کرد بر نامه بدگمان
بطغرا چو افتاد خامه ز پیش / پدید گشت حاصل رسول اللهش
دگر گفت با او چنین منقول / اگر کر بودی او در رسالت قبول
چو امضاش از کعبه کردی کسی / مران خامه بر خاطر خود بسی
قلم زن بحرف رسول اللهش / رقم کن بجا ابن عبد اللهش
نبی گفت با حیدر کامران / کزین تیر اسمش این را رقم کن بنان
ز بان را ببوکند گشاد امر / که نام تو تر آشم ای بی نظیر
بگفتا تو بنمای نامم مرا / که آرم من این بد علی را بجا
علی دست عالی بحرفش نهاد / نبی بر سرش خامه را بر گشاد
بمحو رسول الله از وی بتافت / بجا ابن عبد اللهش نقش یافت
درین کار بود سهیل و خیل / که آمد ابوجندل آن اهل
بدست و بگردان نترسید و علی / گریزان ز کفار با خشم و دل
چو دیدش بدو گفت صدق نفس / نخست آن بود کو رود باز پس
نبی گفت کیرش نه من در جواب / ندارم بد و گفت من سنج گاه
نبی بار دیگر اعادت نمود / دران سنگ خار المؤثر نمود
دگر کس از این مردم بت پرست / بگفتا که او در جوار منست
چنین با علی القول کرد از عمر / که او گفت در کار خیر البشر
دران روز شک در دلم شد فزون / که دیدم ز کفار داد ار بود
شدم نزد او کردم از وی سوال / که با ما چرا اینچنین گشت حال
بگفتی که طوف حرم ما کنیم / کند زود دعا را اجابت خدا
بگفتا بلی گفتم ای بی خلاف / بگفتم که امسال باشد طواف
نبی چون بپرداخت از کار عهد / روان خواست کردن نبی مهد
بیاید بگفتا که احسان کنند / تراشند سرها و قربان کنند
دران کار فردی نشد استوار / که بودند همچون عمر سوکوار
رسولی که دارد ز غیب دان / بر او مر نهان کرد از این عیان
اگر در ره وادی حجای دوا / دره بود در مان بی انتها
دگر خویش با همرهش بود یار / بخزامت از وی نشد آشکار
ولی آنکه شد کور دل از شکی / بود نور و ظلمت بچشمی یکی
مراسر ز دازکره آن نور باد / که در جای شک بود نقشش زباد
بگالو کشف آن و این از کجا / گمان از کجا و یقین از کجا
نیابد جو ذبح و تراشی ز کس / بران شد نبی و ولی همنفس
چو خود کرد ذبح و تراشید سر / نیفتاد نوبت کسی را اگر
عیان گشت باوی حکم خدای / که آن مو بهادر حرم کرد جای
چو کردند ذبح و برشتند تراش / غنیمت بیثرب نمودند خاش
بماندم زنی چند از اسلامیان / رسیدت ز مکه بهجرت کنان
چو در خیل اسلام کرد جای / سوان سید بیثرب رسول خدای
بتخت مدینه چو شد مهر بش / منور شد آن خانه بد و گلش

دو روزی بر این چون برآمد زمان / درآمد بخدمت ز ره بوبصیر
دلش روشن از نور یکان شده / ز کفار بطحا گریزان شده
سرش را بعزت نبی بر فراشت / ولی دل ز میثاق مشغول داشت
چو آن روز بگذشت روز دگر / رسولی ز بطحا در آمد دو مرد
که بر عهد و میثاق خود کن وفا / سوی او فرستاد آن گرنه رو
رسول خدا گفت با بوبصیر / که ما را ز پیمان بود ناگزیر
دو روزی بره زد آن قوم / که دار بنده تا کنید داشت
روان گشت بر اعتماد خدا / سوی مکه آن پر دل باصفا
بجو ذی الحلیفه مکان ساختند / تن از تیغ آن بازپرداختند
بهم رهچنین گفت پس بوبصیر / که تیغ تو بینم بی نظیر
بگفتا سیفی کرده ام آزمون / برون چو دمش همچو آب خون
بگفتا بجز تا تماشا کنم / از این جوهر آیین ال
بده وا ان شیر آن بی بصیر / ز دستش گرفت و بیاراستش
چنان راند بر کله اش بی گزاف / که بشکافت از فرق او تا بناف
رفیقی که همراه آن مرد بود / بتک سوی یثرب قدم برکشود
ز پی بوبصیرش دوان شد چو باد / رسیدند باهم بهیچ مراد
منافق در آمد بمسجد نخست / بیفتاد بر خاک بیهوش و مست
نبی گفت قو ... این مرد را / بپرسید یاران از او ماجرا
بگفتا رفیق مرا بوبصیر / بگشت و مرا هم شود دام کم
بخدمت سخن شد چو عرض جنبش / در آمد ز در بوبصیر که زن
نبی گفت با او که ای مرد راه / بهم و چه ار روز کردی نگاه
بگفت ای رسول بحق ای گمان / مرا کرد حکمت بطحا روان
وگرنه از این خیل پر شور و شر / بیارند بر آن مراد و هدف
تو بر عهد و میثاق کردی وفا / مرا هم رهانید از ایشان خدا
نبی گفت با مردم همبرش / که این جنگجو وای بر ما شتاب
فرو زد او آتش کارزار / گر او را مدد باشد از روزگار
رسید چو بشنید این بوبصیر / وگر در مدینه نشد جای کم
از آنجا روان گشت گریان به بر / در آخر بدریا فتادش گذر
از آنجا روان گشت گریان بکوه / در آخر بدریا فتاد و شکوه
بساحل وسی بر گریغنیم / در آن ره خوش افتاد او را مقام
برو جمع گشتند از هر طرف / کسانی که بردند از دین شرف
ز بطحا هر آنکس که شد مایل دین / روان رفت در خدمتش آن گرین
چو بشنید ابوجندل این سیل / که در عیش جمعی از اسلام خیل
گروهی مسلمان بخود جمع ساخت / ز بطحا گریزان سوی عیص تاخت
چو انبوه شد خلق بر بوبصیر / باعدا ز تایید حق شد دلیر
چو بر معبر کاروان قریش / بدانجا که شد جمع آن خیل و جیش
ز بطحا شد کاروانی روان / که از بوبصیر شان خامه زیان
چو کفار از ایشان بجان آمدند / به پیش نبی از رفیقان آمدند
که پر شد از این قوم بیجا جفا / بجوخواه شان از برای خدا
ز راه عداوت اندیشه در / چه غم چونکه رخصت ز ما خاست
بحامر که زین بس شود سرگران / چو نزد تو آید بود در امان
نبی این سخن چون از ایشان شنفت / تبسم کنان همچو گل بر شکفت

سوی بو بصیر از کرم در زمان | فرستاد پیکی که آید روان
چو نامه عیان گشت بر بو بصیر | شنیدم که در رنج بود آن [illegible]
که داشت آن نامه چندان به | که از قید تن جان پاکش برست
بسوی جنان پا بنهاد از جهان | پرستش ز اقبال [illegible]
چو فرمود او بو جندل از آن زمین | روان شد سوی سید المرسلین
چو آمد به درگاه عالم پناه | بسی محترم داشت او را که شاه
الهی به اعز بیت الحرام | الهی به اقبال خیر الانام
که ما را بخواری مکن نا امید | ببخشا سوی کعبه دل کلید
الهی به میثاق و عهد الست | که هر نیک و بد را ازل با تو هست
که در عهد خود راست داریم پی | چو شیطان کند قصد ایمان ما
الهی [illegible] دشمن که از | که از زندان نیک و بد [illegible]
که از من عدو را پشیمان کن هم | که چون [illegible] گردد [illegible]
الهی به دین پروران گزین | [illegible] جهان [illegible]
که او را نگه داریم از بدگمان | در آخر [illegible] رسان
الهی [illegible] الهی تویی | که با ما سر [illegible] تویی
ندارم [illegible] تو چون رهنمای | در خانه خود برویم [illegible]
بر آنی اگر [illegible] نظر | نهم چون اسیران [illegible]
نخواهم [illegible] تو | شوم خاک آخر در درگاه تو

نامه فرستادن حضرت ملک ملوک مشارق و مغارب به پادشاهان اطراف و جوانب و خواندن ایشان به اسلام علیه [illegible] مقام [illegible] و آله الصلوة والسلام

بیا یا عبا تا ز گل [illegible] | هر نامه عنبر [illegible]
نوشتند هر ورق نامه [illegible] | بعالم ز حکم خداوندگار
[illegible] کرده [illegible] کلامی [illegible] | بهر کس رساننده [illegible] خبر
ز عطار ای که در پرده بود [illegible] | رساننده بوی [illegible]
[illegible] | برچه [illegible] خشم [illegible]
برافروزی ار دیده اعتبار | گل از بخت و دولت کنی [illegible]
بخوان نامه [illegible] | یکی تخت [illegible]
که این نامه [illegible] | بیا تا که چون نامه [illegible]
اگر نامه [illegible] | [illegible] این نامه [illegible]
چو پشتش [illegible] خاکسار | چو طغرای خود ساز [illegible]
چو بر حرف این نامه طغرا شوی | سرای از جمله بالا شوی
به اقبال این نامه شاهی کنی | سواد جهان [illegible] کنی
و گر [illegible] | چو با [illegible]
در آغوش خاک نازی [illegible] | گر آن شاخ گل [illegible]
پراکنده اوراق برگ خزان | که خاکت بر [illegible]
ور این [illegible] | دماغ جهان [illegible]
ولی [illegible] | [illegible]
وز [illegible] | خزان [illegible]
به سوی [illegible] | چنین کرد [illegible]
که تا [illegible] | علی المطلب [illegible] خیر الانام

بگفت ای نبی رای تو سرکار این | چنان بد مرو تو که باید چنین
[illegible] حکم خدای | رقم کن یکی نامه دلگشای
کن اول بنام خدا اختصاص | رساننده رحمت عام و خاص
ز کلک [illegible] | بنام خدا چون شود نور تاب
بگو از محمد رسول خدا | [illegible] فلان شاه فرمان روا
ز طغرای مقصود چون [illegible] کنی | دل [illegible] خواهم اگر [illegible]
رقم ساز گر خالی [illegible] | منم رهنمای بسیط جهان
اگر دین اسلام سازی قبول | دل از ملک [illegible] ملول
چو بر دین حق سر فرازی کنی | بکام از فلک بی نیازی کنی
و گر [illegible] پیچی ز حکم خدا | شود ملک و دولت [illegible]
اگر بشنوی بر فروزی چراغ | و گرنی بر [illegible] خیر از بلاغ
قلم چون ز دست علی [illegible] | [illegible] آب حیوان [illegible]
[illegible] | که هر سطر از و [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] کار | [illegible]
[illegible] | که از [illegible] پادشاهان [illegible]
[illegible] | گرفته یکی ملک [illegible]
بهر سطر [illegible] | گر از بیم کوهی فرو [illegible]
[illegible] کشتی | یکی دو و [illegible]
[illegible] | یکی [illegible]
چو [illegible] نامه [illegible] | نخستین چون تیغ [illegible]
سوی قبط شد قاصد اول روان | بسوی مقوقس که بد حکمران
شنیدم که قاصد [illegible] | میان [illegible] بنام
دگر سوی قیصر [illegible] روم | قدم [illegible]
چو قیصر [illegible] لقب | بهم جمع کرده [illegible]
بکسری که پرویز بود [illegible] | دگر نامه [illegible] عیان
دگر [illegible] | که او را [illegible] نام
[illegible] | بنام نجاشی که بود [illegible]
[illegible] کار | سرکار [illegible]
[illegible] | روان شد [illegible] سوی شام
[illegible] | که فرمان روا بود [illegible]
[illegible] | را قوام [illegible] عمر
[illegible] | کش اقبال و دولت [illegible]
[illegible] رسول خدا | [illegible] شاه [illegible]
شنیدم [illegible] رسول گزین | نخستین [illegible] الاولین
[illegible] خواب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ز آن [illegible]
بگفتند [illegible] | تحیت رساندند بر مصطفی
چو [illegible] | [illegible]
[illegible] کتاب نبی [illegible] | [illegible]
زراه ادب [illegible] | چو [illegible]
روان کرد [illegible] | فروزنده [illegible] چو گل [illegible]

دلدل

غلامی گر زیرک و خوب رای	غلامش لقب لیک خواجه رای
دگر استری برق تک بادپای	که بر روی زمین باکانی جای
دو گوشش بسر چون دو بال ملک	سر گوش سوده بهفتم فلک
دو چشمش فروزان تر از نور عین	بفرقش کره بر دو از نو قدین
دهانش سری کو استه دم بدم	که عالم بگیرد سراسر بدم
نی کوه وشش گردن او زمهر	چو قوس قزح بر فلک سوده سر
ز کوهش دم شده خرکون	درختی ولی از عظم بی ستون
چهارش ستون محو میخ استوار	چو بر کوی گیتی قوائم بجا
ز رای کمی چون وتد بر زمین	وتد کنده گاهی ز جنبش زبرین
خداوند دیگر ز منزل بجویش	بمقصد در آورده از فکر پیش
بهنگام جولان سد ان کمین	بدندان سه اندازه ده بر زمین
بدین تیز گامی چنان هوشیار	که رفتی با خبر شبهای تار
نخوردن بجز جو او مر شش بیج	بتنگی قناعت نمود او بهیچ
با عدا شموس و بهر دوست رام	ز رفتار چون باد و دلدل بنام
حماری دگر بود همراه او	که زنگ فلک نامدی از راه او
زمن نقش بروی برون از شمار	نگاه صدا بود وش از تصور عیار
ز رفتار با باد او راستیز	نخوی لیک چون رخش رستم عزیز
شنیدم ز راویان نقل خبر	که یعفور بد نام او یا عفیر
دگر زافشه جیت قد چاه وار	طلا خیمه مثقال او هزار
یکی خم بخشم نیز و چون اژدها	بحاطب دگر غیر ازین چیزها
سخن را چنین کرد در نامه جای	که دانم که هستی رسول خدای
جواز ملاطفات سر بر افراشتم	رسول ترا محترم داشتم
بر او ادب گر چه نیکو شتافت	چه حاصل چو توفیق ایمان نیافت
بنزد نبی کرد حاطب چو راه	بخاک درش سود فرق کلاه
نبی چون کتاب مقوقس بخواند	بگفت از حکومت ز دین باز ماند
در آب و گل ملک ماند از جدا	نداند که ملکش ندارد بقا
از آن چار پاکیزه کامد ز راه	یکی ماریه بود بی اشتباه
سر از زین طالع بگردون فراخت	رسول الهش ببیت خویش ساخت
دگر خواهرش بود شیرین بنام	که بود از لطافت چو ماهی تمام
بیخشش نبی کرد او را رقم	بحسان بن ثابت محترم
چو یکچند بر دلدل آمد سوار	بدان تا بیاید ز مانش قرار
سپردش بشاه ولایت عنان	گذر کرد از آن پایه‌اش آسمان
بزیرش همی بود و داد و خورد	به دور معاویه از غم بمرد
دگر دحیه کلبی آمد فراز	ز درگاه قیصر بصد عز و ناز
چو در بزم سید قدم بر گشاد	کتابی ببوسید و پیشش نهاد
سه نامه بگشود سلطان دین	هر و دیده بر خویش صد آفرین
پس آنگه نوشته که ای از خدای	بگیتی شته از انس و جن رهنمای
مراشد یقین آنکه پیغمبری	سوی هر شاه و گدا رهبری
سعادت ز اسلام بردم نخست	بدین تو اقرار کردم درست
کرم کن عنایت زما و اکبیر	تو شاهی نظر از گدا وا مگیر
چنین گفت پس چون ازین سر گذشت	که بر روی بدرگاه قیصر گذشت
که در بیت مقدس سیدم جو	بداوم به و نامه را دو برو

چو بر خواند آن نامه تعظیم کرد	مرا هم بقرب تو تکریم کرد
بگفتا گدا تو ام این مرد راست	بجویید شخصی که اینجا کجاست
مگر کرده بود این حرب تباه	بیازارگانی در آن بوم راه
بدرگاه او حاضرش ساختند	مرا او سخن ناظرش ساختند
نشان شما و علامات دین	بپرسید از وی ز رای متین
نیابت گفتن کی او دروغ	کسی شد ز دروغش سخن بی فروغ
چو در گوشش این گفته کرد جای	ز اقبال بر دین حق راه رای
درآمد با سلام و گفت سر	برون شد ز بزم ابن حرب سر
ولیکن اصح آنکه این پادشاه	نیاورده در دین حق سر براه
بنقل صحیح ابن عباس گفت	که با ابن حرب این سخنها نهفت
که او گفت قیصر مرا چون بخواند	بگفت آنچه بشنیدم از برابر بخواند
از آنها که بودند همراه من	بر پشت سرم ساخت یک انجمن
که من از علامات سید اگر	خلافی بگویم دهندش خبر
و این خلاف ار چه بسیار خواست	نیامد ولی از زبان غیر راست
چو عبدالله بن حذافه ز راه	رسانید نامه بپرویز شاه
چو برخواند سرتا بسر آن پلید	ز روی بدست و آن نامه را بر درید
بگفتا که او بنده من بود	کیش جدا این گونه گفتن بود
زبانش از این گفتها بود لال	طعامش آتش بجای زلال
پس آنگه بباذان شاه یمن	که بد نایب او دران انجمن
یکی نامه بنوشت با اضطراب	که چون نامه خوانی مکن خورد و خواب
دو کس را روا کن براه حجاز	که پیشش من آرند او را فراز
و گر در اطاعت کند سرکشی	از او کم مکن عزم و لشکرکشی
چو مکتوب خسرو بباذان رسید	دو کس را ز اصحاب خود بر گزید
یکی بود سالار درگاه او	لقب داشت بابویه در راه او
یکی دیگرش بود خرخره نام	نبد داشتی زفارسی در کلام
فرستاد با نامه آن لعین	ز خود نامه دیگرشان هم قرین
چو نزد رسول خدا آمدند	بتعظیم و با مرحبا آمدند
بخدمت شدند آن زمان سرفراز	که میکرد احمد بمسجد نماز
چه دیدند برجی در آفتاب	ز رویش تقیدی بنور قباب
چه مهری برو زاور بر سر بسی	سپهری ز خورشید انوار کسی
نشانی که جنت از و شد پدید	بهشتی دو صد نهال امید
گلی خوش نسیم از گلستان عرش	چه گل نور شمع شبستان عرش
چه شمع شبستان که انوار ذات	تجلی نموده به بهتر صفات
چو دیدند بردند پیشش سجود	نظر واله و زبان می ستود
بپرسیدشان سید اول ز حال	ز مقصودشان کرد آخر سوال
زبان گرچه در حکم ایشان نبود	بگفتار بابویه جهدی نمود
بگفت ای ملک بر درت سوده سر	بشرنی غرض از وجود بشر
اگر چه نداریم یارای گفت	ولی هر چه گویند باید شنفت
اشارت بباذان شه انجمن	که سیاه شو و سوی کسری روان
چو باذان شها بود دوستان	فرستاد ما را بدرگاه بار
که با ماکنی آمدش سرفراز	وز آنجا روی سوی کسری بناز
ورا بید پرستی و زنگی ترا	مبادا دگرگون شود حال ما

شود زادم کسری شه کامیاب / مجاز از تکاپوی لشکر خراب
بگفت این جوان نامه ها سار شاه / بپوسید و نزدیک سید نهاد

چو مضمون آن نامه شد عیان / بر آن نور عرشش و خدای جهان
چنین گفت سید زرانی صواب / که فردا شمارا بگویم جواب

فرستاده شان جانب نزلگاه / خود شش نیز سوی حرم کرد راه
چو آمد بیا من فلاق آن سحر / ز شادی بگردون رسانند سر

از آن بحر آن سکان لئیم / که در ضمن آنست فتحی عظیم
رسول خدا سید کامران / ز مسجد سوی حجره چون شد روان

بطاعت قدم کرد شب استوار / بپای سید شد نیز وارکار
چو مرغ الفرج زد ز عرش مجید / ز هر گوشه مرغی نوا بر کشید

با هنگ شادی نوا خوانده اند / همه الصلا الصلا خوانده اند
در صبح بر بوستان گشت باز / برافروخت الحان بنور نماز

چو خورشید کاید ز خرگاه روز / ز میکشت از برج مسجد فروز
رسولان چو دیدند که فتح باب / در آمد بایوان خویش آفتاب

بمسجد کشیدند از خانه رخت / که چیمی فروزند از اقبال بخت
چو او را ده و طاعت بپایان رسید / سخن رفت تا سوی ایشان رسید

پس از طاعت و خدمت با صواب / بگفتند پیغام خود را جواب
چنین گفت سید که ای سروران / چنان رفت حکم خدای جهان

که شیرویه تیغ عداوت کشید / جگرگاه خسرو از هم بردرید
برآمد بر ایوان شاهی پدر / به دوزخ فرستاد رفت پدر

هر آنکس که با داورش داوری است / پسر را بدو جنگ کین آوری است
بگفت ای و آنکه شکر بار شد / بتعیین وقتی که این کار شد

هم از ماه و از روز و از ساعتی / که شیرویه راشد چنین فرصتی
جزء او و کفتا که در سر تم / گذشتش خود لیک پیش و کم

شنیدند چون قول خیر البشر / بگفتند چون یافتی این خبر
بگفتا از خدایی که گرد شش شاه / بمن دوش پیکی در آمد ز راه

بگفت آنگه آن نامه را بر دریم / جگر گوشه اش دل بخجر درید
با تشکده رفت خواست خواب / من او را بدوزخ کشیدم جهان

پس آنگه تو خرچنگ ناموری / جگر داد و سید نسیم و گهر
رسولان که زیشان خبر یافتند / بسوی یمن زود بشتافتند

بباذان رسیدند و گفتند حال / بگفت این نباشد بغیر از محال
کنیم آن قدر صبر کز تخت شاه / قدر سروی را بدید ملک راه

گر این گفته باشد بر سمی که گفت / رسولت و قولش نباید نهفت
و گر خود خیال کج و کوته است / بجای آوریم آنچه امر شه است

نه بسیار اندک زمانی کشید / که یکی ز شیرویه از ره رسید
بباذان مثالی رقم کرده بود / بصد عزتش محترم کرده بود

سخن انکه پرویز خونریز بود / از آن خلق در قصد پرویز بود
بمن را پیمام طرف گشت راست / بنا چار زان تیغ من جان بکاست

کنون بیعت از هر کسی در یمن / بگیر و همان باشش بر جای من
کسی کو سرافراز شد در حجاز / تو بیعش تعظیم شو سرفراز

چو برخواند آن نامه باذان تمام / تو گفتی یکی بود با آن کلام
چو در دوشش شد احوال نزدیک او / برافروخت آن چشم تاریک او

نبارا با سلام دستور داد / بیابان آل اصاف را نور داد
رسولان و هر کس که از فارس بود / باسلام هر یک تفاخر نمود

از انسان با سلامشان شد نوی / که از کس نیفتاد و نوبه بکس
می‌شنک چون قابل نور شد / ز خورشید از و تیرگی دور شد

چو بر اصل دهقان درختی بکاشت / از و شاخها سر بگردون فراشت
چراغی اگر بوسه زد بر چراغ / از آن پرتوش گل فروزد بباغ

بدان تیرگی سر به ابر چشم دور / در آید بچشم و شود خیره نور
چو استاد پرداخت آیینه را / ز خورشید روشن کند سینه را

چو کسری بد از قابلیت بری / همی خواست با مصطفی همسری
و زان نامه اقبال خود را ندید / از آن نامه عمر خود بر درید

بصنعت شود شیشه گیتی نما / ولی او کجا آفتاب از کجا
نه هر گل که نامش بود گل گلست / ز صد گل یکی لایق بلبلست

بسی گل بمنظر نماید نکو / ولی بی نصیبست از رنگ و بو
سمن بوکه بر گل نکرد و سفید / که پیکان خورد ناگاه از برگ بید

ز کوه مش بود سیل از دیده کرد / لعاب از ز فولاد پر موج کرد
فرو رفت خسرو به با فرزکی / که از شهوتش بود دل فرزکی

دلی را که کرامت انجمش یار / بشاهی و فرمان روا نیست کار
چه شاهی که در ملک دیوانگی / کسی را بجو د نیست همخانگی

بیای سر و شش جایون نظر / گر از مجلس یار داری خبر
بگوشش نهد عشق در گوش من / گر آزار دل بید به بیهوشش من

مرا که دم از خویشتن در امان / به تیغم بکشش با چشم تیمان
نخوانند بر من اگر صد کتاب / نکرده مرا پیش آتش حجاب

چنین دل ز اقبال برکنده باد / هر آنکس که خون ریز دشمن نه داد
و زان ان دگر قوم شد زود / چو منزل بملک نجاشی نمود

طلب کرد باز زود در آمد ز ما / سوی ستبوس ملک کرد عزم
نجاشی نمود از کرامت قیام / گرفتش بر از بی احترام

بدو داد و عراییه کتاب / نمود از نیای پرستی ستاب
نجاشی چو آن نامه را کرد باز / بر سود و آنگاه بر دوش ناز

فرود آمد از تخت و برخواند شاد / بیا بیار گوهر بر افشاند بش
در آن نامه بود این سخن آشکار / که عیسی بود بنده کردگار

ولی روح حقست و هم نطق او / که بر مریم بکر آمد فرو
چو در جسم طیب شد این جان پاک / ز از هشش بتابید در جسم خاک

بگوش نجاشی چو این کرد جای / بگفتا بعز و جلال خدای
که عیسی بیشتر نبی برون / حقیقت بجز این فزون

چو ایش رقم کرد چون بنده گان / فرستیم سید خدای جهان
پس آنگه بسید صلات و سلام / درو عقد در با بجای کلام

ز مضمون این نامه آن شد غار / کمارا خداوند توفیق داد
که بر دست جعفر که از ذوالجلال / لکه داد

ترا این عم و غدار اب / بکلزار قرآن یکی عندلیب
ز اسلام نشیم از آن کو زبانک

کو ای کنون سیدیم آشکار / که
تو از جانب این خدای / رسولی بهر کس که او آفرید

بخدمت فرستادم از اعتبار ... یکی بنده را که از بنده زاد
وگر حکم و رای تو باشد بر آن ... شوم خود بدرگاه دولت روان
ز جمعی که اول بسوی حبش ... نمودند هجرت بو لطفهای خوش
که مانده بودند بعضی بجای ... فرستاده از رسول خدای
بدان ای که بر نقل این نوگوش ... که اینجا رسیده نقل ادبا به هوش
اصح آنکه بود این نجاشی جهان ... که گشتند اول بکشش روان
دگر آنکه این خسروی دیگرست ... که بر نام اعدا دو خود درخورست
شد از ابن اسحاق نقل خبر ... که شهزاده ابن نجاشی دگر
بگاه توجه بدریا نشست ... برآمد یکی باد و کشتی شکست
بگرداب پر موج و بحری چنان ... فرو رفت و برگرد سر از جهان
ملک را نگر کرد و سر از فزون ... که از آب چون خواهد آمد برون
خبر چون بسوی نجاشی رسید ... بگریست یکدم ز آهی کشید
بگفتا هزاران چو ما است آن ... فدای رسول خدای جهان
کسی پاک کز اخلاص جان زنده شد ... ز خود مرد و از دوست پاینده شد
روایت چنین کرد دیگر شجاع ... که چون من بامر رسول مطاع
نیاسودم از راه و رفتم بشام ... بدان شاه غوطه دمشقش مقام
که قیصر برای زیارت مگر ... ببیت المقدس فکندش گذر
بغوطه همان حارث بدسگال ... بترتیب نزلش نمود اشتغال
بدرگاه او چون مکان ساختم ... بر حاجبش آشنا ساختم
بد حاجب یکی مرد با هوش و گوش ... با نخل و انا و با عقل و هوش
زپاکی نبد داشت از ملک روم ... تتبع نموده بسی از علوم
علامات و آثار خیر الانام ... یکا یک چو پرسید گفتم تمام
ز چشمش زمین گشت چون لاله زار ... یکی دجله شد ...
بگفتا ز انجیل احوال او ... بدین گونه مرقوم شد مو بمو
ز اسلام نبت بجانم بدی ... که از تیغ حارث امان ...
برفت و خبر سوی حارث رساند ... که احمد رسولی بدرگاه ماند
سه روز ... ولی داشت حاجب مرا محترم
یکی روز ... بتاج زر ... بخرو ... نهاده بسر
بیارالت از معتبران بارگاه ... پس آنگه مرا زد خود داد راه
بدادم همانم که ... برش ... مثالی که بد مهر پیغمبرش
بخواند و بینداخت آن نامه را ... ز دو بر سر حرف خود خامه را
بگفت آنگه ملک منش ... روم بر ... کزین جای او
ز دو ... آن سگ بی حجاب ... سخن گفت بسیاری از ...
ز جا خاست با تندی و ... بفرمود تا نعلبندی کنند
بقیصر نمود از یکی نامه باز ... که ...
سراسر چو آن نامه قیصر بخواند ... برو از وهمن آتش کین فشاند
مثالی نوشتم کرد و انعام ... که باطل کن این عزم خام ...
روان جانب من توجه تمام ... همان ... شیرزن بجای
جوابی بنزدیک حارث بده ... مرا باز در مجلس خود کشید
رعایت نمودم ... ... اشتغال ...
مرا حاجب از کسوت و زاد و ... بسی داد و زر و بسی آدم
چو کردم بسختی ... بگفتا که شد ملک ... هلاک

پس آنگه بسی بر نیامد از آن ... که حارث بد و فرخ روان کرد جان
چنین خواندم از راوی نقل ... که چون شد سلیطش بحضرت بجا
از آن نامه چون هوذه ... ببوسید و برخواند و ...
در وی بسیار تعظیم خویش ... بتکریم و ترحیب انداخت پیش
با عزاز بنوشتش آنگه جواب ... ز ایمان نشد لیکنش مستجاب
چنین کرد در نامه خود رقم ... که دانشوران اقبال ...
بشعر و خطابت ز لطف مقال ... کسی نیست مانند من در کمال
بچیزی که این بنده را خوانده ... ز روی یقین گوهر افشانده
مراست معلوم ای بی نظیر ... که کارت نیکو و بس دلپذیر
ولیکن ز اعراب هستم ... مرین ... بود ای کریم
ز ملکی که هستی در آن حکمران ... مرا نیز بخشای جزوی از آن
از آن پس درآیم بآیین تو ... شوم تابع ... و دین تو
سلیط آن خبر چون رسید رساند ... نبی خاک در چشم هوذه فشاند
بگفتا بقدر یک انگشت خاک ... نخواهم بهوده ازین ملک پاک
اصح آنکه فرموده آن محترم ... ز خرما بدو ...
بلاکت هم او و هم ملک او ... شود زود و او زانجا که آرزو
نشد روزگاری جنان آن خطاب ... که بر خاک شد هوذه را جای خواب
الهی بآن حاکم نامور ... که شاهان بحکمش نیارند سر
که نام رش ... سر ... غلط کرد و نظمم ...
الهی بذاتی که در روز حشر ... ز حکمش ...
که هرکس که او مانده دین ... سپارش ...
الهی بشاهان با احترام ... که دین برگزیدند بر ملک و نام
که بر ملک هستی دلم را ببند ... ز خود نیست کن ...
الهی بآن مهر گیتی فروز ... که از دور تابش بود خصم سوز
گزین بارگاهم ز دوران ... حضورم ده از حضور ...
الهی بشاهی که خصم زبون ... چو ملکش طلب کرد شد سرنگون
که در ملک ... ز لطف پاک ... کسی اگر او خیر خواهد هلاک
تر آب ... ... جاک ادا ... نامه ات
بقرآن که سازم بدین ... بتصدیق آن ...

گشاد یافتن در کوه شکوه و قلعه خیبر از قوت بازوی حضرت امیر المؤمنین حیدر بعد از عاجز شدن ... عساکر حضرت نبی مظفر منصور علیهما و آلهما الصلوات الله الاکبر الاعظم

بیا باغبان ... خیبر بکن ... گشا ... که ... دید
بهارست ... از چمن ... بچمهای شراب بیهودی ...
از آن ... که دست ... که در ... پنجال ...
بهم بر زند ... تو آنست ... از ...
ولی آنگه ... چو ... که ...
که در کوه آهن ... ... پر ... بر ... ...
کنا که ... ز کین ... زند قلعه آسمان زمین
مشو ... بنا ... که ... بدست خدا ... کند لشکری ... امید ... بیک مرد ناکه کلید

بسا سیشم مرد اکه سکام کار — بهائی بخشش نیاید شمار
اگر دست بر چرخ اخضر زند — سعادت بدرگاه او در زند
دری بسته بود بران کوه مرد — که هر در که باز شدی او باز کرد
نه مردم دو دست و ز فرت دست — بساعت کرد دست و کر بخت
تو این دست گلچین چنین در میان — نظر کن که کم آزا که وا رو بر آن
گل از عارض حشم شد دا اگر — سحابش بیک ره بگشاید دگر
چو او بخشش کند باز چشم از سحاب — کند خنده ها بر گل آفتاب
چو از نقل او ی نظر برگشاد — ازین فتح بها چنین در کشاد
که چون اژدها خیمه خورشید دهر — دگر میلش آید با تریاق شهر
شد از پرتوان درخشنده مهر — مدینه چو جنت فروزنده چهر
چو شد بیت روز از جهان کهن — بهفتم چنین شد ز جرأت سخن
بتخیر بود آنشان جای بود — که وا ایم با زارشان رای بود
چو بود اندر صفت حصن حصین — شکسته چو پیوسته چنان دین
بهر جا بیودی گریزان شدی — پناهش در آن حصن ایران شدی
چنین ای فرمود آن نور پاک — که لشکر داید بدان توده خاک
مخرم تمامی نرفته بسر — بدون زفت لشکر بفتح و ظفر
چنان ز فلک رفت آواز کوس — که از جای برخاست چرخ شموس
فغان نفیر و دم کرنای — نمانده تو ار فلک را بجای
صدای برآمد ... رویینه خم — که در ناله آمد از آن گاو و دم
سپاه نبی چون بتخیر رسید — جو کهسار شد صفت قلعه دید
سطیح و سلام نیام و نطاط — دگر نام هم آن برج بی انحطاط
قموص و کتیبه دگر پشت کوه — غلط شد سه کوه ازانجا و ان شکوه
ولی بود از آنها قموص آنچنان — که برجش سخن گفت با آسمان
اگر سالها بر پرید پری — نیارست کردار درش سر بری
بنش رفته تا پشت گاو زمین — سرش سوده بر طارم هفتمین
ز پولاد خشت و ز ارزیز گل — از آن خیمه سد سکندر خجل
تصور ز فکرش پشیمان شده — خیالش در و چشم حیران شده
ز سر تا بپا خالی از منفذی — گران باد را بودی آمد شدی
شیاطین که دارند سر جا کند — درون نگردد ندا الاذن در
سرش زاد چون آن طرف داشت راه — بنا رید رحمت درو هیچ گاه
ملی سرفراز ... عجب و غرور — یقین شخص را دارد از فیض دور
نه بروی کندی ز هر سو کسی — کمندش نه فوت فرخ بود و بس
دری ... از سنگ و آهن بود — که شد کان فولاد حیران درو
نشگاه حوت زمین خنده قش — محیط جهان آب زین خنده قش
در آتش ... کین ... در — بکشتی چرخ برین سوده پشت
جو البیس بد چون فولاد جفا — در ... شد آهن سنگ کاف
ز نقشش ... ندیده بچشم — بخواب جیزی ندیده بچشم
ازین قلعه آن قلعها ... — چهار شان زینسو ... اطراف
چو شد آن زمین جای رایات دین — علمدار رایات برزد بر زمین
فرود آمدند اهل دین فوج فوج — شد این سوی خندق ... موج موج
از آن خیل پر جیله با خروش — زمین را تو گفتی که کند بگوش
شد از پرده چشم دشمن پدید — همه خیمهای سیاه و سفید

دران دشت گفتی که شد آشکار — تمامی شب و روز در روی قطار
دران عرصه آن ... بنگ — بهم چیده شطرنجسان سر بر
طناب سفید و طناب سیاه — بران قوم بودن یار بایسته راه
ز ... چو شد کار پر ... خت — سپاه او ز پی جنگ شد ... ساخت
نمودند یکباره ... روز — بر ... کان از آن سنگ آتش فروز
رسول خدا اکتفی امتحان — برو کشف بود آشکار و نهان
بچشم جهان و بعین شهود — مبارز دران جنگ می آزمود
ابوبکر را از وزیری و ... — که این در چو مردان نیاید کشاد
بدو گرد همراه جوی سپاه — که بودند از آهن چو کوهی سیاه
در آمد ابوبکر در کارزار — ومن بار و جان بکرد ارمار
ز بس تیر ناوک چو باران ... — که از چرخ آن قلعه روی گشاد
بکوشید جانش جنان بر جهد — که نامد بجائی که ناوک رسید
بکوشید با احتیاط تمام — بعهد جهد آن بام را کرد شام
در آمد چو شب اندر ... برگشت — بیاسود و با خواب ... گشت
سپاه طلیعه ز اسلامیان — گرفتند آن قلعه را در میان
چو شد روز و بر قلعه کو ... — برافروخت نار مجوسی شرار
فروزنده خورشید برگشت — برو بجلدها بر و آتشش برت
نبی بعد از او را صبح ... — در کین بر اعدا ...
بخدمت بد و نیک هر کس که بود — سرافرازی از خاک بوسش فزود
دران شاه عمر هم بخدمت رسید — برابر جو سلطان ...
بگفتا سپه بر در قلعه بر — به چشم که چون سرو ...
عمر گفت یا ولی کمر کار او ... — مدد کن زمانی که بار او ...
روان شد بهر زور بازو که داشت — قدم را بقوت بجا برفراشت
یکی خیل از آن لشکر جان ستان — بهمراه او کرد سید روان
عمر چون دران جاک آمد بشور — بران قلعه آورد روز و ... بزور
بکوشید کوشیدنی آنچنان — که آید ز امثال او در جهان
ز ترکش بینداخت تیری که داشت — بکردون ... که بر فراشت
ز بس تیر باریک و سنگ ... — بناچار از آن قلعه بنمود پشت
خبر جون ... بیک سید رسید — گران قلعه لشکر گرفتم ...
بگفتا بآن ذات یکتا قسم — که فردا کسی را سپارم علم
که دارند او را بیاری قبول — زعین محبت خدا و رسول
کنند او و کرد رحمت خدا — تن و جان برای رسول خدا
چنان کرد این بر بها ... یکی — که ایران بماند ملک و فلک
جو شاه ولایت امیر جهان — ببازو جهانبخش کیتی ستان
بنا ساز و بن برکن حصار — بتایید سازنده هفت و چار
کشاینده در برابواب دین — زند بر سکینه فتح مبین
علی ... که از چرخ راه — ببند بسته بر وی بحکم اله
ز حشمش غباری در آمد بنوز — بدار و کشیدن توقف نمود
بشهر مدینه ز حکم رسول — ولی خاطرش زین بسی بد ملول
نبی آن سخن چون باصحاب گفت — ز امید چشمی دران شب نخفت
که حیدر جو دوست زین ... کام — و هندش بکران علم با سپاه
چو روز دگر ... گیتی فروز — ز چشم ز مد دیده بر ...

تعریف قلعه

در بیان طلوع آفتاب
شمس از افق ارض
حضرت ابو تراب

ز عدا از نگاه چشم آئینه گون   زکین عدو سرخ کرده چو خون
جو آتش شد او وقت دشت نبرد   بیکدم من و روز نزدیک کرد
خدا اطلی ارضش کرامت نمود   ازین توده خاک ظلمت زدود
ملک بال بکشود و نوری بتافت   که دیو سیه رنج زر تیغش بتافت
جو کر بسته بد چشمش از گرد و خاک   بر آمد ز یک شهد فیض پاک
چنین خواست بازوی دل مصطفی   صباحش سلام آمد از مرتضی
مر اهل نفاق و نفاقی ازین   ز دود و نه دین و فزود و ز دین
نبی دیده عالم بچشم علی   علی چشم روشن بروی نبی
دو چشمش که سر کرده بینا و کرد   سحابی که بود از زنگ ورد و
بدش پرده گرچه ز نوری لطیف   ازان دو چو ابری که گل کرد کشف
تیابش جنان خال جو بهشت   جو روی ملک یافت از آتش سرشت
فروغ از سپیدیش برد آفتاب   ز سرخی بپوشید رو در نقاب
بپیچید مژگان که چون تیر بود   تو گفتی که از آتشی خاست دود
بهو سید چشمش نبی از کرم   بر آن آتش انداخت آبی بدم
ز آب دهن روی چشمش بشست   شد از گرد پاک و ز آفت برست
زکوثر دوان چشم یک چشمه یافت   کزان بس که در دم مداوی نیافت
ز رحمت جو آبی بر آتش فشاند   که سوزنده کی رفت ازو نور ناب
ازین آب آتش همه سیل خون   شد از چشم چون آب و آتش برون
ز آتش شعلم چون گل کاشت   جو شمعی که از سوختن رو بشست
خوش چشم آنکه چون چشم بسته بسی   کند چشم روشن بروی کسی
جو چشم علی زان دهن آب یافت   ز آب دهن شمع سان تاب یافت
نظر بر گشاد و دوان قلعه دید   علم همچو نور بصر بر کشید
بفرمان سید علم برگرفت   خدا را بجو اندر و قدم برگشاد
دو دید از انسان مجبان شاه   زکین بر کشیدند غلغل بماه
امیری که این قلعه بفت در   ز فرمان مستحق تحمید سر
اگر دست بر قاف زد در مصاف   دری کرد از انگشت او کوه قاف
برج زحل خواست بالای اگر   سپر وار بر داشت جرم قمر
بدانسان بر انگیخت کرد نبرد   که انباشت آن قلعه ها از گرد
بپیود از و در دست زد بی درنگ   نه اندیشه از تیر و نه از جنگ
بیک لحظه آن چار حصن حصین   که پیش اران قلعه بد کمین
از آن دست و بازو که خیبر گشت   قامی بخاک سیه کرد راست
نه استاد برکار آن قلعه ها   که کرد آن غنیمت بیاران رها
روان شد بسوی قموص آن گزین   علم برد قلعه ز بر زمین
یهودی ز اجبار آن بدگران   بپرسید از وی که ای پهلوان
بگو نام و از خویشتن وانما   که باشد شعار زبان آرزوی مرا
بختلبی علی ابو طالبم   که بر غالبان جهان غالبم
جو بشنید از بام قلعه یهود   بسوی رفیقان زبان برگشود
بگفتا که ای اهل خیبر مغیغ   که مغلوب گشتید این بت و تیغ
بفتوای چنین گفت اقوال انکو   کسی خدایی که توریت ازو
که این شیر دل شاه بی احتراز   بگرد این قلعه بی فتح باز
جو تیز بس شیر حق رای کرد   ز خندق بجست و بدید جای کرد
ز بالا فرو ریخت پیکان مرگ   ز بازنده بی سنگ شد چون کمر

بچکاچاک سنگ و صدای کمان   بر آورد دود از زمین تا زمان
ز اطراف بیکره سنگ مصاف   جو جوقی کبوتر ببرجی طواف
بهیبت همی رفت تیر از کمان   عقابی پی صید شد از آشیان
زناوک جهان گلستان شد زنار و   کزناوی و کرسانخت ناب گاه
جو شد بس از عمر و آتش جدا   بینداخت مرج زدم اژدها
جنان هر کس از قلعه آتش فشاند   که در مرکز نار آتش نماند
ولی اگر موست سنگش بدست   کجا پا بدار سنگ شمس شکست
کسی را که بال ملک شد سپر   ز پر عقابی نیاید ضرر
کسی کاتش افروزد از تاب و خشم   بپیشش چه بر هان ناوک چه چشم
کجا آتش دشمن عدو سوز او   کسی کاژدها فتوی آموز او
جهان را اگر فتم که آتش بسوخت   بر آن کس چه نقصان که آتش در و
خلیفت فضل خدا آوریدش   که هنگام این جنگ بانگ و خروش
ببالای آن قلعه بام راس   بر آمد یکی همچو کوکب شناس
بگفت ای علی در علوم و حکم   ترا دست شهرت عجب تا عجم
عجب دارم از طبع و انمای تو   کرا امروز بر جنگ شد رای تو
درین روز جون مشتری را جهت   به برج اسد زهره با طالع ات
سوی تیر کردی بیچ و نور تاب   بتربیع دارد نظر آفتاب
ذنب را ببهم السعاده وصال   سراسر تحت الافق با وبال
ده کاران قلعه را انتظام   قمر کرده در برج عقرب مقام
ز رفعت تر تخت کیوان ز اوج   ز بهرام در پای کرده عروج
همه نحس خوش حال او سعد شد و بال   ز اسلام بر کی آید زوال
امیری که اسرار حق کرد   از او یک دقیقه نهفته نبود
بفرمود کای خیره مردود دون   عقیله بنا وانیت رهنمون
کسی کو بنا ساز آن گنبدست   برحمت نظر بخش نیک و بدست
ورانم که این سعد و نحس از وند   چنین کرده روضع تا بنید
گرچرخ گشته منزل نابتست   بدان طور سیری که وارد بذاتست
ورا امروز از قدرت کارساز   بسیار کار صنعتی رو بساز
که انظار بر جمله باطل کند   نحوست ز هر سعد زایل کند
بتایید آن قادر بی شریک   جدا ساز او از نیک بد و زر
فلک را صلاحیت آن ده   که قوت بار باب ایمان دهد
بتخصیص کرد او زلطف خدای   بدست من ان قلعه را در کشای
وگر نیست باور ترا این سخن   همین دم عیان سازش این تو من
دلی نفس و خوی ترا آرام بخش   که بر جابست قدرت کام بخش
درین گفت و گو شاه گردون وقار   برون آمد از در یکی نابکار
یهودی بقید جون غبار کهن   ز تندی و تیزی بیاد تس سخن
یهودی که بد پهلوانی یکی   جو سنگی که پیکر دوی بد رگی
یهود سیه روز حارث لقب   بکین نبی روزها کرده شب
برادر بد بکر یهودی در دشت   که در هیج ره دوشش نه بد رشت
یکی اژدها بد جنگش گشته نام   لقب عنبرش مست دمان جوام
برون تاخت حارث که بد گرد اصل   بو یرانی خانها کرده میل
زکیسو بر خوی خویش بر اسپاه   دو کس کرد از لشکر دین تباه
جو اکاه شد حیدر خصم سوز   شد از برق شمشیر عالم فروز

چنان ماند بر تارک ذوالفقار
گران سیل شد چون خون آشکار
ز خون کرد آتش فشان از دو من
برون تاخت و در موقف انجمن
یکی اژدها وش جهان نهنگ
بدریا نهنگ و جهان چون پلنگ
تنی کوه پیکر قدی چون چنار
بر وی علم گشته در روزگار
بکوه ار شدی در جهان نیم روز
شدی سنگ و خاک و آنجا که کرد
چه کوه و چه دریا که از اوج و پست
بالای او آتش تیغ هیچ دست
گذشته ز ذوالفقار از عصای جمل
از این غافل آن ست رای دغل
ندانست آن بدگر نابکار
که شد نایب آن عصا ذوالفقار
عمامه و داش بر سر از بر جنگ
بالای آن دیو خونخوار سنگ
یکی کاو پیکر عمود نهنگ
گره باکا و گرزی بتن گوم جنگ
زحل بود او وزن بشکی
یکی جام او خلش بیکی
چو جوزا حمایل وخشش بر
چو یک قطعه ابر بر سر
وگر آن حرب پیش انکیاس
بسنگی گرزو بود اندر اساس
نخستین یکی مغفر از شاه دین
شنو ای که هستی ز اهل یقین
که شیر ایش در زیر چنگل کشید
ز همه یکسرش ... برید
زبان در جوابش جهان بر گشاد
که آورد شیر از خواب دوشین یاد
بمعنیش اگر چه ز من اهل دید
نیارند کردن ز صد یک پدید
بگویم بدل آنچه یابم از آن
بلفظی که بر تابد او زبان
بیا ای سخندان اگر خسرو
یکی گفت در لفظ تا بشنو
وگر گفت در شیر کام ام
که از تیر چشم عدو بر کنم
جو شیری که در بیشه در جست جو
که بیم بد بخشم طایم بدو

چو مرحب نظر کرد در تیغ خون
به بیدار آن سگ گشته از سرنگون
ز صد وصف او باکی که بیان
کن از سر شو و بر نو کز جهان
مرو وار پیلی بشکل گراز
ز صد بیشه شیری ای اهتزاز
بکین آوری در جهان منتخب
شکل گشته اندر و یار و تب
وگر خود بدریا شدی هم مصاف
گریزان شدی موج از آن بی مصاف
بدستش یکی نیزه مانند مار
ز ثعبان موسی شده یادگار
چه گر گر بباطل شدی زان عصا
عصا از کجا ذوالفقار از کجا
سنانی بر آن نیزه بد جفت من
بر اتوال ناقص ازو قول من
ز فولاد و خودی بر آن خود بود
ز سهم الهیت ولی سیل خود
زره بود تن تیره آن سیو د
بالای پوشیده بنیاد و بود
مر او البسه جامه ای قدر خود
بر آن کی سر با چاک سود
بگرزن کمند و بباز و کمان
بکف تیغ و خنجر ... میان
بچرمی ز اندر کران خرابید
که کلکش بقم بر خوابش شد
حمایل شب که مرحب خواز زار
چنین دیده در خواب خوش آشکار
امیری که بودش علی در جهان
به بیداری و خواب راز نشان
ز لفظی که گفت آن جز با جواب
منور کنم این کتاب به کتاب
ولی ز آنچه گفتند ارباب هوش
که در دل عیان گشتشان از سروش
بگفتا من آن شیر جنگ آورم
که حیدر لقب آمد از مادرم
چو بود از اسد مادرش نام زاد
مرا گفت شیرم که از شیر زاد
دو دستم قوی بهر جان بر دو
قوی تر از آنم که گرد نست
چو بشنید آن سگ با و حمله برد
بر آورد تیغ و قدم بر نشرد

با عمار حیدر چنان شد بلند
چو فارغ شد از قتل آن کینه ور
ز بالای آن حصن گردون گهر
سپاهی سر میل خیبر تقتیل
چو از شاه ره شد بسوی زمین
سپر پاره پاره بینداخت شاه
بدست آمدش حلقه زان جلیل در
تو گفتی فراز سر بوتراب
سپه از آن مار اشید ...
نو کس از آن با مل و تیغ بخت
تمام آن سپه بر سرش بر گذشت
بیکدم از پشت شاه و اشک
بدست علی ولی شد اسیر
بخدمت رساندش بدست بطال
بپوشید چادر شبی بر سرش
از آن پس رسول نبی ... نیامی
شقاوت چو در جان او کار کرد
که آید چنین ابی مراد ... کان
چنین با یک خانه نبی گفت راز
بفرمود یا بنده کنج این
بجست از یک خانه آن ... چنانم

که بر سر وصش بر آن خاک سایه فکند
روان شد که بر تن بد بام و در
کسی شاه را سنگ زد بر سپر
بر آن قلعه اش کرده بود از مسیل
سرا پای او وز زمین شد زمین
ز اقبال تو فوج است از ازد
بگردون بر آورد و گرد فتح
یکی ابر شد حایل آفتاب
بکف داشت تا آب بچاه جم
دگر بار بر سو هو شد شت
ز جای از عظم قدر موی بجست
پس انگه چنین ساخت آنگه گشت
فرستاد و درسوسش میر
بپاسدار خود از پی ضبط مال
که در پرده ابر شد افسرش
بکار کشانه ای کرد رای
نیابت آن منکر اقرار کرد
که این کنج باشد نگاکش نهان
که گر کنج از اینجا بجوید باز
که کاوش نیابد آن سر زمین
بجز حرف انکار چیزی نخواند

جهان ذوالفقار جو تارک بیات
بنزدیک و گرد و جای ستوار
ز سنگی که ده و زن کوه سنگ
چو بگرفت آن سنگ شاه از سر
بر پشت زمین لرزش دست واو
بر اشفت در حمله چون سیل مست
وزان در چو دست علی کرد کار
چه در گفتی از بازوی مرتضی
بوقت پسین گشت شیر خدای
دری کان پسر سان افراختش
حقیقت نقل بری از استانباه
بکنانه پدر بو تحقیقش بنام
ز زنش از پیش چنان ... وکر
نبی خوکان شک که را به پیم
صفیه چو در پرده مستور شد
طلب کرد و از مخزن کنج زر
یکی ز یهود آن چنین کفت حال
که دایم بکنانه نهان واشکار
زمانی بجانت نباشد امان
جو جستی در آن کار بر زند رنج
بتعذیب از وهم فشد عاصی

که از فرق تا پشت زین شکاف
که از ساعدش جسم پر و دو کار
در افتاد نقش فرق بر خاک خنک
پر پر گشت صد پاره و شتر
کرانه تاف او کاوه ... نهاد
بدر بکاه آن قلعه آورد دو دست
سرش برد فلک سود از ... انجام
ببسیط زمین شد مکر بر هوا
بیکبار کی قلعه را در کشای
بچو پل بر سر خندق انداختش
کنانه در گرجون بپیروز شت شاه
ملک بود در ملک خیبر تمام
صفیه کزو بود معذور قسم
کرم کرد و بر خود ... بر گزید
یقین گشت کو همسر نور شد
که میراث مرد از پدر بر پدر
بنزد یکی سخن ذو الجلال
بر بیگاه و کاوشش بد آنجا کاز
کنانه بجان معترف شد بر آن
عیان گشت بعضی از آن مال و کنج
که پر پر چو منوره اشت و بر دولی

محمد بن مسلمه خون کریست / که از دست این بیکلام کرفت
بخون برادر سپر دشمن او / که کشت و بخاکش بمالید رو

علی هم غنایم بخروار ها / ببرد از زر و کوهر بی بها
نبزد خداوند کنج شرف / فرو ریخت چون توده ها حرف

چو شب شد ازان قلعه های منیف / دو قلعه نیاورد سر در کمند
چنینست نقل درستان تمام / که حیدر چو شد سوی خیر الانام

برون شد از خیمه سلطان دین / باکرام آن سید المومنین
میان دو چشمش چو سید زود / بگفت از کوش شنودم الحال جو

علی را ازان کرد دست و ام / نبی گفت تنها مشو زین تو شاد
خدا و رسول و ملایک تمام / ز نور احضینذا ای امیر انام

خدایا بدوزخ بر آن از لاو / که را لعنی نباشد ازو و باو
چو خورشید رخشان بر و زد کر / برافکند هر سو بکندی از زر

کمند افکن بام برج زحل / علی ولی شد روان بی محل
باندک زمانی بری از کزند / در آورد آن هر دو را در کمند

ازانجا که بر حساب و شمار / فرستاد کنجی بهر کاو بار
چو خود نیز ضبط غنایم نمود / بدیدار احمد نظر بر کشود

ستوده شه بی سپه کامکار / شنو از وجودش محل افتخار
باصحاب کنج و کهر بر کشاد / بهر کس نصب از غنایم بداد

ابو رافع آن در سعادت تمام / غلام نبی و من او را غلام
چنین گفت کان در که حیدر بکند / بپیر کرد و چون پل بخندید و فکند

من و هم ولانان بتیز ز من / جوانان پر زر و [illegible] و تن
پدو [illegible] کردیم آن شب ز جا [illegible] بشت / بجنبید کمتر ز جایی که داشت

سرم خاک ره پای سندوی او / تن و جان فدای دو بازوی او
الهی بآن شاه کشور کشای / که سوی تو شد خلق را در کشای

که هر دو کران بسته بر بنش / فرا یادی کن پیر [illegible] کنش
الهی بآن حکمت کارساز / که سر در پیش سازی تو باز

که بر دو که خویشش با خواند کان / رهم ده که از [illegible] اندکان
الهی بآن چشمه جانفزا / که روشن کند آب و دیده را

که از هر آن چشمه نور تاب / مرا قفل باو بر روز حساب
الهی بآن ذات مشکل کشای / که دل بسته [illegible] زاو دل [illegible]

که در پرده شک [illegible] ز اهل
بجاش ز دست [illegible]

الهی بآن بازوی صف شکن
سر دین [illegible] از [illegible] گزین

که غنچ [illegible] ازو تن منور کنش
بدست ولایت [illegible] کنش

اسیری که شاه و سلطان بود
بدرگاه تو حلقه جنبان بود

که دارا ادان از [illegible] نوشتن
بجود نبی و کف بو الحسن

سخن گفتن [illegible] بعد از فتح خیبر با حضرت سید الثقلین و گشادن [illegible] فدک و مخصوص شدن حضرت [illegible] و طلوع آفتاب [illegible] آن حضرت بعد از غزوات غزای وادی القری جهت ادای نماز حضرت ابی الحسنین صلی الله علیهما و آلهما و [illegible] فواید [illegible]

بیا با الحبا تا که با [illegible] / تبای داو [illegible] ز با تراه کر
شد از برگ نوبار شاخ کهن / زبان آور از فیض باد و چمن

نهالی اگر در تموزی بسوخت / که از نطق باز آتشی بر فروخت
در باغ بهروی مهمان کشت / بهل زهر چشم و دمی خوش [illegible]

که دنیا اگر ز مار و نوشش پر است / ببکوششش بسی زهر ها در جور است
مخور [illegible] بخت از خوان [illegible] / که بهر تو آلوده خواز [illegible]

بجوزیت مکان جان گرای / که را کشت سازد از وی جدا
که هم دامنه و در خوان [illegible] کنی / بهر وجه بتوان دواش کنی

خدایت در بکار یاری دهاد / در باغ بکشا که توفیق باد
تو معجز ببین کین گل نو تمام / فرو رفت در خاک چون آفتاب

برای دل دردمندان دگر / ازان جا که خندان بر آورد سر
شد این قدر [illegible] از وجود / بطاعت از آن که در غنچه بود

اگر بهره داری سعادت ببین / نظر برکشا نور طاعت ببین
تویی باغبانا که گاهی گلی / گلی در چمن خوش نوا مطلع

اگر زهر در تخم حنظل کشی / گل رفته در بزم اول کشی
وران [illegible] کردی چو معجز نما / ازان عالمی را رسانی نوا

ز فیض تو جون گل عادت کند / ببوی گلت جور طاعت کند
ازین باغ چشمی منور کنی / حصار فلک را مسخر کنی

بمعجز چنین رفت کلک دبیر / که بود از بد و نیک عالم خبیر
که چون کار خیبر بپایان رسید / نبی بر زد کنج [illegible] کشید

بیو دیو بود زیب بنام / بکرو جیل واشت دستی تمام
پیر [illegible] ام آن بی نیاز / ز سلام بن مشکم عقد ساز

یکی بن بریان نمود آنجناب / که شد زعفتی مرکبه بدام
سری داشت پر مغز و با چشم و گوش / ولی شوق مهمان ازو برده هوش

باکرام مهمان کشاد و دهن / تو کفتی که آید مکر در سخن
شده کرد بیشش [illegible] چون [illegible] کان / تو گفتی جدا بود از وی آن استخوان

بروسینه خالی از آن و این / زبصافی بد انسان که باید چنین
ولی از دست داده [illegible] جگر / که باید بگوی سعادت گذر

به پهلوش اگر یافتی دست جور / نمی کرد از پهلویش بیست دور
یکی شاه بخشیده [illegible] / نیکان از و نیک و بد را عیان

ز پیشش حکوم بسی [illegible] روی / ازان بیشتر صحن زمین برزدی
دو در [illegible] فرید و [illegible] / بر وی کس بنشود [illegible]

برین لاجنان [illegible] نیز اش می نواخت / که گفتی مگر بر سرش میکداخت
ز خوبی در [illegible] ش بسی دل ربای / ازین [illegible] کشید [illegible]

ازین بن آن یک بیا داشت خان / ولیکن چند دو زهری بران
[illegible] نبی [illegible] نیاز / نبی از ضیافت نکرد [illegible]

شنیدم که نعمت رسان مطلع / همی بود میل ولیش با ذراع
ذراعی جدا کرد اول ازان / رسانید آنرا بسوی دهان

زبان ذراع ارچه بد بی عیوب / بد از استخوان [illegible] بکوب
بمعجز کره از زبان کرد باز / بدارای نعمت بیان کرد راز

فصاحت نما شد ولی در بهشت / سخن باز روی ادب [illegible] گفت
پس از جهد کشود [illegible] / در گوش را از کلید زبان

چنین گفت کای بنده خاص دوست / مخور [illegible] ازین منزوی [illegible]
که این [illegible] کشش [illegible] / سراپا عامی ز هر [illegible] کشید

شدم شیر پرور ز زاهیدت بدهر / ز جور تو در کام من گشت زهر
بدینجا رسیدم بصد سوز و درد / وصال تو در کام من تلخ کرد
بکامم چنین شربتی تلخ داد / که در کام او مرگ شیرین مباد
چو بشنید شاه رسل این سخن / بینداخت آن لقمه را از دهن
از آن لقمه پس بشر ابن البرا / بخورد و بمیرید شد آن جان فدا
چنین گفت ناقل که آن پر کرم / بپرسید ازان بدگر با ستم
که بهر چنین کار آمد ز تو / چو دیدی که آید چنین جرم از تو
بگفتا که بیگر دست امتحان / که پیغمبری یا ملک در جهان
اگر خود رسولی شوی با خبر / و گرنی کنی دور این دور و مکر
بگفت این و در عرض اسلام جود / زبان برگشاد و پرستان یهود
بنقل اصح آنکه آن نابکار / بخوردی آبی از تیغ زهرآب دار
ازان پس رسول الله کامران / بسوی فدک کرد رایت روان
فدک کلّه بد بخیبر قرین / درون سپه جمعی آمد ز اهل کمین
جو دیدند کز لشکر مصطفی / در آمد بدیشان بلا بر بلا
نه از تیغ نبی باسواران فغان / امان خواستند از پی عرض و جان
عطا کرد آنها بر مکرمت / امان جستن اوشان از سر فرصت
بیود آن ز لطفش بری از گزند / شدند از زمین بوس او سربلند
برفتن گفتند کز سر از قار خویش / همی برد سر از جهان پیش
نبی کارهای فدک چون بساخت / علم را بوادی القری برفراخت
کز آن سرزمین هم در آن سرزمین / بسی مملکت بود و حصنی حصین
من ار زاد و پایی که بر قول شان / بود و استادهٔ مهمان جهان
مگر هم چنین خوانده ام از نقول / مصحح بتصحیح اهل قبول
که در این سفر سید کامیاب / سرش بود در دامن بوتراب
که یعنی نبی سر بپایم اگر / مرا نیز اینک بپای تو سر
ببیند کسی کو سر و پای بکار / ازینجا و بینی که شد برکجا
بیامد بر وحی باری فرود / به پستو رسانید ز چرخ کبود
همی چون نبی بر ولی سر نهاد / بخود روی جبرئیل بیامد بر او
نشد وحی ازو آن قدر منجلی / که شد فوت فرض سین از علی
جو بنهاد بر خاک سر بهر پاک / سرافراشت آن بدر تابان جهان
چو بر جای جای حسن دید شام / بپرسید از شاه عالی مقام
که یا رب تو کردی نماز بسین / بگفتا ولی خیر اهل یقین
نبی دست بگشاد و پیش کسی / که او رفت ازین خرق عادت بسی
بگفتا الهی اگر بر تو بخشی / بطاعت بود با رسول خدا
دمی باز گردان بروی زمین / تو خورشید را باز این مرد دین
علی هست چون تو خدا و رسول / مطیع تو و از پی طاعت رسول
بطاعات او گشت بطاعت جهان / ز مغرب و گر مهر را کن عیان
هنوزش کف دست بد بر سما / که خورشید را بر کفش گشت جا
او کو شاه ولایت نمان / بمغرب نهان گشت خورشید باز
ز بی آفرینندهٔ مهر و ماه / مطیعش بفرمان سفید و سیاه
خدایی که بر بنده را برگزید / کند مهر او دیده سر با جفا
چو مهر آنگه از افروز آورد / شبش را بطاعت بروز آورد
و گر کرد از دو بلا نی قضا / قضا را رساند بجای ادا

نوشتی که مردم ندا از خدا / که جز زر ز خرمنش تواند درو
بساحل همان نخله از آتش / ز آثار طاعت پناهش رواست
زمین قطعه‌ای کز فیضش خورد / بر آورد ز آن بار جان پرورد
چنان بندهٔ آفریند ز خاک / که باشد بفرمان او مهر پاک
اگر مهر در سجده باشد سرش / بر آرد پی طاعت دیگرش
کجا مهر در طاعت و آن مطیع / که از مهر باشد جهان را شفیع
شنیدی جو این مژده جان فزا / ز آبش شنو اکنون ز وادی القری
جو شد آن زمین خیلگاه رسول / بزرگان دین در شاه رسول
نمودند هر یک بهر گوشه جا / بر آورد و بجوش چرخ شد بر هوا
چنان خیمه چیدند بر جابگر / که گفتی زمین گشت زیر و زبر
ز بس خرگه و چتر و از سایبان / نمی دید کس قلعه را در میان
کسی هم که در قلعه بود بر نشست / بتنگ آمد کان قلعه یا خیمه ها
جو گفته زین گونه شان تنگ / یکی رای صلح و دگر عزم جنگ
یهودان پی دین جو جان خواستند / بکان آمدند و امان خواستند
امان داد اوشان و بجان نهاد / بخواری برون آمد از حصار
همه مالشان را غنیمت نمود / و ز آنجا قدم سوی یثرب کشود
سرم باد خاک ره آن قدم / که هر خاکی شد از او محترم
بنقلی هم از نقص و عیب / منزه ز شک و منقح ز ریب
ز ارباب نقلی کز او کبار / ز وی آن استماع و بلا اعتبار
مگر بشنیدیم و در هر کتاب / چنین منقول از اهل صواب
کز آن تاب تیغی که زد نو رفت / ولایات خیبر جو تسخیر یافت
رسول خدا سید انس و جان / همی بود در شرع آن فر زمان
فدک را و سیمون فدک چند جا / بداد از خصوصیت خود صفا
که جایی که از صبح آید کشد / امام زمانرا بود در بی شتاب
چنین در دل آورد خیر الانام / که سازد فدک را که وقف علم
ضمیرش درین فکر و اندیشه بود / که از آسمان آیه آمد فرود
که حق خداوند قربی است این / رسان حق بحقدار ای بهترین
ز روح الامین حبیب خیر البشر / ز حق و ز خداوند قربی خبر
جو جبرئیل زو این مخلص شنود / بشد تا مقامی که معلوم بود
بپرسید آن از دانای راز / جواب چنین آمد از کارساز
که زهرا خداوند قربی بود / زمین فدک حق زهرا بود
جو پیک خدا سوی خیر الانام / رسانید سر تا بسر آن پیام
بحکم خداوند عالم رسول / بفرمود تا حاضر آمد بتول
بدو گفت پیغمبر که جبرئیل گفت / ازان گفته زهرا جو گل بر شکفت
نخستین در آورد سر در سجود / بدو بخش عطا بخش ارباب جود
پس آنگاه گفت این عطا شد مرا / قبول از خدا و رسول خدا
پی ضبط آن نامیان بر گماشت / از او تا بغصب نگرفت وا گذاشت
پس از فوت سید علیه السلام / گرفتند از وی بزجری تمام
بتفصیل آن نقلها دیده ام / که خون میرود از دو دیده ام
خدا گر ز مرگم ببخشد امان / کنم در محل جو ز ارباب بیان
الهی بآن دست و بالای دست / که بر سر ز رز بستهٔ اولیست
که بر من در فیض و رحمت ببند / درم بر گشا و کنم سر بلند

الهی بنطقی که در گوش جان   ز بیجان و جاندار کرده عیان
که این بی زبان را که بر پایت   ازان نطق بخشا زبانی درست
الهی بجانی که از گوش هوش   بود بر نهفته او را سروش
که در گوشم این نطق را راه کن   ز تسبیح بر هیرم آگاه کن
الهی بحسنی که در کن فکان   بخورشید جاریست با آسمان
که در حکم آن حکم دارم مدام   چه بیجان سرم زین تجلی کرام
الهی بآن طالعت بی ریا   که خورشید از مهرش آید بجا
که بی طاعتی گر کنم یکزمان   ازان بازم آور بخاکم عیان

چو مهرا سیری به بیت شرف   چو خورشید روشن بود هر طرف

توجه حضرت مصطفی مجتبی بجانب کعبه مکرمه با صحابه و قضا فرمودن عمره موعود که در حدیبیه وعده شده بود

اگر کعبه زین ش و ...   عیان سازد و ارشش را سلام
بیا با نجان وعده وی کشت   دگر موسم گل شد و طوف و گشت
چو شد باغ دی زر بر طرف   چمن یافت از آن گل صد شرف
دگر سر نهادیم در راه تو   بپیشم لحرام درگاه تو
در باغ بگشا که سیری کنم   ز پیران ترا ذکر خیری کنم
طواف گل و لاله ام آرزوست   چو بلبل وی ناله ام از دوست
ز گل نو کرد بلبل گوش   که لبیک گویان بود با خروش
ز حج آنکه بانگ طلب نشنود   چه لبیک گویان بسر بود و دو
نخستین که کشش پدید از حرم بار   کز این رو کردی نشد درست کار
کسی در حریم حرم راه کرد   که دل را ازین خف آگاه کرد
ز بابانها بود عجب باد دهان   چو زر بختهای صفائی دران
مشو دور از گرد این لاله زار   ازین تند کند نت مکر شوار
ز عمره ما سعی و ز حجت وجو   بهر باب و ز خادات آرزو
اگر کعبه است سرز دل بکند   نهال امیدت ز گل بر کند
ز حج کم طواف نباشد بدل   چه حاصل ازین خانه آب و گل
کسی کو ز کعبه دل کشاد   خبر داد از ذیبان حج مراد
که چون در حدیبیه شد عهدها   که سالی دگر حج کند مصطفی
چو شد نفیر سال هشتم دگر   جهان را داد از وقت عمره خبر
رسول خدا او کزی جهان   نمایند ره بکار آگهان
رسانند ره رحمت خاص و عام   بهر کس هم قدر انکس تمام
نور رحمت رسان بقیمت خلق   گرامی ترین خاتمیت خلق
چه رحمت که از فضل او حراو   بود چشمه زمزمش آب رو
بدرگاه او سر که آید سرش   کند بیت معمور جا بر درش
رخش قبله جان ارباب دل   بر ابروش طاق محراب دل
حبیب خداوند آن خانه   که این خانه ز انجاست کاشانه
بسوی طواف حرم کرد رای   بر آرایش محمل بامر خدای
نفر بود تا هر که آگاه بود   بعهد حدیبیه همراه بود
دگر بهر عمره نهد روبراه   نگر شوید از آب زمزم کنام
ازان قوم یک تن نگاه او نماند   نگر آنکه محمل سوی خلد راند
جو محمل برون برد سلطان دین   شرف یافت از موکب او زمین
ز هر گوشه هر کس بگردار یار   در آن دشت و وادی قدم بر کشاد

جو شد جمع آن لشکر از هر کنار   رقم کرد عارض دو نوبت هزار
روان گشت و ره را از رخ نور داد   زمین با دل از موکبش برگشاد
بهر هندا اسباب رزمی تمام   ز پوشیدنی تا کمند و حسام
صلاب تکاور همان آن ...   که هر یک قدم بر سر چرخ بود
بعهده نفر شت بود آن شتر   ز گردنکشی ز ابرشان آبخور
شترهای افلاک شان از قطار   ز ناقابلی بر گسسته مهار
کان بر دم گس قطار شتر مید   کسی دی ز یثرب بطحا کشید
چو منزل بسوی مکه نزدیک شد   جهان بر بد اندیش تاریک شد
ز نار بهر وعده زیم سپاه   تمامی یکجا کردند راه
بلی چونکه خورشید آمد بتخت   گریزان شود مرغ شب کور بخت
چو سیلی بهامون شود در نورد   نماند دران وادی از خاک گرد
چو کهسار شد صیدگاه خدنگ   شود در وحش جا بسوراخ تنگ
بجایی که باد آورد رستخیز   کند خانه افتان و خیزان گریز
چو آتش برآرد بقهر التهاب   گریزد ازو دود با پیچ و تاب
ز آواز چون سید کامکار   مکان ساخت در مکه با عهد و قار
زمام شتر کز وی آن فیض برد   بعبدالله بن رواحه سپرد
همی کرد لبیک گویان گذر   چنین تا که فرمود کس حجر
بیام حرم زد از آن یک فال   بگردون برآمد صدای بلال
همی کار عمره چو انجام یافت   سه روز از عقب سید آرام یافت
بفرمود تا هدیه قربان کنند   زمین را ز خون بحر مرجان کنند
سراسر شترها ز دادند تیغ   نشد چیزی از مستحقان دریغ
چو دریافت از عمره سید فلاح   در آورد میمونه را در نکاح
چه میمون بدری همایون بحال   پدر حارثش فخر قوم هلال
پس از عقد میمونه نیکبخت   بخلوت کشش در نیاورد رخت
بروز چهارم هنگام ظهر   ازان قوم ناپاک بر قوم طهر
برسم رسالت و بخشش دو تن   رسیدند و بر مرز با مهر و فسون
سهیل بن عمر آنکه سالی نخست   شد آن عهد و میثاق از وی درست
یکی دیگر آن به کز ما تمام   حویطب پدر عبد عزیش نام
چو در بزم سید در انداختند   تو گفتی بگردون سر افراختند
سخن آنکه چون ما به پیمان وفا   نمودیم آور نوید آن بجا
بپرداز از ملک بطحا سپاه   ازینجا سوی یثرب انداز راه
نبی امر فرمود تا هر که بود   همان لحظه از مکه رحلت نمود
ابو رافع آنروز تا شب بماند   که میمونه را سوی سید رساند
برون رفت در دم رسول خدای   کس اش نیابت نماند بجای
برآورد برابر بانگ جرس   روان دولت از پیش و محمل ز پس
براهی که شد موکبش نورد   تن زار فرسوده ام یاد کرد
دران موضعی کش سرف بود نام   زفافش بمیمونه شد والسلام
چو میمونه سوی جنان کرد رای   شنیدم که هم در سرف داشت جای
دران دشت کو خیمه سور ساخت   همان سرزمین حجله گور ساخت
جو شد سال هشتم ز هجرت عیان   سوی موته شد لشکر این روان
سپاهی که آشوب پرخاش   سپهدار آن زید بن حارثه
نبی گفت اگر زید یابد فنا   سپهدار جعفر بود در غزا

شهادت رسید کز جعفر دگر / ز ابن رواحه چو بشنید سر
چو عبد الله بن رواحه رود / باجماع شخصی دگر سر شود
یهودی ز اخبار بشنو چه گفت / چو تفصیل تعیین با ایشان شنفت
بگفتا اگر این رسول خداست / درین سر سرا را و بکلک بقاست
گزین پس پیمبران سر گرا / بدین گونه کردند تیز غزا
یقین آن سرآمد شهادت بیافت / روان شد بخلد و سعادت بیافت
شنیدم که اعجاز بود آن سخن / بجنت شدند آن سه پاکیزه تن
دگر معجز آنکه شاه بشر / ازان عرش کاید ز موته خبر
ز تفصیل احوال آن کشتگان / خبر داد اصحاب فرخنده را
چنین گفت آنگه که جعفر ز دین / دو دستش بیفتاد از تیغ کین
بجای دو دستش خداوند داد / دو بال از صنع بخت بداد
که از کاخ بر کاخ و شاخ بر شاخ / کند بال هر جا که خواهد فراخ
ولی لشکر دین سرافراز گشت / بفتح و ظفر عاقبت باز گشت
ز تفصیل این کلک از کردم / ازان بود کز غصه در هم شکست
الهی بآن ذات با احترام / که زو محترم گشت بیت الحرام
که روزی کنم طوف آنجای پاک / که نعلین او سود آنجا بخاک
الهی بآب حج قبول / بحق دل اهل صفای رسول
که از عمر امان بخش چندان مرا / که باز آیدم حج صفا در صفا
الهی ببانگ نمازی گران / شد از بام جب سوی آسمان
که چون بشنود گوش بانگ طلب / بموطاعتم نام او طلب
الهی بحق نعیم مقیم / که آرات حمایتش نعیم عظیم
که تیغ اجل سازدم چون جدا / فدای نبی و ولی کن مرا
الهی ببر درگه در عهد خویش / ازان تا ابد هست بر عهد خویش
که چون کردی اول دین فایزم / ز شیطان نگه دار در آخرم
اسیری اگر کعبه آرزوست / برافروز دل را بمصباح دوست

از غزای فتح مکه منور شدن دین ابینا
بمقتضای کریمه انا فتحنا لک فتحا مبینا

چه مصباح آن کز کمال یقین / فروز و ز مشکات شرع مبین
بیا باغبانا بفتح مبین / در کعبه بگشای بر اهل دین
اگر کعبه نبود ز آب و گل / طوافش چرا میکند اهل دل
شد این خانه ز آب و گل چوب و خشت / بنا ساز لیکن نگارش سرشت
غرض گر ندانی تو زین آب و جو / بگل بسته داری تو چشم از عدو
ولی اصل این خانه آب و گل / ولی کعبه طوف اهل دل است
ور کعبه دل برانی خدای / چنین بسته تا کی بود در گشای
همان بستگی فتحی آغاز کن / نه بر سر که بر خویش در باز کن
که این در اگر بر من بسته ای دگر / گشایم بجانی تو درشت در
نکوئی که انبار چون بارهاست / که گویی بکر اختیاری تراست
بیا تا مرادانه عذری بیار / گزین پس نماند ترا اختیار
ازین خانه بد کر برون شد کنی / که منع کس از خانه خود کنی
که آنکس که این خانه منسوب او / ستاند ز دشمن باقبال دو
نبخشد ز گردن کشی ره بکس / گدا را درین خانه راهست و بس
پس آن به که لاف از گدایی زنی / وزین در در آشنایی زنی

که پهنه

که هر چند بیگانه عمرها / شوی آشنا چون شوی آشنا
حذر کن ولیکن ز فرزانگی / در آن آشنائی ز بیگانگی
اگر دور و نزدیک باشد نکوست / نه نزدیک دوری که لعنت بروست
بسا دور کو باشد اهل حضور / کجا دور نزدیک و نزدیک دور
خبرگوی را چون زبان قلم / قرین شد بفتح اینچنین زد رقم
که قومی دو بودند آواره / یکی اهل خیر و یکی اهل شر
از ایشان خزاعه یکی داشت نام / ز میثاق محمود با احترام
لقب دیگری را بنی بکر دان / که لعنت بر ایشان ز ایام و
بصحرای بطحا مکان داشتند / نه پنهان عداوت عیان داشتند
بنی بکر روزی بکر از قریش / شدند از پلیدی طلبکار عیش
که تا بر خزاعه شبیخون کنند / بر ایشان جهان زار و دگرگون کنند
قریش از فرومایه نابکار / چو بودند در عهد ما استوار
تنی چند همراه ایشان شدند / و زیشان خزاعه پریشان شدند
بشب تاخت کردند بر لشکر آن / بغارت ببردند اموالشان
چه اموال کز نفسشان در نفس / ز منع ستم کشته شد بیست کس
چو شب تا بحر غارت روز برد / ز کین خاک خون شفق بخورد
برآورد خورشید تیغ از نیام / بقصد شب تیره از انتقام
شب از ترس او هم بجا و اگر داشت / فرو ریخت زو هر چه در بار داشت
چنان شد گریزان بکردار گرد / که تا آخر روز رو پس نکرد
ز دنیا چو یکبارگی گشت دور / جهان شد ز گم گشتنش پر ز نور
ندانست کس تا کجا شد کمین / تو گفتی فرو شد بزیر زمین
ز خیلش پراکنده شد هر کسی / ظلمات جا کرد از ایشان بسی
شد از خانه چون تیر کین بر طرف / برافروخت خورشید بیت شرف
شب تیره بینی شد و روز شد / جهان از صفا شعله افروز شد
امیر غزای ز اعیان خویش / روان کرد یک تن سوی جان خویش
بگیتی لقب عمر بن سالمش / رسیده و بی ظلم از ظالمش
چهل کس همراه او شد روان / بنزدیک سید سر سروران
ولی پیش از آن گوش راه کرد / ازان کار جبریلش آگاه کرد
ز میمونه بنت حارث نقل / چنین گفت با ما خداوند عقل
که یک شب بخواب خوش آن فراز / بسی زود برخاست بهر نماز
بجای وضو چون در آمد بجای / سه نوبت بلبیک شد نوش خای
ز کار وضو چون بپرداخت / ازان جا در آمد بجای نشست
بگفتم فدایت چو من صد هزار / که خواندت که لبیک گفتی سه بار
بگفتا که جبریل گوئی آمد بداد / ز قوم بنی کعب اهل سداد
چنین گفت با من که قوم قریش / ز بد عهدی خود نمودند طیش
بنی بکر را تا بود یاوری / شکستند پیمان عهده اوری
بدیشان سراسید سر فراز / همان دوستان را چنین با نیاز
مرا خواند چون آن جز کو بجان / مرا نیز لبیک شد بر زبان
بگفت این و آنگاه با صد خضوع / باتمام برد آن سجود و رکوع
چو فارغ شد از طاعت کردگار / برون رفت سید بدرگاه بار
بفرمود تا خلق بر عزم کین / بپوران کینش دادند زین
همین گفت کاسباب سازید راه / نفرمود اما که مقصد کجاست

چو در وی دو گنا شد تو گفت که گر | سر از سجده بر داشت پیغمبر
زطاعت بپرداخت آن سرور دین | از آن پس نوا فوج روی زمین

بیفکند تیغ و بر آورد تیغ | ثریا بشد تو بر افراشت تیغ
بسجده نهادند بر سر نماز | رسید آنکه اسلام بحضرت فراز

که از نعل شبدیز او شد شکی | بنی گفت کای قوم خرداد یکی
خان مدعا را بفضل الهی و آن | بجان کرد در رزم آن پاک جان

بنی گفت چون آن نبی برشنید | سوی بت که [illegible] پدید
روان شد از آن پس سپهر آشیان | [illegible]

جوان را برحمت بر و حاضر آمد | بکرد و دل یکی را بر آن زنده دید
چنین گفت آن ماهی آفتاب | که بر فضل آن قوم باز است حساب

از آن سلسله درشب آمد بشتن | پشیمان گشت آنرا [illegible] سخن
نشستند یکجا [illegible] | که خواهند خدا از رسول [illegible]

زمهر و جواد سخن در میان | بر آن یافت انجام تدبیر آن
که آید بسوی نبی آن حرب | [illegible]

امان خواه [illegible] | [illegible]
[illegible] | که خواهند یکی پیاده [illegible]

[illegible]

ملک با فلک گفت کی صورتاست — کجا صورتا این چنین خوش جداست
کند صورتا عالمی را خراب — وزین مژده عالم آسوده است طاب

جواز صدیقی گفت از سر ثقه — بگفتا ارچه زین کوبد انگه کشید
ولی گر ره با قوم لطفی عظیم — گران می توان گشت این جایگاه

چنین داد فرمان که هر یک و بعد — که در مسجد آید امانش بود
دگر هر که در خانهٔ خویش در — ببندد و نیارد برون کس کمر

خبر چونکه در گوش شاه کرد جای — فرو ریخت تیغ بحکم خدای
بزرگان مسجد کشیدند رخت — دگر ما در خانه کردند سخت

از یشوه رسول مطلع این — گلپتسان کن حاره از زمین
روانید ظلمات از نور پاک — فروزنده شمع ایوان خاک

تیغ رسالت بن کو کن — بدست ولایت شده بت شکن
زدایند خانهٔ دل ز غیر — ز قدرت بجز حرم سازد بر

موافق منافق کش از روی سهم — منافق موافق بدانش زوم
جدا کرد و بارگه و سازی تمام — سپاهی اسیرش زبیر عوام

ز معرف فرا آیند گفتا بشهر — زکس خون نریزند پنهان و فاش
دگر خیل خالد بن الولید — بشد وز صفا آن طرف حمله کشید

که خالد درین سال با عمر عاص — مگر طاهرا شد ز کفران خلاص
بگفتش ببند از خون بر زمین — تراز مهربانی زرا تا بکین

نوش با شکوهی که نظم در آن — بود عاجز ارچند شد لخته دان
بتخت اندر آمد چو در دعه ان — نکو تخت در خانهٔ خویشتن

بر رسته از کین بر بذی سپاه — که با خور قرین منخسف بد مهش
جهان گفت امروز روز بهشت — که خورشید مجلس فرو رفت

برافروخت خورشید سوز بان — که روشن شد اکنون چشم جهان
رسانید زمره صدا بر ملک — کز اکنون زمین خوشتر است از فلک

بنام بدبختی که آن بود و مست — که بر دشمنان دست را داد او
بفرمود تا بانگ زن با خروش — رسانید هر نیک و بد را بگوش

که بر کس نکرد و کسی تیغ ران — مگر هفده از دشمن بدگمان
ازان بایزده مرد زان عکرمه — که افتاد و دین بود از وی بتب

یکی آن حویرث ز رشت نقید — که خالی مباد ابد دوزخ ز بد
دگر بود صفوان امیه بن — بقصد نبی روزها کرده شب

دو عبدالله و هر یک از آن اثر تری — یکی زان سعد از نسل عکری
یکی مقیس بن صبابه دگر — عدوی خدا کافر بدگهر

دگر بود هبار آنسوده نژاد — چو عبداللهی کز زبعری نژاد
دگر حارث بن طلاطله بود — دگر کعب ابن زهیر عنود

از ایشان دگر وحشی بدنشان — که از تیغ او مرغ بسپرد جان
دگر کشتنی از زنان بود شش — یکی هند از عتبه خوک وش

که بد معدن ظلم آن بدگمان — بجان پرور دشمن خاندان
ز سکها پلیدی دگر ساره نام — لیمی پرستار عمر هشام

قرینه دگر فرتنا آن دو شوم — کنیزان گوینده را ننگ بوم
زده انمل یکی نغمه در قولشان — ز هجو نبی خاک شان در دهان

کنیزی دگر بود از بنت نیلم — که بودش با بن خطل التیام
دگر ام سعد لعین تباه — بدنیا و عقبی دو روی سیاه

ازین هفده از نه کسان ... — حویرث بشاه ولایت رسید
یکی از سوطس و چنین نژاد — یکی انگشت او و ...

چو کو سیمش در بر خورشید ... — بشکو مش چشم نهنگ و پلنگ
بعالم بکرد و به سپاه و خورد — که غالب نگشته بر آن هم نبرد

ز دستش یکی ضرب ناید برون — که نفکند همچون خودی ابچوان
نه آدم ز رشک سیه پیکری — چو شنگ سیه و دوش اژدری

پلیدی که بی جنگ و کین وقت بزم — بهر کس سخن گفتی از روز رزم
ز تیرش نکیش و ز تیغش بمشت — ز کند بغل عالمی را بکشت

کرا بود یارا که با تیغ او — شود کینه آرا و پرخاش جو
ز بس غصه کز دین بجانش فتاد — روان شد بر آن خودکش اتحاد

که از جانبی راه بیرون کند — سر خویش در دشت و هامون کند
رود تا بجایی که از غش خبر — نیارد با عجمه جای شیر

چو خویشش گروهی بهم بر زمان — علی دید و بشناختش در زمان
علم ابد یکی دوست داد — برافروخت دل بکردار ...

بدان بدسگالان بجایی رسید — که یاری و هوش جز خدا کس ...
بنالید از آن سان که بد سال — که ژ گردد چرم هفت آسمان

جوانان سر من صوت شنید از ... — بکه کرد و از پی یکی شیر دیم
چو بشناخت گفتا که ای جاهلی — در آورد او را به پامال ها

گرفتم که شیر است نی تنگ تخت — بشد بخت و در روز فتح ...
بدان دیش لیک از خیالش نجات — که یک شیر شد لیک شیر خداست

جبین فکر و اندیشه ناصواب — در آن هم ز هی بوتراب
نه تنها که همراه آن دیو بود — سر آنکس که هم ره بد نش ...

چو شمشیر و خنجر بهم آختند — سواران کرد علی تاختند
علی نیز در دفع آن اهل کین — در آمد چو سیلی که شد بهم ...

برافروخت چون آتش کارزار — تراری شد از سر طرف آشکار
ولی هر که حرفی بحید ... — بجز دفع دستی بر آنکس نماند

که فرموده سید محترم — کز آنها نبیر و کی بیش و کم
که دیدت اثر اکز اعدای دین — خورد تیغ کین مهر و ...

خورد تیغ و خنجر بکرد از ... — نکرد از حکم نبی رو تتاب
برآمد چو اندک زمانی بر آن — در آمد بنیروی زور آفرین

چنان بر حویرث روان کرد تیغ — که از خون او سرخ شد روی تیغ
ز فولاد آن تیغ الماس گون — ز رشک سینه آتش آمد برون

چو ماه که روشن ز ... رسید — رفیقان هفده نمودند همی
سراسر پیاده شدند آن سپاه — سر تیغ بردند نزدیک شاه

بدیشان چنین گفت شیر خدا — که خیر البشر داد امان شما
اگر این نبودی ازین تیغ تیز — یکی از شما را نبودی گریز

بگفت این اسلامشان لطف کرد — برسید آورده برداشت گرد
سر و روی او را ببوسید و داد — پی شستنش آب مژگان گشاد

در آن دم ز ره خالد آمد فراز — عیان شد که از خون که کرد آختر
نکرد ... پیرون مهتر — تنی چند را کشتن از خصمان ...

نبی را بسی خاطر آشفته شد — اگرچه بسی عذرها گفته شد
شنیدم که روز احد شاه دین — تن خصم را دید چون بر زمین

بگفتا اگر بر تو ریشم فدای | [illegible] از نوبت [illegible] بجای
برای قصاص تو ای جسم پاک | ز مقتاد و تن خون بریزیم به خاک
فرود آمد آیه ز حق بیشکی | که [illegible] تن تو [illegible] یکی
ولی از در [illegible] آمد برون | که مقتاد و تن را [illegible] نگون
شنیدم که آن روز ازان قوم خوار | ز مقتاد و مشرک [illegible]
ازانجا که بوده از اهل کشت | [illegible] شد [illegible] پشت
[illegible] داشت [illegible] بلند | بسی کشتن [illegible]
بدرخواه خود لشکر انباد داشت | بهمت نظر بر امانش گماشت
چو [illegible] پیش سید مهتران | بخشید [illegible]
ز [illegible] بخت و جوشش [illegible] | بحق آخر او را [illegible] اسلام
[illegible] بعضی صفوان دگر | امان داد و گویند خیر البشر
بعثمان [illegible] | امان خواستش از رسول [illegible]
ولی [illegible] و دیگر ابن خطل | [illegible] کشید [illegible] عمل
وگر گشت حارث [illegible] | ز تیغ علی سید المومنین
شنیدم که آنها [illegible] دگر | برستند [illegible] دگر
[illegible] کشت [illegible] پلید | همان [illegible]
[illegible] که ریسمان سر نگون | کشید [illegible] بجوی
[illegible] سعد [illegible] | اجل [illegible] شید
نبی [illegible] ایام | [illegible] تمام
[illegible] روشن [illegible] | [illegible] معدن و کان [illegible]
کهی کرد اگر [illegible] | چنین [illegible]
[illegible] | بهشت [illegible]
فرو ماند آنجا و غسلی نمود | بدولت [illegible]
بیامد سوی کعبه [illegible] | بیاور [illegible]
چو کار زیارت بپایان رسید | طلب کرد [illegible] کلید
بگفتند عثمان بن طلحه [illegible] | [illegible] حیدر [illegible]
[illegible] ابن طلحه [illegible] | کلیدش نمیداد [illegible]
بیاورد و [illegible] رسول | در کعبه [illegible] رسول
در خانه [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] داشت چوبی [illegible] | ازان چوب [illegible]
بهر بت [illegible] چوب [illegible] | بعقل [illegible]
بدان [illegible] بت [illegible] | که هر گوشه [illegible]
چنین [illegible] | بدرگاه [illegible] نگونسار کرد
بینداخت [illegible] | که بر روی [illegible]
[illegible] | [illegible] بالا [illegible]
نبی چند [illegible] | قرین [illegible]
امیری [illegible] | ز بتخانه [illegible]
بگفت ای [illegible] | بگفتم [illegible]
چنان گفت سید [illegible] | علی [illegible] افروخت [illegible]
ولی خدای جهان بو الحسن | یکی [illegible] شکن
[illegible] رسول خدای | [illegible] نبوت [illegible]

که ای در جهان [illegible] | که باشد ترا دست بر آسمان
ولایت ترا بر لطافت [illegible] | ترا تاب [illegible]
اگر بت [illegible] | خاکش [illegible]
[illegible] بگردون [illegible] | بتا [illegible] دات خدا
جنین [illegible] قدیم | [illegible] کریم
علی خواند [illegible] | [illegible] قبول [illegible]
که گر دوست [illegible] | نباشد ز رونق [illegible] جهان
نبی گفت کای [illegible] | جسمانی [illegible] نظر
روان [illegible] | بت [illegible]
کسی [illegible] از خاک [illegible] | [illegible] افراشتی
بگفت [illegible] از [illegible] | بغیر از تو [illegible]
نظر [illegible] | همانا سرم [illegible]
[illegible] | [illegible] در چشم [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]
بهر [illegible] | در آید [illegible]
خوشا حال [illegible] | [illegible]
نبی گفت کای [illegible] | خوشا [illegible]
[illegible] | نبی گفت [illegible]
امیر [illegible] | [illegible] کعبه [illegible]
نبی گفت کای [illegible] | الم [illegible]
بگفت [illegible] | الم چون [illegible]
خدایا [illegible] | [illegible] عالم [illegible]
که دور [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]
برای [illegible] | کسی دست در کار [illegible]
ترا دست [illegible] | چگویم [illegible]
بخوردن [illegible] | ولی دست [illegible] نام آن
بلند آن [illegible] | بینکند [illegible] کعبه [illegible]
چو [illegible] | برون [illegible] از خانه [illegible]
[illegible] | کلید [illegible]
[illegible] | امان [illegible] مسجد [illegible]
بگفتا [illegible] | چه [illegible]
چو [illegible] | که [illegible]
گزین [illegible] | که گردی [illegible] رسول
[illegible] | زبان [illegible]
[illegible] | که [illegible]
زما آمد آن [illegible] | توان [illegible]
کم [illegible] | که آن [illegible]
[illegible] | گشته [illegible]
عسا [illegible] | بدرگاه [illegible]
[illegible] | نبی هم سوی خیمه شد با فراغ
پیمبر [illegible] روز | بردان [illegible] روز



بروز چهارم زمان چو حق / ز رحمت نهاد ندگردن بطوق
ز مشتاق شد و دکر فرشتا / دران بزم فرخنده کرد جا

بمقلیت کین فتح عالی مقام / مکرر شد هم بد ز ما و صیام
الهی بچسپان آن اهل دید / که از نوی رجز کو اشد نا امید

که با این کلام مرز رسول / دراز دست بگوییم کی قبول
الهی بتیغی که این فتح کرد / ازین راه چون آب بر دشت کرد

کو کرد نفاق آنکه دارد درش / زدریای این تیغ ابی وشش
الهی بدستی که هر چند دست / فزون باشان دست بالا ز ...

که چون نفس باره هم آرد ستیز / تو خونش بدست ولایت بریز
الهی بآن دست شکن کرد قبول / بدش عرش معراج اوج رسول

که از خاک پایش هر آنکه بود / وزان هم تو بر سر چشم ...
الهی بایمان هر نا امید / که مقبول در حضرت حق رسید

ذکر غزای هوازن و ثقیف و حنین و بیان تمامت حضرت سید کونین و غالب شدن عساکر اسلام بعد از هزیمت بفتوت بازوی حضرت ابی الحسنین صلوات الله و سلامه علیه ما دامت الشمس و القمر ...

که در صورت ایمان ما ... دار
زانو از معنی کنش بسپرداد

اسیری که فتحی بود سود مند
کرامت سوی کعبه دل ... بند

وگر خود نیابی درین خانه راه
دلت هست تنها بی آشنا

بیا با اقبان جنگ با ما مکن / شنو پند و غیر از جدا ما مکن
که با ما مبارک نباشد جدال / مباد از کسی در دل اهل ...

دل از کین روی تابد ولی / بکارت بپوسته دست علی
در اول اگر نیم ار بخود باز کرد / در آخر ز اعدا ابر اریم کرد

که ما را بس است جای تو / چه جای که عالم بپیش تو بست
سنانهای خاره چه شد بر دو ... / چه غم گر ز فولاد باشد سپهر

گرفتم که هر خار شد خنجری / بجا بر کند پیش آتش پری
کند آن ... مجمع بلاغ / یکی شاه با زور و صد جوش و تیغ

چه پرنده از تیغ چو آب روان / چه سنجد چو خور گرم سازد عنان
ز سرهای چو روشنی آید ز جوی / بر هر بکده از آتش آب روی

بدستی که دارد قوی کرده کار / ز غده هر کو سر بجنب کرده بکار
در آرد چو دستی قضا در میان / بر آنست جز بوس باشد زبان

گران است یکدم شود بر کنار / بکارت بر خواهی اعتبار
با این دست طعن خسارت مبر / گل کلشت را بعارت ...

ازو پنجه مخویش دارد و ر / کو آیت راکس نخواهد زوال
دگر تیغ کلکم غزا میکند / چنین نقل از اهل صفا میکند

که روزی دو شاه رسالت پناه / بجان گرمان چو که نمود راه
در آمد خبر دانی از ره چو باد / بنزم بنی خاک را بوسه داد

ز آیین خدمت چو شد سر فراز / زبان بشکوش اخنیم گفت راز
که قوم ثقیف و هوازن همه / زن و بچه در گنج و مال و رمه

بدشت خفت ما و ایشان / همانا بغدری بود راز ایشان
چه دشتی که آن برزه طاقت / دو شیر اگر میرود ... نفت

کنارش زنکه سر شب ... بود / ولی از میانش خدا گه بود
دران دشت اگر خضر سازد گذر / بدشت قیامت کند سر جدا

مران باد کز بطن آن دشت زاد / زمانش غنائم دران دشت داد
کسی کاندران دشت دارد مقر / وی از دو سرود هرست از وحجر

چنین دشت از اسباب و مال و رمه / چنین باشند این طوایف همه
بران جمع سالار مالک بود / که او را پدر عوف مالک بود

ولی گرچه این گله را او سر است / مرور از اگر جا کمی دیگر است
بگیتی که کس پیکری خصال / بد و نیک دیده شنیده و سال

ولی کار ته بیرز عقل و هوش / فزون از جوانان صد چشم و گوش
بعهد جوانی بسی دیده جنگ / برای و خرد کرده چندین درنگ

مران کار کاید ز مالک فراز / ازو چند گیرد و مجبر و نیاز
ز اعراب آن بر کشش ارجمند / نیارد بیک حرف بیرون شدن

بنام و نسب خواندش غزوه‌ای / ز قوم ثقیف ابن مجمه درنید
چو بشنید ختم الرسل این کلام / سراپرده زد در بر آن مقام

علم خویش را باز بالا کشید / ز اقبال حیدر بگردون رسید
چو شد جمع لشکر بگاه شمار / رقم کرد عارض ده و دو هزار

بشنبه ششم ز شوال بود / که رسید بدان رخ قدم برگشود
بشام دوشنبه باقبال بخت / در آورد بر جای بد خواه رخت

بدا از لشکر آن خیل فرخار خوی / سراز ابجد یک را بگفت و گوی
کدام روز با پیش این سپاه / نیارد کسی تاب یک رو پناه

چو زیشان انانیه آمد پدید / بدان دشتی آخر هلال رسید
در آمد سپه چون بدشت حنین / چو صاحب تن از خصم دریای این

خبردار گشتند آن بدگران / هزیمت نمودند از سرکیان
همه خانه و ملک و مال و منال / بجا ماند بر سر اهل و عیال

زن و بچه شان در فغان آمدند / بنفرین ایشان در زبان آمدند
گدای الهی جگر مردم باف و / ز ارباب ناموس ننگ باد

گرفتم سر خویش بر آن ... / بگیتی نبه بی عرض سر چون کنیم
بدان بدگران مالک عوف نیز / همی کرد تحریص جنگ و ستیز

که مانیز از این خیل کم نیستیم / به بی عوضی ننگ در خور نیم
بدین حیلها خاک به جای گر / که تا زنده ناموس مینداسر

چو این سرزنش شان به سر سوخت است / فروغ دروغی باین راست
دگر بار گشتند آن قوم خوار / صفی برکشیدند پیش از شمار

دم صبح صفا شد آراسته / دل گیتی از مهر برخاسته
بمیدان دو صف از سر و سرکشان / شد از خسرو خلق و عالم نشان

جو دنیا بعقبی در آرد ستیز / پریشان شود اخر از رستخیز
صفی ز اهل رحمت صفی از عذاب / شده رو برو در سوال و جواب

چو رحمت آتش هندهای حبش / گشته هر یکی هر کرش سوی خویش
بهم کفر و اسلام در ماجرا / یکی جا بیشت یکی را خدا

چه دیوانه گز یاری چوب و سنگ / در آید بفتاح قانع بجنگ
یکی را بجز وار ابر و ش ... / یکی بار شش آهن بعزم قتال

چو آن ند بر جهد کردست کین / تو دانی که سر می نهد بر زمین
یکی همعنان با زمان و نبرد / یکی در صفش شنک مردان مرد

زن و مرد چون بر هم ارشد و شت / ندانم نشان برکه از دشت
نبی بود از کین بدل سوار / علی کرم چنگ انگشت ذوالفقار

شنیدم که چون مرد و صف شد پدید / خور از پشت آن دشمن علم بر کشید
بجوشید صف خصم بد روزگار / چو یاجوج قومی در و بی‌شمار

چو کوهی ز خورشید تیر از پیش کس / کشیده سنانها برو هر نفس
گوییمی تو سندی اگر در زمین / نمایم ما سیادات بر زمین

قلل مو نشان ز آوران هیچ تو تاب / بکوهی که تافت از تیغ صد آفتاب
پراکنده کی یافت تو زور سر / سواری به هر جشم هر یکه حشر

ز آن دشت هر سنگ خاشاک کوهسار / پریشان همی بود هر کوه سوار
همی بود نکهار از یک طرف / زهر حلقه از زره یک هدف

در آن حلقه تیر تیر قوم نتافت / چو ماری سوراخ خود کرده راه
ز چندین یک تیر آمد بخاک / شد انگر از لشکری هم هلاک

فذ نکه آنچنان شد روان از کمین / گوارا شیش همیشه شد همین
سراسر چو خون سرخ چشم خدنگ / چمنده هر گوشه بزرگوم جنگ

بتعلیب سپه مالک بد فعال / مغلوب بگشت رای قتال
صف خیل اسلام از آن داوری / ندیدند دیگر ز دل یاوری

بیدان مانده جمعی که انگیختند / نبی را بمانده و بگریختند
شنیدم که نزد رسول مطاع / نماندند ایمان خیل خرز شجاع

که بعد شتر از آن تن سپر / بنی هاشمش اقوام خیر البشر
اندیشان کی شاه و دشمن گداز / که فولاد را بود از و احتراز

دلیری ببازوی دین صف شکن / چه شیری بمیدان بر خصم کن
بهر صف کمر و کرده بهر قتال / ندیده کسی پشت او در جدال

بقصد عدو چو که بکشاده بود / ز هر سوی او در ظفر داده بود
کنون هم برزم او بود ارکان / چو مکش بری فتح کو ندجواب

دگر بود عباس با او بسر / که بودش لیت فضل آن نامور
ز ایشان حارث بد خوانده شیر / برادی و مرد امکی بی نظیر

دگر بود عبد الله ابن [illegible] / دگر ابن عم قوم بوده و کار خیر
دگر عتبه بود و معتب دگر / که بودند مرتبی طب ابر سر

منم بود شیری نر از هاشمی / اسامه که بد خانه زاد نبی
گرفتند عباس و فضل از دو عار / عنان نبی را یمین و یسار

که هر لحظه میخواست آن اعتبار / کمتر صف کفر سازد خراب
سپهدار دین شاه کوه اقتدار / نبی را ز بد خواه گشته حصار

زند تیغ دو دم آتش انگیخته / چه آتش که دریا خون ریخته
ز هر سوی از آن عدو آن لشکری / چو پر کین بر آورده آنجا سری

سر از ایشان سر فکندی بپای / گران قوم یک سر فتادی بجای
ز تیغش چو خلق پریشان شدی / دگر خیل ایشان [illegible] شدی

بر ثقفی ز شمشیر آن پای [illegible] / سر افکنده و [illegible]
رسولی که سبحان روی زمین / ببازوی او سکنه آفرین

بدشمن کفی خاک بر باد داد / بجا بانو ز منشان کشاد
اشارت کنان جانب آن گروه / سو نوبت [illegible] که شاهت وجوه

صبا را بفرمود [illegible] / که قسمت که از گر آن [illegible]
و زد بخش آورد سوی [illegible] / بهم چشم بختی در آرد و ازان

ز دشمن که بودند چار از هزار / نبود دلی نظر کوند بدان غبار
از آن پس بکرد [illegible] جانی بخواب / که بر جا شد کلک ازان نقش [illegible]

جنونی که گفت او به او ز نیک [illegible] / که دشمن ترا از علی او شد مراد
بعقلش که رای از نبی [illegible] صفت / هم امشب که [illegible] نیکی صفت

که او تن دست به تقصیر کرد / بود خفته از خویشتن بی‌خبر
[illegible] بود او [illegible] / توان بر سرش رفت بی احتراز

که از پاسبانان بر او هیچ کس / بجا نیست [illegible] اگر چه بسی
تمام گشت [illegible] کینه / و زین راه فرصت بدشمن کنند

چو فیروز بشنید این سخن / برون رفت و آورد یک انجمن
تماشا ز دیوار یک شد راه / که زین داده بود [illegible] شاه

بلشکر چنین گفت کای اهل دین / درین خدمت باشید یکدم کمین
که حق [illegible] خدا و رسول / [illegible] الفضول

اگر یاوری داد یزدان پاک / که دشمن شد از تیغ تیزم هلاک
بیایم سر آن بد اندیش [illegible] / فرستم بنزد رسول خدا

برزم اگر بخت یاری دهد او / که شد با سر دشمن [illegible]
چو آمد بکوشش [illegible] دلیر / درآمد [illegible] جوانی دلیر

به فقو به تکبیر شبخون کنند / سر انجام دشمن دگرگون کنند
بگفت این و نام خدا کرد یاد / یکی تیغ بر کف قدم بر گشاد

[illegible] / دشمن ادبرا سود [illegible]
بسا زن که [illegible] / بمردی ز مردان کشد انتقام

ز مردی زنی را که داد [illegible] / ز هر سو [illegible]
بود مردان [illegible] کرد / اگر زن قضا [illegible] مرد

مران زن که در طبع خود پارسا / مرادش [illegible]
خدا را [illegible] / ازین ننگ [illegible] سر [illegible]

چو فیروز بر اسود انداخت راه / ز بی مست در خواب [illegible]
بیاری حق تیغ کین بر کشید / سرش [illegible]

چنان کرد فریاد [illegible] / که آگه شد از هر طرف پاسبان
چو [illegible] پاسبانان [illegible] / سراسیمه هر یک بدر کرد رو

بجستند [illegible] / که این [illegible] یارب چه بود این فغان
چنین گفت [illegible] / که [illegible] سوی رسول [illegible] خدای

چو سر [illegible] از و این حکایت شنود / [illegible]
چو فیروز [illegible] آن ظفر دست داد / قدم چون سر [illegible] گشاد

بیاران ره افکند چون سیل مست / سر دشمن دین احمد بدست
سوی منزل خویش [illegible] / [illegible] صبح [illegible]

چو خورشید از جیب گردون [illegible] / بر آورد آن تیغ آلوده خون
یکی [illegible] / [illegible]

منادی دین طرف گیتی گرفت / بر آورد بانگی و تکبیر گفت
گروه مسلمان [illegible] ساختند / ز [illegible] پرداختند

سر آن کس که از تیغ جانش بتفت / اقامت [illegible] گردن نخفت
بمسجد درآورد فیروز زر / برافروخت از بانگ اسلام [illegible]

بشکرانه فتح از باب این / نهادند در سجده سر بر زمین
نمودند از عین صدق و صفا / نمازی با خلاص بهر خدا

چو از تیغشان کار دین شد تمام / روان شد رسولی بخیر الانام
یکی نامه [illegible] / که آن [illegible]

ازان نامهٔ سید انبیا اثر / گران فتح آمد که بود او خبر
نبی را اگر چه مرض صعب بود / ز رحمت به بیرون توجه نمود
خبر داد اصحاب و احباب را / ازان فتح و تفصیل این ماجرا
چنین گفت آنگه که از بعد من / سپاهم اگر کشته خواهد شدن
شنیدم که سید چو رحلت گزید / همان پیک و آن نامه از ره رسید
الهی بعز از آن آوری / که او بنده را و به لشکری
که بر خیل [illegible] / که بر من حسد باشد از [illegible] گران
الهی بدانی که وصفش بنام / بود منتقم [illegible] که انتقام
که از تیغ خصم چو جان شد تباه / بجنبش نفس [illegible] جانم بخواه
الهی بآن نور کش طالبست / اگر صادقست و اگر کاذبست
که صد قوم و ساز طالب مرا / که هدار از کذب و کاذب مرا
الهی [illegible] روزی آن سعید / گر تیغش سر دشمن دین برید
که فیروز دیدم برادر و دین / بحق نبی سید المرسلین
الهی باتای خیر البشر / که از نامه ناخوانده گوید خبر
که جان را سوی عالم خود راه کن / دلم راز ناخوانده آگاه کن

بیان رحلت فرمودن حضرت رسول الله و ذکر وصایای او با حضرت شاه علیهما وآلهما صلوة لا یحیط بحالهما

اسیری که گرش نفر کاذب بود / شهی کشته که یار جاذب بود
رها کن ز کذب بخوانش بخویش / که از صدق جانت فشاند به پیش
بیا باغبان تا ز رحمت نگون / بگرییم در ماتم گل بخون
که یاد خزان برگی از گل نماند / درین حجره ما را بجز گل نماند
چو از یاد گل چشم پر خون کنم / جهان را ز مژگان جگرگون کنم
جهان همچو چشم نکرده سیاه / که جای گل و لاله بینم گیاه
بی گل ز گلزار بر باد شد / که باغ جهان ماتم آباد شد
لباس سیه لاله را در برست / ولیکن بخون [illegible] در برست
چو برکند لاله دل از گلستان / بجای دلش خون [illegible] ازان
بماتم گشاد سنبل سری / بتن گشته سر سوی او محرمی
ز نرگس نگاهش به بستان بود / که از مردنش چشم حیران بود
شده خیری از غصه غمگاه / زخش زرد و دل پر ز خون سیاه
شده چشم نسرین سفید و سمن / پی مرگ پر عطر کرده کفن
نهاد چمن [illegible] چون سوسنش / ز ماتم کبودست پیراهنش
گلش سرخ پوشی نه از زینت است / [illegible]
ز ناز نسترن یاسمن را خبر / نه از یاسمن نسترن را خبر
بنفشه بگلشن بکرده راه / که مسکین شد از دود آهش سیاه
بدینسان چو شد بر چمن کار تنگ / ازین غم ز رعنا وزیدست رنگ
سمن بخت چون برگ عمرش نهم / درین ماتم آورده زنبق علم
جوانی که بوستان رفت جای در / [illegible] جا نشینی بجنگ
بیابی اگر بسی خود بمقبلی / توان باز پرداخت دود دل
اگر چند غدرت کار جهان / تو از خویشتن یادگاری بمان
غنیمت نداند گرش روزگار / پس از روزگاریت آید بکار
قلم زین خبر چون برآورد آه / چنین بخت از دیده خون سیاه

که چون شصت سال از هجرت زمان گذشت / محرم برفت و بیامد صفر
پس آنگه چو روشن توجود شریف / چو چشم من از درد در دیده ضعیف
ز ضعفش [illegible] / بجنبه رگ ها [illegible]
بجهد [illegible] خشم او برده تاب / چو بیماری افتاد و بگشی بخواب
و از آن نبض پر قوت [illegible] زمان / رگ جان احباب شد ناتوان
شد آن [illegible] کان بود بحر علوم / یکی گشته مانده [illegible] خشک بوم
ولی آرام در سینه [illegible] / بی پیش کانون قفس کرده شد
ز [illegible] استخوان [illegible] / چو گنجی پر از سیم [illegible]
کمر در میان [illegible] / همان در شکم [illegible]
ز دریا توان [illegible] / ز سر تا بپا از عرق غرق آب
ببر علم [illegible] بریده زمان / تمامش توجه سوی کبریا
چو ره بود دشوار و منزل گران / تنش [illegible] ساخت در [illegible] جان
چو بر چشمه نوری تافت نور / شد آن جسم پاک از کثافت جدا
چو گر جسم پاکش کثافت جدا شت / فزون گرچه بود از لطافت گران
امامی که بر قول حق ملتفت / بنام و لقب جعفر صادق است
چنین از پدر کرده نقل خبر / که گاه مرض آن گزین بشر
ز دو [illegible] / دو روز [illegible] و ضعیف [illegible]
در آخر که از رفتنش [illegible] بپای / ز تخت [illegible] و آن گشت از جا بجای
یکی روز در سرای نیکو سرشت / همین بانوی بانوان بهشت
در آمد [illegible] رسول خدا / نبی گفت کای جان من مرحبا
ببوسید و پیش خودش جای داد / ز لطف و کرم سر بگوشش نهاد
یکی راز در بسته گفتش بگوش / که از جان زهرا برآمد خروش
ز مژگان بهر گوشه صد جلوه داد / ز روح [illegible]
بگوشش وگر گفت رازی نهان / شد از شکر پاکش قند ریزه جان
لبش در تبسم چو دندان نمود / ملک را از آن خنده خندان نمود
از و جا [illegible] آن [illegible] / که گریان چه گشتی ز راه نخست
چه بود آنکه در گریه خندان شدی / فروزان چو لعل بدخشان شدی
درین روزها [illegible] راز بگشاد / ولی گفت بعد از وفات پدر
که اول بکوثر نبی آنچه گفت / چنین بود کای گوهر پاک جفت
بهر سال می شد مرا جبرئیل / یکی نوبت از درس قرآن عدیل
درین سال آن حامل وحی یار / پی درس قرآن درآمد دو بار
تمام [illegible] کرد بر من گذر / ز من باشش [illegible] جان
مرا بود آن زاری از بهر این / که بادا بجانش هزار آفرین
وگر آنچه در خنده ام لب گشود / ز لفظ رسول الله این [illegible] بود
که گفتا مخور غم که از هر کسی / [illegible] خاتم انبیا
همان بانوی بانوان جهان / تو تنها [illegible] جنان
[illegible] آیت رسید / روایت ز شاه ولایت رسید
که [illegible] آن سرور راستان / که بر مصطفی چون سر آمد زمان
دو روزی از آن پیش [illegible] بمن / که ای مایه مکرمت بوالحسن
بر از خواب برداد و بنشاند او / که سوی تو مایل بود جان مرا
چو بنشاندش گفت کای [illegible] / پس از من [illegible] زمان [illegible]
مرا ده [illegible] برادر توئی / پس از من برایام او [illegible]

وصی منی و خلافت تراست / که بر آل عالم ز تو اشرف است
امام زمانی بحکم خدا / بقول اطیعوا الله آمد گوا
ز شاها چه گر قول من غافلست / گواهی که از آیه بلغ است
ترا لقب کرده خدا و رسول / وزین ناصبی زود گردد ملول
پس از من چو تو فی که تو سر کشند / بجای تو دیگر کسی سر کشند
بدان قوم غیر از مدارا مکن / بکس کین خود آشکارا مکن
که آمیزد از آب صافی بخاک / بشو ور تیره خاک ار چه گرد پاک
چو آتش بکاه او فتد گاه دود / بسوزد ولی نیست خالی ز دود
ز فولاد در شیشه آید شکست / ولیکن چرا شیشه باید شکست
ز سنگ سیه میکند سیل پست / ولیکن ز باران شکافد درست
نه بینی که شیر ژیان از نهنگ / گر آلاید از خون روباه چنگ
ورت یاد از من دهد روزگار / بگفتند از من سخن یادگار
میان من و تو سخن چون گذشت / تحمل ز جور عدو چاره نیست
بگفت این و آنگاه گفت ای اجل آل / بیار آنچه دادم ز رخت و قال
مبارک پی آن ملول وزین آمد / ز رخت و زر تا به تیغ و سنان
بمجلس چو حاضر شد آنچه بود / من از سر لطف اشارت نمود
که اینها سوی منزل خویش بر / که لایق بدینها توئی بعد بشر
بفرمان آن سید بحر و جان / سر انها بمنزل رساندم روان
بگفت این زره چون که باز آمدم / بدیدار او پس فراز آمدم
نگین کرد بیرون و آن سر شریف / ز دست مبارک بدست ضعیف
چنین گفت کین خاتم پر صفا / بدینها و حقی ترا شد سزا
چو آن گنج مخفی شد گفت پس امام / نبی هاشم و سرگرامی بنام
که هر کس مخالف شود شاه را / بسوی جنود الکم کند راه را
حسابی ز هر کس که بردی بر / بغیر از ره کفر هی ...
ببین ای که از انصاف دم میزنی / توقف امامت بدین کشتنی
ز راوی حدیثی شنیدم صریح / ز نقل بخاری و قول صحیح
که در این مرض سید محترم / طلب کرد روزی دوات و قلم
بدان تا نویسد بهر امیر / که او را پس از وی بود جای گیر
عمر گفت کین مرد جان میدهد / ز بیهوده نطقش نشان میدهد
کسی گو دهان آیدش این سخن / قلمش چاک و پر خاک بادش دهن
ازین گفته غوغا بمجلس فتاد / نبی را از آن درد و هم شد زیاد
بفرمود تا هر کسی از خیر و شر / برون برد از مجلسش در و سر
ز مجلس برون رفت هر کس ولی / خدا و محمد بماند و علی
علاء ابن عباس نقلی رسید / که میگفت بعد از نبی آن سعید
که بود آن مصیبت نبی صعب تر / که بنوشت آن نامه خیر البشر
خدا بر کسی چه رحمت کند / که منع نبی از وصیت کند
از آن پس بگو بی دوات و قلم / چو ممنوع شد از رسول امم
شنیدم ز راوی که از نقل راست / سه گونه وصیت ز لفظش نجست
نوشت آنکه بعد از من این فضل عام / کسی غیر علی نیست بر کس امام
و گر هر که بدکیش از اهل بیت / برونش کنند از خود و ...
و گر هر کس آید ز نزد خواص / بر ایشان رسل یافته اختصاص
چو من اهل دین احترامش کنند / تعظیم و تکریم بر ما اش کنند

عجب قصه‌ای گوش کن تا شنود / از آن ناقلی کش دیانت نبود
که از این وصایا دو را شرح داد / نخستین بگفتا ندارم بیاد
حق اهل بیت آنکه سازد نهان / خدایا بنار جحیمش رسان
چنین گفت سهل ابن سعد از خبر / که چون تنگ شد کار خیر البشر
ز مالش مگر هفت دینار بود / که از احمیرا الحمد ار بود
چنین گفت کای عایشه زر بیار / بدست علی ابن عم سپار
بگفت این و از حال شد کرد ... / حمیرا بنیاورد زر در میان
دگر چونکه باز آمد از قرب یار / بدو گفت کان زر بحیدر سپار
دگر شد زمانی ز خود بی خبر / حمیرا تغافل بر او پیش کرد
دگر چون بهوش آمد آن اهل هوش / بگفتا بیاران ز روح من بپوش
بده تا تصدق کند حیدرش / که خوار است دنیا و سیم و زرش
بنقلی چنین دیده‌ام در کتاب / که آن زر چرا بهیچ و تاب
بحیدر فرستاد و کردش نثار / چو فرمان احمد گذشت از زبان
ولی الحنیفت نقل در ... / که نشنید و با وی چاه دان ...
چنین ابن مسعود گوید خبر / که یکباره از این پیش خیر البشر
بیاران خبر داد از موت خویش / ازین غم دل دوستان کرد ریش
چو نزدیک شد رحلت سید روز / طلب کرد از آن پیش بار شه روز
نما تقوی و زنها تعلیم کرد / بنا راستی از خدا ایم کرد
ولیکن نمودیم ما در سوال / که ای بر جهان رحمت ذو الجلال
که شوید تن ناز پرورد تو / بر شکان که ...
بگفتا که از اهل بیتم کسی / ز مردان که نزدیک یا بنده سی
غرض بود از آنکس علی ولی / که بود از کفنش نور جی منجلی
دگر از کفن ز نو نهر خواستیم / زبان را بپرسش چیا راستیم
بگفتا ز نخوامید این رخت من / کشیدم ز بر دیدمانی کهن
نخستین بگفتم باسد نیاز / کنند بر تن ما زخمت نماز
بگفتا چو نعشم رسد سوی گور / نمانیدم آنجا و گردید دور
که از رحمت خاص پروردگار / ده و بار اول برا فتخار
از آن پس ملایک نمازم کنند / بقرب خدا سرفرازم کنند
پس آنگاه مردان این خاندان / ز مردان چو یکدست دیگر زنان
چو فارغ شوند اهل بیت از نماز / رسد نوبت اهل ایمان فراز
بنوبت گزارند ارباب دین / نمازم زهر فرقه از مؤمنین
هر آنکس که باشد بقیل و قال / بکار جهان خود ندارد مجال
نزاعت آری با اهل گشت / که روی آورد سوی باغ بهشت
بلو کرش مصیبت رسید از ازل / که آن تا ابد می نگردد بدل
یکی را بعصیان چنان آزرده است / یکی ترک عالم کند بهر دوست
بدنیا کسی را که باشد نیاز / کنند پشت بر قبله قصد نماز
خدا روی آنکس بدنیا کند / که قهرش برو آشکارا کند
دگر باره کردیم از وی سوال / که ای از قدومت جنان را کمال
در آید که در قبر پر نور تو / نهد دست بر جسم مغفور تو
بگفتا جز از آنکه این جسم و گشت / نباشد مرا دست کردن درست
چنین داد راوی ز صادق خبر / که میگفت صادق زبان قدر گر
که روزی سه چیز از وفات رسول / برو کرد جبریل از حق نزول

چو آنجا بحق ساندش سلام / چنین گفت کای حق شناس علیم
فرستاد بخشنده کام تو / مرا بهر تفضیل و اکرام تو

سوالی از تو دارد بزجیری گران / بدار زینت واقف ببین عیان
همی پرسدت ایزد داورا / که خود را چه سان یابی ای نامور

بگفت ای برادر خوانده غم / نیابم بگو این تو شخص و کم
بر او نسیم باز آمد فرود / ز یزدان رساندش سلام و درود

پس آن دو ای گر سر روزی کار / که باشد میان زمین و فلک
بهمراه او از سروش کیا / رسید نه صفا و نوبت براد

بپرسید جبریل روشن ضمیر / زنید بجور و زحمت از قاید
نبی همچنان گفت او را جواب / که روز نخستین زرای صواب

بجبریل چون گفت آن پاک جان / سوالش جان و جوابش بجان
از او قابض روح دستور خواست / که جای آورد آنچه حکم خداست

چنین گفت جبریل با مصطفی / که ای مرد عالم ز نور صفا
بود قابض روح را آن نیاز / که دستور بخشش کاید فراز

الا این حق تعالی ز بخشش نگشت / وزین بیش بخواهد کز نیز خواب
نبی گفت بخشش ای عزیز / که از امر حق نیست کس را گریز

چو شد قابض روح دستور یاب / در این صید قصه خاطر جناب
چه خاطر که آتش بجان منست / ز فعلی که آن یار زبان منست

زبان با دل زار و گفت او که / زغم رانده آب مژه تخت و شو
زاچار سابق دل ناتوان / شکفت گلی بود در باغ جان

بگفتا زجانم کنون خاک بخت / که از باد نومیدی آن غم برنخت
اگر چه دیانتش بود پایدار / منش زنده میخواستم آشکار

بآن زنده عمر خضر بود سرا / که جان چون من صد هزارش فدا
نمی ماند جاوید چون در جهان / چه بودی که من بودمی آن زمان

که جان حق بخشش خدا کرامی / فنا را قرین خاک کرد ...
منش زنده دارم بتو بی گمان / که محبوب را کس نخواهد زوال

بگفت خیال رخش میکنم / دلی را بدین حیله خوش میکنم
جمالش بنودی اگر و لکت / ز هجرش گرفتی وال از جان مرا

من از غصه دم چه جای غم دل / بر خاک و در دیده خون تن بگل
مکان فضل تا پایانم / عجب گر زچنگ اجل جان برم

مع القصه برسید افزون جان / ملک کرد اول سلامی بجان
پس آنگاه گفتا که جان آورید / بسوی تو ره داده ام بی زمین

مرا گفت فرمان آرم بجای / کنم هرچه آنم شوی رهنمای
گرت امر باشد کنم قبض جان / وگر نه شوم سوی منزل روان

نبی گفت چون وعده حق رسید / تو گفت بتوانی از جان کشید
بخشم الا اینچنین گفت دوست / که در قبض حکم تو در دست اوست

چنین گفت جبریل کای مصطفی / بسی آرزوی تو دارد خدا
نبی با ملک گفت آنگه که رو / بجای آر فرمان بی دود و ...

چو جبریل حضرت ز احمد شنید / سلامش نمود و فغان برکشید
که دیگر پس از تو مرا شاد دین / نبینم در ایام روی زمین

مرادم تو بودی درین خاکدان / کنونم چه فیض از زمین و زمان
نبی الکهی جان بجانان سپرد / نی گر زچنگ اجل جان برد

سوی یار از خود قدم برگشود / گذشت از تن و سوی جانان نمود
ز رحمت یکی قطره نوش آب / بجز از گل کشت در خوشاب

نور و زن فروغی ز شمع ازل / فرو زنده بد یافت روزی خلل
گلی چون چنین از عرق واشت آب / عرق مانده در کوزه گل شد خراب

دو روزی چو آن گشت گردون عاک / شد آلوده آلایش کرد پاک
زنانه بصفر رفته با حسرت / سفر کرد از این مرحله در گذشت

جهانا ز تیغ هلاکت ترست / کسی در جهان گرچه پیغمبر است
یکی شد بیاز از تو نقد ورد / چه چاره ندانی تو چون نیک و بد

گر از کفر قومی در آید بتو / قضای خدا انشان سپارد بتو
و گر عکس رضای خدا / سر آید برای تو دست قضا

بد و نیک از تاب قدرت ترست / ز آتش پرست و نه یزدان پرست
برای نیاکان جان آرنی / گران جان و تنها چو بر زنی

کسی نیستی تا کی آفت بس / که مردم بپاس تو هی جای کس
نبود رای خود بجز نیک رای / مرا چیز گویی نیاری بجای

از آن مرد و آنانی فرخنده هوش / بگیر و بهر چیز گویی تو گوش
اگر جوانت چنین شوی ز آفاق / تو خواهی نکاح و دو پهلو طلاق

دو روزی که از عمر مهلت دهی / در آن عمر صد رنج و زحمت نهی
چو آن زحمت و رنج آید بسر / نباشد ز تیغ تو مهلت دگر

غنیمت شمار از اجل تو / که بیزار شد از تو و امل تو
مرادیت پای رستن مباد / ترا دست بیداد بر من مباد

نبی چون که باری بپرداخت رخت / در آورد برتخته شاهنشهی رخت
مدد کرد عباس هر شاه را / خدا داده ش آن نعمت و جاه را

برو فضل عباس شد تخت آب / اسامه و گر بود از آن کامیاب
تن پاک او را بآب ماء آله / شنیدم که پیغمبر من شت شاه

بآب طهور و زبرگ کنار / بآیین سنت بشستش بناز
بهر سو که گرد اندرش بود رای / همی گشت آسمان با مر خدای

که خاصی ز خاصان یار از شرف / بغیبش مدد بود از هر طرف
در آن چشم آبی که میکرد جا / همی خورد آن آب را مرتضی

چو شد شسته تن از آن آب تر / شستن مسیح محتاج سنت دگر
جو فارغ شد از شستن آن تن بسی / ز بر دیدنانی نمودش کفن

برنجی که فرموده بود آن گزین / ننوده بعد از نمازش وفن
بسی زیب صلوات ... / که مشغول کار خلافت خوش

ز نعلی مسیح رسیدم بگوش / که صوتی بآهنگ صوت سروش
زیکسو بخانه پرستی بنای / بطرزی که آن ماه ورسم عزاست

بهر گوش بود آن صدا آشکار / بگوینده چشمی نمیکرد کار
بگر چشم بنیابی غیب و شهود / که آن چشم جز چشم حیدر بود

چو حیرت بهر چشم و دل کار کرد / علی راز پوشیده اظهار کرد
بفرمود کین جعفر فرخ لقا / که چون با جگر پاره این عزاست

قدم رنجه فرموده از احترام / بدلجویی اهل بیت کرام
خضر بهر دلجویی آید چنین / تو در کار دنیا و ترتیب کین

ولی حق بهر کس بهر کس رسد / اگر مهربانی بود ور حسد
الهی بیاید ... آن اجل ور ... / که در جان خود را بر فرد تو کرد

که بخشای صحت بدین ناتوان   مرا از بلای مرض وارهان
الهی بسر دل آن سپهر   که او را گزید از دو عالم بجان
که در هر وصیت که زیشان نکات   مرا پی روی در که راست راست
الهی بجانی که از عرش پاک   ملایک پذیره کنندش بخاک
که هنگام مرگم چو آید فراز   برویم در فیض کن از آن فیض باز
الهی بجسمی که چون جان بود   بشستن علی لایق آن بود
که چون جسم از جان شود بر کنار   بشو از آب رحمت بخاک کنار
الهی باقبال آن سرفراز   که او کرد او را لباسید نماز
که در ظل لطفش سر بلندی دهم   چو هیزم از و بس متندی دهم
اسیری که او پی رو فرقه ات   اسیری جز او در جهان کس نخواست
بدیدار کنندش بشایی قبول   که خواهد غلامی آل رسول

صفت جائزه که ملت فرمودن حضرت سید الابرار بدین بی زبان شرمسار بواسطهٔ خواب میمون و رسیدن بسعادت مقصود

بیا با فغان چشم من بر فروز   شبم را ز انعام خود ساز روز
که شد چشم شب از گلی نور تاب   که نرگس ندیدست چشمش بخواب
ز خورشید رویی شبم کش روز   که مهر رخش هست عالم فروز
دل آیینه شد آن لقا را ببین   در آیینهٔ دل خیال این چنین
بدین جان غم دوربین برگشا   ببین تا چه آید ز صنع خدا
چو اقبال چشم مرا برگشاد   به بستان دولت مرا راه داد
از آن گل تو هم چشم من بر مسند   چو گل چشم بگشا برویم بخند
کرم کن وز آن گلشنی بخششی   زمانی با سایشم بخش جای
دلم را سوی خواب در گلشنت   که از پرتو مهر شمعی روشنست
دمی کن وز آن سر زمینم نگاه   اگر روی دولت به چشم نخواب
در آن شب که شد روشن از شمع نور   نباشد عجب جلوهٔ حسن حور
الهی بر که توفیق شد یار او   شود از وز روشن شب تار او
شب هجر را شمع دولت فروخت   ز تاب شبش مشعل مهر سوخت
کسی خود شبش کی بجا ماند تاب   که در طالع او بود آفتاب
مرا بخت یکشب چنان نور یافت   که جسم کثافت ز خود دور یافت
اگرت گوش او وات کند یاوری   دمی کوش کن تا سعادت بری
بنور جبین رسول امین   که خورشید را شمع وزان هین
باکرام شبهای آن با سخا   که از جود او دم زند دل افق
بپاکی زهرا و طاعات او   بتشبای فرخنده ساعات او
بتوطین عرش خداوند کار   که زینت بر دوش از آن گوشوار
بزین العبا و آن امام همام   که اقبال او توفیق بودش غلام
بآن بحر زخار با ترقبت   کز و بود سیراب هر تشنه لب
بآن صادق حاذق دین نظام   که ما را بشمع نبی داد راه
بآن کاظم الغیظ امام رحیم   بالقاب سامی سمی کلیم
بسلطان علی شاه دشت رضا   چو نامش لب عالی از هم نفی
بجود جواد آن امام امم   ز تقوی بکیوان رساننده علم
باقبال آن هادی راه راست   که با پاکی او کسی نیز نجات
بآن لشکر آرای میدان دین   که قهرش عدو سوخت هنگام کین

بآن حجة الله قائم بحق   که دارد جهان از وجودش نسق
بآن مخلصان گزره اعتقاد   خداشان جزا شان اماهی بداد
اگرچه برانگیخت اهل صفات   بپاینها قسم چون ذات خدات
ولی بهر آن هدیری کاعتقاد   خدا ایش بدین کشش حالی بداد
قسم اینچنان آورم بر زبان   که صد قسمش بهر فرقه کرده عیان
بذات خدایی که تو خواب را   بصدق نبوت دلیل آیات
بهر حرف قرآن کلام اجل   ببطن و بظهرش ز علم و عمل
بر جلوه گر جلالش زین   برآید مخالف بحق الیقین
که نقلی که می آورم در قلم   وز آن میرسانم بکرد و ز علم
درین خواب سود با اختر لم   بحز راستی نیست قولم تمام
ولی گرچه با این مرا رنج بود   وگر با همین قابل نقل بود
قلم چون برین نام عنوان کشید   بدینجا رو چو فکر بپایان رسید
دو دیده میش و کم رفته زین گفت و گو   بخوابم عجب دولتی داد رو
شبی مجو روز نکویان بسیر   ز نرگس عشقش ای نور سر ستر
نه بیدار پنهان روانی بر کشود   در فیض بر اهل دل باز بود
عطارد قلم رانده بر تابیان   که نا شد شب زنده داران
چو خورشید زهره جبین روشنش   چو قوس قزح چنگ در دامنش
برافروخته دیده آفتاب   اگر دیده رخسار ماهی بخواب
نه جز بر علا و تیغ بهرام راند   تو گفتی که در روی نحوست نماند
ز دولت بیازار سوداگری   سعادت خریده بمشتری
زحل بسپرد دست دولت شرد   که فیض سعادت ز برجیس برد
ثوابت ضمنی بسته از نهر طرف   که بینند ماهی برج شرف
شد از ساده لوحی نهم آسمان   ز بس مهربانی محیط جهان
دو شنبه شبی خوش زماه رجب   دو ده ده که شب تا زار ماه
مرا تا سحر چشم بیدار بود   گر آن شب به بیداریم کار بود
برافکنده چون صبح اول نقاب   مرا چشم بیدار و در شد بخواب
بخوابم سعادت چنان رخ نمود   که در کعبه الله مرا راه بود
سواری بگرد و ز تابنده مهر   عنان کرم می آمد از راه دور
چه خورشید نوری انوار دو   که هر نور تابنده از نور او
رخش منظهر پرتو روی او   رخش منظر ذات پروردگار
بشیری بمن گفت جوهر بنام   که دارد ز خاک نجف احترام
که برخیز کین هم رسول الله است   ترا بس عجب دولتی در رسید
من از جا بجستم چو دیوانگان   خرد را بماندم به بیگانگان
سراسیمه از شوق بیرون خوش   تغافل که نامش دیدم بدوش
چو کردم بدیدار حضرت سلام   جوابی شنیدم ملطف تمام
بدستش کی شده بود سبز   مطوق که آن نیز بود سبز
مرا گفت بستان و روشن نما   که تا اصفهان میروم بی سخن
علم بستدم زان کف نور تاب   بخاک آر بخشد علم آفتاب
بشادی روان گشتمش در جلو   پیاده ست شه را ملازمش
بوضعی که ناگفتنی باشد آن   رسیدیم باری بسوی اصفهان
مع القصه آن سید دین پناه   از آنجا بیثرب شدش عزم راه
بر کس از امامان اثنی عشر   بکیف مرکبی بهر خیر البشر

136

دریده ندوم که کشیده ندیش | مرا سینه شد از غم و درد ریش
بخواب ار چه مقیمان آن بهره نور | ببود از دل و جان این مژده دور
ولی چون سر من برآمد ز خواب | ز شوق از ضمیرم شد آن دم تاب
چو سید بمرکب توجه نمود | مرا اشک چون خاشه از جان بود
مرا دیده نالان و گریان حزین | جگر خون دل زار و برپا حزین
طلب کرد سوی خود از روی مهر | مرا او ز رحمت برافروخت چهر
برون کرد یک میوه از دامنش | که در وصف آن قاصر است این سخن
ز لطف و کرم در دهانم نهاد | از آن ذوق جنت بجانم نهاد
از ایشان یکی هست من باز داشت | ز عزت مرا سر بگردون فراشت
چنین گفت با آن امام گزین | که در اصفهان باش ای امر حسین
که در همه وقت این ماکزاد | تسلی و تسکین این نامراد
علم همچنان بود در دست من | علم بر کف و میوه اندر دهن
ز خاک نشین تو میکشت جان | نمی شد مصور ولیکن در آن
وان سرزمین بود سرگشته دست | علمها که آن خانه کرد ثبات
کسی خواست کز من ستاند علم | فرو ترکشند زان علمها رقم
مدام علم را بدان تا تمام | سخن اگر بشنوی ترا این مقام
همیکنم انگه ببانگ بلند | چه میوه است این میوه ارجمند
گرت آن عمر از جان ای زن من | برد هر کسی فیض خوش حال کن
از آن پس قدم بی مدارا نهم | علم از علمها بالا زدم
درین کشمکش را شدید چشم | از آن خواب بیدار شد چشم من
الهی بآن خانه پر صفا | که کرد ایش سجود اهل وفا
که در سجده خاک چون سر نهم | یکی خانه در قرب حضرت دهم
الهی بآن سید منتجب | که از خلق عالم بود منتخب
کم چون از تو خواهش بود کار او | بمحشر بدارم ز دیدار او
الهی بآن سرور محترم | کز او رست دوش محشر علم
که چون جان علم بر کشند در حیل | مرا جانب آن علم شو دلیل
الهی بآن مرکب نیک خو | که بد لایق کره نعلین او
که چون کره و تن خاک سر | تو خاکم بآن نعل مرکب سپار
الهی به بار عبیر سرشت | که وادی بآن نخل کلیج بهشت
که چون نخل عمرم شد بزیر | از آن نخل پربار بخشش ثمر
اسیری چه کرسی جهید بود | بحمد الله آن رنج ضایع نبود
بشش گشت از عارض تو تاب | که دیدت در شب رنج آفتاب

تاریخ و خاتمت الکتاب
والله اعلم بالصدق والصواب

بیا باغبان بار دیگر بکام | در عیش بگشا و کن جز آرام
مرا مجلس عم آمد بسر | بیادا درین باغ بزمی دگر
که هنگام دم بستن از گفت و گو | وداع گل و لاله ام آرزو
بیا تا دمی با قیت از نفس | چو بلبل برآریم دود از قفس
دمی خوش بر آریم باکام دل | که آخر برزیم چون گل بگل
بگفتم سخن هر چه گفتن توان | تو خواهی بشنو گر خواهی بجان
نگویم من از خود که گوید سروش | زبان گویدم هرچه آید بگوش
کرم خدمت آمد ز دست قزل | بیارایش و وصف این بوستان

تو زین ختم بر چمن پرورست | صدم مدت از دوی جان وارست
مرا این سعادت پس از او اگر | که عمرم درین خدمت آمد بسر
بسر شد درین گلشنم روزگار | ز اول دمیدم انجام کار
کسی را که شد زنده گی برمراد | کند آخر از اول عمر یاد
خوشا آنکه چون کارش انجام یافت | در انجام نیکو سرانجام یافت
یکی بخشش او در آغاز برد | در انجام بخشش دگر باز برد
در اول چو سوسن زبان برگشاد | در آخر چو گل نکته و بخشش داد
ببی از کلیم ار ترا بد کلام | چو آخر نداری بجز ناتمام
مباد ای سخن راز ای خطاب | کرش لن ترانی بود در جواب
بمقصود من چون علیه السلام | سخن ختم بود از او ای کلام
عجب نیست گر از سر مرحمت | ببخشد مرا حسن ای حالت
چنانت امیدم بدانای راز | زبان بخشش و جان بخشش ای نیاز
که بخشد عمرم دهد آن قدر | که گویم ازین نامه بخشی دگر
جو آن نامه دیگر بعنوان رسد | دگر بخشی از نطق جانان رسد
عجب نیست از بهر این گفت و گو | حیات ابد گر کنم آرزو
گر این خدمتم گر قبول او فتد | بود جایزه آتشی بر دماغ
چه عمر ابد بر بود زین مرا | که ماند بدهر از زبان یادگار
مرا او ز حیات نطق و نفس | چو باقی بود نطق باقی و بس
عجب یادگاریست یاران سخن | که گویاست گوینده زو در کفن
کسی تا قیامت نخیزد اگر | جهان بر سر آید نیاید بسر
بگو ای سخن یا نجهان تو کیست | چمن پرور گلستان که کیست
که نشکفته یک گل ترا از نزار | دمید از تو هر گوشه صد لاله زار
بگو چشمه این زلال از کجاست | سراینده این مقال از کجاست
برای صد رنگ و دل زیب زن | ببی رنگ نیست کس ای سخن
کهی بی زبان حرف گویی بلال | مسیحا دمی از بیانات خجل
چه خضری که صحبت بخشد برات | بظلمات جویای آب حیات
نمی گزاری سرارو ملها خبیر | حکومی بهر گوش های الضمیر
تویی آن پیام آور دلکوش | که نامت برامال آسمانی سروش
حیات زبان در دهانها رسد | حدیثی عجب بر زبانها رست
ولی خود بخشد تو را نشد | نشانی کمسی از تو پیدا نشد
نشان جوی ها از تو گر در جهان | که از بی نشانی نداری نشان
نداری نشان وز نشان بی نوشت | نهانی و چیزی عیان بی تو نیست
بجستی گر آن بی نشان این بود | تویی هر چه هستی سخن این بود
گر آباد و راید ز من این سخن | که آباد سازی خرابی چو من
چنین گفتی از عالم بی نشان | که باشد ز منزلت هر بدنهان
ز وبر آن ایچ لکا بسر زند | بگو کین سخن از که سر بر زند
بهر لحظه صد شکر نطق آفرین | بکسی ز نبا بسر آید برین
گر این گوهر یکر بپوشیده روی | بجز من گروش ای مقصد شوی
بسی جوهری آمد این در رشت | بی می شود کفو با کفو جفت
مرا چون تو لا بایق خاندان | فزون بود از جمله خلق جهان
در لطف احمدی بر گشاد | بدین نظم کارم انتظام داد
بد انم که سیر از این روزگار | که آید بکارم که هنگام کار

همانا که زین طالب [illegible] ریا
ازان جون امامان دین شمار
ز ما مور [illegible] گزیدم تمام
ولی از خدا نیستم نا امید
در اول کرم های [illegible] فتاد
کسی کز [illegible] رسانی سلام
الهی به ذاتی که بی انتهاست
الهی به حق کلام اجل
الهی به نوری که در کن فکان
الهی بجائی که آن بی [illegible]
الهی بآن احسن الخالقت

که بودم غرض زین ثنای خدا
در ابیات اینجا [illegible]
حلال خورم [illegible] حرام
که چشم [illegible] آنچه دید
در آخر عجب طالع [illegible] داد
تو دانی که جون [illegible] کند احترام
بود [illegible] هرچه [illegible] ابتداست
که باشد یقین تا ابد بی خلل
[illegible] آغاز و انجام آن
بخشنودیت [illegible]
که بودش بختم نبوت [illegible]
اسیری که [illegible] روح و روان
عجب [illegible] داوری

خدا را بخشید [illegible] شد
من از روم [illegible] خطا کرده ام
چه [illegible] گزین [illegible]
مرا جرم [illegible] بیش [illegible]
ز طاعت اگر [illegible] نیازت [illegible]
مراد دو عالم [illegible] این نصیب
که جون انتهی یابد این قیل و قال
که جون [illegible] ازل شد بنا
که اول [illegible] ساز به
که جون جان رسد بر لب انجام کار
که آن [illegible] خاتم کرامت نگار
[illegible] جهان
که آخر [illegible] آوری

که تاریخ این نامه [illegible] شد ۹۱۳
حیاتی [illegible] آورده ام
[illegible]
[illegible] دولت
وزین طالعت [illegible] گاه
که باشم [illegible] آور این [illegible]
کنم [illegible] وصال
[illegible] را
[illegible] عاقبت ساز به
سرانجام ما [illegible]
که حشرم کنی [illegible] با مصطفی